ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

درین هنگام میمنت انضمام بتائید انوار سبحانی از طلوع سهیل توفیق یزدانی

انوار سهیلی

باهتمام راجی رحمت و غفران محمد عبدالواجد خان بن محمد عبدالواحد خان غفر لهما الرحمن

مطبع مصطفائی مصطفی طبع
در ۱۳۱۷ مصطفا محمد خان طبع کرد

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلّت کلمته که وظائف لطائف حمد و ثنای او بحکم وان من شیء الا یسبح
بحمده بر زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دائر است و فوائد و موائد آلای بی منتهای او بقاعده
مستمرهٔ اعطی کل شیء خلقه ثم هدی در اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی ساری و سائر نظم

رموز آموز عقل نکته پیوند — شناسائی ده جان خردمند — جواهر بخش حکمتهای باریک
بروز آرندهٔ شبهای تاریک — در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التقدیم والتکریم با حضرت رسالت پناه
سلطان تختگاه لی مع الله نکته دان و علمک ما لم تکن تعلم روشن بیان انا افصح العرب والعجم

مثنوی

محمد کازل تا ابد هرچه هست — بآرایش نام او نقش بست
چراغی که انوار بینش بدوست — فروغ همه آفرینش بدوست صلوات الله وسلامه علیه
وعلی آله واصحابه المقربین لدیه وعلی من تابعه وانتهی الیه جهت هدایت طالبان
مقاصد ارادت و حمایت قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز علّمه
شدید القوی را طریق تعلیم مستعدان مکتب ادب و سبیل تلقین و تفهیم مستفیدان مدرسه جهد و طلب بدین
منوال نموده که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت
فرجام آنست که ای دعوت کننده عالمیان بموائد عوائد صلاح و سداد وای راه نماینده آدمیان
بمناهج مصالح معاش و معاد بندگان مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان مرا بموعظت
نیکو از تاویه هوا بروضه رضا رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانه حکمت رام نتوان کرد و طباع خود سر را

جز بموعظت حسنه باصلاح نتوان ورد ولو كنت فظا غليظ القلب لانفضوا من حولك نظم

هر آن رائض که توسن را کند رام + کند آهستگی با کرهٔ خام + به تندی توسن از سر تند گردد +

و گر کندی نمائی تند گردد حیا نچه رام ساختن توسان نو عنان بی ملاحظهٔ دقائق ملایمت

متعسرست منقاد گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر طبایع ایشان غالب گشته در رمح

ذرهم یاکلوا و یتمتعوا بی مانعی و دافعی چریده اند + و لگام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف ندیده بی استعمال

مقدمهٔ حکمت هم متعذر خواهد بود **بیت** بحکمت حل هر مشکل توان کرد + بحکمت کام دل حاصل توان کرد +

و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا **بیت** حکمت طلب و نیز رگے آموز + تا به نگرند روز

از روز + و موعظت حسنه که در دعوت کلیه مامورست سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض

نصیحت و عین شفقت و رحمت ست + و گفته اند موعظت حسنه کلامی ست جامع که هر کس از ارباب

استماع فراخور قابلیت و استعداد خود از ان فایده تواند گرفت + چون مواعظ قرآنی و نصائح فرقانی که

جامع انوار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی ست + و هر یک از قاری و مستمع در مرتبهٔ

خود از الفاظ و معنی او بهره مند اند و الیه اشار القائل **بیت** بهار عالم حسنش دل و جان

تازه میدارد + برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را + و این نوع کلام بر هیچ یک

از انبیای عظام علی نبینا و علیهم الصلوٰة و السلام فائض و منزل نبوده + بلکه خاصهٔ حضرت

ختمیت ست کما اشار الیه صلوات الله و سلامه علیه اوتیت جوامع الکلم و بواسطهٔ

آنکه صدق متابعت موجب کمال خصوصیت و منتج تصحیح نسبت باشد هر آینه طبایع جمعی خواص از

امت بزرگوارش که بسمت کنتم خیر امة اخرجت للناس موسوم اند مطرح اشعهٔ انوار

جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوة نبوت کبرای آن حضرت تواند بود واقع شده و بدین

کلام تمام آن ادا اند که دیدهٔ ظاهر بینان بمشاهدهٔ جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش

منور و مشام اهل باطن بروائح حقائق و دقائقش که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد + هر کس بقدر

حوصلهٔ خود از خوان احسان بیکرانش بهره گرفته ع ؛ هیچ جوینده از ان در نرود بی مقصود + و از فحوای

این مقدمه مفهوم شد که چهرهٔ هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار موعظت که بگلگونهٔ جامعیت

آراسته تر دل عاشقان صادق را تماشای جلوه های او میل بیشتر باشد **فرد** هر که زیباترست از خوبان

سوی او میل بیشتر باشد + و از جملهٔ رسائل که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر میامن نصیحت و از مجموع کتب
که قواعد تالیفش مبنی باشد بر مسائل حکمت کتاب کلیله و دمنه است + که حکمای هند آن را بر طرزے
خاص ساخته اند + و بر ائمهٔ حکمت شعار اوضاع جامعیت آن را بر نمطی مخصوص پرداخته + پند و حکمت
و لهو و هزل بهم امتزاج داده اند + و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بدان بنا بر افسانه نهاده + از زبان
وحوش و بهائم و طیور اصناف حکایات و روایات تقریر کرده + و در ضمن آن انواع فوائد حکمت
و میامن موعظت اندراج نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید + و نادان برای تنزه و افسانه
بخواند + و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد + و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب
حدیقه الیست که اشجار اسرارش باز بار و فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین منور و اطراف
گلزارش نفحات ما لا عین رأت و لا اذن سمعت مطیب و معطر مثنوی هر نکته از و شگفته باغی
افروخته تر ز شب چراغی + لفظش چو طراوت جوانی + معنیش چو آب زندگانی + و افاضت آن منبع
حقائق و معانی بمرتبه الیست که از مبدأ ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان
محفل سعادت را فائده رسانیده + و کسوت این ابیات رائق + بر بالای والای این کتاب
خلعتی ست زیبنده و لائق نظم صورت او جامهٔ مجد و سعادت را طراز + معنی او خاتم اقبال و
دولت را نگین + عارض رنگین انشعارش همه غنج و فریب + طرهٔ مشکین الفاظش سراسر
تاب و چین + از کلام کاملش انوار دانش شعله زن + راست چون اسرار علم از سینهٔ اهل
یقین + و آن کتاب را حکیم روشن رای برهمن بید پای بنام رای جهان آرای دابشلیم هندی که
مالک بعضی از ممالک هندوستان بود بزبان هندی تصنیف فرموده + و تمکین که در مبادی شروع
شمهٔ از سبب آن رقم زدهٔ کلک بیان گردد + و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده
که پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت
و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید + و دابشلیم این کتاب را قبلهٔ مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته
بمفتاح مطالعهٔ آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات می نمود + و این جوهر قیمتی در
زبان او از دیدهٔ هر کس چون گوهر شاهوار در خلوتخانهٔ صدف نهان بودے + و چون لعل بدخشان
از صمیم کان جز بهزار خون جگر چهره ننمودے + و بعد از و هر یک از اولاد و احفاد که بجاے

در بحر الجواهر نوشته که صمیم میان هر چیز و خلاصهٔ هر چیز ۱۲ غ

وی بر سریر سلطنت نشستندی همان طریق مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی و با این
همه مبالغه نسیم فضائل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر داشتی + و نافهٔ مشک
افشان مناقبش مشامات مستنشقان روائح اخبار و آثار را معنبر گردانیدی **قطعه** هنر چو
مشک بود مشک اگر نهان دارند ÷ ز فیض رائحهٔ او مشام را خبرست + نمیشود بگل اندوده چشمهٔ خورشید +
زمان زمان اثر نور او زیاده ترست + تا در زمان کسری نوشیروان این خبر انتشاری تمام یافته که در خزائن
ملوک هندوستان کتابیست که از زبان بهائم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند + و هر چه سلاطین را
در باب سیاست و حزم شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد
نموده و آن را سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت میشناسند نوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از باران
احسان او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او میفزود **بیت** جهان گشته
از عدلش آراسته ÷ وزان رسم بیداد برخاسته + رغبتی تمام و میلی مالاکلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویهٔ
طبیب که مقدم اطبای پارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نمود
و مدتی متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدابیر تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و الفاظ هندی را بلغت
پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و بموقع قبول
شرف استحسان یافته رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصای معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در آثار اظهار
عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بود و بعد از نوشیروان ملوک عجم
نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانی که خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد بن علی
بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید و بلطائف
الحیل آن نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن مقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آنرا
از پهلوی بتازی ترجمه کرد + و دائم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای شرائط عدل و رأفت بر آن
نصائح و وصایا وضع میفرمود دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن
نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نمود و رودکی شاعر بفرمودهٔ سلطان محمود غازی غزنوی در رشتهٔ
نظم انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرامشاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی
که ممدوح حکیم سنائی است مثال داد + تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن الحمید
کنیت ۱۲ نام ۱۲ نام پدر ۱۲ نام جد ۱۲

٤ بالکسر و رای مهمله مفتوح و در آخر الف لصوت یا لقب نوشیروان و در قاموس است که کسری بالکسر معرب خسرو ... اسم الملک ... ۱۲
٤ ... ۱۲ غ
٤ ... ۱۲
٥ سوراخ کرده جانوران زیر زمین چون مار و راسو و موش ۱۲ غ
٦ بضمتین جمع وحش و وحش جمع وحشی است بمعنی جانوران صحرائی ۱۲ غ
٨ خوشنود شود خدا از وی شان ۱۲
٦ فصیح ترین بلیغان و بلیغ ترین فصیحان ۱۲

روح الله روحه وزاد فی غرف الفردوس فتوحه آن را هم از نسخهٔ ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که
حالا به کلیله و دمنه مشهور شده ترجمهٔ مولانای مشار الیه است و الحق عبارتیست در لطافت چون جان شیرین
و در طراوت چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمهٔ شکرلبان شورانگیز و معانی جانفزایش
چون طرهٔ سبز خطان دلاویز **نظم** حروفش چو زلف بتان چگل * همه جای جان است و ماوای دل *
معانیش در زیر حرف سیاه * درخشنده چون مهر روشن چو ماه * سواد شرا که کحل الجواهر معانی عبارت
از آنست بر بیاض صفحهٔ دیده جا توان داد و بیاضش را که غرهٔ صباح شادمانی اشارت بدانست بر سواد
چشم جهان بین توان نهاد **بیت** سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد * سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور *
و با آنکه مسند نشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند **ع**
فان القول ما قالت حذام * فاما بواسطهٔ ایراد غرائب لغات و اطراء الکلام بمجانس عربیات و مبالغه در استعارات
و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک
خلاصهٔ ما فی الباب باز می ماند و طبع قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوائل سخن بخواتیم
آن بیرون نمی آید و این معنی هر آینه سبب سآمت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصاً
بر وزن و معنی ملامت
درین زمان لطافت نشان که طبائع ابنای آن بمرتبهٔ لطیف شده که داعیهٔ ادراک معانی بی آنکه بر منصهٔ
الفاظ جلوه گر باشد میدارند فکیف که در بعضی الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند
و ازین جهت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فوائد آن بی بهره و محروم مانند
بنابران درینوقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع است و صفات سامی
سماتش از مطالع فضائل و معانی طالع صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران
باسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری * بدر جبین برج سلطنت و
شهریاری **بیت** قرة العین سلاطین شهریار خافقین * شاه ابوالغازی معز الملک و الدین سلطان حسین * خلد الله تعالی
ملکه و سلطانه منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بودند دامن علو همت از غبار زخارف
و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور میفشانند و صحیفهٔ دل از مغل را **بیت** نیرنگ این نهجیروزه خیال * که نادان
زمینها دهد نام او ملک و مال * مرقوم نمیسازد و مضمون این کلام سعادت فرجام **بیت** خوبتر بر چهرهٔ قدرت نماید
خال زهد * خلعت عفت بقد کامگاران خوشتر است * نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح

ف ۱ آسائش دهد خدا جان او را و زیاده کند در برآمدها بهشت کشادگیها او را
ف ۲ برای اینکه گفتن همان است که گفت حذام و آن نام محبوبه ایست
۶ [illegible]

یارب محرومان را وسیلهٔ اقتنای ذخیرهٔ آخرت میشناسد واز فحوای این تذکرهٔ باهره که **بیت** ده روزه

مهر گردون فسانه است افسون + نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا + خود را بتغافل موسوم میدارد

وهو الامیر الاعظم مستجمع الفضائل والمعالی العلو الهمم المحتظی من مواهب الملک الاحد نظام الدولة

والدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السلیمانی والکمال الکمیلی که بی تکلف

سهیلیست از یمن یمین تابان وخورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان **بیت** تو سهیلی تا کجا تابی کجا لامع شوی

نور تو بر هر که میتابد نشان دولتست + نظر بر تعمیم فواید انام وتکثیر منافع خاص وعام اشارت عالی ارزانی فرمود

که این فقیر بی استطاعت وحقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی بلطفه

الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشاند وزیبا رویان معانی آنرا که بتتق الفاظ مغلقه ومحجب

کلمات مشکله محجوب ومستوراند بر بساط عبارات روشن وغرفات استعارات لطیف جلوه دهد تحقیقی که دیدهٔ هر بینا

بی نظر التعمق والتعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گرفتن ودل هر دانا را بی کلفت تخییل و

تخییل کلفت میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر بر خوردن **مثنوی** چنین گفت مرد سخندان امین

که ای باغبان ریاض سخن + درین روضهٔ پاک مینو نشان + درخت معانی بنوعی نشان + که هر کو خورد میوه

زین درخت + نشانند ره اگویدای نیکبخت + درین باغ خوش میوها تر است + بزیبائی از یکدگر بهتر است +

وچون از امتثال امثال آن عدیم المثال چاره نبود ونکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی وی مینمود **بیت**

چو حکمت است یمانی بقول شاه عرب + اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب + لبعد الاستخارة والاستجازة

بدین معنی اشتغال رفت وآنچه از عالم غیب بزبان قلم وقلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت +

وباید دانست که اساس کتاب کلیله ودمنه بر حکمت عملیست وحکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح

حرکات ارادی وافعال طبعی نوع انسانی بر وجهیکه مؤدی باشد بنظام احوال معاد ومعاش ایشان

ومقتضی رسیدن بکمالی که متوجه آنند واین قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد

بهر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود بگروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او بهر نفسی بالانفراد بود

وشرکت دیگری باوی دران باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند وثانی که راجع است بجماعتی

بمشارکت باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل وخانه باشد وآنرا تدبیر منازل خوانند

دیگر آنکه مشارکت در شهر وولایت بلکه در اقلیم ومملکت بود وآنرا سیاست مدن گویند وکتاب مذکور مشتمل است از

اقسام ثلاثه مذکوره بر بعضی فواید از نوعین آخرین و انچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست
مگر بر سبیل استطراد پس هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود اما نخواستیم که تغییر کلی باوضاع
کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب نا شده بر همان منوال که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم
و دو باب اول از کتاب کلیله و دمنه که دران زیاده فایده متصور نبود و در اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط
کرده چهارده باب باقی را بعبارت روشن و آسان مثبت ساختیم و حکایات را بطریق سوال و جواب از رای
و برهمن بدستوری که در اصل مذکور بود بقید کتابت در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشأ
سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف در عبارت کتاب مذکور بجهت اغلاق الفاظ است
اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع انشای مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر
واضح خواهد بود بیت منکه این در معانی سفته ام ❊ انچه گفتند مگو آن گفته ام ❊ دیگر آنکه در اثنای حکایات از
اجناس کلمات عربیه بایراد بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض
اثبات ابیات عربی نمیگردد و جریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زیب بگوهر صفت ترصیع دارد زیور
می بندد مثنوی سخنها را بدستور خردمند ❊ ز نظم و نثر باید داد پیوند ❊ که گاهی طبع زین آرام یابد ❊ زمانی زان دگر
هم کام یابد ❊ و در محل اثبات ابواب جا بجا ایراد حکایتی و انشای مثلی مناسب خواهد بود بنا بر آن ملاحظه که ع بر دسته
گل نیز ببندند گیاه را ❊ باقدام جسارت بر سبیل التصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگر چه در ارتکاب این تالیف خود
را هدف سهام ملامت می بیند اما بزبان نیاز نکته المامور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای
فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابله مقاله لازم التهدید من صنف فقد استهدف مقوله
واضح التمهید من انصف فقد استعطف فرو میخواند نظم دیده انصاف چو بینا بود ❊ در نظرش گر چه که بینا بود ❊
من مجلم از عمل خام خویش ❊ تو بملامت مکنم سینه ریش ❊ در روش زمره آزادگان ❊ نیست و الطعن
بر افتادگان ❊ چشم هنر بین بود از عیب پاک ❊ بی هنر ار عیب کند زان چه باک ❊ ع وعین الرضا
عن کل عیب کلیلة ❊ وفقنا الله بما یحب و یرضی وختم احوالنا و آمالنا و آجالنا بالخیر والحسنی
و این رساله که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده باب است بدین وجه که مفصل میگردد **باب اول**
در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی نمام **باب دوم** در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان
باب سوم در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان **باب چهارم** در بیان ملاحظه کردن احوال

۱ کردن تدبیر منازل و سیاست مدن است ۱۲
۲ طلب نمودن چیزی کردن بر فریب دشمن ۱۲
۳ لازم کردن ۱۲
۴ قرار داده شده و نوشته شده ۱۲
۵ بچیزی بستادن و کوتاه کردن ۱۲
۶ نشاندن
۷ گستاخی و دلیری ۱۲
۸ منتخب
۹ بالکسر
۱۰ معذور داشته شده
۱۱ آنکه از جهت عذر آورده شده است ۱۲
۱۲ بلیغان و بلیغ نمودن بجا
۱۳ نشانه ساختن خود را ۱۲
۱۴ مهربانی طلب کرد
۱۵ دوستان و دشمنان
۱۶ آرزوها و اجلها ۱۲

با کسی یار و مصاحب بودن ۱۲

دشمنان و ایمن نا بودن از مکر و حیلهٔ ایشان **باب پنجم** در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال
ورزیدن در ان **باب ششم** در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها **باب هفتم** در حزم و تدبیر و حیله خلاص
یافتن از بلای اعدا و مکر ایشان **باب هشتم** در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان
باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات است **باب دهم** در بیان جزای اعمال بر طریق مکافات
باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن **باب دوازدهم** در فضیلت حلم و وقار
و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را **باب سیزدهم** در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر
و خیانت **باب چهاردهم** در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کارها بر قضا و قدر نهادن
بعد از فهرست ابواب حکایتی که منشا سخنان همان خواهد بود شروع میرود والتوفیق من الله الاحد
حکایت جوهریان سته بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی و چهره کشایان غرائب حکایات
و صورت آرایان عجائب روایات عنوان جرائد اخبار را برین گونه آرایش داده اند و دیباجه صحائف
اسمار را بدین نمط توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت
و کامگاری او در اطراف و جوانب عالم سائر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر
سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان فیج مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش
دل گرفته **نظم** فریدون حشمتی جمشید جاهی + سکندر شوکتی دارا پناهی + ز عدلش چون رخ خوبان مهوش
بیک جا جمع گشته آب و آتش + بر حاشیهٔ بساط دولت روز افزونش پیوسته امرای عالمگیر و وزرای صائب تدبیر
کمر خدمتگاری بمیان جان بسته و در پای تخت آسمان پایه اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی
هواداری نشسته خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار آن نامدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی
با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست همنشین **مثنوی** داغ نه ناصیهٔ سرکشان + تیغ زن تارک لشکرکشان +
معدلتش قاهر خونخوارگان + مرحمتش چارهٔ بیچارگان + و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که بعدل شاملش
فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عاجز و درویشان بفراغت و رفاهت مقرون و مقرر است که
اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید دزد فتنه بدستیاری ستم دمار از روزگار خاص و عام برآرد +
و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنائی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت چون
دل ستمکاران تیره دارد **مثنوی** شهنشاه را خوبی از داد اوست + پناه خدا امین آباد اوست + شه از

داد خود گر پشیمان شود ولایت نیباد و ویران شود و آین پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و رحمت گستر
که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش بیک تامل هزار عقده مشکل بر گشودی
کشتی دریای فتنه را حلم گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخهای دامنگیر خارستان بیداد را
تند باد سیاست او از بیخ و بنیاد بر انداختی **نظم** چو رای خرده دان در کار بستی به یک تدبیر صد لشکر شکستی
چو کار مملکت را نظم دادی به یک مکتوب اقلیمی گشادی و بجهت آنکه از رای خجسته او کار آن ولایت
رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهم بی مشاورت خجسته رای خوض نمودی
و بی تدبیر دلپذیر او در جزوی و کلی امور شروع نفرمودی نه بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت می بست
و نه بی اشارت او در ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست و هر آینه پادشاهان نامدار و سرفرازان کامگار
را باید که بحکم وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ بی مدد مشاورت بزرگان خرده دان در مصالح ملک مدخل نمایند و تمام نظام
اعمال و احکام خود بتدبیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای مَا تَشَاوَرَ قَوْمٌ إِلَّا هَدَاهُمُ اللّٰهُ
لِأَرْشَدِ أُمُورِهِمْ هر چه از ایشان صادر گردد بصلاح مقترن باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم
را متضمن **بیت** در همه کار مشورت باید کار بی مشورت نکو ناید اتفاقا روزی همایون فال عزیمت
شکار فرمود و خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک
پادشاه غیرت سپهر برین شد و نعره طائر بامید آنکه طعمه شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران
شکاری بند گسسته و از حبس قید برجسته بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهده جمال
آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی
آموخته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیر انداز رو باوج سپهر نهاده و شاهین نواساز بر جرههای
جنگ خو نیز رگ شریان از نای مرغان گشاده **مثنوی** برون جستند بازان سبک خیز چو خون صید کرده چنگ را تیز
در آمد چنگل شاهین بتاراج نه طوطی ماند بر بالا نه دراج کمین بگشادن یوزان بهر سو فرو بسته ره جستن
بر آهو زبیر یازیان تیز آهنگ فضای دشت بر نخجیر شد تنگ و چون شاه از نشاط شکار بپرداخت و صحرا را از
چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر نیز متوجه دار السلطنة
شدند اما در آن محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان که با شعله آتش لاف برابری
زدی مرکب باد رفتار بر جا خشک میشد **مثنوی** آتشکده گشته کوه و کان هم تفتیده زمین و آسمان هم

مرغان چمن خزیده در شاخ ٭ در رفته چرندگان بسوراخ ٭ همایون فال با خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم
حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ
آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیر میسازی که زمانی در سایه بر آسائیم
و چون عنقای خورشید میل آشیانهٔ مغرب نماید ما نیز بمستقر عزت نزول نمائیم خجسته رای زبان ثنا برگشاد و گفت
بیت کای آفتاب کشور وای سایهٔ خدای ٭ میمون ترست چتر تو از سایهٔ همای ٭ بندگان که بظل لوای
همای آسای سلطانی التجا دارند از شعلهٔ مشعلهٔ جهان سوز آفتاب باکی نیست **فرد** از تاب آفتاب حوادث
چه غم خوریم ٭ چون سایبان لطف تو باشد پناه ما ٭ لیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله را که خلقی
در سایهٔ دولت او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بران مترتب است احتراز فرمودن عین
صواب مینماید **ع** سلامت همه آفاق در سلامت تست ٭ و من درین نزدیکی کوهی می دانم ٭ چون همت
جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحبدلان بلند باندک فرصتی پیش ازین آنجا رسیده بودم از سر تا پا حلهٔ
سبز پوشیده بود و هزاران چشمهٔ نوش از دل صافی او جوشش زده و ریاحین از بارش چون انجم فلک تابان
و جداول چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان رخشان صلاح در انست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف
گردد تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش بر آسائیم و زمانی چون یاسمن بر لب آب کنار چمن تازه و خرم شویم **فرد**
بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین ٭ کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس ٭ همایون فال بقول خجسته رای روی
بدان صوب نهاده و در اندک زمانی قطع مسافت کرده الغبار سم سمند رخش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل
اقبال بوسه گاه سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و ستیغ سبز فام به سپهر زنگار
آفتاب سانیده یا چون شیخی که بصفت الجبال اوتادا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای
گریان سیل سرشک روان بدامان رسیده شاه بالای کوه برآمده چون ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوفی می نمود ناگاه
فضائی پدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت و عرصه پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت
از سبزه نمودار گلشن آسمان و آب و هواش مایهٔ مرغزار جنان و در صحن او بنفشه از حوالی گل چون زلف دلفریب بر عذار خوبان
سر بر زده و سنبل بالای خودروی چون خط غالیه بر شکرلبان خوش بر آمده بید طری نیمهٔ اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی
یلطاق حریر فستقی در بر کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار روائح گلزار بچهار سوی جهان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل
حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سراچهٔ عالم بالا میرسید **مثنوی** لطیف و دلکشا آب و هوائی ٭ مبارک منزلی

فرخنده جائی ❊ ریاحین بر کنار جوی رسته ❊ آب از دست و روی شسته ❊ درختان چون بتان قد کشیده ❊
زیکدیگر بخوبی سر کشیده ❊ فراز شاخ مرغان خوش آواز ❊ بالحان ارغنون ها کرده بر ساز ❊ نهال فرخ جنت
سبق داشت ❊ خط طوبی الیهم بر سپهر ورق داشت ❊ و در میان این مرغزار غدیری بود آب او چون چشمه حیات
روان افزا و مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا **بیت** روان اندرو ماهی سیم پیکر ❊ چو ماه نو اندر سپهر مدور
وزیر بفرمود تا کنار غدیر را بسر شاهی بیاراستند و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب
دولت انتساب هر یک بر لب جوئی و سایه درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آئین را بعد از هوا و با
شمال غنیمتی شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند **بیت** یارب منم از بادیه رنج و الم ❊
وارسته نشسته در گلستان ارم ❊ شاه و وزیر بر یک گوشه بساط از مرکب سعود اسب و فیل پیاده شده
و بی بازی از فرزین بند خیال فلسد و برد و مات عرصه تعلقات رخ همت برتافته در عجایب مصنوعات آیات
و غرائب مبدعات نامتناهی تأملی میفرمودند و خطبه ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر لوح سنگین کوه
بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ اینهمه نباتهای رنگارنگ بر آرد ادا مینمودند
گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی **بیت** نه بلبل بر گلش تسبیح خوانی ست ❊ که هر خاری بتسبیحش
زبانی ست ❊ و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی **بیت** گاه سازد برگ گل مرکب از
باد صبا ❊ گه نهد بر پای باد از آب صافی سلسله ❊ و از خط مسلسل که خامه قدرت بر روی صفحه آب میکشید
حرف وَفَجَّرْنَا فِیهَا مِنَ الْعُیُونِ میخواندند و از لوح زمردین سبزه که بتوقیع قلم قدرت منقش میشد آیه وَجَعَلْنَا
فِیهَا جَنَّاتٍ مطالعه میکردند ❊ در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ ریزی چون
شاخ خزان دیده بی نوا ❊ و از غایت کهنگی چون پیران برجا مانده بی نشو و نما ❊ دهره دهقان دهر بقطع
و فصل اعضاء او یک و شده و اره نجار روزگار بپاره کردن پود و تار او دندان طمع تیز کرده **بیت**
شاهد باغ است درخت جوان ❊ پیر شود بشکندش باغبان ❊ میان آن درخت چون دل درویشان فارغ بال
تهی گشته ❊ و خیل زنبور عسل جهت ذخیره معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغاء زنبور دید از وزیر
جهاندیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک روح و ازدحام بر حوالی این درخت سبب چیست و آمد شد این بستگان
بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست **بیت** ازین آمد شدن مقصود شان چیست ❊ درین صحرا
گه معبود شان کیست ❊ خجسته رای زبان بگشاد که ای شهریار کامگار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت

کشاورز و زنبیل و لایت و قوی تصرف در کار با ۱۲ م

بحکم نظافت و لطافت که لازمِ ذاتِ ایشان ست شرفِ الهامِ الٰهی که نکتهٔ وَاَوحیٰ رَبُّکَ اِلَی النَّحلِ بیانِ
آن میکند دریافته اند و بفیض عنایتِ پادشاهی فرمانِ اَنِ اتَّخِذِی مِنَ الجِبَالِ بُیُوتًا را کمرِ امتثال بر میانِ
جان بسته + ایشان را پادشاهی ست که او را یعسوب خوانند بجثّه از همه بزرگتر ست + و مجموعِ ایشان بشکوه
و مهابتِ او سر بر خطِ متابعت نهاده اند و او بر تختِ مربّع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است + و وزیر
و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نائب برکار کرده کیاستِ ملازمانِ او بحدی ست که هر یک برای و
از موم خانهای مسدّس بسازند بر وجهی که اضلاعِ آنرا هیچ تفاوتی نباشد + و مهندسانِ کامل را بی پرگار و
مسطر و دیگر ادواتِ مثلِ آن میسّر نشود + و چون خانه باتمام رسد بحکم سلطان از ان منزل بیرون آیند
و امیر نحل بزبانِ حال از ایشان عهدی فرا ستاند که لطافتِ خود را بکثافت مبدّل نکنند و ذیلِ طهارتِ خود را
بلوث نجاست نیالایند + بنا بر وفا عهد جز بر شاخِ گل خوشبوی و شگوفهٔ پاکیزه ننشینند + تا آنچه از ان برگهای
لطیف تناول کرده باشند باندک وقتی در درونِ ایشان بشکلِ لعابِ تازهٔ خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون
آید که در دار و خانهٔ حکمت صفتِ فِیهِ شِفَاءٌ لِّلنَّاسِ در شانِ او رسته باشد + و چون بخانه معاودت نمایند
دربانانِ ایشان را ببویند اگر بر همان عهدِ خود اند یعنی از آنچه حکمِ طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند اجازت
است که بحجرهٔ مسدّس و خانهٔ مونس خود در آیند + و اگر عیاذًا باللّٰه از مضمونِ این یک **بیت** + دست و فا در
کمرِ عهد کن + تا نشوی عهد شکن جهد کن + تجاوز نموده باشند و از ایشان رائحه که موجبِ نفرت و کراهت باشد
دریابند فی الحال ایشان را دو نیم کنند + و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشان را راه دهند و پادشاه رائحه کریه
استشمام نماید بذاتِ خود متفحّصِ این حال شده آن زنبورِ سیه بختِ برگشته روزگار را بسیاستگاه حاضر گرداند +
و اول بقتلِ دربانان فرمان دهد و بعد از آن زنبورِ بی ادب را بکشد + تا دیگری از جنسِ ایشان این حرکت نکند +
و اگر فرضًا بیگانه از زنبور خانهٔ دیگر خواهد که بمنزلِ ایشان در آید دربانان او را منع کنند + و اگر ممتنع نشود بقتل
رسانند + و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آیینِ دربانان و پاسبانان و تعیینِ حجّاب و بوّاب و ترتیبِ تخت و
مسند از ایشان فرا گرفت + و بمرورِ زمان بمرتبهٔ کمال رسید + همایون فال چون این سخن شنید طبعِ لطیفش را میلی
بمشاهدهٔ اساسِ ایشان پدید آمد + برخاست و پیاده بدرخت آمده تا بتفرّجِ درگاه و بارگاه و دستورِ آمد و شد و
قانونِ ملازمتِ خدمتِ ایشان کرد + جمعی دید فرمانِ الٰهی را میان بسته + و سلیمان وار بر مرکبِ هوا نشسته +
غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچ یک را با سود و زیانِ دیگری کار نه + و هیچ کدام را نسبتِ ابنای جنسِ خود در مقام

ایذا و آزار نه **بیت** خوشا سرفرازان کوته دست + بزرگان خرد و بلندان پست + گفت ای خجسته رای
عجب که با وجود تشابه سبعیت که در نهاد ایشان مرکوز است و ربی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز
نوش ندهند و با وجود مهابت و سبعیت ایشان تعصبیت تلطف و ملایمت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده
میکنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را ضرر رسانند و خواهند که بنیاد لقای همچون خودی را بر اندازند
بیت دور نگر که ز بس نامردی + بر حذر است آدمی از آدمی + وزیر گفت این جانوران که شما می‌بینید
بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بطباع مختلف مخلوق گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح
و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم برآمیخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان
ریخته لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شد + قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول ملکیه
ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام که دست موافقت در دامن عقل زنند
بقدم شرف بدرجات ولقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت
رزالت بدرکات بل هم اضل طریقا محبوس مانند و چه زیبا گفته است **فرد** بهره از ملکست و تفصیلی ز دیو
ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک + و اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس جفا جوی مظهر اخلاق ذمیمه
چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند
مثنوی بیخردی چند ز خود بیخبر + عیب پسندند برغم هنر + دود شوند ار بدماغی رسند + باد شوند ار
بچراغی رسند + شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی
آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران خود را بسته بهوس
تزکیه نفس خویش مشغول گردند تا باشد که از ورطه خونخوار ضلالت که منشاء آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی
روی نماید ع زین میان گر بتوان به که کناری گیرند + و من شنیده بودم که حضور در وحدت است و فراغت در
عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیان کارتر است و مخالطت با ایشان از
مخاطره جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی از حکما مدتها متمادی در کنج غاری یا تک چاهی روزگار گذرانیده اند
نظر ایشان بر همین معنی بوده **مثنوی** قعر چه بگزید هر کو عاقل است + زانکه در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق + میگریزد عاقل از غوغای خلق + بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت
سازند + و با وجود اینحال که با دیگری برازند **فرد** خلوتی خواهم که در وی چرخ اگر خون گرید باد + خاکدان دهر را بر نیز دنیا بد

خالی و لفظ گردیدن و داشتن مستعمل است خلوت باصطلاح صوفیان و نیم روز باشد که در گوشه نشیند بهر عبادت از شرح ۱۲ غ

گردمن + خجسته رای عرض میدهد که آنچه بزبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و
محض صواب است + چه صحبت سبب آلندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند
رباعی دانی که شب و روز چه مجموع بود + آن گوشه نشینی که بمجمع نرود + در غنچه دل نازک گل باشد جمع + چون
رفت در انجمن پراگنده شود + فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب و قرین صحبت را
بر خلوت تفضیل داده اند + و گفته اند که صحبت با همنشین نیکو به از وحدت است و وقتیکه رفیق شفیق یافت
نشود وحدت به از صحبت **بیت** خلوت از اغیار باید نی ز یار + پوستین بهر دی آمد نی بهار + وفی نفس الامر
صحبت سبب اکتساب فضائل و فواضل است و رابطه اجتماع در سلک اعالی و افاضل **فرد بیت** طلب از
دامن صحبت مگسل + تنها منشین که بیم دیوانگی است + و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنان مفهوم میشود
که فوائد صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابنای جنس نپرداختن
چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهره الهی جماعت آدمیان را عرضه احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را
محتاج دیگری گردانیده بواسطه آنکه انسان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی بتمدن است
و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طایفه جز
بمعاونت صورت نبندد که اگر مثلا یکی را خود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود و ادوات نجاری و حدادی
که جز بدان تهیه آلات زرع و حصاد و آنچه بران متفرع است میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقا او بی غذا بدین
مدت وفا نکردی و بعد از تهیه این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از ان
قادر نبودی فکیف که بمجموع آن اشتغال میباید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یکی بمهمی از ان
قدر کفاف خود قیام نماید و آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت
بگیرند تا مهمات مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت
یکدیگر اند و معاونت بی اجتماع محال است پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا سر الجماعة رحمة اشارت
بدین حال است **بیت** بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز + که هیچ کار میسر نشد بتنهائی + پادشاه فرمود آنچه
وزیر بیان کرد خلاصه حکمت و نقاوه دانش است لیکن بخاطر چنان میرسد که بعد ما که ایشان محتاج اند باجتماع
هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود و برآنکه بعضی از بعضی متمیز باشند بحسب حشمت و زور ایشان زیاده بود
و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فائق باشند و بطایفه دیگر حرص و شره غالب باشد تا آنها که بزور و زر از دیگران بیش

15

واعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند و هر آینه آن متغلب چنان خواهد که اغلب مردمان را در قید خدمت خود
کشد و حریص را طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم در حوزهٔ تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد
و نزاع در آخر بافساد کشد بیت نزاع آنچنان آتشی بر فروزد * که از تاب آن هر چه باشد بسوزد
وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخته
دست تعدی او را از تصرف حقوق دیگران کوتاه گردانند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت است
که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دایرهٔ فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها اشتمال اطراف بر رذائل ثابت است
چنانچه گفته اند نظم میانه طرفین از صفات چندی که تفاوت است که ز آفتاب تا بسها * پس اختیار وسط در جمیع
امور بدان دلیل که خیر الامور اوسطها * پادشاه فرمود که آن وسط را که بسبب شناخت آن وی اشیا باعتدال
صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کننده آن شخصی کامل مکمل است مؤید من عند الله که فرستادهٔ
حضرت عزت است بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آینه اوامر و نواهی
او متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت است عزیمت دار
آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین متین وی از سیاستی ضابط چاره نخواهد بود چه بیشتر خلائق از مصالح خود
غافل اند و متابعت طبع و نفس بر ایشان غالب است پس بالضرورت میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد
که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق
ملت بافسر دولت سرفراز گردد * و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک و الدین توأمان بیت
نزد خرد شاهی و پیغمبری * چون دو نگین اند و یک انگشتری * و در همین معنی گفته اند بیت هم شرع ز ملک
سر بلندی دارد * هم ملک ز شرع ارجمندی دارد * همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر وجود او در میان
مردم ضروریست بچه نوع میباید و صفت او در ضبط امور ملک و ملت چگونه میشاید خجسته رای گفت این حاکم باید
که دانا بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوال است و دولت بر شرف انتقال
بیت مملکت از عدل شود پایدار * کار تو از عدل تو گیرد قرار * و دیگر باید که مرتبت ارکان دولت شناسد
و داند که کدام طائفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت
ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندک جمعی باشند که خالصه مگر نیکوخواهی سلطان میان اخلاص
بندند و در نیکنامی دنیا و نجات عقبا پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب از ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از خود

از خود طریق ملازمت مرعی دارند بیت لاف زنان کز تو عزیزی شوند * جهد کنان کز تو بچیزی شوند *
و چون مدار مهم ایشان بر طمع ست تمکن که کینه شخصے که از عهده آن بیرون نیاید در دل گیرند و بر جمعی دیگر
که فوائد ایشان از ملازمت سلطان زیاده از وظائف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در دل
ایشان پدید آید انواع حیلها بر انگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حلیهٔ احتیاط عاری باشد و سخن
ارباب غرض بسمع قبول اصغا نماید و بتحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف
فساد و افساد بران مترتب گردد **مثنوی** بکن گوش بر قول صاحب غرض * که در سینه از کینه دارد مرض *
بهم بر زند در دمے عالمی * پریشان کند عالمی در دمے * اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغور مهمات رسد و بوجود
تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل
ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات برسد **مثنوی** هر که درین خانه شبی داد کرد * خانه فردای خود
آباد کرد * دادگری شرط جهانداریست * دولت باقی زکم آزاریست * و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر
حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم ممالکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوش دل و شادان چنانچه
رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق
انچه شاهان را بکار آید می نمود لاجرم مدتی بکامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل
فرمود هنوز نام نیکو و ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقیست **فرد** هر چند نگه میکنم از هر چه در جهان هست * نام نکو
حاصل ایام آدمی * همایون فال چون کرد ابشلیم بیدپا شنید مانند غنچه تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا تبسم
لب نازک کشاید در چمن فرح و نشاط شگفته و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدتی مدیدست که سودای
قصهٔ این رای و برهمن در سویدای دل من متمکن گشته و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر جاگیر **ع** عمریست
که سودای سر زلف تو دارم * چندانکه رسم تفحص بجا آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس
استفسار نمودم حصه ازین قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد **فرد** با هیچکس
نشانی زان دلستان ندیدم * یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد * و من پیوسته گوش هوش کشاده بودم تا
نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیدهٔ ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از کجا روی نماید
فرد گوش بر آواز و ادم مژده زان لب کجاست * دیده بر رت یارب پرتو دیدار کو * و چون دانستم که در راز
حال ایشان با خبر ست واجب شکر الهی بجا می آورم و میگویم **بیت** آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید * و انچه از خدا

17

خواسته بودم بمن رسید. امیدوارم که هرچند زودتر مرا از سخنان رای برهمن بهره‌مند گردانی تا از گفتن
این سخنان فائدهٔ ادای حقوق نعمت حاصل گردد و از ما بسبب استماع آن مواعظ انواع فوائد برعیت
واصل؛ و چنینکه بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مؤدی گردد و ببرکت شنیدنش فائده تمام بخاص و عام رسد
لغایت مبارک خواهد بود. قطعه: زبان خردمند روشن روان ÷ کلید در گنج حکمت بود ÷ در گنج بگشا
و نقدی بیار ÷ که او را عیار نصیحت بود ÷ نصیحت بران وجه گو با ملوک ÷ که در وی صلاح رعیت بود ÷

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت فرخ
پی مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند اختران در آسمان از طلعت نیک اختری تو من از طوطیان
شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده‌ام که در یکی از معظمات سواد هند
که خال چهرهٔ ممالک است پادشاهی بود بیداربخت فیروز روز و برای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز
تخت شاهی بنور عدل نامتناهی او جمال یافته و سریر شاهنشاهی بزینت اوامر و نواهی او آرایش
گرفته زنگ ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده بیت
بنور عدل اطراف جهان را کرد نورانی ÷ بلی از عدل روشن گردد آئین جهانبانی ÷ و این پادشاه را رای دابشلیم
گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند همت جز در کنگرهٔ قصر
نیفگندی و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظائم مهمات نکردی ده هزار قلادهٔ فیل دمان در لشکر او
بودی و عدد مردان کاری دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزائن موفور داشت و ممالک معمور مصرع
آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری ÷ و با این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بنجوی قضیهٔ هر یک از دادخواهان
برسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار ÷ کار رعیت برعایت سپار ÷ و چون اطراف مملکت خود را اسباب
مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از مدعیان ملک بپرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش
آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر
بودندی و محفل را بلطائف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود

وجشنی پادشاهانه بیاراسته **بیت** بآیین بزم گاهی ساز کرده ❊ در شادی و عشرت باز کرده ❊ بعد از التذاذ نغمات
مطربان شکرستان سرای خوش نوا سمع استماع داستان حکمت هوش افزا نمود و پس از تماشای رخسارهٔ ماهرویان
زهره جبین رغبت مشاهدهٔ جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما تفاصیل محاسن اوصاف
و محاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار دُر شاهوار بود زینت بخشید
ع سخن در دهان و تعلق بگوش شه دارد ❊ پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصایل
پسندیده را تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بران متفق شدند که جود
اشرف صفات و اکمل اخلاق است و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی
آنست که آنرا جواد گویند چه جود او در جمله موجودات سریان کرده و کرم او بکل مخلوقات فرا رسیده و
صاحب نبوت کبری صلوات الله علیه فرموده که جود نهالیست در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته
که السخاء شجرة فی الجنة **نظم** مایهٔ توفیق کرم کردنست ❊ گنج یقین ترک درم کردنست ❊ گنج روان
کو ز پی نشان ❊ نیست بجز آنکه ببخشی روان ❊ رای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم طبعی
در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گرانمایه برگشادند و صلای کرم بر خاص و عام در دادند ❊ غریب و
شهری را نصیب تمام خرسند گردانیدند و خرد و بزرگ را بالعطایا عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند **بیت**
ز ابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود ❊ شست خط احتیاج از ورق روزگار ❊ همه روز چون آفتاب
تابان بزر بخشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم
آشیانهٔ مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت باطراف عالم بگسترد **نظم** روز چو در پردهٔ شب شد نهان
راز ❊ راز برون داد شب پرده ساز ❊ صوفی خورشید بخلوت نشست ❊ کرد فلک سبحهٔ پروین
بدست ❊ پادشاه سر فراغت ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد
نقشبند خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا
بیامدی و بروی سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدا انفاق کردی و مبلغی گرانمایه از برای رضای حضرت
خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنة توجه نمای
که گنجی شایگان و خزانهٔ رایگان حوالهٔ تست و یافتن چنان گنجینه پای مباهات بر فرق فرقدان خواهی
نهاد و بمفاخرت از ذروهٔ سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب درآمد و بخیال گنج

۱۹

و مژدهٔ پیر سخن سنج منبسط شده شطحیات بجای آورد و قاعدهٔ عبادتی که داشت بتمهید آن قیام نمود
تا زمانی که گنجور قدرت در خزانهٔ افق بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر سپر
شعاع کشید **بیت** بامدادان که صبح سیم اندود ٭ از در گنج قفل زر بگشود ٭ شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را
بزین و لگام مرصع بگوهر بیاراستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد **فرد** دولت
اقبال را باوی رکاب اندر رکاب ٭ نصرت و تایید را باوی عنان اندر عنان ٭ و چون از حدود آبادانی
بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می افگند و از مقصود خبری میجست در اثنای این حال نظرش بر
کوهی افتاد چون همت کریمان صاحبدل سربلند و چون دولت پادشاهان عادل پایه برجا و در دامن آن کوه
غاری تاریک نمودار شده مرد روشن دل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار وارسته **بیت**
با خبر و بیخبر از هر چه هست ٭ سوخته و ساخته با هر که هست ٭ چون نظر پادشاه بر آن عارف آگاه افتاد دل
بصحبت او مائل و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه برخوانده زبان نیاز بر گشود **بیت**
کای ترا سلطنت عالم جان داده خدای ٭ منزل تست دل و دیده فرود آ و درآی ٭ شاها اگرچه کلبهٔ احزان
دردمندان بازای قصر زر اندود محقر نماید و کنج زاویهٔ محنت زدگان برابر ایوان گوهر نگار هیچ بنیاید اما
ع رسمیست قدیم و عادتی معهود است ٭ که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان را بدم
و قدم نواخته و آنرا از شیمهٔ کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته **فرد** و نظر کردن بدرویشان بزرگی را
بیفزاید ٭ سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش ٭ و تسلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شده
بانفاس مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد همتی نمود **مثنوی** همت درویش چو همره شود ٭ خواجه را از
دل آگه شود ٭ هر که ز معنی خبری یافته ست ٭ از دل صاحبنظری یافته ست ٭ و بعد از آنکه سلطان
عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود و گفت **فرد** گر ز دست من گدا نیاید ٭ مهمانی چون تو پادشاهی ٭
اما بر سبیل ما حضر تحفهٔ دارم که از پدر بمن میراث رسیده نزل راه شاه میسازم و آن گنجنامهٔ ایست مضمونش آنکه در گوشهٔ
این غار گنجی گرانست و در نقود و جواهر بیکران و من چون بر گنج خرسندی که القناعة کنز لا یفنی دست یافته بودم بطلب
آن نپرداختم و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقد از آن رایج تر نیست سرمایه ساختم
فرد کسی که روی توکل ندید هیچ ندید ٭ کسی که عز قناعت نیافت هیچ نیافت ٭ اگر خسرو کشورکشای را التفات
بران افگنده بفرماید تا ملازمان بجست و جوی آن مشغول شوند و حاصل آن را بخزانهٔ عامره رسانیده بمصرفی که باید و شاید

صرف کنند و نیست و تسلیم بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه با درویش در میان نهاد و از سر این کار بار غار را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شد شرف قبول ارزانی باید داشت ع کانچه آید ز غیب بی عیب است شاه امر کرد تا جمعی بکاو کاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی مخزونات از نظر همایون در آوردند مثنوی لبسی زلور از گوهر شاهوار لبسی خاتم و یاره و گوشوار لبسی درج و صندوق با قفل زر پر از لعل و یاقوت و در و گهر زرینه آلات و سیمینه ظرف ز هر گونه تحفها شگرف شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفائس جواهر و غرائب تحفها را مشاهده نمود در میان همه صندوقی دید مرصع بر اطراف و جوانب او بندها محکم بسته و قفلی و می کردار از فولاد زنگار بران نهاده استحکام آن قفل بمرتبه که دندان هیچ کلید گره او نگشودی و ذهن هیچ حلال مشکلی بحل عقدهٔ او راه نبردی چند انچه تفحص نمودند از کلید او خبری و از گشودن آن اثری بظهور نرسید شاه را رغبت عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظهٔ انچه در صندوق تواند بود پدید آمد با خود گفت چنان می نماید که تحفهٔ نفیس تر از جواهر قیمتی در این صندوق ودیعت نهاده اند والا اینهمه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابکدست هنرمندی خود در شکست قفل درست کردند و چون سر صندوق کشاده شد از انجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته بود درون آن درج حقهٔ چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه فرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پارهٔ حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی بروی نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب این گنج است جمعی حمل بران کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت دران باب بالتمام انجامید شاه فرمود که تا این خط خوانده نشود شبههٔ من مرتفع نخواهد شد و هیچ یک از حاضران بر عهدهٔ آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود از حصول رسد برخاستند تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی او را بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند و تسلیم بعد از شرائط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارت روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این مسطور از روی واقع و راستی باز نمائی ع باشد که از این خط شنوم حرف مرادی حکیم آن نوشته بستید و کلمات آن را حرفاً حرفاً بنظر استقصا در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبی ست مشتمل بر انواع فوائد و گنج نامه بحقیقت همین تواند بود ملخص سخن آن ست که این گنج را منکه

٢١

هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای رای عظیم و پادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام
الهی دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این
گنج را بردارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن کار عاقلان نیست چه آن
متاعی ست عاریتی که هر روز فرسودهٔ دست دیگری خواهد شد و با هیچکس راه وفا بسر نخواهد برد **نظم** دولت دنیا
که تمنا کند * با که وفا کرد که با ما کند * مغز وفا نیست درین استخوان * بوی امان نیست درین خاکدان *
اما این وصیت نامه دستور العملی ست که پادشاهان را از آن گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل دولت یار
باید که بدین وصیتها کار کند و یقین بداند که هر سلطانی که باشد این چهارده قاعده که بیان میکنیم منظور نظر
اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت **وصیت اول** آنست
که هر کس را از ملازمان که بتقرب خود سرفرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او بغرض قبول ننماید که هر که
نزد پادشاهی مقرب شد هر آینه جمعی بر وی حسد برند و چون اساس عنایت سلطانی درباره او مستحکم بینند بلطایف الحیل
در نقص وی و هدم آن کوشند و از روی دولتخواهی و نصیحت در آمده سخنان رنگین فریبنده گویند تا وقتی که مزاج
پادشاه بر وی متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان بحصول پیوندد **بیت** مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من
کارباب غرض را بست ره باب سخنها * **وصیت دوم** آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد
که ایشان فتنه انگیز و جنگجو اند و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید
هر چند زودتر آتش سعایت او را باب شمشیر سیاست فرو نشاند تا دود آن عرصهٔ عالم را تیره نسازد **بیت**
آتشی را که سوخت خلقی ازان * جز بکشتن علاج نتوان کرد * **وصیت سوم** آنکه با امرا و ارکان دولت خود
طریق موافقت و نیکو خواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارها کلی متمشی شود
آری باتفاق جهان میتوان گرفت * **وصیت چهارم** آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هر چند تملق بیش
آرد و تضرع بیش کند از روی حزم بروی اعتماد ننماید که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید **نظم** از دشمن دوست بر نخیزد
چون هیمهٔ خشک نزد آتش تیز * کارش بجمل چوب بنماید * خوش خوش در حیله بر گشاید **وصیت پنجم** آنکه چون
گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن تهاون نورزد و آنرا از غفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت
نبندد و چندانکه پشیمانی خورد سود ندارد **بیت** نیاید بکف تیر جسته ز شست * وگرچه بدندان
گزی پشت دست * **وصیت ششم** آنکه در کارها خفت و شتابزدگی ننماید بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت تعجیل بسیار است

لغات: بفتح بای تازی و سکون نون و کاف فارسی نام پادشاهی ... دل آگندن ... تعالی ... در دل آگندن ... استعمال ... نزدیک شدن و نزدیکی جستن ... جلسای ... ۲۲ ... بالفتح ... بفتح ... بالفتح ... سخن چین ... نظم ... بالکسر ... و دو ... سیم ... دنیا ... ستم ... خوردن و درنگ کردن

منفعت صبر و سکون بیشمار **مثنوی** مکن در مهمی که داری شتاب ٭ ز راه تأنّی عنان متاب ٭ که ناکرده را می توان کرد زود ٭ چو شد کرده آنگه ندامت چه سود ٭ **وصیت هفتم** آنکه بهیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد ٭ و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان ملاطفت نماید و زر بذل کند بسبب آن خلاصی از آن ورطه متصور است فی الحال بر آن اقدام نماید و بحکم اَلْحَرْبُ خُدْعَةٌ بنای فر ایشان را به تیر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا گفته اند **بیت** از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت ٭ قد یُفْلَحُ الْحَدِیْدُ کَمَا قِیْلَ بِالْحَدِیْدِ **وصیت هشتم** آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد **مثنوی** کینه بهر سینه که بنهاد رخت ٭ دل شودش از پی آزار سخت ٭ با تو رسد چرب زبانی کند ٭ بر گذرد قصد نهانی کند ٭

وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیارد که همواره اکابر ارباب عفو و مرحمت نقش جرائم از جرائد احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر بی ادبی و جرأت ایشان پوشیده **بیت** ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه ٭ از بزرگان عفو بوده است از فرودستان گناه ٭ و چون از بعضی مقربان جنایتی و خیانتی ظاهر گردد و بعفو سلطانی مستظهر شوند دیگر باره ایشان را از مشرب عنایت سیراب گرداند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند **فرد** آنرا که بدست لطف برداشته ٭ بنواز و بپا میفگن بر خاک ٭ **وصیت دهم** آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که وَجَزَاءُ سَیِّئَةٍ سَیِّئَةٌ مِثْلُهَا ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد در روضهٔ اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِکُمْ گلهای مراد بیار آید **قطعه** نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز ٭ ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند ٭ امروز هستی از بد و از نیک بیخبر ٭ روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند ٭ **وصیت یازدهم** آنکه میل کاری که موافق طور و لائق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته بمهم نامناسب اقدام نماید و آنرا باتمام نارسانیده از کار خود باز ماند **فرد** زاغی روش کبک دری می آموخت ٭ آن داد نداد و راه او رفت ز دست ٭ **وصیت دوازدهم** آنکه چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح است و نکته کَادَ الْحَلِیْمُ اَنْ یَکُوْنَ نَبِیًّا حدیث صحیح **بیت** تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر ٭ بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر ٭ **وصیت سیزدهم** آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خائن و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم

مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر عیاذاً بالله چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه و نخل ایشان
نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف افگنند و نتایج بد عاجلاً و آجلاً
بران مترتب گردد مثنوی خادم پادشه امین باید تا دران ملک رونق افزاید ور کند جانب خیانت رو
ملک ویران شود ز شومی او وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار
ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت
روزگار گذارند قطعه شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب فارغ البال بر اطلال دمن میگردد
عاقل از کلبهٔ احزان ننهد پا بیرون غافل از عیش طرب گرد چمن میگردد و یقین داند که بی مظاهرت
لطف ازلی فیض لم یزلی سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار
بر نیاید بیت دولت نه باکتساب علم و هنرست وابستهٔ احکام قضا و قدرست و هر یک ازین چهارده وصیت
که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد
بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابوالبشرست توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد گشود و مطلوب کلی
در آن روضه از آن روی خواهد نمود ان شاء الله مؤید بوصول المقصد و حصول المقصود و چون حکیم این فصل را بسمع
خسرو رسانید و این درج گوهر که لآلی معانی در و درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود پادشاه بتسلیم و امتثال آن صحیفه
را بتعظیم تمام ببوسید و تمیمهٔ بازوی شهریاری ساخت و فرمود گنجی که بمن نشان داده بودند گنج اسرارست نه
بدرهٔ درهم و دینار و خزینهٔ معالیست نه گنجینهٔ جواهر لآلی و مرا الحمد لله که از متاع دنیا آن مقدار هست که
احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این محقر یافته را نایافته می پندارم لازم آنست که بشکرانهٔ این نامه که
گنج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیهٔ ثواب بروح
بافتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از تحفهٔ جزا بهره مند شویم نواب حضرت پادشاه
باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی به مستحقان رسانیدند بیت خلاص بهر کرم
آمد درم بر گذر قافیه اینک کرم و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دارالملک شده مسند سلطنت را
بشکوه شاهی مزین گردانید و شب همه شب در اندیشهٔ آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید که مقصود با تمام
پیوندد و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده قاعدهٔ مملکت داری و رکن بنای
شهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشهٔ کوه سراندیب روی نمود و چرخ الماس گون

نوعی از یاقوت که رنگش مشابه دانهٔ انار باشد ۱۲

۱۵ ... در دنیا و آخرت ۱۲

۱۶ ... مطلوب ۱۲

۱۷ ... مروارید ...

۱۸ ...

۲۴ ...

۱۹ ...

۲۰ ...

خردهٔ لعل یکانی را بر اطراف جهان ریخت بیت خورشید زرافشانی خود پیدا کرد :: درهای شب افروز
کواکب گم شد :: دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر
مدار الیه بودند بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان
در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیپ در ضمیر من جاگیر شده و داعیهٔ عزیمت و توجه بدانجانب عنان
اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح می بینید و مصلحت این کار بر چه وجه می اندیشید
و من مدتیست تا عقدهٔ مشکلات خود را بسر انگشت تدبیر شما کشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر آرای صواب نمای شما
نهاده امروز نیز آنچه مقتضای رای صائب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف
و جوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که توام اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم بیت بنای کار بر تدبیر باید
که بی تدبیر کاری بر نیاید :: وزرا عرض نمودند که جواب این سخن را بر بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و
مهمات ایشان تاملی باید که سخن نا اندیشیده چون زر ناسنجیده است ع سخن را ببین دیش وانگه بگوی :: امروز
درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم آنچه بعد از تخیلات تمام عیار افتد فردا بشرف عرض
رسانیم دابشلیم برین معنی رضا داد و روز دیگر بامدادگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامی که
مقرر داشتند قرار گرفته گوش باستماع فرمان سلطانی کشادند و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر بزانوی
ادب در آمده وظائف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که بیت ای جهانگیر جهانبخش که از حکم ازل سلطنت تا
به ابد بر تو مقرر شده است :: بنده را چنان بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فائده متصور است اما ارتکاب مشقت
بسیار باید کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی برطرف شده دل بر مجاهده و ریاضت بسیار باید نهاد و بر ضمیر منیر
پادشاه عالمگیر مخفی نیست که السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر دلدوز کار الجلاء
اعظم البلاء را ناوکیست جگردوز مردم دیده از آن بر آمده اند که از زاویهٔ خانه قدم بیرون نهند و قطرات
اشک از آن پایمال شده اند که در گوشهٔ کاشانهٔ خود قرار نگیرند بیت اندر سفر مشقت و ذل اهانت است گر هست
خوشدلی و فرح در اقامت است :: مرد عاقل باید که راحت المحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد
و باختیار عز اقامت را بذل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز نه از عنا و
اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی بآب و دانه قناعت کرده

و چون درویشان گوشه‌نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر شام و
سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرائیدندی و گاه‌بیگاه بالحان روح‌افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردندی
بیت بیا در کنج غزلتی داریم ÷ به عشقش از همه عالم فراغتی داریم ÷ روزگار بر موافقت آن
دو یار غمگسار حسد برد و چشم زخم زمانه بران دو همدم فرزانه کار کرد بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری
که یاری را جدا سازد ز یاری ÷ بازنده را آرزوی سفر پدید آمد یار خود را گفت که تا کی در یک آشیانه
بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان
قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ را کاربندم که در سفر عجائب بسیار دیده شود و تجارب بیشمار بدست می‌آید و بزرگان گفته‌اند
اَلسَّفَرُ وَسِيلَةُ الظَّفَرِ شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکهٔ مردان سرخ رو نگردد و قلم تا در طریق سیر از
سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحهٔ وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفرست از همه بالاترست
و زمین که همواره در سکونست پایمال و لگدکوب هر عالی و دونست قطعه بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد ÷ که این
کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر ÷ سفر مربی مردست و آستانهٔ جاه ÷ سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر ÷
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای ÷ نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر ÷ نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت
سفر نکشیده و محنت غربت ندیده و نکتهٔ اَلْغُرْبَةُ كُرْبَةٌ بگوش جان تو نرسیده و تندباد اَلْفُرْقَةُ حُرْقَةٌ بر گلشن دل
تو نوزیده سفر درختی ست که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست که جز باران مذلت قطره نبارد بیت
نماز شام غریبان غریب و بیچاره ÷ نشسته بر سر راهی دلی بصد پاره ÷ بازنده فرمود که اگرچه رنج غربت
جان فرساست اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرائب جهان حیرت‌افزاست و باز چون طبیعت با کلفت سفر
خو گرفت زیاده ازان متالم نمیشود و نفس بسبب مشغولی باعجوبه‌های ولایات از مشقت راه چندان تاثیری نمی‌یابد بیت
در غربت اگر خار جفاهاست چه غم ÷ زین خار گل مراد در روید هر دم ÷ نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج
اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان
محروم شد پیداست که در سواد دیدن تفرج چه مقدار ذوق پذیرد و رنج او را ازان مشاهده چه مایه شفا پدید آید و من میدانم
که درد فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعبترین همه دردهاست و سخت‌ترین همه رنجها و فرد فراق دوستان
و دیدن نشانی باشد از دوزخ ÷ معاذ الله غلط کردم که دوزخ زان نشان باشد ÷ حالا بحمد الله تعالی گوشه
و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا باز مده فرو بگیر دامن جمعیتی

وفارغ باش که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد؛ بازنده گفت ای مونس روزگار دیگر سخن هجر فراق
مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری ببرد چون بدیگری پیوندد غم نیست اگر اینجا از وصل
یاری بازمانم باندک فرصت خود را بصحبت دلداری دیگر رسانم و این خود شنیده که گفته اند بیت هیچ یار مده خاطر
و هیچ دیار؛ که بر و بحر فراخ ست و آدمی بسیار؛ توقع دارم که من بعد دفتر مشقت سفر بر من نخوانی
که شعلهٔ محنت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع سایه پرورده مرکب امید در میدان مراد نتازد ع
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی؛ نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران برمیداری رشتهٔ
موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان مجدد پیوند میتوانی ساخت؛ و از مضمون سخن حکیم که فرد یار کهن را هیچ
رو مده از دست؛ بهر حریفان نو که بپایان نباشد؛ تجاوز میتوانی نمود سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود ما فرد
بس تکاملی دشمنان بود آنکس؛ که نشنود سخن دوستان نیک اندیش؛ سخن بر اینجا قطع نموده یکدیگر را وداع
کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده بپرواز در آمد چنانچه مرغ مقید برجن پرد در قفس بر عقبی ساق
و سلی تمام فضای هوا می پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند تفرج میفرمود ناگاه در دامن کوهی که در
بلندی با شرفهٔ فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت تمام کرهٔ زمین را در زیر دامن خود توده خاک شمردی
مرغزاری دید سواد مینا رنگ او از روضهٔ مینو لکشا تر و نسیم شمال غالیه بیزش از نافهٔ مشک تاری عطرسا تر مینمود
صد هزاران گل شگفته در و؛ سبزه بیدار و آب خفته در و؛ هر گلی گونه گونه از رنگی؛ بوی هر گل رسیده فرسنگی
بازنده را آن منزل خوش و ساحت دلکش بس پسند افتاد و چون آخر روز بود همانجا بار سفر بگشاد هنوز از
رنج راه برنیاسوده بود و دمی بآسایش و راحت نزده که ناگاه فراش سپهر بادسایبان ابر در فضای
هوا برافراخت و جهان آرمیده را از خروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز نمودار غوغای قیامت ساخت
آتش صاعقه از یک طرف جگر لاله را داغ دار میسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیدهٔ نرگس بیدار بر زمین
میدوخت بیت سینهٔ کوه از سنان برق میشد چاک چاک؛ وز صدای رعد میلرزید بر خود جرم خاک
بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن گرداند نبود و گوشهٔ که از صدمت مهر محفوظ ماند میسر
نمیشد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناهی ساختی و هر ساعت آسیب ژاله
و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت فرد شب تاریک و هول رعد و باران تند
بدین تندی؛ کجا پروای ما دارند سرمستان مخلها؛ القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و بنا کام

بران بلای بی هنگام صبر کرد هر دم از گوشهٔ آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد بصد حسرت
و درد از دل سوخته بر کشیدی و گفتی **قطعه** گر بدانستمی که فرقت تو * اینچنین صعب باشد و دلسوز * از تو
دوری بجستمی یکدم * وز تو غایب نبودمی یک روز * اما چون طلیعهٔ طباشیر صبح اثر کرد و رقم ظلمت سحاب
از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب عرصهٔ زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت **بیت**
خنجر زر بر کشید از سوی خاور آفتاب * ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب * بازنده بار دیگر بپرواز
در آمد تا رود که بکبوتر خانه باز گردد یا چون عزیمتی نموده فی الجمله دو سه روز در اطراف عالم طوف نماید و در اثنای
این حال شاهین تیز بال سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب بزمین زودتر رسیدی و وقت طیران بجانب بالا
از نور بصر بفلک تیزتر پیوستی **بیت** گه حمله چون برق آتش فشان * گه سیر چون باد آتش نشان *
قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین بیرحم افتاد دلش طپیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که
در اعضا و اجزای او بود روی بحیز عدم آورد **بیت** چو شاهین بر کبوتر حمله آرد * بجز افتادگی چاره ندارد *
بازنده چون باز خود را بستهٔ بند بلا دید از نصیحت یار وفادار بر اندیشید و بر فکر نا تمام و خیال نا موجه خود وقوف
تمام یافت عذرها کرد و عهدها نمود که اگر ازین مهلکهٔ بلا بیرون آید و ازان ورطه بساحل خلاص راه یابد دیگر
اندیشهٔ سفر بر خاطر نگذراند و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم در عرصهٔ عدم نشان نمیدهند مغتنم شمرده بقیة العمر
نام سفر بر زبان نراند **فرد** گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم * تا زنده ام از چنگ منت کس نرهاند * ببرکت آن
حسن نیت که منطوی بود بر مزید جمعیت فتح البابی حاصل شد و درین محل که سر پنجهٔ شاهین او را در قبضهٔ تصرف
می آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه که نسر طائر بر آشیان فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی
حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی **فرد** حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن * اگر بهرام خون آشام
هر روز شبان باشد * بموی طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت
اگر چه این کبوتر نواله مختصر و لقمهٔ محقر ست اما فی الجمله بدو ناشتائی میتوان شکست و نفس نا شکیب را اندکی
تسلی میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید قوت سبعی در نهاد شاهین متمکن ست با آنکه در کفهٔ عقاب
نبود توجه او را وزنی ننهاد و با او در ترازو شد بمقام معارضه و مجادله در آمد **بیت** مرغ با مرغ جنگ در پیوست *
او بصد حیله زان میانه برست * هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افکند
و در سوراخی که گنجشک اگر بتکلف خواستی که بوی در آید میسر نشدی خود را جای کرد و شبی بگذرانید با دل تنگ در زیر سنگ

یسر بردی و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانهٔ سپهر پر زدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت
از نظر نهان شد بیت بفال همایون چو طاوس مهر * خرامان شد اندر ریاض سپهر * بازنده با آنکه از
گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پر و بال زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را
احتیاط تمام مینمود ناگاه کبوتری دید دانهٔ چند پیش وی بیخته و بنیز از شعبده و نیرنگ از ان صورت برانگیخته
بازنده را لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود چون جنس خود دید بی آنکه تاملی کند پیش رفت و هنوز دانه
بحوصلهٔ او نرسیده بود که پایش بستهٔ بند بلا گشت فرد دام شیطانست دنیا دانه لذتهای نفس * مرغ دل را
حرص دانه زود در دام افگند * بازنده بران کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما جنس یکدیگریم و مرا این واقعه
جنسیت تعرف دست داده چرا مرا ازین حال آگاه نکردی شرط مروت و مهمانداری بجا نیاوردی تا حذر کردمی و بدین گونه
در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فایده نکند فرد
چون تیر قضا ز شست تقدیر بجست * هرگز نکند رد سپر تدبیرش * بازنده گفت هیچ میتوانی که ازین مضیق
بلا راه مخلصی من نمائی و طوق منتی تا قیامت در گردن من افگنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خود را
از بند مستخلص گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کردی مظلوم وار گرفتار مرغان نگشتمی و نیک مانند است حال تو
بدان شتر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده شد و بزاری و خواهش مادر را گفت ای مادر مهربان چندان توقف کن
که نفس خود را راست کنم و یک لحظه از ماندگی بر آسایم * مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست
دیگریست اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی مثنوی شتر بچه
با مادر خویش گفت * پس از رفتن آخر زمانی بخفت * بگفتا ار بدستی منستی مهار * ندیدی کسم بارکش در قطار *
بازنده چون نا امید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشتهٔ امیدش استحکام داشت رسن دام
که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و بازنده حلق خود را از حلقهٔ دام خالی یافته بفراغ بال آهنگ ورود
بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بندگران سبک سنگ خلاصی یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد
و در اثنای طیران بدهی رسید و بر گوشهٔ دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان
که نگهبانی کشت زار کردی برسم گشت بر حوالی آن کشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سودای کباب
وی از دلش سر آورد و از روی دست مهره در کمان کرد و بهم پیوست و بازنده از ان بازی غافل و بجانب کشت زار
و طرف صحرا و مرغزار مائل که ناگاه از شعبدهٔ فلک حقه باز از ضرب آن مهره بال آن شکسته بال رسید ازغاهو

وهیبت سرنگون شده تنگ چاهی که در پای همان دیوار بود درافتاد و آن چاهی بود که از غایت تیرگی فلک
دولابی چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشتهٔ سیاه و سفید روز و شب بهم تافتندی بقعر او نرسیدی قطعه چاهی
بد انسان مغاکی که قعرش ز ارکان سوی هفتم زمین بر گذشتی * فلک رشتهٔ از خواستی تا بداند * بماندی و گرد مسافت
نگشتی * دهقان بچه چون دید که مطلوب در تنگنای چاه پست رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه ناامید برگشت
و آن صید نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبا روزی دیگر با دل خسته و بال
شکسته در تنگنای آن چاه بسر برد * و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال
نوازنده عرض میکرد و میگفت نظم یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود * دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز * چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود * بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست
و بهر حیله که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و غریوان آن چاشتگاه بحوالی آشیانهٔ خود رسید نوازنده آواز
جناح رفیق شنیده باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز * چه شکر
گویمت ای کارساز بنده نواز * و چون بازنده را در کنار گرفت و را بغایت ضعیف و نزار یافت و گفت
ای یار پسندیده کجا بودی * و کیفیت احوال بر چه منوال است بازنده گفت بیت درد عشقی کشیده‌ام که مپرس *
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس * آنچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشته بیت آسوده شبی باید و خوش
مهتابی * تا با تو حکایت کنم از هر بابی * خلاصهٔ سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود
مرا بلای این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشهٔ آشیانه بیرون نروم
و باختیار خود دولت مشاهدهٔ دوستان را بمحنت مجاهدهٔ غربت بدل نکنم فرد دگر مجاهدهٔ غربتم هوس نکند *
که در مشاهدهٔ دوستان خوش است دلم * و این مثل بدان آورده‌ام تا حضرت پادشاه عالمیان بندهٔ عزیز را
بذل آن سفر بدل نکنند و فراق یار و دیار که نتیجه‌اش جز نالهٔ زار و دیدهٔ اشکبار نیست باختیار قبول نفرمایند بیت
سوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال * شود منازل من از آب دیده مالامال * دابشلیم فرمود که ای زیرک ناصح اگرچه مشقت
سفر بسیار است منافع او نیز بیشمار است چون کسی در غربت بورطهٔ محنت درافتاد مؤدب و مهذب گردد و تجربهائی
که مدة العمر بدان فائده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی نماید خواه از راه صورت و خواه از روی
معنی نه بینی که پیاده بسفر شش منزل از فرزانگی مرتبهٔ فرزین یابد و ماه سبک‌روی بسیر چهارده شب از منزل هلالی بدرجهٔ بدری
بیت از سفرها بنده کیخسرو شود * بی سفرها ماه کی خسرو شود * واگر کسی بگوشهٔ مسکنی که از مادر فرود آمد و از محنت آباد

وطن قدم بیرون ننهد از مشاهدهٔ عجائب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز را از ان بر
ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر بآشیان فرو نمی آرد و جغد بواسطهٔ آن در پس دیوار خواری مانده که دل از
ویرانه بر نمیدارد **فرد** چو شاهباز بجولان درای و سیری کن ❊ چو جغد چند توان بود در پس دیوار ❊
و یکی از مشائخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریض میفرمود **رباعی** هر کس سفر کند پسندیده
شود ❊ در عین کمال نور هر دیده شود ❊ پاکیزه تر از آب نباشد چیزی ❊ یکجا که کند مقام گندیده شود ❊
و اگر آن باز شکاری که با زغن بچگان بزرگ شده بود در آشیان ایشان بماندی و در هوای سفر پرواز
نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر استدعا نمود که کیفیت آن صورت چگونه بود **حکایت**
رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانهٔ ایشان
بر قلهٔ کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طائر با وجود
بلند پروازی به پیرامن آن نتوانستی رسید **بیت** آن کوهی بود کو از زمین بودی نشان ❊
آسمانی بود گوئی بر فراز آسمان ❊ و ایشان بفراغ بال در آن نشیمن بسر میبردند و بدیدار یکدیگر
خوشدل و خرم میگذرانیدند **بیت** تو ای بلبل که با گل در وصالی ❊ غنیمت دان که بس فرخنده حالی ❊ بعد از
مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه ارزانی فرمود بواسطهٔ شفقتی که والدین را با فرزندان بود هر دو بطلب
غذا رفتندی و جهت جگرگوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا باندک زمانی قوت آن روی بترقی نهاد روزی بچه را
تنها گذاشته هر یک بجانبی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود باز بچه را جاذبهٔ اشتها در
حرکت آمد جستجو آغاز نهاد و بهر طرفی میلی نموده بکرانهٔ آشیانه رسید ناگاه از آنجا در افتاده روی به نشیب کوه
آورد قضا را در آن محل زغنی از آشیانهٔ خود بطلب طعمه که جهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بود و بر
کمر آن کوه ترصد صیدی نشسته نظرش بر آن بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود بجبلتش چنان رسید
که آن موشی است از چنگال زغنی خلاص یافته **مصرع** در کوزه همه خیال موی بینیم ❊ فی الحال ترک تاخت و پیش
از آنکه بر زمین رسد از روی هوا در گرفته باشیانهٔ خود برد و چون نیک نگریست علامات چنگال و منقار او را
از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت در دل وی مهر پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی در ضمن این
حال او را بر توان یافت که مرا سبب حیات او گردانید و اگر من در آن محل حاضر نبودمی و این مرغک از بالای کوه بر زمین
افتادی هر آینه همه اعضا و اجزای او از یکدیگر بگسیختی و استخوانهایش بآسیب سنگ خارا آرد شده غبار وار بباد فنا رفتی

وچون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطهٔ بقای او شوم النسب آنست که با فرزندان من در تربیت
شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم تا در سلک سایر اولاد منتظم گردد پس آن زغن از روی شفقت بتربیت او
مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همه طریقه مسلوک داشتی تا آن بازبچه بزرگ شد و
گوهر اصلی ذاتی وی که النّاس معادن کمعادن الذهب والفضة بالش و نمایش آغاز نهاد اگرچه تصور
آن داشت که از فرزندان زغن ست اما هیئت و همت و هیبت خود را خلاف ایشان میدید بیشتر اوقات
در تحیّر می بود که اگر من از ایشانم چرا در این آشیانم و اگر از این خاندانم چرا در صورت و صفت بر عکس ایشانم
رباعی نی داخل این دائره دارم خود را ✲ نی خارج این جمع شمارم خود را ✲ آن به که ازین نیستی و
نمایش ✲ خوش بگذرم و باز گذارم خود را ✲ روزی زغن با بازبچه گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول
می بینم و سبب ملال بر من پوشیده است اگر آرزوی دل داری با من بگوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی بخاطر
میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم بازبچه جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی می یابم
و سبب آن را نمیدانم اگر میدانم گفتن نمیتوانم **بیت** این طرفه گلی نگر که مارا بشگفت ✲ نی رنگ توان نمود
و نی بوی بنهفت ✲ حالا مصلحت در آن دیده ام که بشرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روز در اطراف جهان بگردم
شاید که ببرکت حرکت غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بغرائب و عجائب امصار و اقطار مشتغل گردد
یمکن صورت فرح در آئینهٔ ضمیر پدید آید زغن که آوازهٔ فراق شنید دود از نهادش بر آمد و گفت **بیت**
از فراق تلخ میگوئی سخن ✲ هرچه خواهی کن ولیکن این مکن ✲ فریاد بر آورد که ای فرزند این چه اندیشه است
که کرده و این چه خیال ست که پیش آورده سخن سفر مگوی که در نهایت آدمی عمر ارواح در دهاست مردم آزار
بیت سفر اهل این جهان سقر ست ✲ زان سبب صورت سفر سقر ست بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت
تهیهٔ اسباب معاش محتاج اند بواسطهٔ آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچ کدام ازین و واقع نیست
منت خدای را که گوشهٔ فراغتی ست و توشهٔ که بدان اوقات تواند گذشت میسر ست و بر فرزندان دیگر سرافراز
داری و همه برگ ترا گردن نهاده اند و با این همه تعب سفر اختیار نمودن و رحمت اقامت را ترک فرمودن از طریق
خرد و بینائی دور است که گفته اند رنج روزنیک از دست و دل نیست کار عاقلان ✲ بازبچه گفت آنچه فرمودی
از روی مهربانی و شفقت ست اما هرچند با خود فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من
چیزها میگذرد که عبارت از آن قاصر ست زغن دانست که کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده است

لا مردمان کاهنان هستند
۲ چون کاهنان ای زندیق ۱۲
۳ در اینجا بمعنی بالیدن
۴ و نمو کردن ست ۱۲
۵ جمع مصر بالکسر بمعنی شهر ۱۲
۶ بالفتح کنارها ۱۲
۷ نقطتین و دوزخ ۱۲
۸ نقطه فوق یکم
نقطه است ۱۲
۹ بالکسر و تشدید نون مفتوح
نکوئی و جهان کردان
از فتحت و در ۱۲

۳۲

۱۰ ... رنج ...

خود را از سر حد این سخن در انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت ست و آنچه تو میگوئی از مرتبه
حرص ست و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری
و قدر دولت فراغت نمیدانی ترسم که بتو آن رسد که بدان گربه حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت زاغ گفت در روزگار پیشین زالی بود بنهایت ضعیف حال و کلبهٔ داشت تنگ تر از دل جاهلان
و تیره تر از گور بخیلان و گربه با او مصاحب بود که هرگز روی نان در آینهٔ خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آش
نشنیده بهمان قانع بود که گاه گاه بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقش پای او بر روی تختهٔ خاک بدیدی
و اگر احیانا بمددگاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی ع چون گدائی که گنج زر
یابد + رخش از شادی بر افروختی و غم گذشته بشعلهٔ حرارت عزیزی بسوختی و تا یک هفته تمامش بدان
مقدار غذا گذرانیدی و گفتی **بیت** اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب + خویشتن را در
چنین نعمت پس از چندین عذاب + و بواسطه آنکه خانهٔ پیرزن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و
نزار بودی و از دور بشکل خیالی می نمودی روزی از غایت بیطاقتی بر جستی تمام بر بالا بام بر آمد گربه دید
که بر دیوار خانهٔ همسایه میخرامید و بر دستور شیر بان گام شمرده می نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته بر میداشت
گربهٔ پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی دید متحیر شده فریاد برکشید که ع بارئی خرامان میرسی آخر نگوئی
از کجا + تو بدین لطافت از کجائی و چنان می نماید که از ضیافت خانهٔ خان ختا می آئی این طراوت تو
از چیست و این شوکت و قوت تو از کجاست گربه همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح
بر درگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جراتی و جلادتی نمایم و علی الجمله از گوشتهای فربه
نانهای تنیده لقمهٔ چند در ربایم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربه پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد
و نان میده چه نوع مزه دارد من مدة العمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نخورده ام گربه همسایه
بخندید و گفت بواسطه آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را ازین شکل و هیئت که تو داری
عاری تمام ست و ازین صورت و صفت که از خانه بصحرا آورده ننگی بر دوام **فرد** از گربه همین گوش و دمی هست ترا
باقی همه عنکبوت ایمانی + و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای موافق
بشنوی ممکن که بسر یحیی العظام و هی رمیم از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور آید و حیاتی تازه یابی **فرد** بو
محبوب که بر خاک احبا گذرد + چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم + گربه پیرزن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق

همسایگی و رابطهٔ جنسیت ثابت است چه باشد اگر شرط مروت و اخوت بجا آری و این نوبت که بیری مرا با خود
ببری + شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت صحبت تو بجائی رسم مبیت سر مکش از صحبت صاحبدلان +
دست مدار از کمر مقبلان + گربهٔ همسایه دل بنالهٔ و زاری او بسوخت و مقرر گردید که این نوبت بی او بر سر
دعوت حاضر نشود و گربهٔ پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن بگفت
پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشهٔ قناعت از دست مده که
ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و دیدهٔ آرزو جز بسوزن فنا و رشتهٔ اجل دوخته نگردد مثنوی قناعت توانگر
کند مرد را + خبر کن حریص جهان گرد را + خدا را ندانست و طاعت نکرد + که بر بخت و روزی قناعت نکرد +
گربه را نه چنان سودای خوان نعمت سلطان بسر افتاده بود که دارو نصیحت در او سود داشتی فرد نصیحت همه
عالم چو باد در قفس است + به پیش مردم عاشق چو آب در غربال + القصه روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان
خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد بنص صریح الحریص محروم لطیفهٔ برانگیخته بود
و ضعف طالع آب حرمان بر آتش سودای خام او ریخته و سببش آنکه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده
شور و شغب از حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان مهمانان میزبانان بتنگ آورده و در این روز سلطان حکم فرموده بود که
جماعهٔ تیراندازان با کمانهای طیار گوشه در کمین استاده مترصد باشند تا هر گربه که پیش وقاحت برروی کشیده بمیدان
جرأت در آید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد گربهٔ زال از این حال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین
وار بشکارگاه خوان روی نهاد و هنوز پلهٔ میزان اشتها بلقمهای گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دل اشکاف در سینهٔ او ترازو
شد مثنوی چکان خون نش از استخوان میدوید + همی گفت از هول جان میدوید + که گر رستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانهٔ پیرزن + نیرزد عسل جان من زخم نیش + قناعت نکوتر بدوشاب خویش + و این مثل بدان
آوردم تا تو نیز گوشهٔ آشیانهٔ مرا غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمه که بی مشقت و تعب بهم میرسد بشناسی و باید که قناعت
نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان پایه نرسی و این مرتبه نیز از دست برود باز گفت مانچه فرمودی محض نصیحت
و عین حکمت است اما بجزئیات سر فرود آوردن کار عاجز تواند بود و بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن از
طباع بهائم هر کرا باید که بهر ریزه گی نشیند لطلب معالی بر باید خاست و هر که خواهد که تاج سرفرازی بر فرق نهد کم
جست و جوی بر میان باید بست و همت بلند بکارهای خسیس راضی نمیشود و خرد ارجمند بمنازل ارازل انمی پسندد
مثنوی بجگسی بهره سوی بالا نیافت + تا قدم از همت والا نیافت + مرتبه جو که برای جاه + کس نخورد و شربت باران

بچاه. زغن گفت این خیال که تو در سر داری بمجرد پندار وجود نگیرد و این دیگ سودا انتهای بجا حاصل بجوش نیاید، هیچ کار بی آنکه اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید فرد تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف. مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی. باز گفت قوت چنگال من حصول امانی دولت را خوبترین سببی است و سطوت منقار من فتح مراتب رفعت را بهترین وسیلتی مگر تو حکایت آن شمشیرزن استماع نفرموده که بدستیاری بازو و دلاوری داعیهٔ شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت همتش بطراز سلطنت زینت یافت. زغن پرسید که این حال بر چه منوال بوده است **حکایت** باز گفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود بمؤنت عیال درمانده و از غایت درماندگی هرگز از ورق حرفت خود حرف نشاط نخوانده و فائده حرفت او جز بمخرج عیال وفا نکردی و مکتسب پیشهٔ او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی. عنایت ایزدی عز شانه او را پسری گرامی کرامت فرمود دلائل حشمت از جبههٔ او پیدا و علامات دولت از ناصیهٔ او هویدا **بیت** مبارک طالعی فرخنده فالی. بباغ خرمی زیبا نهالی. ببرکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و بیمن وجود او دخل کسبش بر خرج افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود در تربیتش می‌نمود و پسر در کودکی سخن همه از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هر چند او را بمکتب و بندی ازمیان میدان سر بر زدی و چند انچه بتعلیم خطش دادندی میل به نیزهٔ خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سپر نیرنگ سرفرازی مشاهده کردی **مثنوی** چو با میم و نون شدی دبیرش. سپر با خود بودی در ضمیرش. الف با بی چنان میکرد تقریر. که با شکل کمان است و الف تیر. چون از مرتبهٔ کودکی بحد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من بحال تو ملتفت است و زمان جوانی با وان طفولیت نسبتی ندارد و آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم که پیش از آنکه نفس بد اندیش ترا در مهلکهٔ شهوت افگند حصار استوار من تزوج فقد احسن نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دست پیمانی فراخور حال ترتیب کرده ام تا از قبیله که کفو ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من میخواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین و نقد جهاده شما را درین باب تکلیفی نمی نمایم و از شما مدد و اعانتی طمع ندارم پدر فرمود ای پسر مرا بر حال تو وقوفی تمام حاصل است چندان استظهاری که ترتیب دست پیمان بقاعده توانی کرد نداری آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستگاری میکنی کدام است پسر بخانه رفت

وشمشیری بیرون آورد صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر و بهزار درجه از دندان عقیق لبان گوهر دارتر
انگه گفت ای پدر بدانکه من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست بیمان
به از تیغ تیز و کابینی بهتر از خنجر خونریز نیست **بیت** با بخت نیک هیچ کسی را ستیز نیست * مهر عروس
ملک بجز تیغ تیز نیست * و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود در اندک زمانی عرصهٔ
مملکت فرا گرفت و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید و از اینجا گفته اند فرد عروس ملک نسازد
مگر بدامادی * که اول از گهر تیغ داد کابینش * و این مثل را برای آن در دم تا بدانی که انچه اسباب دولت تواند بود
مرا آماده است و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من کشاده و من نیز امید وارم که عنقریب بمطلوب
خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آورم حالا با فسون و افسانهٔ کسی ترک این خیال نخواهم کرد و از این خیال
نخواهم گذشت ع ما از سر این کوی بملامت نرویم * زغن دانست که آن مرغ عالی همت برشتهٔ حیل در
دام نخواهد افتاد و بدانه مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینهٔ ریشش نهاد
باز زغن را با بچگان وداع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده
دیدهٔ تماشا بهر طرف میکشاد ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای
قهقههٔ اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله او گوشت
سینهٔ او که مرغوب طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان شایسته که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری
کردی و نعمت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی و چون مدة العمر
بدان مزه گوشتی نچشیده بود گفت **فرد** تا بپای تو همه مطبوع طبع ماست * گویا بر خاطرات آفریده اند
پس نحو داندیشید که از فوائد سفر همین است * که عجالة الوقت را از غذاهای ناملائم خلاص میسر میگردد
و لطعمهای که مقبول خاطرست التذاذی حاصل میشود و از آشیانهٔ تیره و تنگ و مصاحبان دنی و دنی همت
بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشرافی دست میدهد ع وین هنوز اول آثار جهان افروزیست تا بعد
ازین چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد ع تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون * پس باز تیز پرواز
چند روزی بفراغت خاطر طیران می نمود و بنشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود
در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف شکار بر آراسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده
مثنوی در آن دشت از صدای طبل باز * همه مرغان صید افگن به پرواز * زبک سو جره بازان سبک خیز * بجان صید

کرده چنگ را تیز ٭ وزان جانب دگر شاهین تباراج ٭ ربوده نقد جان از کبک و دراج ٭ وآن پادشاه
همان ولایت بود که با ملازمان بر سمِ شکار بیرون آمده بود و چراگاه ایشان در پایان همان کوه دشت بهم داده
در اثنای این حال باز که بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلند همت نیز شکار او
عزم کرده و پشیدستی نموده صید را فی الحال از پیش وی در ربود شاه را که نظر بر تیز پروازی و ربایندگی
وی افتاد دلش بسته او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چابکدست بلطائف الحیل حلقهٔ
دام در حلق وی افگندند و برهنمونی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی با قابلیت
ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد شهریار جای قرارش
مقرر شد و بوسیلهٔ همت از حضیض دنائت و خواری باوج حرمت و کامگاری رسید و اگر در همان منزل اول اقامت
نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطهٔ سفر اطراف دشت و اکناف صحرا رانه پیمودی وصول او بدین
درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل جهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر
ترقیات تمام دست میدهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و رذالت باعلیٰ علیین قبول و جلالت
میرساند قطعه بهار دل سفر باشد که از وی ٭ خلائق را گل مقصود بشگفت ٭ سفر کن تا مراد خویش یابی
که فامشوا فی مناکبها خدا گفت ٭ وچون سخن بتسلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگوئی
بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهی ظل الٰهی در بیان سفر و فوائد آن فرمودند از آنجمله نیست
که شائبهٔ شبهت پیرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی ملکات سلطان را
که راحت عالمیان و البتهٔ سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن و از روضهٔ جان فزای عشرت بهادیهٔ
دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور مینماید و البته گفته اند ارتکاب مشقت کار مردان دشت پیشه
شیران بیشهٔ نبرد است و بی شبهه تا دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آویخته نشود ضعفا رعیت را در
گلستان فراغت گل رفاهیت نشگفد و تا پای همت ملوک در بادیهٔ بلیت نپیماید سر رویشان ببالین راحت
نرسد بیت نیاساید اندر دیار تو کس ٭ چو آسایش خویش خواهی و بس ٭ و بدانکه بندگان خدا دو قسم اند
یکی ملوک که ایشان را عز تمکین مملکت و فرمان فرمائی داده اند و دیگر رعیت که ایشان از شرف امن و استراحت بخشیده اند
این هر دو قسم یکجا اجتماع نپذیرد یا راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا بهمان عزت سلطنت باید ساخت
و دست از لذت و فراغت باز داشت قطعه آنکه او پا بر سر ناز و تنعم می نهد ٭ روزگارش فرق جهان سرور و سروری میکند ٭

پادشاهی در چمن داده‌اند گل را زانکه گل با وجود نازکی از خار بستر میکند ✤ و حکما گفته اند الجد وسیلة الجد
جد و جهد نمودن طالب را بسر منزل بخت رساند و بیابان مجاهده را بالقدم وفا قطع کردن جمال مقصود را
بنظر مشاهده در آرد و حصول آمال متعلق است بر کوب اهوال **فرد** کم سلطنت نشاید بست ✤ هر که از غبت
تن آسانیست ✤ هر که در میدان همت علم جهد برافراشت و در ارتکاب محنتها صفت تن آسانی و فراغت را
دوست نداشت هر چند زودتر بمقصد رسید و روی مقصود بدیدهٔ مراد بدید چنانچه آن پلنگ که آرزوی استیلا
بر بیشهٔ فرح افزا داشت ببرکت جد و جهد کار زوی بوقوع انجامید بمیامن تحملی که بر مشقات شدائد و مکاره داشت
اندک فرصتی را نقاب تعویق از چهرهٔ مرام برافتاده دست امید بدامن مطلوب رسانید ✤ وزیر درخواست نمود که
این صورت بر چه وجه بوده است **حکایت** ای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا ✤ و بیشه در نهایت
لطافت و صفا چشمه‌ها زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان **مثنوی** درختان سر اندر سر یکدگر
بران جلوه گر میوهٔ نغز و تر ✤ نهالش ز طوبی دلاویزتر ✤ گیاهش ز سوسن زبان تیزتر ✤ از غایت نزاهت
آنرا بیشهٔ فرح افزا گفتندی ✤ و پلنگی بران بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه کام در ان گنام نیارستندی
نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشهٔ آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید **مثنوی** چو بر چار اندی
از خشم دنبال ✤ فگندی شیر چرخ از بیم چنگال ✤ بران راهی که او یکدم نشستی ✤ گذار خلق تا سالی ببستی ✤ مدتها
دران بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آینهٔ روزگار ندیده ✤ بچهٔ داشت که عالم روشن بروی
او دیدی و روشنائی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی ✤ داعیه داشت که چون آن بچه بسال آید و دندان
و چنگال بخون هژبران بیالاید ایالت آن بیشه بقبضهٔ تصرف او باز گذارد ✤ و بقیة العمر در گوشهٔ فنا بفراغت بگذراند
هنوز بر نهال آرزو شگوفهٔ مراد نشگفته که خزان اجل میوهٔ باغ حیاتش بباد تاراج بر داد ع ای بسا آرزو که خاک
شده ✤ و چون این پلنگ به پنجهٔ شیر اجل گرفتار شد سباعی چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی یکبار در
حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند ✤ پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار کرد ✤ و میان سباع
نزاعی عظیم واقع شد و شیری خونریز شور انگیز بر همه غالب آمد ✤ و آن فرح افزا بهشت آسا را بتغلب در حیز تصرف آورد ✤ و پلنگ
بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشهٔ دیگر رسانید ✤ و با سباع آن موضع درد دل خویش
باز نموده در تدارک این خلل مدد طلبید ✤ ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن هژبر کارزاری وقوف یافته از
امداد و اعانت ابا نمودند ✤ و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا متصرف شیری است که مرغ از صولت او بالای آن بیشه

نیارد پرید و سیل از دهشت او بیرامن آن صحرا نتواند گردید یارا قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نیست و تو نیز با او
در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود رای اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائی و بصدق تمام گرد خدمت
او بر آئی **مثنوی** تنی را که نتوانی از جا برد * بپرخاش او پی نباید فشرد * همان به که با او مدارا کنی * بنالی
و عذر آشکارا کنی * پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور
وظائف خدمت بتقدیم رساند پس نکتهٔ العود احمد را کار بست و بوسیلهٔ یکی از ارکان دولت بشرف خدمت
شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته بمهمی که لائق همت او بود نامزد شد پلنگ دامن خدمتگاری در کمر
هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بظهور رسانید که ساعت بساعت موجب
ازدیاد تقرب و مزید تلطف میشد تا حدیکه محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم
جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی **بیت** جد و جهد
کسی که بیشتر ست * کارش از کار جمله بیشتر ست * وقتی شیر را مهم ضروری ببیشهٔ دوردست سانح شد
و در آن زمان تنور فلک اثیر در تاب بود و عرصهٔ دشت و کوه چون کورهٔ آبگینه گران در التهاب از غایت
حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی
مثنوی اگر ابر ناگه شدی قطره بار * ز تاب هوا قطره گشتی شرار * و گر در هوا مرغ کردی گذر * چو پروانه آتش سوختی
بال و پر * ز بس کافتاب از هوا یافت تاب * دل سنگ میسوخت بر آفتاب * شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که
صدف در قعر دریا چون مرغ بر بابزن بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد
بدین نوع مهمی وی نشود از ملازمان که تواند بود که بارتکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه
نانموده بدین مهم اقدام تواند کرد در اثنای این تفکر پلنگ بصف ملازمان در آمد و ملک را اندیشناک دید از آنجا
که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل حرکت نمود
و صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمهٔ اهتمام خود گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی از ملازمان متوجه
شد نیم روز را بدانجا رسید و بسر انجام مهام قیام نمود و علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان
مراجعت بر تافت خواص و ندما که در رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که در چنین گرمی راه را با اینهمه
باقدام اهتمام پیموده شد و اکنون که مهم کفایت یافته و هیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت علی روشن
شده که تا چه غایت است اگر زمانی در سایهٔ درختی استراحت فرماید و بشربت آب خنک زبانهٔ آتش عطش را تسکینی دهید

همانا که از مصلحت دور نخواهد بود **فرد** آسوده باش و با مشقت قرون مکش ٭ بگشا میان که گنج جهان را
کناره نیست ٭ پلنگ تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه علمی ست که بجد و جهد برافراخته ام پسندیده
نباشد آنرا بکاهلی و بطالت سرنگون ساختن ٭ و بنائی که بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود بخویشتن داری
و تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی تحمل گنجی نتوان رسید و بی شرکت خار دل آزار از تماشای
گلزار تمتع نتوان یافت **قطعه** کسی بگردن مقصود دست حلقه کند ٭ که پیش تیر بلاها سپر تواند بود ٭ بارزوی
هوس نیاید این معنی ٭ بآب دیده و خون جگر تواند بود ٭ منهیان این خبر را بشیر رسانیدند و صحیفه این
صورت را از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین در جنبانید و فرمود که سرداری را چنین کسی زیبد که
سر از گریبان مشقت بر آوردن تواند و رعیت در زمان عدل سرفرازی آسوده تواند بود که سر بر بالین آسایش
ننهد **مثنوی** از آن شاه آسایش آید پدید ٭ که آسایش خود تواند برید ٭ خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزیند بر آسایش خویشتن ٭ پس پلنگ را طلبیده و باکرام تمام اختصاص داده ایالت آن بیشه بدو تفویض
فرمود و جا بجا پدر بدو ارزانی داشته منصب بلعیدی نیز بان اضافت کرد و فایده این مثل آنست تا معلوم
کنی که هیچکس را بی تکاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جست و جوی کامل مقدمه
رجا نتیجه حصول مقصود نداده **فرد** نابرده رنج گنج میسر نمیشود ٭ مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد ٭
و چون درین سفر مقصود طلب علم ست عزم جزم کرده ام و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور
رنجی که در ذهاب و ایاب ست صحیفه توجه من قلم فسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان ازین صوب
بر نخواهد تافت اِنَّ ذٰلِکَ لَمِنْ عَزْمِ الْاُمُوْرِ **فرد** که العزم درست پای نهد در رکاب ٭ نیست عجب چرخ را
گردد از کف عنان ٭ چون پدر دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود بار پادشاه همداستان
شده تهیه اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارکباد سفر بجا رسانیده بتکرار این بیت غلغله
از گنبد دوار در گذرانیدند **بیت** کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد ٭ همت اهل نظر قافله سالار تو باد ٭
پس رای دابشلیم زمام امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و
حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله آنکه **مثنوی** ملک شد
آینه اسکندری ٭ تا تو رخ خویش درو بنگری ٭ روی تو زیبا نماید بگر ٭ زنگ تعدی بری از روی بدر ٭
ملک فروزی چو سحر پیشه کن ٭ و ز نفس صبحدم اندیشه کن ٭ ناوک آه دل آنکس حذر تیر زن ٭ آن نکند کاه

یکی پیرزن * وچون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص خدم روی براه سراندیپ نهاده
منزل بمنزل قطع میکرد وچون آفتاب از شهر بشهر انتقال سفر مود ودر هر مرحله تجربه واز هر قافله
الفائده اختصاص میافت تا بعد از پیمودن مراحل بر وبحر کشیدن شدائد سرد وگرم اطراف سراندیپ
بروی ظاهر شد ونفحات روائح آن دیار بمشام شاه رسید بیت بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا خبر آشنا شنید * وبعد از آنکه دو سه روز در شهر سراندیپ از رنج راه برآسود * اثقال احمال
زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد وچون باعلی کوه برآمد سرفرازی دید سایه دامنش
برآفتاب افتاده وشعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده مثنوی القد چون چرخ اطلس رفته والا
لمع کرده اطلس را نجارا * چو با چنگ فلک هم تنگ گشته * تبندی قبه او در گذشته * فلک از تیغ هیچون
آهن او * نموده سبزه در دامن او * از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته * وهر جانب بوستانی از نزهت آباد
ارم نشان داده قطعه سبزه زارش را ثمرهای زبرجد برکنار * کوهسارش را کمرهای مرصع بر میان *
بانهال جویبارش شاخ طوبی متصل * وز نسیم بوستانش باغ جنت لب بستان * در اقلیم بهر گوشه طوفی مینمود *
ومقامات متبرکه را طوافی میکرد * در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری
کردی وسر النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی * از مجاوران آن منازل باستفسار تمام معلوم فرمود
که آن مسکن حکیمی است که او را بید پا خواندندی یعنی طبیب مهربان * واز بعضی اکابر هند استماع افتاده
که نام او بیدبای است که بهندی بیتی پات خوانند * وا مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده وجوهر نفس ناطقه را
بزیور فضائل تحلیه کرده ودر اوقات از صحبت خلائق اعراض فرموده باندک کفافی قانع شده دیده از
علائق دنیا بر دوخته * وخاشاک اخلاق ناپاک را بشعله آتش ریاضت سوخته * دیده بیدارش از فرط
شب زنده داری چهره خواب ندیده * وگوش هوشش از غایت پرهیزگاری جز ندای والله یدعوا الی دار السلام
نشنیده مثنوی دمش گنجینه تحقیق بیزان * جبینش آفتاب صبح خیزان * بهر حرفی فلک را کیسه پرداز *
بهر کاری قضا را محرم راز * در اقلیم بار رندی * ملاقات آتش زبانی به بیرون غار ایستاد وبزبان حال از باطن آن فقیر کمال
استجازت زیارت فرمود پیر روشن دل از الهام غیبی واعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صلای ادخلوها بسلام
آمنین در داد مثنوی شه دران غار حکمت آئین شد * غار از نقش خانه چین شد * خدمت پیر را سپاس است * کمر بست بگنجی
بجان بست * نگاه کرد بیمنی که قدم تجرید در عالم التفرید نهاده وشقه علم حقائق را در میدان دقائق جلوه داده

سیرتِ ملکی در صورتِ بشری ازو ظاهر و لطافتِ جسمش بر لطافتِ روحِ ربانی باهر رای بفراست دریافت

که مقصود خود ازو خواهد یافت و بیمن نفس نفیس او بمراد خویش خواهد رسید بادبی تمام متوجه شد و چون نزدیک

برهمن رسید بشرطِ تحیت بجا آورده بلوازمِ خدمت قیام نمود برهمن بعد از ردِ جوابِ سلام و اقامتِ مراسمِ

اکرام بنشستن اشارت فرمود و از رنجِ راه پرسیده سببِ قبولِ کلفتِ سفر و ترکِ راحتِ حضر استفسار کرد

دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت‌نامه و حوالهٔ اتمام آن ببرهمن از مطلع تا مقطع بازگفت برهمن [illegible] فرموده گفت

آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای آسایشِ مظلومان رعیت آرامشِ

محرومان بر تربیت اصنافِ محنت و بلیت قبول فرماید **مثنوی** ای خوش است آیین جهان داشتن * ملک بدین گونه

توان داشتن * بیخ نهالی که تو آبش دهی * میوهٔ شاخش نبود جز بهی * آنگه برهمن سر درجِ اسرار باز کرده

صدفِ گوشِ رای را از جواهرِ حکمت پر ساخت و چند روز از مقاماتِ خود بر طرف شده بتربیت او پرداخت

و در اثنای مقالات وصیت‌نامهٔ هوشنگ در میان آمد پادشاه یکیک از آن وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن

باب با رای اعظم سخنان سفر مینمود و دابشلیم آن را بقلمِ خیال بر لوحِ حافظه ثبت مینمود و کتاب کلیله و دمنه

مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است و ما آن را در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب ناطق است

ایراد کردیم وَالْمَعُونَةُ مِنَ اللهِ الْمُسْتَعَانِ وَهُوَ حَسْبُنَا وَعَلَیْهِ التُّکْلَانُ

باب اوّل در اجتناب نمودن از استماعِ قولِ ساعی و نمّام

رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمونِ وصیتِ اول آن بود که چون کسی بشرفِ تقربِ سلاطین معزز

گردد هر آینه محسودِ اقران خواهد شد و حسودان در نقضِ قاعدهٔ حرمتش کوشیده بسخنانِ مکرآمیز مزاجِ سلطان را

برو متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قولِ حسّادِ غرض نیکو تامل فرماید و چون معلوم شود که خالی

از آمیزش و آلایش نیست آن را البته بحدِ قبول نرساند **مثنوی** مده راه صاحب غرض پیش خویش *

که آمیخت باید گر نوش و نیش * بصورت دهد نوش و یاری کند * بمعنی زند نیش و خواری کند * و من

از برهمن التماس دارم که مناسبِ این حال داستانی بیان فرماید و قصهٔ کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده باشد

و بسخنِ غرض‌آمیزِ حسود بنای مرتبهٔ او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده بتفصیل باز نماید

برهمن فرمود که مدارِ اساسِ سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه اهلِ غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید

تباه کردن ۱۲

[illegible]

بیشتری ارکان دولت را منکوب و مخذول سازد و خللی کلی از آن هم بملک راه یابد و هم بملک سرایت
کند و چون مفسدی شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت و
ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت
آورده اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده و سرد و
گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده **بیت** خردمند امینی کاردانی ✽ ز روی
تجربه بسیاردانی ✽ چون مقدمهٔ سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد
و طلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت **مثنوی** نوبت پیری
چو زند کوس درد ✽ دل شود از خوشدلی و عیش سرد ✽ موی سفید از اجل آرد پیام ✽ پشت خم از
مرگ رساند سلام ✽ خواجه دانست که دم بدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات که متاعیست
در خانهٔ بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند
اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی
و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت
و مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند داد و آغاز نهاد و ابواب نصایح مبغرض مشتمل بر جوامع
بیم و امید بر ایشان بگشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مال که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمی شناسید
بمذهب خرد معذورید اما باید دانست که مال سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هرچه جویند از
مراتب دو جهانی بوسیلهٔ مال بدست توان آورد و همه اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و
سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و استیفای لذات
نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طائفه که مقصد ایشان این بود اهل
جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که
نظر بر معنی دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال میتواند بود و نِعمَ المالُ الصالحُ للرجلِ
الصالح چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده **بیت** مال را گر بهر دین باشی حمول ✽ نعم مال صالح گفتش رسول ✽
پس معلوم شد که به برکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال مینماید و اگر کسی را مال
بی مشقت باید چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن ندانسته زود از دست بدهد پس روی از کاهلی برتافته

بجانب اکتساب میل نمایید و بهمین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت
ای پدر تو ما را بکسب میفرمائی و این منافی توکل ست و من یقین میدانم که آنچه از روی مقدر شده هر چند در طلب
آن جد و جهد نکنیم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانکه در جستجوی آن سعی نمائیم فائده نخواهد داد

مثنوی هر چه که روزیست رسد در زمان ٭ آنچه نباشد نرسد بیگمان ٭ پس زپی آنچه نخواهد رسید
رنجش بیهوده چه باید کشید ٭ و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هر چند از وی گریختم در من
آویخت و آنچه نصیب من نبود چندانچه در وی آویختم از من گریخت پس اگر ما کسب کنیم و اگر نکنیم بهیچ وجه

ع نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت ٭ چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال ست که یکی را بی رنج
گنج بدست افتاد و دیگری با میدان خزانه ملک و پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار و فرمان روای عالی مقدار بسی
انقلابات روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در غرقاب غرور جوانی افتاده و از
نثار شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مائل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه
از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی فرد بعیش کوش که تا چشم میزنی برهم ٭ خزان همی رسد و نوبهار میگذرد ٭
پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان
ترسید که پس از وی آن اندوختها را در معرض تلف انداخته نه بر وجه احتیاج بلکه بباد تاراج بر دهند و در جوار
آن شهر زاهدی بود پشت بر اسباب دنیا کرده و روی بتهیهٔ زاد آخرت آورده **بیت** سوختهٔ تاب تجلی شده ٭
شیفتهٔ حضرت مولی شده ٭ پادشاه را با وی الفتی و بنسبت وی ارادت و عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده
بر وجهی که کسی را از آن اطلاع نیافت در صومعهٔ وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بیوفا و جاه
بی بقا روی از فرزندان من برتابد و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان
من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را از آن گنج خبر دهد شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبهی یافته
آنرا بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد
وصیت شاه قبول کرد و شاه از برای اصلاح حال در درون قصری که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرمود که
خزانه خود آنجا مدفون میسازد و فرزندان را از آن حساب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید اینجا
ذخیره کلی که مدد معاش تواند بود مخزونست و بعد از این حال اندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده

از جام کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ بیهوش افتادند **فرد** هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ٭ ز جام دهر مَیِ کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ ٭ و آن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مخفی مانده و هیچکس برآن حال وقوف نیافتاد برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمتِ ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرفِ خویش گرفت و برادر خرد را مغموم و محروم بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت وی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفاپیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد **مثنوی** جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو ٭ چون گذران است نیرزد بجو ٭ مملکتی بهتر ازین ساز کن ٭ خوشتر ازین حجره دری باز کن ٭ هیچ به ازان نیست که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شده من توکل و قناعت بچنگ آرم و رتبهٔ درویشی را که سلطنت بی زوال است از دست ندهم **بیت** درویش را که گنج قناعت مسلم است ٭ درویش نام دارد و سلطان عالم است ٭ پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در آن است که روی بصومعهٔ وی در آرم و در قدم وی بطریق ریاضت و عبادت بسر برم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فِي جَنَّةٍ عَالِيَةٍ طیران نموده و صومعه از آن پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن حال اندوه و ملال برو غالب شده عاقبت همان موضع را جهتِ اقامت قبول کرده از سر ارادت در آن بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که اندرون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب از آن کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت و آواز آب نیامد نیک احتیاط کرد در تنگیِ چاه آب نبود متامل شد که آیا چه حادثه شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و بتمامی بند شده و پس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق اینحال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب راه را بنظر تدقیق مشاهده می نمود ناگاه حفرهٔ بنظر وی در آمد که از آنجا قدری خاک در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود و این سوراخ از کجا سر کند پس آن سوراخ را گشاده تر گردانید قدم در وی نهاد آنجا بود و بر سر گنج پدر رسید همان شاهزاده که آن عنان و نقود بیکران بدید خدای را سجدهٔ شکر کرد و گفت اگر چه مال بسیار و جواهر بیشمار است اما از نسیج توکل و جادهٔ

که آب آن بالای زمین روان باشد از برهان و سراج غیاث

سین مهمله کهنه و فرسوده و ناپدید شده و بی رونق و خوار شده غیاث اللغات

قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد تا به بینیم که از غیب چه آید بظهور ❊ آورده اند که برادر
مهتر در فرمانروائی متمکن شده بر رعیت و لشکر ندا شتی و بامید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هر چه
آوردی تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خرد را تفقد ننمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه ویرا
دشمنی پدید آمد و با لشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر بی سامان و پریشان حال
یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد لا ملک الا بالرجال
و لا رجال الا بالمال چند انچه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد زیاده نمود از حصول
مقصود محروم تر بود **بیت** بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی ❊ خون خوری گر طلب روزی
ننهاده کنی ❊ و چون بکلی از یافتن گنج نا امید شد بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد
و روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از انکه از جانبین صف جدال آراستند و آتش قتال
اشتعال یافت از صف لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسید و بر جا سرد شد و از ینجانب نیز تیری بسینه
پادشاه بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل ماندند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و بشعله
هرج و مرج اهالی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان
پادشاهی و دودمان فرمانروائی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای
مجموع بران قرار گرفت که شهریار کامگار که فرق دولت او سزاوار تاج سرفرازی و خنصر سعادت او شایسته
خاتم جهانداری باشد همان شاهزاده متوکل است کاردانان ممالک در صومعه او رفتند و ملکزاده را بتعظیم و اجلال
هر چه تمامتر از کنج خمول ببارگاه قبول و از زاویه عزلت بصدر مسند دولت بردند و بیامن توکل هم گنج بدو
رسید و هم مملکت بدو قرار گرفت و این مثل بدان آوردم تا متحقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب
تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن بهتر از ان باشد که تکیه بر کسب کردن **مثنوی** نیست کسبی از توکل خوبتر
چیست از تفویض خود محبوب تر ❊ هین توکل کن ملرزان پا و دست ❊ رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است
گر ترا صبری بدی رزق آمدی ❊ خویش را چون عاشقان بر تو زدی ❊ چون پسر این داستان باتمام رسانید پدر
فرمود که انچه گفتی محض صدق و صواب است اما این عالم عالم وسائط و اسباب است و سنت الهی بر ان جاری شده
که ظهور اکثر حالات این جهانی باسباب است البته باشد منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین
بمتوکل میرسد و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است که خیر الناس

مَنْ يَنفَعُ النَّاسَ و کسی که قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد
اگر تو قصهٔ آن مرد نشنیده که بعد از مشاهدهٔ حال باز و کلاغ سبب را برطرف نهاد بدان سبب عتاب الهی
بدو رسید پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار
رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی
پرواز میکرد و با تیز از تمام بر حوالی آشیانه طوف میفرمود مرد از همین متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد
کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ
بی بال و پر در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت الهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال که
نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه بی روزی نمیگذارد **مثنوی** ادیم زمین سفرهٔ
عام اوست * برین خوان یغما چه دشمن چه دوست * چنان پهن خوان کرم گسترد * که سیمرغ در قاف
روزی خورد * پس من که پیوسته در طلب روزی از پا نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده بهر حیله
نانی بدست می آرم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود **مثنوی** ضامن روزی شده
روزی رسان * چند بهر سود دوم چون خسان * از دل خود رسند آرم نفس * کانچه رسد بهره همانست
و بس * آن به که بعد ازین سر فراغت بر زانوی عزلت نهم و دست بطالت بر صفحهٔ کسب و حرفت کشم ع
الرزق علی الله تبارک و تعالی * آنکه دست از اسباب دنیوی شسته در گوشه نشست و دل
بی غل و غش بعنایت مسبب الاسباب بست ع دل در سبب مبند و مسبب ببین * سه شبانه روز در زاویهٔ
عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود و هر ساعتی نحیف تر و ضعیف تر میشد عاقبت ضعف
بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف شد و افتاد امر اسم طاعات و عبادات باز ماند حقتعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک وی
فرستاد و بعتاب تمام پیغام داد که ای بندهٔ من بنای این عالم بر اسباب و وسائط نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب
مهم میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب
قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فائدهٔ دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فائده
باید گرفت **فرد** چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی * طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال * و این مثل
بدان آورده ام تا بدانی که همه کس را رفع حجب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده نیست که با وجود مشاهدهٔ
اسباب و مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسی میکن

کدورت ۱۲
پیدا کننده سبب ۱۲
فائده داد ۱۲
گرفتن ۱۲
کسب کننده دوست ۱۲

تا کاهل نشوی و روزی از خدا امیدان تا کافر نشوی مثنوی از توکل در سبب کاهل مشو + رمز الکاسب
حبیب الله شنو + گر توکل میکنی در کار کن + کسب کن پس تکیه بر جبار کن + پسر سخن آغاز کرد که ای پدر
قوت توکل کلی نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانه غیب مالی
و منالی روزی ما گرداند با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسان است و نگاه داشتن و از ان فائده
گرفتن دشوار و چون کسی را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود
که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن و کیسه بران کوتاه ماند که زر را دوست بسیار است
و زر بردار را دشمن بشمار بیت چرخ نه بر بی دران میزند + قافله محتشمان میزند + دوم آنکه از مرابح
آن فائده باید گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند
اندک فرصتی را گرد فنا از ان بر آید مثنوی هر آن بحر کابی نیاید بوی + باندک زمانی شود خشک پی
گر از کوه گیری و ننهی بجای + سر انجام کوه اندر آید ز پای + هر کرا دخلی نباشد و دائم خرجی کند یا خرجش زیاده
از دخل باشد عاقبت الامر در ورطه احتیاج افتد و ممکن که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار
که خود را از غم بهلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که دهقانی
جهت ذخیره مقداری غله بانبار نهاده بود و ابواب تصرف در ان مسدود گردانیده تا روزیکه احتیاج بغایت و
ضرورت بنهایت رسد از ان فائده تواند گرفت قضا را موشی که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه و زهره و خوشه
پروین از مزرعه آسمان بچنگال حرص در رباید در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین
از هر طرف نقبی زدی و بدندان خارا شگاف هر جانبی حفره بریدی ناگاه سر حفره از میانه غله بیرون آمد و از سقف خانه اش
دانها گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که وعده وَفِی السَّمَاءِ رِزْقُکُمْ بوفا انجامید و نکته
اِلْتَمِسُوا الرِّزْقَ فِی خَبْءِ الْاَرْضِ روشن شده بظهور آن نعمت موجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی
ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و رعونت فرعونی آغاز نهاد باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال
خبردار شده در ملازمت او کمر خدمتگاری بستند بیت این دغل دوستان که می بینی + مگسانند گرد شیرینی +
دوستان نغز و حریفان پیاله بر او جمع آمدند و چنانچه عادت ایشانست بنیاد طرح تملق افگنده سخن جز بمراد دل و
هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنا و شکر و دعای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و گزاف
و دست باتلاف کشاده تصور آنکه غله انبار نهایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از ان سوراخ ریزان خواهد بود

ای مفلسان ۱۲
ای منافع ۱۲
بالفتح ستاره کوچک که باهم مجتمع باشند و آن در ایام زمستان از اول شب نمایان باشند ۱۲
بکسر اول ستاره روشن
و بمعنی شعله آتش و ستاره بلند شده مانند تیر ... انداز ... ۱۲
... دیگر ...
در آسمان است ... ۱۲
روزی ... در زمین ۱۲

ضائع کردن ۱۲

هر روز مقداری کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت نانموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی
ع ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید ✤ و دران اوقات که موشان دران گوشهٔ خلوت بعشرت مشغولی داشتند
دست برد قحط و تنگ سالی خلق را از پای در آورده بود و آتش گرسنگی در سینهٔ جگر سوختگان مایه بر افروخته
در هر جانب جانی بنانی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بجوانی میفروختند و کسی
نمیخرید **مثنوی** هر کرا دیدار ان بود هوش ✤ قرص خور بر آسمان دیدی و بس ✤ گشته زان تنگی جهانی تنگدل ✤
گرسنه نالان و سیران سنگدل ✤ موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت و نه بر تنگی سال
مطلع بود چون روزی چند بر آمد دهقان را کار بجان و کارد باستخوان رسید در خانه بکشاد ✤ دید که نقصان
تمام بدان غله راه یافته ✤ آه سرد از دل گرم بر کشید و بر فوات آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جزع
کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمند نیست ✤ حالا بقیهٔ غله که درین خانه است
جمع کردن و بموضع دیگر نقل فرمودن اصوب مینماید پس دهقان باخراج آن جزوی که مانده بود اشتغال نمود و دران
محل موشی که خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص
از آواز پای دهقان و صدای آمد و شد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند درمیانه موشی تیز هوش آن صورت را فهم
کرده جهت تحقیق آن بالای بام بر آمده از راه روزنه کیفیت واقع مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه
با یاران گفته خود را ازان سوراخ بیرون افگند و ایشان نیز هر یک بگوشهٔ بیرون رفتند و ولی نعمت را
تنها گذاشتند **مثنوی** همه یار تو از بهر ترا اشند ✤ بی لقمه هوادار تو باشند ✤ چو حالت کاهد از مهر تو کاهند
زبانت بهر سود خویش خواهند ✤ ازین مشتی رفیقان یا ئی ✤ بریدن بهتر است از آشنائی ✤ روز دیگر که
موش سر از بالین آسایش بر داشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس بیشتر
تفحص نمود از مصاحبان کمتر یافت فغان در گرفت و گفت **بیت** یاران که بوده اند ندانم کجا شدند ✤ آیا
چه حال بود که از ما جدا شدند ✤ پس بجهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از
گوشهٔ کاشانه بیرون آمد بالای منزلی که از انجا نما فرو میریخت بر آمد اثری نیافت چون بر پریشانی و گرانی
اطلاع یافت باضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد ✤ چون
بخانه رسید آنجا نیز از غله اثری ندید و از ان سوراخ با نبار خانه در آمد آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید
موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت و چندان سر سودا را بر زمین زد

اے عاجز ۱۲

کرده بودند ۱۲

اعراض نموده

کار و استخوان

از تنگی و سختی

آمدن و

قریب بہلاک شدن ۱۲

چادر خیرات

بالفتح دفع و طمع از رشیدی و مصطلحات وغیره

که مغزش پریشان شد و بشومی تلف کاری و ورطهٔ هلاکت و خاکساری افتاد و این مثل را فائده آنست که
خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و بر وجهی که نقصان راس المال نه
آید آنرا محافظت نماید بیت بدخل و خرج خود هر دم نظر کن * چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن * و چون پدر
از اتمام این داستان پرداخت پسر خردتر برخاست و دیباچهٔ سخن را بجواهر دعا و ثنا بپدر بیاراست و گفت
ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند
پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصاً در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد از
حصول فائده دو قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی
بار نیارد و مردم زبان طعن بر و نگشایند و فی الحقیقت اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسهٔ شیطانست اِنَّ
الْمُبَذِّرِیْنَ کَانُوْا اِخْوَانَ الشَّیَاطِیْنِ مثنوی هست بر مردم عالی گهر * بخل ز اسراف پسندیده تر * گرچه عطارد
همه جا دلکش ست * هرچه بهنجار بود آن خوش ست * دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که
مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و دنیادار ممسک بهمه وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل در عاقبت هدف
تیر تاراج و تلف شود چنانچه مثلاً حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازهٔ مدخل مخرجی ندا
باشد لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون بر آید و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که
بیکبارگی از حوض نابود و ویران شده آبها در اطراف و جوانب پراگنده گردد بیت مَالُ الْبَخِیْلِ یَجَادِثٍ اَوْ وَارِثٍ قطعه
مال کزوی بخیل بهره نیافت * دست تاراج داد بر بادش * یا بوارث رسید گه گاهی * جز بنفرین نمیکند یادش *
چون پسران نصائح پدر شنیدند و منافع سخنان او نیک بشناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند
و برادر مهتر ایشان روی بتجارت نهاد و سفری دور دست پیش گرفت با وی دو گاو بارکش بودند که ثور گردون با قوت
ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گربهٔ روزه دار ناخن هیبت در پنجهٔ
اضطرار نهان کردی بیت بجثه چو فیل و بحمله چو شیر * بمیدان لاور بر فتن دلیر * یکی را شنزبه نام و دیگری را مندبه
و خواجهٔ تاجر پیوسته ایشانرا تربیت کردی و بنفس خود تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای
دور قطع کردند فتوری باحوال ایشان راه یافته و اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضارا در اثنای
راه خلابی عظیم پیش آمد و شنزبه در آن بماند خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت
نداشت یکی را بمزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یکدو روزی در میان

بیابان مانده از تنهائی ملول شد و شنزبه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و در آن منزل شنزبه از غایت کوفتگی و مفارقت شنزبه در گذشت اما شنزبه را باندک مدتی قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور هر طرفی می پوئید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه ریتنها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظاره آن دیده حیرت کشاده فردوس از گل و سبزه نوخاسته و آب روان * چشم بد دور تو گوئی که بهشتی دگر است * شنزبه را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون یکچندی بی بند تکلیف و قید تکلف در ساحت آن مرغزار بچرید و در آن هوای روح بخش و فضای دلکشا بمراد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بران داشت که بنشاطی هرچه تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت هزبری در غایت شوکت و حوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و ببر تیز حمله و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی و هرگز گاو ندیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شنزبه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع ندانند که هراسان است و راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن میبود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه و این هر دو بذهن و کار شهرتی تمام داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی برو مستولی شده و از هموم دل مشغولی دارد با کلیله گفت در حال ملک چگوئی که انبساط حرکت چرا گذاشته است و بر یکجای قرار گرفته بیت آثار ملالت از جبینش * داده خبر از دل حزینش * کلیله جواب داد که ترا باین سوال چکار * و با گفتن این سخن چه نسبت ع تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا * و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه دولتش بآسایش روزگار میگذرانیم بهمین بسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان در گذر چه ما ازان طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

کلیله گفت آورده اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا می برید و دو میخ داشت یکی را بر شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آن آسان گشتی و راه آمد و شد اره گشاده شدی و چون شکاف از حد معین در گذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را بر آوردی و برین منوال عمل می نمود * بوزنه تفرج میکرد ناگاه درودگر

۵۱

بمعنی تماشا

در اثنای کار بحاجتی برخاست بوزنه چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست و از آن جانب که
بریده بود انثیین او بشگاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که در پیش کار بود قبل از آنکه آن دیگری فرو کوبد از شگاف
چوب برکشید و چون میخ از شگاف کشیده شد فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوسته شد و انثیین بوزنه
درمیان چوب محکم بماند مسکین بوزنه از درد رنجور شده مینالید و میگفت **بیت** آن به که هر کسی
بجهان کار خود کند + وان کس که کار خود نکند بیک کند + کار من میوه چیدنست نه اره کشیدن و بیشه من
تماشای بیشه است نه زدن تبر و تیشه **ع** آنرا که چنان کند چنین پیش آید + بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر
باز آمد و او را دست برد بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت انجامید + و ازینجا گفته اند **ع**
کار بوزینه نیست نجاری + و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه
بیرون نباید نهاد و لکل عمل رجال + وچه زیبا گفته اند **بیت** مثلی یاد دارم از یاری + کار هر مرد و
مرد هر کاری + این کار که نه کار تست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار + دمنه گفت هر که بملوک
تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جای و بهر چیزی پر شود بلکه فاید ملازمت ملوک یافتن منصب عالی
باشد تا در آن حال دوستان را تواند بلطف نواختن و مهم دشمنان را بقهر ساختن + و هر که همت او بطعمه سر فرود
آرد از شمار بهایم است + چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه خسیس طبع که بنان پاره خشنود
گردد و من دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکاری کند چون گوری بیند دست از وی باز داشته روی بصید گور
آورد **فرد** همت بلند دار که نزد خدا و خلق + باشد بقدر همت تو اعتبار تو + و هر که درجه بلند یافت
اگر چه چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را از عمر شمرند + و آنکه بدنائت
و دون همتی سر فرود آرد چون برگ ناژ و اگر چه دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از حساب برنگیرند
فرد سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز + مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند + کلیله گفت طلب مراتب
مناصب از جمعی نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت ادب و بزرگزادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند
و ما ازین طبقه نیستیم که مرتبهای بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم زد **فرد** خیال حوصله بحر میپزد
هیهات + چهاست در سر این قطره محال اندیش + دمنه گفت سرمایه بزرگی عقل و ادبست + نه اصل و نسب هر که
عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایه خسیس بمرتبه شریف رساند و هر کرا رای ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجه
عالی بمرتبه دانی اندازد **قطعه** بهشیاری عقل شریف و رای درست + توان کمند تصرف بر آسمان افگند + اگر نه دیده دل
پست

بر کشاید از همت ❊ نظر بسوی معالی نمیتوان افگند ❊ و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بزحمت
بسیار دست دهد و تنزل از مرتبهٔ مرمت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین
بر دوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت ❊ و بواسطه اینست که جز مرد بلند همت که تحمل
محنت و مشقت توانسته باشد کسی دیگر کسب معالی رغبت نمیتوان نمود ❊ فرد ❊ نازنین را عشق ورزیدن نمی‌زیبد جان من ❊
شیر مردان بلاکش باید درین غم و عنا نهند ❊ هر که آسایش المحمول راحةً طلبد دست از آبروی شسته دائم الوقت
در زاویهٔ خواری و ناکامی منزوی خواهد بود ❊ و آنکه از خارستان الشهرة آفةٌ نه اندیشد از گلستان فرصتی گل مراد چیده
در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست ❊ قطعه ❊ تا غم نخوری دردی نفرود و فقر مرد ❊ تا لعل خون نگردد جگر
قیمتی نیافت ❊ از نافهٔ سعادت خود مرد راه رو ❊ بی رنج محنتی رقم دوست نیافت ❊ مگر تو داستان
آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بدرجهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در
حضیض احتیاج و پریشانی بماند ❊ کلیله گفت که چگونه بوده است آن حکایت ❊ دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام
داشت و دیگری غانم در راهی میرفتند و بمرافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند ❊ گذر ایشان بدامن
کوهی افتاد که قلهٔ اش با سر خنگ آسمان سر عنان داشتی ❊ و کمرش با سطح منطقة البروج رکاب بر رکاب بستی ❊ و در پای
آن کوه چشمهٔ آب بود بصفا چون رخسارهٔ تازه رویان گلعذار ❊ و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار ❊
در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته ❊ و گرداگرد آن درختان سایه دار سر بر آورده ❊ منظم ❊ ز یکسو شاخ ریحان
بر دمیده ❊ ز دیگر سو درختان سر کشیده ❊ بپای سرو سنبل در فتاده ❊ بنفشه پیش سوسن سر نهاده ❊ القصه
آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند ❊ و چون جای خوش و هوای دلکش دیدند همان جا برسم
آسایش قرار گرفتند ❊ و بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افگندند ❊
ناگاه بر کنار حوض از آن سو که آب می آمد سنگی سفید دیدند ❊ و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صفحهٔ حکمت رقم نتوان
کشید بر وی نوشته که ای مسافر این منزل را بتشریف نزول مشرف ساختی ❊ بدانکه مهمانی بهترین وجهی ساخته ایم ❊
و مائده و فایده بخوب ترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پا درین چشمه نهی و از خطر گرداب
هول غرقاب اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی ❊ و شیری که از سنگ تراشیده در پایان کوه
نهاده اند آنرا بر دوش کشی و بی تأمل و تعلل بیک دویدن خود را بر بالای کوه رسانی ❊ و از نیش سباع جانشکار
که پیش آید و شوکت خارها که دامن گیر شود از کار باز نمانی ❊ که چون این راه بسر آید درخت مقصود ببر آید

رباعی تا ره نرود کسی بمنزل نرسد ٭ تا جان نکند بعالم دل نرسد ٭ گر جمله جهان بگیرد انوار قبول ٭
یک شعشعه خور بمرد کاهل نرسد ٭ بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم
مجاهده این میدان مخاطره بپیماییم و جهت وقوف بر کماهی این طلسم انچه امکان سعی باشد نماییم فرد یا بمراد
بر نشسته گردون نهیم پای ٭ یا مردوار در سر همت کنیم سر ٭ سالم گفت ای یار عزیز بمجرد دیدن خطی که راقم آن بعلوم
حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن نه تصور فائده و نه همی و منفعتی خیالی خود را در مهلکه بزرگ انداختن
دلیل جهل است ٭ هیچ عاقل نه بیقین تیر و یا بگمان نخورد ٭ و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند فرد
نیست برابر بنزد مردم دانا ٭ یکدره غم با هزار ساله تنعم ٭ غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس راحت مقدمه رنج و خست
و نادرست است ٭ و ارتکاب مخاطره نشانه دولت و عزت قطعه هر که آسودگی و راحت جست ٭ دل خود در از نجبت شاد
نکرد ٭ وانکه ترسید از جفای خمار ٭ قدح باده مراد نخورد ٭ سر مرد طلب بهمت بگوشه و توشه فرو نیاید و تا پایه بلند
بدست نیارد از پا طلب ننشیند ٭ گل طرب بی خار تعب نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد ٭ و مرا پای
همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید فرد گر در طلبش بار رنجی برسد
شاید ٭ چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها ٭ سالم گفت مسلم که میوه بهار دولت با غوغای خزان نکبت
در توان ساخت ٭ فاما در راهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحر سباحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق
خردمندی دور مینماید و هر که در کاری شروع کند باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را نیز ببیند و از آغاز چشم نظر
بانجام انداخته ضرر و نفع آن را بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را برباد فنا بر نداد
مثنوی تا نکنی جای قدم استوار ٭ پای منه در طلب هیچ کار ٭ در همه کاری که در آیی نخست ٭ رخنه بیرون شدنش
کن درست ٭ شاید که این خط برای سخریه نوشته باشند و این رقم برای استهزاء و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد
که با شنائی بکنار نتوان آمد و اگر نجات از و میسر گردد ممکن که وزن سنگی بمثابه باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر آن نیز
وجود گیرد ممکن است که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر اینهمه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود
من باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام درین کار منع میکنم ٭ غانم گفت ازین سخن در گذر که من بقول کسی از
عزیمت خود بر نگردم و عقد یکدسته ام بوسوسه شیاطین الانس و الجن نشکنم ٭ و من میدانم که تو قوت همراهی نداری
و در مرافقت موافقت نخواهی کرد ٭ باری بتماشا نظاره میکن و بدعا و نیاز مدد میده فرد دانم که ترا
قوت می خوردن نیست ٭ باری بتماشاگری مستان آی ٭ سالم دانست که او در مهم خود بجهت است گفت ای برادر

بالکسر انچه نقد نباشد و بزمان دور وعده کرده باشند ۱۲
بفتحتین گرد و اکمه دفاع کعبه و اندرون ۱۲
۵۴

می بینم که این سخن من ممتنع نمیشوی و ترک این کار ناکردنی نمیکنی و من طاقت مشاهدهٔ این حالت ندارم و تفرج
کاری که ملائم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم و صلاح در آن میدانم ع بیرون کشید باید ازین ورطه
رخت خویش ٭ پس باری که داشت بر راحله نهاده یار خود را وداع کرد و روبراه آورد و غانم دل از جان شسته
تا بچشمه آمد و گفت فرد در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ٭ یا غرقه شدن یا گهری آوردن ٭ پس دامن عزم
بر کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد بیت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود ٭ کانجا خود را بصورت چشمه
نموده ٭ غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته با آشنائی الیقین بساحل نجات رسید و بکنار
آب آمده نفس راست کرده شیر سنگی را بقوت و تمکین بر پشت کشید و هزار گونه زحمت را قبول نموده بیک دو دیدن
خود را بسر کوه رسانید و در آن طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش بیت شهری چو
بهشت از نکوئی ٭ چون باغ ارم بتازه روئی ٭ غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد
که ناگاه از آن شیر سنگی آوازی بصلابت آمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسیده
مردم بسیار از یمین و یسار بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیدهٔ حیرت می‌نگریست
و از هجوم خلائق تعجب مینمود که ناگاه جمعی اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام
او را بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و بر تن وی بگلاب و کافور شسته خلعتهای پادشاهانه
پوشانیدند و باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت
آن حال سوال کرده بر همین منوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته‌اند و آن شیر سنگین را بانواع
الفکر و تامل با ملاحظهٔ طالع و درجات نظرات ثوابت و سیارات پرداخته‌اند و هر چند وقت عزیزی از خاطر
که بر چشمه گذشته و شیر را برداشته ببالای کوه بر آید هر آینه آنحال آدمیزاد وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را
اجل رسیده باشد پس آواز آید و صدا او بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی برداشته در
سایهٔ عدلش آسایش روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید ع یکی چون رود دیگر آید بجای ٭
و چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند مقارن حال ستارهٔ حشمت آن صاحب
دولت از ذروهٔ آن کوه طالع نماید و مدتهای متمادی شد که این قاعده بر همین دستور که مذکور شد مستمر است و تو امروز
پادشاه این شهری و فرمانروای این مرز ع ملک آن تست فرمان فرما هر چه خواهی غانم دانست که کشیدن آن همه محنتها
بتقاضای دولت بوده فرد دولت چو به پیشکاری آید ٭ هر کار چنان کند که شاید ٭ و این مثل برای آن

۵۱ بالفتح بمعنی گرد و دراز ... و جمل بالاکت ۱۲ منتخب ۵۲ باشد ... ستور بار ... ۵۳ ستوری ... ۱۲ منتخب ۵۴ سوم ... شکل ... صورت ... شهر ... ۱۲ غیاث ۵۵ ... که حرکت خود ندارند سوای این سبعهٔ سیاره اگرچه بحرکت بعض ثوابت حکما قائل‌اند اما چون بسیار بطی السیراند لهذا آنها معتبر ندارند چنانچه نزد کو در بیست و چهار هزار سال یک دوره تمام میکند ۱۲ غیاث ۵۶ بالفتح والکسر بالای هر چیز و بالای کوهان ۱۲

آوردم تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و هر کرا سودای امر فرازی پدید آید پایمال
هر سفله نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی و پایهٔ دون قانع نخواهد گشت و من تا درجهٔ تقرب شیر حاصل نکنم و در زمرهٔ
مقربان حضرتش داخل نگردم سر بر بالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله
گفت کلیله این راز کجا بچنگ آورده و اندیشهٔ دخل درین مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم که درین فرصت
که تحیر و تردد بشیر راه یافته است خویشتن را بر وی عرضه کنم و ممکن است که بنوش داروی نصیحت من او را
فرحی حاصل آید و بدان وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب نزدیکی شیر چگونه حاصل
شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه
حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا
و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که بر هنر خویش اعتماد دارد در هر کاری
که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید
چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته برتبهٔ سلطنت یافت و آثار و اخبار
او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و تو در دوره گری
نیکو دانی تدبیر ملک داری و رای کارگذاری از که آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت
بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته **مثنوی** خرد چون دولت تلقین گشاید
ز من آن در وجود آید که باید ز دولت هر کرا روشن شود شمع همه اسباب نیکوئی کند جمع کلیله
گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث و اکتساب در خدمت
ایشان تقربی یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیر سابقهٔ معرفتی نداری و نه
وسیلهٔ مکتسبی ممکن که از عواطف او محروم بمانی و موجب شماتت کامی شوی دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان درجهٔ رفیع
پیدا کرده بر سبیل تدریج بوده و بی جد و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه روی ننموده و من نیز همان میجویم و از جهت
آن می پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را باخود راست آورده‌ام و میدانم که هر که در درگاه
ملوک را ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول شعلهٔ آتش خشم را بآب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان
هوا حذر نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راهنما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر راستی و
کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایع که پیش آید از ارفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد

هر آینه مراد او بخوبترین وجهی برآید کلیله گفت من تصور کردم که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی
و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آن حضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه
باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را به نکوئی باز نمایم چهارم
چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع
و فوائد آن بنظر او درآورم تا شادی او بخوبی رای و راستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی
وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک بازگردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا باز نمایم و از
سوء عاقبت آن او را آگاه گردانم و هرگاه که پادشاه هنرهای من ببیند مرا بنوازش و عنایت خود مخصوص گرداند
و پیوسته مائل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنر پنهان نمی ماند و هیچ هنرمندی از تربیت و تقویت
بی بهره نمیشود **قطعه** هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند * جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه * برو
بکسب هنر کوش کز فضائل تو * بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه * کلیله گفت چنان می نماید که رای تو بر این
قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک حذر باش که ملازمت سلاطین کاری
پر خطر و مهمی پر دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که رایحه عقل نشنیده باشد اول خدمت
سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم افشای سر خود با زنان و حکما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند که
اگرچه در و معدن جواهر قیمتی هست اما بر و مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز می باشد هم رفتن او دشوار است
و هم مقام کردن بر او مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان بمثابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند
یا سود بسیار بدست آرد و یا در غرقاب هلاکت گرفتار گردد **بیت** بدریا در منافع بیشمارست * وگر خواهی
سلامت بر کنارست * دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثال آتش
سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر **بیت** از صحبت پادشه بپرهیز * چون هیزم خشک از آتش تیز * فاما
هر که از مخاطره بترسد بمرتبه بزرگی نرسد **فرد** از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل * بر نبندد گر نترسد از خطر بازارگان
و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلند همتی عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم
پس چرا از عمل سلطان اندیشم **مثنوی** چون باز و همتم چنین است * هر چه آن طلبم در آستین است * خواهی شرف و
بزرگواری میکوش به همتی که داری * فی الجمله هر چه هست سامانی * همت چو قوی بود برآئی * کلیله گفت اگرچه من مخالف
این تدبیر و منکر این عزیمتم اما چون رای تو درین کار رسوخی و طبع تو بر این اندیشه ثباتی دارد مبارک باد

استوار

ع اینک سرِ راهِ تو برو خوش بسلامت ÷ دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس ست
گفتند پسرِ فلان که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری میشناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا
میباشی دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاهِ فلک اشتباه شده ام و آن را قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات
ساخته منتظر میباشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بخرد خویش کفایت کنم و برای روشن آن
عرض نمایم و چنانچه بزرگانِ دولت و اعیانِ حضرت در کفایتِ بعضی مهمات احتیاج می افتد ممکن که بر درگاه
ملوک مهمی حادث شود که بمدد زیردستان باتمام رسد ع اندرین راه چو طاؤس بکار ست مگس ÷ کاریکه از سوزن
ضعیف در وجود آید نیزهٔ سرافراز در ترتیبِ آن مقصر ست و مهمی که قلمتراش نحیف سازد شمشیر آبدار از ان متحیر
و هیچ خدمتگار اگرچه بیقدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری
بر ره گذر افتاده امکان دارد که روزی بکار آید ÷ اگر هیچ را نشاید نشاید که از وی خلالی سازند یا گوش را
وی از وسخ بپردازند فرد گر دستهٔ گل نیاید از ما ÷ هم هیزم دیگ را بشاییم ÷ شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و
بلاغت او متعجب شده رو بنزدیکانِ خود آورد و گفت مرد خردمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار فضائل
او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته سر به بلندی کشد
بیت آنرا که نشانِ عشق یار ست ÷ بر ناصیهٔ وی آشکار ست ÷ دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که
افسونِ او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت موثر آمده زبان بنصیحت بگشود و گفت واجبست بر کافهٔ خدم و حشم که
پادشاه را هر چه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در ان تأمل نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق
مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک
واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخورِ استحقاق هر یک را بنوازد چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان
باشد هیچکس در پروردنِ او سعی ننماید و چون نقابِ خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین
برآرد و معلوم شود که آن درخت میوه دار و نهال نفع رسان ست لاشک آنرا پرورند و از ثمرهٔ آن نفع
گیرند و اصل در همه ابواب تربیتِ ملوک ست هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص بخشند بقدر از تربیت
از و فائده گیرند فرد من هم چو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر ÷ گلها و لالها دهم ار تربیت کنی ÷ شیر گفت تربیت
خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب
و نسب نکند و اگر جمعی بی هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی بهنر دست بر باید کرد نه به پدر

چوب یا من در ... بگذارند و بعضی ... گفته اند
چوب بالای در ... نجمعین
ملکان و بعضی کسان کار ... نجمعین بیگران
دغلان ... بجزای ...

مثنوی از هنر خویش گشا سینه را * ما مکن نسبت دیرینه را * زنده بمرده مشو ای ناتمام * زنده تو کن مرده
خود را بنام * از پدر مرده ملاف ای جوان * گر نه سگی چون خوشی از استخوان * موش با وجود آنکه با مردم
همخانه است بواسطهٔ ایذا و آزاری که از وی میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریبست
چون از و منفعتی تصور میتوان کرد باعزاز هر چه تمامتر او را بدست می آرند و بر ساعد نازش اندر و اعزاز
باهنر از می پرورند * پس ملک باید که نظر با آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی که در کارها
غافل و از هنر عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد * که منصب خردمندان را به بیخردان
دادن چنان باشد که حلیهٔ سر بپای بستن و پیرایهٔ پای بر سر آویختن * و هر جا که اهل هنر ضائع مانند و ارباب
جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد و شامت آن حال بروزگار
شاه و رعیت رسد فرد جای کو مفگن سایهٔ شرف هرگز * بران دیار که طوطی کم از زغن باشد * چون دمنه
از سخن فارغ شد شیر بدو التفات تمام فرموده از جملهٔ خواص حضرتش گردانید * و با سخنان او انس و الفت
گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد و دمنه نیز بروش عقل و کیاست و فهم و فراست اعتمادش گرفته
باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت
روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بیکجا قرار گرفته است
و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته میخواهم که موجب آن را بدانم * و دران باب بهر نوع که مقدور
تواند بود سخنی رانم شیر خواست که دمنه حال هراس خود پوشیده گرداند دران میانه شنزبه بانگ صعب کرد و آواز
او چنان شیر را از جا برد که عنان تمالک از دست او بشد * بالضروره راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب
دهشت من این آواز است که می شنوی * و من نمیدانم که آواز کیست * اما گمان میبرم که قوت ترکیب او فراخور
آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد ما را درین جا مقام کردن صواب نیست * دمنه گفت ملک را بجز این آواز
دل مشغولی دیگر هست گفت نه * دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار از مسکن متوارث جلا کردن و از وطن مألوف مفارقت
نمودن آواز را چه اعتبار و نعره را چه وزن که بسبب آن از جا برود و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد
تا بهر بادی متزلزل نگردد و بهر فریاد از جا نجنبد ع تا بهر بادی نجنبی باید امکش چون کوه * و بزرگان گفته اند که
بهر آواز بلند و جثهٔ قوی التفات نباید کرد که نه هر صوتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری معمور دار باطن باشد
فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود بچنگال باز ضعیف که در ماند و هر که از جثهٔ بزرگ

حسابی گیرد بدو آن رسد که بدان روباه رسید شیر گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت
آورده اند که روباهی در بیشه می رفت و ببوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن
آویخته بودند و هرگاه باد بوزیدی شاخی از ان درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آوازی مهیب
ازان برآمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی میطلبید در کمین نشسته
خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آوازی مهیب
استماع افتاد طامعه روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود
از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد مرغ ازان واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت
برآمد و بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پارهٔ چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و
آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطهٔ این جثهٔ قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست
من بیرون شد و ازین صورت بی معنی هیچ فائده بمن نرسید **قطعه** دهل فغانست دائم ولی ✤ چه حاصل چو اندر
میان هیچ نیست ✤ گرت دانشی هست معنی طلب ✤ بصورت مشو غره کان هیچ نیست ✤ و این مثل
بدان آورده ام تا ملک را از مهیب و هیکل عظیم فوق شکار و حرکت خود از دست ندهد اگر نیک در نگرند
ازان آواز و جثه هیچ کاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک
معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه برحسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم
شیر غائب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطائی کردم و نااندیشیده حرکتی
از من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خود بده طائفه اعتماد نکند و از مهمات
خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمز با ایشان در میان ننهد اول کسی که بر درگاه او بیجرم و جنایت جفا و بلا
دیده باشد و مدت رنج و بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت
بر وی تنگ گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریر مفسد
که فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مائل نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت
چشیده باشد ششم گناهکاری که از ابنای جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه
خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقهٔ خدمتی بیشتر از و تربیت یافته باشند هشتم آنکه دشمنی منزلت
وی را جسته باشد و بر وی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان او را بدان استحقاق شمرده نهم آنکه در مضرت پادشاه

منفعت خود تصور کند دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول
گرداند ملوک را با این ده طائفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل این است که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی
بارها نیازمایند او را صاحب وقوف سر خود نگردانند **فرد** راز مگشای بهر کس که درین گرد خاک * سیر کردیم بسی
محرم اسرار نبود * پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب
خصم از روش خرد و دور اندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک می نماید و روزگاری دراز بر درگاه من
رنجور و مهجور بوده و اگر عیاذاً بالله در دل وی خار آزاری خلیده باشد و درین محل خیانتی اندیشد و فتنه
انگیزد و با آنکه خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من
او را آگاه گرداند هر آینه تدارک آن از درجه تدبیر خارج باشد چه بمضمون کلام اکرم الحزم سوء الظن را کار بستم
و از فحوای بیت حکیم **بیت** بد نفس مباش بدگمان باش * وز فتنه و مکر در امان باش * تجاوز نموده ام اگر فتنه
بدین حالت متوجه گردد من سزاوار صد چندان الم * درین فکرت با اضطراب تمام بر می خاست و می نشست و چشم
انتظار بر راه نهاده بیکناگاه دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت * اما چون دمنه برسید بعد از
ادای لوازم خدمت گفت **بیت** تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد * آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد *
ای شهریار جهاندار آنکه آواز او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز
خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت
او را نخوتی و شکوهی ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردمی و از ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام
بیشتر لازم شمردمی شیر گفت آنرا حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف
را نیفگند اما درختان قوی را از پای در آورد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفوی خود نیابند اظهار قوت و شوکت
از ایشان بظهور نرسد **بیت** باز از پی صعوه کی نماید آهنگ * شاهین بشکار پشه نکشاید چنگ * دمنه گفت
ملک را باید که کار او را چندان وزن ننهد و از مهم او این مقدار حساب نگیرد که من بفراست نهایت کار
او دانستم و بر کماهی حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف اصدار یابد من او را
بیارم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشیه بندگی بر دوش هواداری افگند شیر ازین سخن شاد شد و
بآوردن او اشارت فرمود دمنه نزدیک شنزبه رفت و بدل قوی بی تامل و تردد بسخن در پیوست و نخستین بار گفتش
کز کجائی * و به اینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و انجا طرح اقامت افگندن چون دمنه از شنزبه صورت

حال براستی باز نمودن آغاز کرد دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه این بیشه و فرمانروای
سباع این اقطار است مرا امر فرموده فرستاد که ترا نزدیک او برم و بران مثال داده که اگر مسارعت نمائی
تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده در گذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت
ماجرا باز نمایم شنزبه که نام شیر و سباع شنید بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن
سازی با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو شرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی که دل
او بدان آرامی پدید آید بجای آورد و هر دو روی بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او
خبر داد و بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد شیر او را گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی
و موجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود بتمامی باز گفت شیر فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و
مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشاده ایم و مایدهٔ پر فایدهٔ رعایت
برای ملازمان آستان خود کشیده **مثنوی** درین مملکت گر بگردی بسی + ز ما در شکایت نبینی کسی + در او
بکاری که نیت کنیم + نظر در صلاح رعیت کنیم + گاو وظیفهٔ دعا و ثنا بتقدیم رسانیده کمر خدمت بطوع و
رغبت بر میان بست و شیر نیز او را رتبهٔ تقرب ارزانی داشت روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و
احترام او مبالغه و اطناب مینمود و در ضمن آن روی بتفحص حال و تحقیق کار او آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار
تمییز و تجربهٔ او بشناخت شخصی دید بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بیش آزمود
اعتمادش بر وفور دانش او زیاده گشت **مثنوی** نکوسیرتش دید و روشن قیاس + سخن سنج و مقدار مردم
شناس + جهان دیده و دانش آموخته + سفر کرده و صحبت اندوخته + شیر پس از تامل و مشاورت و تفکر و
استخارت گاو را محرم اسرار خود گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شریفتر و در حسب و در حکم گذاری
و فرمان فرمائی رفیع تر میشد تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت در گذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو
را از حد افراط رسانید و مبالغه در انعام و اکرام او از مرتبهٔ اعتدال در گذرانیده نه سخن او را وقعی می نهد و
نه در مهمی با او مشاورت مینماید دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت در
زاویهٔ دماغش انگند **بیت** حسد هر جا که آتش برفروزد + هم از اول حسودان را بسوزد + خواب و
قرار از وی بشد و سکون و آرام رخت از ساحت سینه اش برگشت برد از شکایت نزدیک کلیله رفت و
گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم و گاو را نجدا آوردم تا قربت

دولت یافته از همه ملازمان درگذشت و من از محلّ و درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد که ع جان من خود کرده
خودکرده را تدبیر چیست ٭ این تیشه خود بر پای خود زده و این غبار فتنه خود در راه خود برانگیخته و ترا همان پیش آید
که زاهد را ٭ دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را
کسوتی فاخره و خلعتی گرانمایه داد دزدی بران حال اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت نزدیک
زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جهدی مینمود تا بدین طریق محرم شد و شبی
فرصت یافته جامه را ببرد و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید تازه را غائب یافت دانست که جامه
را او برده در طلبش روی بشهر نهاد در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند و سر یکدیگر را مجروح میگردانیدند
و درین محل که آن دو خصم تیز جنگ چون شیران درنده بایکدیگر درگیر بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک
میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میان افتاد
و از هر طرف سرانها محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربهٔ دیگر
حاصل کرده درگذشت و شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته بود از هر جانبی میگذشت و برای اقامت
جائی میطلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه می نگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که او مرد غریبست
او را بمقام خود دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پای فراغ بگشود و در گوشهٔ از آن کاشانه
باوراد خود مشغول شد و آن زن به بدکاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی چند جهت فسق و فجور
میساخت و یکی از ایشان را که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب
بر آتش غیرت بسوختی و چشم مستش به تیر غمزه هدف سینه را چون سینهٔ هدف رخنه ساختی و لب جان بخشش
بشکر تبسم کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی **مثنوی** خرامنده ماهی چو سرو بلند ٭ مسلسل دو گیسو
چو مشکین کمند ٭ ز سیمین زنخ گوی انگیخته ٭ بر و طوقی از غبغب آویخته ٭ بدان طوق و گوی آن بت مهرچهر ٭ زده طوق
برده ز خورشید گوی ٭ با جوانی زیبا روی و مشکین موی بلند گوی سرو بالا ماه سیما شیرین زبان باریک میان کرد کار
خطائی از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بود و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شور انگیزش چون
دل عاشقان در اضطراب **بیت** ز دی چگونه روئی چو آفتابی ٭ زلفی چگونه زلفی سر حلقه
پیچ و تابی ٭ دل بستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و چون
زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و البته این جوان از غیرت عشق نمیگذاشت که [illegible]

۶۳

آن کنیزک جرعهٔ چشیده بود و تشنگان بیابانِ طلب بعد از زهر التعب چشمهٔ زلال او رسیده بود فرد غیرتم
با تو چنانست که گر دست دهد * نگذارم که در آئی بخیال دگران * زن بدکار از معاملهٔ کنیزک بتنگ
آمده و از قصهٔ و خلل بی‌طاقت شده با کنیزک که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان بر کف دست
نهاده بر نمی‌آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد و در شبی که زاهد بخانهٔ او آمد تدبیر ساخته بود و فرصت کار
نگاهداشته و شرابها گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیدار امیدند قدری زهر هلاهل سوده در
ماشوره کرده پیش بینی برنا آورده یک سر ماشوره در دهان گرفته و سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست
که دمی در دمد و اثر آن زهر بدماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از دماغ جوان برون
آمد تمام زهر بحلق و گلوی آن زن رسید و بر جای خشک شد عجم در سر آن روی که در سر داری * زاهد چون
آن حال را مشاهده کرد و آن شب را که بدرازی شبانه روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتیکه
زاهد صبح از زاویهٔ ظلمانی شب خلاص یافته سجادهٔ طاعت در پیش محراب افق گسترانید و مضمون این
آیت عالی رایت وَيُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ بر عالمیان روشن شد بیت یافت صفا گنبد
آئینه رنگ * رفت برون آینهٔ چینی زرنگ * زاهد نیز خود را از خانهٔ ظلمات فسق و فساد آن طائفه رهانیده
منزلی دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک زاهد را بخانهٔ خود برد و قوم خود را بتیمار
داشت او وصیت نمود خود بضیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی
سلسله موی **فرد** بذله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن * خوبروی کین چنین باشد بلای جان بود *
و دلاله میان ایشان زن حجامی بود که بافسونگری آب و آتش را با یکدیگر آمیختی و بچرب زبانی سنگ خاره را
موم‌وار گداخته ساختی **مثنوی** فریب انگیزی از زرگرانی گفت * که کردی پشه و سیمرغ را جفت *
بلورین سبحه در کار کرده * بجای ریسمان زنار کرده * لبش در ورد و در دوش سحر و نیرنگ * برون ساده
لباس از درون رنگ * زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که
امشب شکر لبی غوغا بگشت و صحبت بی‌هایهوی شحنهٔ عشق عشرت برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو * معشوق
او شبانگاه بر در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که بیکناگاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آن مرد را
بر در خانه دید حالی آنکه پیش از این ادراک گمانی برده بود و در مهم زن و معشوقش شکی در دلش افتاده در بن محل
که او را بر در خانه یافت جانب یقینش غالب شده بخانه در آمد و بخشمی تمام زن را زدن گرفت و بعد از آن او را بطناب …

محکم بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد و زاهد در اندیشه که بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این
زن از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی و بدین سیاست راضی نشدمی که ناگاه زن حجام
بیامد و گفت ای خواهر این جوان را چندین منتظر چرا میداری زودتر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت
شمار **فرد** یار را گر سر رسیدن بیمار غم ست ؛ گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید ؛ زن کفشگر او را با آواز
حزین نزدیک خود خواند و گفت **قطعه** آسوده دلا حال دل زار چه دانی ؛ خون خواری عشاق جگر
خوار چه دانی ؛ شب تا بسحر خفته بخوابگه نازی ؛ بیداری این دیده بیمار چه دانی ؛ ای فاخته پرواز
کنان بر سر سروی ؛ درد دل مرغان گرفتار چه دانی ؛ ای یار مهربان حال زار من می شنو و درد
دل من معلوم میکن این شوهر نامهربان بیرحم مگر او را برین وا دیده بود که دیوانه وار بدین خانه در آمد
و بعد از آنکه مرا بسیار بزد بسختی تمام برین ستون بست اگر نسبت من شفقتی داری با یار من مقام
مرحمتی زودتر مرا بگشائی و دستوری دهی تا ترا بعوض خود برین ستون بندم و بنزدیک دوست خود را عذر خواهی
نموده باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت سازی و هم دوست مرا ممنون بگردانی زن
حجام از غایت مهربانی بگشادن او و بستن خود تن در داده او را بیرون فرستاد مرد زاهد را باستماع این
سخنان آتش خشم در جنگ شوهر و زن بجنگ افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام
از بیم آنکه آواز او بشناسد بران حال توقف بباید بارها جواب او نداشت چند آنکه کفشگر فریاد کرد از زن
حجام دم بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده نشتر برگرفت و پیش ستون آمد بینی زن حجام ببرید و بدست
او نهاد که اینک تحفه که نزدیک معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکشید و با خود گفت عجب حالتیست ع
عشرت دگری کرده و محنت دگری دید ؛ چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده را بینی بریده دید بغایت تنگدل شد و
عذر بسیار خواسته او را بگشاد و خود را بر ستون بست و زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد ع از تحیرگاه میخندید و
گاهی میگریست زاهد این همه صورتها میدید و میشنید و بدان بوالعجبیها که از پس پرده غیب بظهور می آید حیرتش بر حیرت
می‌افزود اما زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست مکر و دغا بدعا بگشاده گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر بر من ستم کرده
و بتهمت و افترا گناهی که از من صادر نیافته در گردن من بسته بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که زینت صفحه جمال ست
بمن باز ده در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن نالهٔ زرق آمیز و دعای شورانگیز او را میشنود فریاد برکشید
که ای نابکار تباه روزگار این چه دعاست که میداری دعای فاجران بدین درگاه

سل الف ممدوده است
سل حالی خیانت
زن معلوم
ست
سل بالکسر کاف فارسی مکسور و دال
سل ... آتشی که بران کفش دوزان چرم را قطع کنند بهندی رانپی گویند از برهان ع
سل بالفتح زرد و نیز و گرد رباو نفاق ١٢

قدری ندارد و حاجت مفسدان این را صفت روائی نمی باید * بیت * گرت هوست که کار تو غیب بگشاید
زبان پاک و دل پاک هر دو می باید * ناگاه زن نعره زد که ای ستمگار دل آزار برخیز تا قدرت الٰهی
مشاهده کنی که چون دامن من از لوث این تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی شکسته مرا درست گردانیده مرا در میان
خلق از فضیحت و رسوائی خلاص داد مرد ساده دل برخاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را سلامت
و بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد * فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذرخواهی
مشغول شد و بلطفی هر چه تمامتر بحلی خواسته بند از دست و پای وی برداشت * و توبه کرد که پیش از
وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاکدامن خود را
نیازارد و بقیة العمر از فرمان این زن مستوره باصلاحیت که البته دعا او را حجابی نیست بیرون ننهد اما از آنجانب
زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر وی مستولی شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع
با شوهر باز نماید و دوستان و همسایگان را در غیاب چه عذر آرد و سؤال و جواب خویشان و آشنایان را چگونه جواب
دهد درین میان حجام از خواب بیدار شد و زن را آواز داد که دست افزار بمن بده که بخانه فلان خواجه میروم
زن در جواب گفت و در دادن دست افزار توقف نموده بآخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم
تمام در تاریکی شب استره بجانب زن انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفگند و آواز برکشید
که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان در آمده زن را با جامه خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد
کشادند و آن بیچاره حیران مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پرده ظلمت
از پیش برداشت و آئینه گیتی نمای آفتاب چون جام جمشید درخشان شد * بیت * برافراخت رایت
سپهدار شرق * شد از غرب در بحر خون گشته غرق * اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد
نیز از خانه کفشگر بیرون آمد بوسیله رابطه محبتی که میان وی و قاضی بود بمجلس حاضر شد رسم پرسش با هم بجا آوردند
چون کسان زن حجام مرافعه مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله گردانیدن
این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع والجروح قصاص
بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درین کار تأملی باید کرد و دیده
فراست باید گشود زیرا که دزد جامه من نبرده و روباه را نخجیران نکشته اند و زن بدکاره را زهر هلاک
نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام بداشت و روی بزاهد

67

آوردنِ ذکرِ این مجمل را ترجمانی بهین معنی را بیانی فرمای زاهد آنچه شنیده و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت
اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بشارت دزد فریفته نگشتمی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامهٔ من
نبردی و اگر روباه در حرص و شره بر خون خوردن مبالغه ننمودی از خون خوارگی در گذشتی و سبب
نخچیران بدو نرسیدی اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بر آن
حرام مددگاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که میشکل طلبد تخم حنظل
نباید کاشت **بیت** چنین گفت دانای آموزگار * مکن بد که بد بینی از روزگار * و این مثل بدان آورده ام
تا بدانی که راه این محنت خود بخود نموده و در این رنج و مشقت بخود گشوده **ع** آخر زکه نالیم
که از ماست که بر ماست * دمنه گفت راست میگوئی * و این کار خود کرده ام * ولیکن تدبیر
خلاص من چه میکنی و حیله گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول با تو در این شروع موافق
نبوده ام و در قبول تو با ارتکاب این امر متفق نی حالا نیز خود را در میان بر طرف میابم و مدخل کردن خود را
هیچ وجهی نمی بینم مگو هم خود در بارهٔ خود فکری فرما که گفته اند **ع** هر کسی مصلحت خویش نکو میداند * دمنه گفت
اندیشیده ام که بلطائف الحیل گرد این کار بر آیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه اندازم
بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک
اصحاب خرد و مروت معذور نمی باشم و نیز منزلتی نو نمی جویم و زیادت از آنچه خدمت سابق ست داعیه ندارم * و بزرگان
گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذور اند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش از آن داشته باشند
دوم در پرهیز کردن از مضرت آنچه بتجربه رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون
آوردن نفس از ورطهٔ آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظهٔ جذب نفع و دفع ضرر در زمان استقبال و من کوشش در آن
دارم که منصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع
کند تا ازین سر منزل رخت بر بندد و من کمتر از آن گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت
چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از
متاع دنیا بآب و دانه قناعت کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان آن افتاده بود باشه مقام داشتی و هر گاه که در وقت
صید کردن چون برقی از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی **بیت**
گهی کو پنجه بر مرغان گشودی * اگر پنجاه بودی در ربودی * هر گاه گنجشکان بچه آوردندی بدان نزدیک رسیدی

که پرواز آید آن باشه از کمین گاه بیرون جسته بچه ایشان را در ربوده طعمه بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را
بحکم حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الاِیمانِ از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشه جفا پیشه امکان بودن نیز
متعسر ع نی روی سفر کردن و نی رای اقامت * نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال برآورده
حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش آمده از اهتزاز ایشان بهره از خرمی می نمودند ناگاه
اندیشه باشه بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی بساط نشاط در نوردیده باضطراب و بیقراری ناله و زاری
آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال
و سبب انتقال از فرح بملال استفسار نمود گفتند ای پسر فرو از ما پرس که آتش دل تا چه غایت است از آب
دیده پرس که او ترجمان ماست پس قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان به تفصیل باز گفتند آن پسر گفت گردن از حکم
قضا و فرمان قدر پیچیدن نه طریق بندگان ست اما مُسَبِّبُ الاَسْبابِ هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی
را شفائی فرستاده ممکن که اگر در دفع این غائله سعی بجای آریم و در حل این عقده قدمی برداریم هم این بلا از سر ما
مندفع گردد و هم این بار از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن موافق آمد یکی از ایشان بتعهد حال بچگان
توقف نمود و دیگری بچاره جوئی پرواز کرد چون قدری راه ببرید در اندیشه آن افتاد که آیا کجا روم و درد
دل خود را با که گویم بیت بدرد دل گرفتارم دوائی دل نمیدانم * دوائی درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم
آخر بخاطرش آمد که هر جانور که اول نظر من بر وی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم
قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی می نمود گنجشک را چشم بر وی افتاد
و آن شکل غریب و هیئت عجیب بنظر وی در آمد با خود گفت عَلَی الخَبیرِ سَقَطْتُ بیا تا درد دل با این مرغ
بو العجب در میان نهم شاید که گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس تعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد
از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود و سمندر بزبان غریب پروری شرایط مسافر نوازی تقدیم داد
گفت آثار ملال و رنج در بشره تو مشاهده میرود اگر رنج راه است چند روزی درین هوا اقامت فرما تا آسودگی
مبدل گردد و اگر حالتی دیگر است هم باز نما تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان
بگشاد و حال از خود بر وجهی که اگر با سنگ خارا گفتی از درد آن پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد و فرمود بکسی
که شرح دهم داستان خویش * صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم * سمندر را بعد از استماع این سخنان
آتش رقت در نهاد اشتعال آمد و گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو مندفع گردانم و شب چنان سازم که خانه

١ محبت شهر خود از ایمان ست ١٢
٢ بضم اول و سکون ثانی و بفتحتین براه شدن و راه راست یافتن از منتخب و لطائف ١٢
٣ کسر ثالث یعنی
نزد بود واقف تا تاکاه کسی سبب تنزد ١٢
٤ بر جنبش افتاد و مرد ١٢
٥ بفتح اول و ثالث و سکون ثالث ظاهر ١٢
اوست ١٢

و آشیانهٔ او را با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان و تا وقتیکه من تو آیم

کنجشک نشان مکان خود بر وجهی که سمندر را در آن شبهتی نماند باز داد با دلی شاد و خاطری از بار غم

آزاد رو با شیانه خود نهاد چون شب در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقدار نفت و کبریت بر داشته

متوجه آن منزل شدند و برهنمونی کنجشک خود را بحوالی آشیانه باشا رسانیدند باشه با فرزندان از آن

بلیه غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفت و کبریت همراه داشتند بر آشیانه

ایشان ریخته بازگشتند و باد عدل الٰهی وزیده شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد وقتی از خواب

غفلت در آمدند که دست تدارک از اطفای آن نائره عاجز بود و همه بیکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند

بیت ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت ✤ چو زد شعله اول هم او را بسوخت ✤ و این مثل برای آن زدم تا بدانی

که هر کس که در دفع دشمن کوشد با آنکه او خرد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت

حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص داده است و کوا دولت او بر افراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن

و مزاج شیر را بر و متغیر کردن بغایت مشکل مینماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را خوار

نسازند و هر کرا بر دارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند **فرد** چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست

شرم دارد ز فرو بردن پرورده خویش ✤ دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده

و بدیگر اصحاب استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان

از و منقطع گشته و ازین صورت آفتهای بزرگ ممکن الوقوع است و حکما گفته اند خطر ملک و آفت ملک از شش

چیز میتواند بود اول حرمان یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فروگذاشتن دوم

فتنه و آنچنان باشد که جنگهای بیجهت و کارهای نا اندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود

سوم هوا و آن حریص بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب

چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم

تندخوی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آنچنان باشد که در موضع صلح بجنگ

گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که شدت و قهر بایست بلطف و مرحمت

گشاید **بیت** جنگ و صلح بمحل باید بکار ✤ جای گل گل باش و جای خار خار ✤ کلیله گفت دانستم که مرا انتقام بر بسته

و در کمین فتنه نشسته ✤ و میخواهی که از خشم تو شیر را بد رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بطریق مکافات

٦٩

بد بر کسی که بد کند باز گردد **بیت** هر که بدی کرد و بجز بد ندید : آفت آن زد و بوی در رسید : و هر که دیدهٔ عبرت
بگشاید و مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان را
از آزار و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود دمنه پرسید چگونه بوده است آن **حکایت**
کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برگشاده
و پای طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده **بیت** جهان سوز و بی رحمت و خیره کش :
ز تلخیش گیتی و جانی ترش : مردم شب و روز از بیداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان بنفرین گشاده
روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از
مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست عصیان من بر محرومان ستم دیده و مظلومان محنت رسیده
تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری و رحم و صافی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم شده ام امید
آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساط حرمت فقیری نسپرد
بیت فراخی در آن مرز و کشور مخواه : که دل تنگ بینی رعیت ز شاه : رعایا را بدین مژده جانی بتن باز آمد
و فقیران را بدین بشارت گل مراد در روضهٔ امید و آرزو شگفته شد **بیت** ازین نوید مبارک که ناگهان آمد :
بشارتی بدل و مژده بجان آمد : القصه یمن معدلتش بجائی رسید که بره از پستان شیر شرزه شیر میخورد و
تذرو با باز در مقام انباز همبازی میشد و بدین واسطه او را پادشاه دادگر لقب نهادند **فرد** چنان کرد بنیاد انصاف
محکم : که گرگ گله را پاسبان گشت آنش : یکی از محرمان حرم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال
سوال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من آن روز که بشکار
رفته بودم بهر طرف می تاختم و بهر جانب نظر می انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان
استخوان پایش در هم خایید بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی در گریخت و سگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت
و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگدی بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن
اسپ نیز پارهٔ راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند
هر کس آن کند که نباید آن بیند که نشاید **قطعه** نیک و بد بهر دو روید مکن زنهار : که بد و نیک باز خواهی دید : میل نیکی اگر
کنی همه جا : خویش را سرفراز خواهی دید : ور طریق بدی روی خود را : پایمال نیاز خواهی دید : و این مثل بدان آوردم
که از مکافات بر اندیشی و از مقام بد اندیشی بگذری مبادا که شامت آن در تو رسد و معنی من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه جلوه

۶۸ بالکسر بند و بند گرفتن
۶۹ بالکسر و یای معروف
۷۰

نماید و بزرگی فرموده مکن که بد افتی و چاه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم
نه ستمگار و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری ازو بآزارنده
و رسد بران چه ضرر مترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک گاو
سعی کنی و او را قوت از قوت تو بیش است و دوستان و معاونان او از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت
بنای کارها بر قوت بسیار و اعوان بیشمار نباید نهاد و رای و تدبیر را بران مقدم باید داشت چه آنچه برای
و حیلت سازند غالب آنست که بزور و قوت دست ندهد و تو آن نرسیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد
کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شگاف
سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب دندانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب تن
دندانش مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار رنجور دنی جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی
چون ستمگاری مار از حد بگذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد
و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار و عنای این ظالم جان شکار باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم
درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار
خونخوار چشم جهان بینش بر کنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور دیده من است از شر آن خیره
چشم ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرف است چه خردمندان قصد دشمن بر وجهی
باید کرد که دران خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار خود را خوار نکنی که در
هلاکت خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن کرده و از همه مهمات روی دل بصید ماهی آورده
بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و
قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت **فرد** دریغ
قافلهٔ عمر کانچنان رفتند ❊ که گرد شان بهوای دیار ما نرسید ❊ افسوس که عمر عزیز ببازیچه برباد دادم
و چیزیکه در موسم پیری پامردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوتم
چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام فریب و زرق بگسترم **ع** شاید که بدین بهانه روزی گذرد پس چون اندوهگنان
با آه زار و ناله کنان بر کنار آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افگنده گفت

کمر یعنی وسط کوه ۱۲
ای باطل کننده ۱۲
ای گشادگی ۱۲
خرچنگ وار دو لغت سرطان خوانند و یکی از بروج دوازده گانهٔ فلک هم هست که برج چهارم و خانهٔ ماه باشد ۱۲
انحطاط بالکسر افتادن و شتابیدن و فرود آمدن نرخ ... ۱۲

ای عزیز ترا غمناک می‌بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ معیشت
و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یکدو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی
ماهیان را از آن نقصانی زیادت نمی‌افتاد و اوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت و خرسندی آراسته می‌بود
امروز دو صیاد اینجا میگذشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان میباید کرد یکی
گفت در فلان آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینجا آریم و اگر حال
بدین منوال باشد مرا دل از جان شیرین برباید داشت و بر تلخی مرگ بباید نهاد خرچنگ این خبر شنیده بر فور باز گشت
و نزدیک ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق
خرچنگ روی بماهی‌خوار نهادند و گفتند این چنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما ربوده
بیت چندانچه سراپای مهم می‌نگریم * پرگار صفت ز چرخ سرگشته‌تریم * حالا با تو مشورت میکنیم و المستشار
مؤتمن و خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که
نفع آن بدو عاید باشد و تو خود میگوئی که بقاء ذات تو بما باز بسته است و حیات تو بوجود ما متعلق
پس در کار ما چه صواب می‌بینی ماهی‌خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده‌ام و با ایشان
مقاومت صورت نه بندد مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیک آبگیری میدانم که آبش بصفا
با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس صور با آینهٔ گیتی‌نما سبقت میگیرد و دانهٔ ریگ در قعر او توان
شمرد و بیضهٔ ماهی چون آن توان دید و با اینهمه نه غواص فهم بقعرش تواند رسید و نه شناح وهم ساحل آنرا
تواند دید و دیدهٔ دام هیچ صیاد بر آن آبگیر نیفتاده است و ماهیان آن غدیر جز زنجیر آب قید ندیده بیت
آبگیری بسان دریا نیست * لیک دریای بی سر و پا نیست * اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و
راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو رایست اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی‌خوار
جواب داد مرا آنچه از قوت و قدرت است از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند
و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی برداشته بدان آبگیر
رساند پس ماهی‌خوار هر صباح ماهی چند بردی و بر بالای آن پشته که در آن حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی
دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیشی جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت
ایشان می‌نگریست و زبان بهزار دیده بر حال ایشان میگریست و هر آینه هر که بملابهٔ دشمن فریفته شود و بر خسیس

سد رمق: ای خوراک اندک که گردن از مرگ وا رهانیده شود ۱۲
آبگیر: بر وزن بادگیر آبگیر و تالاب را گویند ۱۲
ای بانجام رسانیم ۱۲
مؤتمن: امین کرده شده ۱۲
مستشار: مشورت کرده شده است ۱۲
عاید: رجوع کننده ۱۲
شناح: شناور ۱۲
غدیر: آبگیر که از سیل باز مانده و در حباب فراهم آمده
ملابه: ...
حالت با هم در آمیختن ۱۲
خسیس: ...

بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او نیست چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر
افتاده خواست که تحویل کند ماهی خوار را ازان فکر آگاهی داد ماهی خوار اندیشه کرد که مرا دشمنی کلی
تراز و نیست اولی آنکه او را نیز بیاران او در رسانم پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بجوی آبگاه
ماهیان نهاد خرچنگ که از دور استخوان ماهیان بدید دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون ببیند
که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو شق
بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی بر صفحه روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت
وحمیت مطعون نگردد **قطعه** چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر ٭ بجد و جهد بکوش از العقل مشهوری
که گر مراد بدست آیدت بکام رسی ٭ و گر بهم نرسد آن زمان تو معذوری ٭ پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی خوار
افگند و حلق او محکم فشردن گرفت ماهی خوار پیر و ضعیف بود باندک حلق افشاری بیهوش شده از هوا
در افتاد و با خاک یکسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پا در راه نهاده نزدیک بقیت
ماهیان آمد و تعزیت یاران غائب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان شاد
گشته وفات ماهی خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند **قطعه** می حیات پس از مردن جهان دشمن ٭
گمان برم که ز صد ساله زندگانی به ٭ بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن ٭ دمی فراق ز دشمن ز هر چه خوانی به ٭
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیله خود هلاک شود و وبال کید او بدو عاید گردد و لا یحیق المکر السیء الا
باهله هم بدو عائد گردد اما من ترا وجهی می نمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت
از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان را خلاف نتوان کرد **فرد** مرا امیدی ارشاد میکنی
ساقی ٭ خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست ٭ شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی
و بر بامها و صحراها نظر افگنی هر جا پیرایه بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آمده بر داری و دور رو و هوا بر و
که از چشم مردمان غائب نباشی می پری تا شک نیست که بعضی مردم بطلب پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک
مار رسی پیرایه بر مار افگنی تا آن مردم را نظر بروی افتد آهسته اول ورا از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند
داشت و دل تو بی آنکه خود در دفع او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال چنان کرده
روی بآبادانی نهاد زنی دید پیرایه بر گوشه بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آن را در ربود و بهمان
دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفته پیرایه برداشتند و زاغ

١ ای ہلاک
سنسم
٢ ای عذر نو نزد مردمان
قبول ست
٣ اسلاکه
نمود
٤ بانفع نشاد شدن
٧٣
بکرو
کہ بکسی سدم
٥ در فرود نمی آید وبال بدان نیفتد قسمت مکر بابل ... تفسیر حضرت شاه ولی الله محدث قدس سره

باز رست ع خصم از میان رفت و بر شک از کنار هم ✣ دمنه گفت این مثل بدان زدم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل ست و بمکر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بمکر رخنه سازی او بفکر در بندد و شاید که پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیهٔ گرفتاری روباه کرد ✣ و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرائی ببوی طعمه میدوید خرگوشی دید در سایهٔ خاشاکی خفته و خواب غفلت همه اطراف او را فرو گرفته ✣ گرگ آنرا غنیمت شگرف شمرد ✣ و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت ✣ خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم او متنبه شده (ای آگاه) برجست ✣ و خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت **بیت** بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری ✣ مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری ✣ خرگوش از هیبت او بر جای خشک شد ✣ و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید ✣ و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب ست ✣ و نفس اماره بواسطهٔ طلب غذا در غایت اضطراب ✣ و من با این جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمه ملک بیش نیستم از من چه آید ✣ و از خوردن من چه بند و چه کشاید ✣ درین نزدیکی روباهی ست که از غایت فربهی راه نتواند رفت ✣ و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد ✣ چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی مشابه آب حیات ست ✣ و خونش از شیرینی و نازکی مماثل شربت نبات ✣ اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که توانم بقید در آرم ✣ و امیر بدو ناشتائی (ای بخورد) شکند ✣ اگر خرسندی حاصل شود فبها (ای مشابه) ✣ والا من خود اسیر و مقیدم ع دیگر از ادرکند اورکه ما خود بنده ایم ✣ گرگ بافسون و افسانهٔ او فریفته شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت (ای پیش بر بست) ✣ و دران حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را درس گفتی ✣ و به نیرنگ سازی و نقش بازی وهم و خیال را سبق دادی ✣ **مثنوی** بهلکی حیست و دغا بیشه بود ✣ یعنی که تمغاجی آن بیشه بود ✣ لعبت بازیگر صحرا او ده ✣ و ز دد دگان پرده بیاد فره ✣ هم دد صحر الفغان بود از و ✣ هم سگ ده لغره زنان بود از و ✣ ور گه جستن شده از دیده گم ✣ صحن فلک رفته بجاروب دم ✣ خرگوش با او منازعتی قدیمی داشت ✣ و درین وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد ✣ و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه در آمد ✣ و رسم سلام و تحیت بجا آورد ✣ روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت **بیت** خوش آمدی کجا میرسی بیا بنشین ✣ بیا که می نهمت بر دو دیده جا بنشین ✣ خرگوش گفت از مدت دیرباز در آرزوی شرف ملاقات می باشم ✣ و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفای ناپایدار

یعنی قبل تدبیر هلاک کردن خود تدبیر و هلاک او شود ۱۲ سے بر دزدن مرد و نفس بادو و اورا ما نند زنان حیض آید گیاه بدرنگ را نیز گویند که بسیار بخورد و بعمل ست و بارنگ معنی ست ۱۲ سے بعد با بن معنی با بن گفته آمده معنی از بس گرسنگی و گرسنه شدن ۱۲ سے افروخته شدن و زبانه کشیدن آتش ۱۲ سے در مصطلحات نوشته که تمغاجی بالفتح لفظ ترکی ست بمعنی باج و شکار و ماند و بیچ کار و باج گیرند و بعضی می گویند بمعنی اجناس تجارتی ست و بمعنی مهمان دار سلطانی و یک ترجمه همین تمغا ست که اول معرب بضم لمعه بمعنی سقف و بمعنی خدا و دیگر کنایه از مردم خیانت کننده و در مترو سیاه را گویند و هم چنین سپاه را ۱۲ سے لغت بمعنی هنگامه و هم بمعنی فوج نیز آمده است یعنی جماعه و بمعنی حرکت کردن و زدن است از ترجمه الغات و جواهر الحروف

ازان سعادت محروم می مانم * در نیولا عزیزی که در مصر کرامت پادشاهی سرافرازست و در عرصهٔ ولایت
پیری مرید نواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف آورده و آوازهٔ زاویهٔ او در گوشه نشینی این جناب
شنیده بندهٔ حقیر را و سیایه ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروائح انفاس
مشک سای معطر سازد * اگر اجازت ملاقات هست فبها و نعمت * و اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبتی دیگر قضا
میتوان نمود **فرد** یا ازین در باز گردد چون بلای ناگهان * یا فرود آید بدینجا چون دعای مستجاب * روباه از صفحهٔ
این کلام نقش و حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات نقش صورت ماهی معاینه دید * با خود گفت صلاح
آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان نیز جرعهٔ کلوخ اندازان
را پاداش سنگست * پس روباه نیز خوش آمدی چند بکار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن
بربسته ایم و در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن گشاده تا از جمال و انفاس با کمال ایشان استفاده نمائیم
خصوصاً چنین عزیزی که تو نشان میدهی * و بدین نوع صفات کمالی که تعریف سفر ما می کنی در مهمانداری
چه تقصیر کنیم * و در خدمتگاری کدام دقیقه فرو گذارم * و با آنکه الضَّیْفُ اِذَا نَزَلَ نَزَلَ بِرِزْقِهِ و بزرگان
گفته اند **قطعه** هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد * گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خویشتن * پس تراست منت مهمان
و منت باید بهر آنکه * میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن * ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشهٔ
کاشانه را جاروبی کشم * و جهت مهمان مبارک مقدم فرشی که لائق حال تواند بود بگسترم * خرگوش تصور کرد که
دم او در روباه گرفته * فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد * جواب داد که مهمان مرد بی تکلف و
درویش مشربست * و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد * اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید در ان
نیز مضایقه نیست * آماده کار باش * این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد * و بفرلفته
شدن روباه مژدگانی داد * و بازه به تجدید که لِکُلِّ جَدِیدٍ لَذَّةٌ * تعارف لحم و شحم و فربهی و تازگی روباه آغاز
نمود و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد * و خرگوش بواسطهٔ این نیکو خدمتی
با خود خیال خلاصی می بست * اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش از ین به بسیار زمان در میان منزل خود چاهی
عمیق کنده بود * بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده و سر آن بانبدک خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز ساخته
که بوقت ضرورت از انجا بیرون توانستی رفت * چون خرگوش را گسیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک آن را
بر وجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زائل گردد * پس بر سر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه

فاعل نعمت خصلت بست ۱؎
قران ازین جا مقدوف ست ۲؎ مهمان
و تنگ جناب سخن از دل ۳؎
میکند از دل بپسندد
بازوانست خود ای از ونگ خود
۷۵ همراه خود می آرد ۳؎
بکاف فارسی چیزی و نقدی کر بخود کار مهان و بهند از مصطلحات عبارت ۴؎
۱/۰ ۲/جبس ۱۰/۱۵ ست

فرمایید و مقارن دخول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش بشعفی عظیم و گرگ بحرصی تمام بدان کلبهٔ تاریک در آمدند قدم بر سر خاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از افعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم که تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود و کسیکه از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگویی اما گاو بخود مغرور است و از دشمنی من غافل و در غفلت از پای توانم افگند چه سهم غدر که از کمان دوستی گشایند جای گیرتر آید مگر نشنیده که غدر آن خرگوش در شیر بچه نوع موثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطهٔ هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیدهٔ فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلعذارش هزار ستارهٔ تابان و در حسن هر یک از آن ستارگان فلک سرگردان **مثنوی** روان آب در سبزه آبخورد * چو سیماب در پیکر لاجورد * ریاحین دمیده بر اطراف جوی * صبا عطر بیز و هوا مشک بوی * و دران مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطهٔ خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و دران نزدیکی شیری تند خوی بلا جوی بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی اتفاق نموده نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم توایم و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلاایم و تو نیز در جست و جوی ما بتگاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوی هر روز وقت را [illegible] اشکاری بهنگام چاشت وظیفه بمطبخ ملک میفرستیم و تقصیری در ادای آن روا نداریم شیر بدان رضا داد و ایشان هر روز قرعه افگندندی و بنام هر کدام از وحوش که بر آمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا برین حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش بر آمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار باز رهانم گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمده از خشم و جوش دندان هم میسود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و وی را بغایت دلتنگ یافت آتش گرسنگی او را بتاب آورده و نشانهٔ فروغ خشم در حرکات و سکنات او پدید آمده هیبت تیغ شکم دمبدم

آن شکستنده کا معاو بدین معنی از اسمای جلالیست و شکسته را درست کننده و بدین معنی از اسمای جمالیست ۱۲م سلطان ای تند و تیز نموده ۱۲

تا فتن مصیبت بود روز نا یافتن خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را
بار زوی دل میطلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آیی و حال وحوش چیست گفت
ایشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری در راه
بما رسید و او را بستد چندانچه مبالغه کردیم که غذای ملک وحوش و وظیفهٔ پادشاه ایشانست بسخن من التفات
نمود و گفت این شکارگاه منست و صید آن من میرسد ع نشنیده مگر تو که هر شیر و بیشه. ای ملک چندان لاف
و گزاف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بیطاقت شدم و از پیش وی فرار کرده اشتافتم
تا صورت حال معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت **مثنوی** من آنم که در
شیوهٔ طعن و نبرد بشیران در آموزم آداب نبرد کدامین هژبر این دلیری کند که سر پنجه بر صید من افگند
پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل تو از و بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا
نتوانم داد به نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفته و اگر من توانستمی کاسه سر او را آبخورد ددان صحرا ساختمی **فرد** امّا
ز خدا امید وارم کو را در جنگ تو بینم بمراد دل خویش این بگفت و در پیش ایستاد شیر ساده دل بفریب او غره شده
در عقب روان گشت خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آینه چینی صورت تماشا را درست نمود
و بی خطا صفت حلیه و چهرهٔ هر کس از ناظران را بنظر شیری **فرد** در روی کسی نگاه نکردی که نقش خویش
از صفحهٔ ضمیر منیرش نخواندی گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه است و من از مهابت وی می ترسم
اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب دید
پنداشت که همان شیر است و خرگوشی که وظیفهٔ او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و بدو
غوطه نفس خونخوار را بزبانهٔ دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت برگشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان
بوظائف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر میچریدند و این بیت تکرار میکردند **بیت**
یکی شربت آب از پس بدسگالش بود خوشتر از عمر هفتاد سالش و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد
در محل غفلت بر و دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد
و آنرا نوعی عذر میتوان نهاد و اگر بی مضرت شیر هلاکت او دست ندهد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند
برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن بدین کلمه باخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشهٔ عزلت
رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افگند و چون مغموم و محزون دل ایشان بسری در پیش بایستاد

بالکسر و فتح از منتخب و غیره ۱۲
منتخب
بینندگان ۱۲
فتح و نصب
شعلهٔ آتش
از انجا پیدا نیست
شاهین ترازو
زبانهٔ خار باشد بهندی کانٹا گویند
از رشیدی و برهان ۱۲
غیاث اللغات
وارد کردن ۱۲

شیر گفت روز هاست تا ترا ندیده ام خیر ست گفت انشاء الله که عاقبت خیر بود شیر از جای بشد و گفت
چیزی حادث شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت از خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت
وقت ست زود تر باز نما که مهمات کلی تاخیر بر نتابد و اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید بیت
مکن تاخیر و سر کار پیش آر که در تاخیر آفات ست بسیار دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت
آید در ایراد آن دلیری نباید کرد و جز باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتماد
تمام باشد و سامع نیز باید که بملاحظهٔ احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکخواهی است یا نه و چون داند که قائل را
جز اداء حقوق تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فوائد آن باو باز
گردد شیر گفت تو میدانی که از ملوک بفضیلت رای و مزیت خرد مستثنی گشته ام و در استماع کلمات هر کس تمیز ملوکانه را
پیش نهاد ضمیر خود میسازم تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی و بی تردد هر چه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت
من نیز رخصت جرأت بدان یافته ام که بر عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست
که سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و بشک و شبهت غرض و علت آلوده نمیسازم و جز محک
طبع شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد فرو مجد الله که ذهن شه محکیست که قلب خالص ما می شناسد شیر گفت
وفور امانت تو ظاهر ست و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد
و ریب و شبهت در حوالی آن محال دخل نمی یابد دمنه گفت بقای کافهٔ وحوش بر دوام عمر ملک باز بسته ست
پس هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم ست باید که در اداء حق
و تقریر صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد و که حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از طبیب
پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جائز نه بیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هوا داری و
یکجهتی تو پیش ازین بر من هویدا شده ست و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی که چه حادث شده
تا بعد از وقوف بر کیفیت آن حال تدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را بافسون و افسانه شیفته و فریفته
گردانید زبان بر گشاد و گفت بیت که شاها خرد رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد شنزبه با امرای
لشکر خلوتها کرده ست و با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده ام و اندازهٔ زور و قوت و رای
و کیاست او بدانسته ام و در هر یک خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیده ام بیت آن لعبدا که او که مارا در گمان بود دیدیم و آزمودیم و دانستیم
چنانکه بود و من حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار آنهمه افراط نمود و ورا در حکمرانی و فرمانروائی او را ثانی اثنین گردانید

در مقابلهٔ آن نعمت این صورت ازو در وجود آید و باز احیان عارفه چنین داعیه از نهاد او سر زند و هر آینه
بحکم اِنَّ الاِنسانَ لَیَطغیٰ اَن رَآهُ استَغنیٰ کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور
بقبضهٔ اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانهٔ دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر خواهد زد
مثنوی کسی اگر گیتی ز چاه خمول * برآرد رساند باوج قبول * عجب گر نه دعوای شاهی کند * سر سرکشان در کمند
افگند * شیر گفت ای دمنه نیک اندیش این چه سخن ست که میگوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم کردهٔ
و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبهٔ
او بر ملک روشن ست و چون پادشاه یکی را از خدمتگاران بدرجهٔ حرمت و مال و حشمت در مقابلهٔ خود بیند
او را زودتر از بیخ بر باید داشت وگرنه کار از دست برود و شاه از پا درآید و چارهٔ این کار بر وجهی
که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر فاتر و ذهن قاصر ما بدان کجا تواند رسید اما میدانم که تعجیل
تدارک مهم گاو باید کرد و اگر تأمل کند ممکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از مساحت مساحت آن عاجز
آید قطعه مخالف تو یکی مور بود مار شد * برآور از سر آن مور مار گشته دمار * مده امانش ازین بیش و
روزگار مبر * که اژدها شود ار روزگار یابد مار * و گفته اند که مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد
که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست
که دور اندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشهٔ عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از
ظهور خطر چگونگی آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادی آن بدیدهٔ عقل دیده
و تدبیر اواخر امور در اوائل آن کرده ع اوّلُ الفِکرِ آخِرُ العَمَلِ * و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد
خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را احزم گویند و دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جا داشته حیرت و دهشت را
بخود راه ندهد و هر آینه برین کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند مناسب
حال این سه کس که یکی عاقل کامل ست و دیگر نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت این سه ماهی ست که در آبگیری باهم
استاده بودند * شیر پرسید که بچه منوال بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود از
شارع دور و از تعرض راه گذران مخفی و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده اش طالبان چشمهٔ
حیات را کافی و این غدیر با آبی روان اتصال داشت و سه ماهی شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان
تابهٔ غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آنجا آرام داشتند و یکی از آن سه ماهی احزم بود و دیگری

حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف
بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبهٔ خضرا بکواکب شده فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای
رنگارنگ آراسته و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون بپیراسته مثنوی چمن از نسیم
صبا مشکبار * سمن از لطافت چو رخسار یار * ز باد سحر گل دهن کرده باز * چو معشوق خندان
عاشق نواز * ناگاه دو سه صیاد ماهی گیر را گذر بران آبگیر افتاد و از قضای الهی احوال اقامت این ماهی در ان
غدیر که ماهی دریافتند و با یکدیگر میعادی نهاده برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته
در عین آب با آتش حسرت همراه شدند چون شب در آمد ماهیی که عاقل کامل بود و حزمی زیادت داشت چون
بارها دست برد زمانهٔ جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ
خلاصی از دام صیادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد مثنوی خردمند دانا کسی را شناس * که محکم
نهد کار خود را اساس * کسی را که خرمش نباشد درست * بنا مهمش بود سخت و سست * بی آنکه سکری بکار
آورد و بی آنکه با یاران مشاورت کردی ازانجانب که آب روان متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان
حاضر شده هر دو جانب آبگیر محکم بستند آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت
چون این حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد
بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی فرد علاج واقعه پیش از
وقوع باید کرد * دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست * اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر
و حیلت است و هر چند گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فائده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی زیادت
نرسد اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد
پس خویشتن را مرده ساخت و بر روی آب شناور میرفت صیادی آنرا برداشت و تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت
و او خویشتن را بحیلت در جوی آب افگنده جان بسلامت ببرد بیت میرای دوست گر خواهی زمانی
که بی مردن نیابی آشنائی * و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و
سرگردان و مدهوش و پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از ان
این مثل مقرر شود که در کار شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن
خاکسار باید زد و خرمن عمرش را بباد فنا بر داده دود از خان و مان او به آسمان باید رسانید بیت چو قدرت

۱ نام بهشت و بعضی گفته اند طبقهٔ اعلای بهشت ۱۲ م
۲ بالضم و تشدید با بنای گردبر آورده چون گنبد و هر چه مثل گنبد سازند چون قبهٔ سیم و قبهٔ عماری و مانند آن قباب بالکسر جمع و قبهٔ الاسلام بصره و قبهٔ الشاة بالکسر هزار خانهٔ شکنبه ۱۲ م
۳ ای متوجه بدیم
۴ ... خود از ان
۵ هلاک شده ۱۲
۶ آزمایش و امتحان ۱۲ آنکه کرده باشد و
۷ ... گرفتن ۱۲
۸ نوید ۱۲ بلندی و پستی ۱۲ بالفتح
۹ ... بر عاقبت کار ... در ما قبل لفظ ... بعد ...

یافتی بر خصم غدار * بسنگ ابتلا مغزش برون آر * شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه
خیانتی اندیشد و سوابق نعمت مرا بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری
جائز نداشته ام * دمنه گفت همچنین است * اما نیکوئیهای ملک او را بدین مرتبه رسانید بیت هر کجا داغ بایدت فرمود
چون تو مرهم نهی ندارد سود * لئیم بد گوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه که امیدوار است نرسیده
اما چون مقصود خویش حاصل آید تمنای دیگر مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر بر زند و بزرگان
فرموده اند که بنای خدمت سفله و بی اصل بر قاعدهٔ بیم و امید است * چون از ضرر خوف ایمن گردد چشمهٔ دولت
خواهی را تیره سازد * و چون بحصول آمال مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد * شیر گفت پس
با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد *
دمنه گفت ایشان را از عواطف خود چنان محروم نباید گردانید که بیکبارگی ناامید شده ترک ملازمت گرفته
بجانب دشمنان میل کنند * و چندان نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از
ایشان سر بر زند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند * و هم ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید
دائر باشند * چه توانگری و ایمنی ایشان را بخود مشتغل گرداند * و آن سبب طغیان و عصیان شود * و ناامیدی و بی برگی
خدمتگاران را دلیر سازد * و آن موجب شکست قدر ملوک گردد فرد نومید دلیر باشد و چیره زبان * ای دوست
چنان مکن که نومید شوم * شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آئینهٔ حال شنزبه از زنگ این نیرنگ
مصفاست و صفحهٔ دلش از رقم این خیال پاکیزه و معرا و من او را پیوسته در مقام عنایت بوده ام * و همواره عاطفت
خود را قرین روزگار وی ساخته * و لعمری که از من همیشه نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات
آن بدی و مضرت من اندیشد بیت چو دل از تربیتش خویش را علم سازد * چرا بدشمنی من علم برافرازد * دمنه
گفت ملک را باید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بد سیرت زشت اصل بتکلیف و تکلف ستوده خوی و
پاکیزه خصلت نگردد کل اناء یترشح بما فیه از کوزه همان برون تراود که در وست * مگر ملک را قصهٔ عقرب
و کشف بسمع شریف نرسیده * شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی
بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی * و طرح یگانگی افگنده بیت روز تا شب معاشر و همدم * شام تا صبح
مونس و محرم * بوقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد * هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه جانبی دیگر
شدند قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد * و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد * و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر

جای رفتن ۱۲

ل آزمودن و در بلا و رنج افگندن ۱۲ م
ع بالفتح … منتخب اللغات
ع امید ۱۲
ع ای زنبور
ع ظاهر
غدر ۱۲ … و مشهور …
ع … و در آن است ۱۲
٨١
ع بالفتح بمعنی گزدم و نام برجی از بروج آسمان و آن بصورت گزدم است و مجازاً بمعنی منحوس آید ۱۲ غ
ع بفتحتین جانوریست که در آب ماند و آن را باخه و سنگ پشت گویند از لطائف و منتخب ۱۲ غ

فرو ماند ٭ کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط و طرب
در چیدی ٭ عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افگنده نه عبور بر آب میسر است
و نه طاقت فراق احباب ممکن ٭ بیت ٭ تو میروی و من خسته باز میمانم ٭ عجب که بی تو بمانم عجب همی مانم ٭
کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم ٭ و از پشت خود سفینه
ساخته سینه را سپر بلای تو سازم ٭ که حیف باشد بدشعاری یار بدست آوردن و بآسانی از دست دادن
فرد ای دوست بیا بهر چه داری ٭ یاری بخر و بهیچ مفروش ٭ آنگه کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب
افگند و روان شد ٭ در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد ٭
پرسید که این چه صوت است که می شنوم ٭ و آن چه عمل است که تو بدان اشتغال مینمائی عقرب جواب داد که سنان
نیش خود را بر جوشن وجود تو آزمایشی میکنم ٭ کشف برآشفت و گفت که ای بیمروت من جان خود را برای تو
در گرداب خطر افگنده ام ٭ و بوسیلهٔ کشتی پشت من ازین آب میگذری ٭ اگر التزام منتی نمیکنی و حق صحبت قدیم را
وزنی نمی نهی باری سبب نیش زدن چیست ٭ با آنکه محقق است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش
دل خراش ترا در پشت خارا مثال من تأثیری نخواهد بود ٭ **فرد** غالب آنست که دست دل خود ریش کند ٭
هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار ٭ عقرب گفت معاذ الله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی
پیرامن ضمیر من گذرد یا گذشته باشد ٭ مقصودم ازان نیست گر طبع من مقتضی نیش زدنست ٭ خواه زخم بر پشت
دوست باشد خواه بر سینهٔ دشمن ٭ **قطعه** هر که را عادت ذمیم بود ٭ بی ارادت ازو شود صادر ٭ نیش بر سنگ
میزند عقرب ٭ گرچه بر وی نمیشود قادر ٭ کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند نفس خسیس پروردن
آبروی خود بر باد دادن است ٭ و سر رشتهٔ کار خود گم کردن ٭ **بیت** در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست ٭ با ناکسان
دریغ بود لطف مردمی ٭ سخن بزرگان است که هر که را در اصل خود نسب نیست امید را در وی هیچ نصیب نیست
چه حرام است بر نطفهٔ خبیث که از دنیا انتقال کند بدنا کرده بجا جمعی که با او نیکوئی کرده باشند ٭ **قطعه**
بد اصل را چگونه توان کرد تربیت ٭ کس در درون جامه چرا مار پرورد ٭ حنظل ز تربیت ندهد طعم نیشکر ٭ گل بر نچیند
آنکه همه خار پرورد ٭ و بر ایراد این سخن بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شنزبه و خست
ذات وی اندیشه ناک باید بود ٭ و نصیحت پیر دستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود ٭ چه هر که سخن ناصحان
اگرچه درشت و بیجا گویند التفات ننماید عواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت

بادو کاف بالف کشیدند و بسکون دو واو بمعنی تفحص و تجسس و تفتیش باشد

خالی نباشد چون بیماری که فرمودهٔ طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آینه هر لحظه
ضعف و ناتوانی بروی استیلا بیشتر یابد **فرد** ناصح از رود رشتی سخن اگفت چه باک ✤ صبر تلخ ست
ولیکن بر شیرین دارد ✤ و بباید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات
ملک را خوار دارد و هرگاه حادثهٔ بزرگ افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از انکه فرصت فوت شد
و دشمن مستولی گشت نزدیکان خود را متهم گرداند و حوالهٔ آن حال بهر یک از ایشان کند **رباعی** فکری که
بکار خود ترا باید کرد ✤ بهرچه بدیگری رها باید کرد ✤ وانگه که بدین نوع خطائی کردی ✤ در گردن
دیگران چرا باید کرد ✤ شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی
رد نتوان کرد شنزبه بر تقدیریکه دشمن باشد پیداست که از وجه کار آید و او بحسب واقع طعمهٔ من ست چه مادهٔ
حرکت او از نباتات وجود گرفته و مادهٔ قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب
حیوانی باشد و مثل من او را آن مقدار حساب نبرم که خیال مقابلهٔ من در ضمیر او گذرد یا سودای استقالهٔ من در سویدای او
جای گیرد **فرد** مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال ✤ کی تواند پشه با پیل دمان پهلو زدن ✤ و اگر شنزبه
با آفتاب دولت من که از افق عنایات پروردگاری تابان ست چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص
گردد و اگر با پنجهٔ چتر همایون هما آسای من که نمودار سایبان آسمان ست مانند خورشید تیغ کشد عاقبت
زوال یابد **مثنوی** تهی دست گرمایه داری کند ✤ چو لنگی ست کو راهواری کند ✤ من آن صید را کرده ام
سربلند ✤ منش باز در گردن آرم کمند ✤ دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بدانکه گوید او طعمهٔ من ست یا من بر و
غلبه میتوانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بمددگاری جمعی از یاران کار خود را پیش برد ✤ و یا بزرق
و مکر و دستان و غدر نقشها برانگیزد و از ان ترسم که چون وحوش را بر مخالفت ملک تحریض کرده است
مبادا که با او دم موافقت زنند و یک تن اگر هر چند قوی جثه و قادر باشد با بسیار بر نیاید **قطعه** پشه چو پر شد
بزند پیل را ✤ با همه مردی و صلابت که اوست ✤ مورچگان را چو بود اتفاق ✤ شیر ژیان را بدر آرند پوست ✤
شیر گفت سخنان تو در دل من جا گرفت و خلوص ناصحت ترا دانستم فاما این صورت در من گیر است که
او را بر داشته ام و علم تقویت و تمشیت او بر افراشته و در مجالس و محافل او را ثناها گفته و ذکر خرد و دیانت و
اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن روا دارم بتناقض قول و خفت رای و رکاکت رای منسوب
گردم و سخن من در دلها مردود و عهد من در خاطرها بی قدر شود **بیت** هر سری را که خود برافرازی ✤ ناتوانی زپا

نیندازی ❊ دمنه گفت رای صواب و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتگار
نخوت مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و دامن رفاقت و موافقت ایشان بر چینند
و پیشتر از آنکه خصم فرصت حاجت یابد بلای مشامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحب
قدیمی باشد و از وی انواع فوائد و اصناف منافع بوی برسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا توان یافت
و طعامی که بدل ما یتحلل و ممد ماده حیات ست چون معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان یافت
فرد زانکس که دل غمزده ات شاد نگردد ❊ گر خود مثل جان تو باشد کم او گیر ❊ دمدمهٔ دمنه در شیر اثر کرده گفت
من کاره شدم صحبت شنزبه را و دیگر با او ملاقات من از جمله محالات ست همان به که کسی نزدیک وی فرستم
و صورت حال بر وی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود ❊ دمنه ترسید که اگر این سخن بشنزبه برسد در حال
برائت ذمت خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیلهٔ او از نهانخانهٔ خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم
دورست و مادام که سخن گفته نشده است محل اختیار باقیست و پس از اظهار تدارک آن از حوزهٔ اقتدار خارج
بیت سخن تا نگفتی توانیش گفت ❊ ولی گفته را باز نتوان نهفت ❊ سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون آمد
نه آن بدست آید و نه این بشست و در امثال آمده که هر چه بزبان آمد بزبان آمد و بزرگی گفته است زبان ترجمان دلست و
و دل والی ولایت بدن و سخن عرض کننده جواهر گنجینهٔ وجود تا در درج گویائی بمسمار خاموشی بسته باشد و
مهر سکوت بر حقهٔ نطق نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت روید و نهال حیات همه ثمرهٔ استراحت بخشد اما
چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم مستعجل بود که رایحهٔ گل از سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد
یا علت ظهور مادهٔ زکام و واسطهٔ صداع خواهد بود و چه بسا نهال بسته بیک نکتهٔ دلپذیر بسی عقدهای مشکل کشاده است
و سخنان شر انگیز بسا رشتهٔ بمحل گردن گوینده را ببند گران بسته قطعه اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی
بضاعتی که هم سود و هم زیان آرد ❊ نشان کسی داد که تا نگفته نکته کسی را ❊ بدرد دل کند آواره یا بجان آرد ❊ و
بسی گوینده را مثل لفظی و ندیم باد همان دم که بر زبان آرد ❊ ای ملک اگر این سخن بشنزبه رسد صورت حال خود
بشناسد و فضیحت خویش معاینه ببیند ممکن که بمکابره در آید و جنگ آغاز نهد یا فتنه انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را
عقوبت پنهان جائز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را
بسیاست پنهان تدارک نمائی ❊ شیر گفت بمجرد گمان ندیمان خود را دور و مهجور گردانیدن و بی وضوح یقین در تضییع حقوق
ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و یکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت یکسو شدن

۸۴

کتابی ست مناهج جمیع الامم

قطعه

نباشد پسندیده شرع و عقل — که بی بینه شاه فرمان دهد

که همچون قضای قضا حکم او — گهی جان ستاند گهی جان دهد

دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از فراست ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید ملک باید که بنظر تفرس در وی نگرد که خبث عقیدهٔ او در طلعت نازیبا و زشتی بشرهٔ او بصورت ناخوش واضح خواهد بود و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط مینماید و مجادلت را آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار شبهت از راه حقیقت مندفع گشته دغدغهٔ گمان بمرتبهٔ یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز او ازان جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را ببیند و از طرف وی نیز شعلهٔ افساد بر افروزد **بیت**

میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است

فکر کرد که دیدن شنزبه هم باشارهٔ شیر و مشاورت او باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شنزبه را ببینم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زده و مصیبت رسیده بنزدیک شنزبه رفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد شنزبه تعظیمی فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت ای دمنه چونی **ع** یاد میدار که از ما نمی آید یاد. روزهاست که دیدهٔ دوستان بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبهٔ یاران را باز بار نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیده **فرد**

بعمر ما نفسی یاد دوستی نکنی — که یاد تو نتواند که یکنفس نکند

دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده‌ام فاما بجان و روان همواره با خیال جمال دلگشای تو صحبت داشته‌ام و پیوسته تخم مهر و هوای تو در زمین دل کاشته **بیت**

از دل سوی جان رهی جدا ساخته‌ام — پنهان ز تو با تو عشقها باخته‌ام

و در زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت بوظیفهٔ دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت باشد اشتغال نموده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت و باعث خلوت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یکنفس بی بیم و خطر نزند و یکدم نگذرد که بر جان و تن خود هراسان و لرزان نباشد و سخن بخوف و فزع از وی صادر نشود چرا گوشهٔ کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روی بیگانه و آشنا در نه بندد **رباعی**

از فتنهٔ این زمانهٔ شورانگیز — برخیز و بهر جا که توانی بگریز

در پای گریختن نداری همه کار — دستی زن و در دامن خلوت آویز

گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن‌تر بازنما و تفصیل این اجمال را بیان فرمای تا نفع موعظت تو عام‌تر و فایدهٔ کلام تو تمام‌تر باشد دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز ممکن نیست مال دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت طمع

لئیمان بی مذلت و مصاحبت بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچکس را از خمخانهٔ دنیا جرعهٔ ندهند
که مست و بیباک نشود و سر عصیان از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی در پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک
نیفتد و هیچ مردی با زنان ننشیند که بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد
که عاقبة الامر پشیمانی بار نیارد و کسی بمردم دون و سفله توقع نکند که خوار و بیمقدار نگردد و هیچ فردی صحبت
سلطان اختیار نکند که بسلامت ازان ورطهٔ خونخوار بیرون آید **مثنوی** صحبت شاه را ز روی قیاس *
همچو دریای بیکرانه شناس * بچنین بحر پر ز خوف و خطر * هر که نزدیکتر پریشانتر * و در همین باب گفته اند
بیت بدریا در منافع بیشمارست * وگر خواهی سلامت بر کنارست * شنزبه گفت سخن تو دلالت بران میکند
که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت او هول و هراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت من این سخن نه بنسبت
نفس خود میگویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین حالت بر جانب خویش ترجیح
میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان
من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم اکثر آن درین مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم از آنکه
هرچه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضر بشرف اعلام تو رسانم شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای یار
مشفق و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقائق هواداری و مناصحت
فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بزبان مبارک رانده است که شنزبه بغایت فربه شده و بدین
درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و یک روز
راتبهٔ خاصه و طفیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر وی شناختم آمده ام تا ترا تنبیه
نموده حسن عهد خود را بر تو ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آیین حمیت و فتوت بر من واجب است ادا سازم
فرد من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم * تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال * حالا صلاح وقت در آن می بینم که
تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی و مهم پردازی آری مگر بحیله از این ورطه خلاصی روی نماید
و بلطیفه ازین مهلکه نجاتی دست دهد چون شنزبه سخن دمنه بشنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت
ای دمنه ناممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ نیکو
خدمتی نلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنهٔ خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من
بسته اند و او را بتزویر و فریب بمقام خشم آورده اند و در خدمت او طائفهٔ نابکارانند همه در سخن چینی استادی

دیگر وحوش ۱۲

ماهر و در خیانت و درازدستی چیره و دلیر و ایشان را بارها آزموده و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان معاینه
دیده لاجرم هر چه از آن باب در حق دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس کند و هر آینه از شومی صحبت
اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قضیهٔ بط و خطای او در تجربه
برین معنی دلیلی است کافی و بدین صورت اشارتی است وافی + دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت شنزبه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید پنداشت که ماهی است قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت
چند نوبت برین منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصلی از آن صید همان حاصل تشنه است از تماشای
سراب و محصول مفلسان کج اندیش از تفرج منزلهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و یکبارگی مهم
خود را فرو گذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماه است قصد آن نکردی مطلقا
بدان ملتفت نشدی و گفتی ع من جرب المجرب حلت به الندامه + و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته
گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند و بحکم من یسمع یخل در دل
کراهیتی پدید آمده و آن را باور داشته موجبش همان تجربهٔ دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان
فرق است که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی مثنوی کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه باشد در نوشتن شیر و شیر + هر دو گون زنبور خوردند از محل + زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل +
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب + زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب + دمنه گفت شاید که کراهیت شیر بدین
سبب نباشد بلکه بواسطهٔ آن که سلاطین را عادت بود که بی استحقاق کسی را بمرتبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری را
مستحق باشد بی سببی ظاهر عرضهٔ تلف و تاراج سازند قطعه شاه هرموزم ندید و بی سخن صد لطف کرد + شاه
یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد + کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج + داور روزی رسان توفیق و نصرت
دهاد + شنزبه گفت اگر این نفرت که از شیر بمن رسانیدی بی علت است هیچ دست آویزی با قرار جادهٔ استقامت
نتواند بود و دیدهٔ امید چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد باسترضا و معذرت آن را رفع توان
کرد و اگر عیاذا بالله آن را موجبی نبود و یا بزرق و افترا تغیر مزاج او داده باشند دست تدارک از آن قاصر
و اندیشهٔ تلافی در آن عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی صورت نه و در ما
میان من و شیر واقع است خود را جرمی نمی شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جائی هم از برای مصلحت او خلافی
کرده ام و در تربیت و تمشیت مهمات گاه گاه بجهت صلاح وقت بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که آن را حمل بر دلیری و تجبر

فرموده باشد واز قبیل جرأت ومباسطت شمرده وهیچ یک از آنها که از من صادر شده خالی از فائده کلی
نبوده وبا این همه جانب شکوه وهیبت او رعایت کرده بر سر جمعی گستاخی نموده ام وشرط تعظیم وتوقیر بتمامتر
بجای آورده وچگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت وخدمت مخلصانه موجب عداوت
گردد **فرد** دارو سبب درد شد اینجا چه امید است * زائل شدن عارضه وصحت بیمار را * واگر این هم نیست ممکن
است که نخوت سلطنت واستغنای مملکت او را برین باعث شده باشد که از من برنجد چه مقتضای تجبر ومقتضای
عظمت آنست که ناصحان را بالطبع منکر باشند وخائنان خوش آمدگویان را بمحرمیت اختصاص دهند
وازین جاست که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن واز لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن
از ملازمت سلاطین سهلتر ونزدیکتر است واز تقرب ملوک امن فراغت بهتر وبیشتر ومن دانسته بودم که خطرات
خدمت پادشاهان بسیار است ومضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار وبعضی از ارباب حکمت پادشاهان
را باتش تشبیه کرده اند چه اگرچه پرتو عنایت کلبه تاریک امیدواران را روشن میسازد ولی لشعله
سیاست نیز خرمن سوابق حقوق خدمتگاران را میسوزد وخرد کامل برین متفق است که هر که با آتش نزدیکتر
ضرر او بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق بیخبر اند تصور لذتی وگمان منفعتی از
تقرب ملوک دارند وفی الحقیقة نه چنان است چه ایشان اگر از سیاست سلطانی وهول هیبت پادشاهی
وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که هزار ساله عنایت با یکساعت عقاب برابر نیست ومصداق این قصه
مناظره باز است با مرغ خانگی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شنزبه گفت وقتی بازی شکاری با
مرغ خانگی بمباحثه در پیوسته بود ومجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا وبد عهدی وحال آنکه عنوان
صحیفه اخلاق پسندیده وفاست وبا آنکه وفا بمضمون ان حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمان است
وجوانمردی ومروت نیز اقتضای آن میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد **بیت**
سگ که وفائی بر پا نیستش * بهتر از آن کس که وفا نیستش * مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و
کدام بدعهدی مشاهده کرده * باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با این همه که آدمیان در باره تو چندین تلطف مینمایند
وبی زحمت وتکلف تو آب ودانه که ماده حیات از آن بود مهیا میسازند وشب وروز از حال تو واقف بوده بحفظ
وحراست قیام میکنند وبدولت ایشان تو بعیش وگوشه داری هر گاه بگرفتن تو مایل میشوند از پیش ایشان گریخته
بام ببام می پری وگوشه بگوشه می دوی **بیت** حق نمکی نمیشناسی * وز منعم خویش می هراسی *

انکار کننده ۱۲۵ … با نور … آسیب … از … سوزانیدن … وعنوان … باینهم … کتاب … چیزی … دلیل …
در یافتن … از … از ایمان … کردن … مروت … کسی …

و من با آنکه جانوری وحشی ام اگرچه دو سه روزی با ایشان الفت بگیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق
آن را نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم و هر چند دورتر رفته باشم بمجرد آوازی که بشنوم پرواز کنان باز آیم
فرد مرغ دست آموز را چندانکه کس دور افگند ✤ بانشاط بال آید باز چون گوید بیا ✤ ماکیان جواب داد و گفت
راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده ندیده و من بسیار
مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آن را میدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من از بام بگریزم تو کوه
بکوه میگریختی و این مثل برای آن آورده ام تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک می طلبند از سیاست
ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار صبری دارد و نه از آرام اثری **بیت**
نزدیکان را بیش بود حیرانی ✤ کایشان دانند سیاست سلطانی ✤ دمنه گفت همانا که شیر بحجت عظمت
جهانداری و شوکت کامگاری حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بیشمارست و سلاطین از
ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شنزبه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسپ تیز
تگ را هنر وی موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمر سر و شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود
در حبس قفس گرفتارست و طاوس از حسن جمال بال برکنده و شرمسار **قطعه** وبال من آمد همه دانش من ✤
چو روباه را پوستین و طاوس را پر ✤ هنر عیب من شد و گرنه مرا ✤ نه از خاک بلکه از گهر بودی افسر و سر آینه
چون بی هنران از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی و عداوت قدیمی ست بحکم اکثرت غلبه کرده
در تقبیح حال اهل هنر چندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت
خیانت و دیانت در کسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلت سعادتست ماده شقاوت و
مایه نکبت گردانند **فرد** چشم بداندیش که برکنده باد ✤ عیب نماید هنرش در نظر ✤ و بزرگی درین باب فرموده است **مثنوی**
گر هنری سر ز میان برزند ✤ بی هنری دست بدان در زند ✤ کار هنرمند بجان آورند ✤ تا هنرش را ز زبان
آورند ✤ و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند **مثنوی** دیده انصاف چو بینا بود ✤ در نظرش در
گرچه که مینا بود ✤ رسم بزرگان بود انصاف کار ✤ کار خسان نیست بجز خار خار ✤ و آنکه ندارد دل رحمت
پذیر ✤ تهمت پشمینه نهد بر حریر ✤ دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند ✤ بر آن تقدیر حال چگونه
بود شنزبه گفت اگر تقدیر آن موافق نیست هیچ مضرت از آن بحیز وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی
و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود ع تقدیر

چو سابق ست تدبیر چه سود + دمنه گفت مرد خردمند در همه حال میباید که فکر دور اندیش را پیشوای کار خود سازد چه هیچکس بنای کار خود بر خرد ننهاد که نه بر مقصود ظفر یافت + شنزبه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس حکم آن حکم نکرده باشد و حیله آن زمان فائده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد با وجود مقتضای قضا نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند + هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهائی متصور نیست

بیت هر آتش که دست قضا بر فروخت + همه فکر و تدبیرها را بسوخت + و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی بنفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیده بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند + تا راه خلاصی از آن حکم بر ایشان پوشیده شود اِذَا جَاءَ الْقَدَرُ عَمِیَ الْبَصَرُ **بیت** بوقت نفاذ قضا و قدر + همه زیرکان کور گردند و کر + مگر تو قصه دهقان و بلبل نشنیده و مناظره ایشان استماع نکرده + دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت شنزبه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمائم ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی +

مثنوی گلستانی چو گلزار جوانی + گلش سیراب ز آب زندگانی + نوای عندلیبش عشرت انگیز + نسیم عطر بیزش راحت آمیز + و بر یک گوشه چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرفرازتر از شاخ شجره شادمانی هر صباح بروی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمین بران سمن بوی بشگفتی و باغبان با آن گل رعنا عشق بازی آغاز نموده گفتی **فرد** گل زیر لب نمیدانم چه میگوید که بار دیگر بلبلان بی نوا را در فغان می آورد + باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی در صفحه گل می مالید و شیرازه جلد زرنگار او را بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت **بیت** بلبل که بگل در نگرد مست شود + سررشته اختیارش از دست شود + باغبان پریشانی اوراق گل را مشاهده نموده گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد + و دامن دلش بخار جگر دوز بیقراری در آویخت روز دیگر همان حال وجود گرفت و شعله فراق گل ع داغ دگرش بر آن داغ نهاد + روز سوم باز بحرکت منقار بلبل ع گل بتاراج رفت و خار بماند + خار خاری از بلبل در سینه دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد + و بدانه حیل او را صید کرده و بزندان قفس محبوس ساخت + بلبل بسبیل طوطی وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من مایل شده + اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کرده خود آشیانه من در بوستان تست و هر سحر طرب خانه من اطراف گلستان تو + و اگر معنی دیگر

بخیال گذرانیده مرا از مافی الضمیر خود آگاهی ده پیر دهقان گفت فرد تا کی آزاری مرا یارب نمائی ای قریب
تا کی پوشی رخ زمن یارب برافگن ای نقاب ÷ هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده ÷ و مرا بمفارقت یار نازنین
چند بار آزرده ÷ سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده از تفرج و
تماشا مهجور شده در گوشه زندان می زاری و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبه احزان می نالم بیت بنال بلبل
اگر با منت سر یاریست ÷ که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست ÷ بلبل گفت ازین مقام درگذر و براند
که من بدین مقدار جریمه که گلی را پریشان کردم محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان می سازی حال تو چون
خواهد بود مثنوی گنبد گردنده زروی قیاس ÷ هست بنیکی و بدی حق شناس ÷ هر که نکوئی کند
آنش رسد ÷ ور بدی کرد زیانش رسد ÷ این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان
بشکر آزادی کشاده گفت چون با من نکوئی کردی هر آینه بحکم هَلْ جَزَاءُ الْاِحْسَانِ اِلَّا الْاِحْسَانُ
مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه ایست پر از زر بردار و در حوائج خود
بکار بر ÷ دهقان آن محل را بکاوید و سخن بلبل را درست یافت ÷ گفت ای بلبل عجب که آفتابه را در زیر زمین می بینی
و دام در زیر خاک ندیدی ÷ بلبل گفت تو ندانسته اِذَا نَزَلَ الْقَدَرُ بَطَلَ الْحَذَرُ ÷ با قضا کارزار نتوان کرد
چون قضای الهی شرف نزول یابد نه دیده بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر و خرد نفع رساند مثنوی به پنجه
دست قضا بر مپیچ ÷ که دست تو قدرت ندارد بهیچ ÷ نباشد حذر با قدر سودمند ÷ هر انچه از قضا آید
آنرا پسند ÷ و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم
بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم بیت سر ارادت ما و آستان حضرت دوست ÷ که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست ÷
دمنه گفت ای شنزبه انچه من بیقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست که انچه شیر از برای تو خیال کرده
نه بسبب بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوک است بلکه کمال بیوفائی و غدر او بر آن میدارد که جبار
کامگار و غداری بدمزاج و مکار است او اول صحبت او حلاوت زندگانی بچشد و او آخر خدمتش تلخی مرگ
دارد و چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش نیش زهرناک بر و نشسته بنقشهای نگارنگ آراسته و در نیش زهر هلاهل
که هیچ تریاک آنرا سود ندارد آگنده بیت همه تو بتو گشت مکر و فریب ÷ نه صدق و مروت نه صبر و شکیب ÷
شنزبه گفت من طعم نوش کرم چشیده ام هنگام زخم نیش ستم است و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام
حالا وقت هجوم محنت و غم فرد ای دل مزه وصل چشیدی بچشید ÷ اکنون الم فراق میباید دید ÷ بحقیقت مرا

91

اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده؛ وگرنه من چه لائق صحبت شیر بودم شخصی که بمن طامع ست و من
طعمهٔ او را می شایم بالیستی که بهزار کمند مرا بجانب او نتوانستی کشید و بصد هزار حیله و بند در دام مخالطت او
نتوانستی افگند **بیت** من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا ÷ اینکه از دور غش همی بینم نه بس باشد مرا ÷
اما تقدیر الهی نه دمدمهٔ تو ای دمنه مرا درین ورطهٔ هلاک انداخته؛ و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است
و جریان مهمات بواسطهٔ ترک حزم و عاقبت اندیشی بر وفق دل خواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای
خود چنین آتش برافروخته ام هنوز دود پیش من نرسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام **ع**
چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر چیست ÷ و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفاف قانع نشود و طلب فزونی
نماید مشابه کسی ست که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بوصلهٔ بزرگتر می افتد و خیال بسیاری قیمت آن نسبته
پیشتر رود تا بجائی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود؛ چه ریزهای الماس پایهای او را تراشیده
و خراشیده باشد و آن غافل در اندیشهٔ حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد؛ لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده
بحوصلهٔ مرغان مقام گیرد **فرد** از زیادت طلبی کار تو آید بزیان ÷ سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب ÷
دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی؛ و هر بلائی که بکسی رسد منشاء آن حرص و طمع خواهد بود **بیت**
بگذر ز طمع که آفت جان و دل ست ÷ طامع همه جا و ز همه کس منفعل ست ÷ گردنی که بسلسلهٔ حرص بسته شد
عاقبت به تیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای شره در وی جا گرفت سر انجام بر خاک مذلت سوده شود؛
بسیار کس که از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطهٔ نکبت افتاد و ببوی منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار شد؛
چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سر پنجهٔ پلنگ و مار از نهاد او برآورد؛ شنزبه پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت؛ روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای
آن دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه می نمود؛ صیاد را آرزوی او خوش آمده بهای تمام او را
فروختن تصور کرد؛ و قوت طامعه او را برین داشت که در پی روباه افتاده سوراخ او را دانست؛ و نزدیک
سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود؛ و خود در کمین نشسته مترصد صید
روباه می بود؛ قضارا روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید؛
با خود گفت اگرچه از رائحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطر ست اما بوی بلائی نیز بمشام حزم میرسد؛ و عقلا
متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند؛ و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در وی متصور بوده

نموده **فرد** هر کجا خط مشکلی بکشند ✥ جهد کن تا برون خط باشی ✥ و اگر چه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد
آن میتواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بهر تقدیر حذر اولی **قطعه** مرترا چون دو کار پیش آید ✥
که ندانی کدام باید کرد ✥ آنکه در وی مظنهٔ خطرست ✥ آن ترا بر خود حرام باید کرد ✥ و آنکه بی‌خوف و بی‌خطر
باشد ✥ بهمانت قیام باید کرد ✥ روباه این فکر کرده از سر آن جیفه در گذشت و راه سلامت پیش گرفت
درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و ببوی مردار خود را بحفره افگند صیاد چون آواز دام و صدای
افتادن جانور در حفره شنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تأملی کند خود را از پی او در انداخت
و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره در
دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت
زیاده طلبی آزاد را بنده و بنده را افگنده سازد **فرد** زیاده از سر ریک کله بدست آری ✥ بخاک پای عزیزان
که دردسر باشد ✥ شنزبه گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت
نداند و گفته اند که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابه است با آنکه شخصی
بامید محصول تخم در زمین شوره پراگنده کند یا در گوش کر مادر زاد غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب روان
غزلهای تر و تازه نویسد یا بر صورت گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گردباد تند قطرات باران توقع
کند **قطعه** ز پادشاه وفا جستن آنچنان باشد ✥ که میوها طلبیدن ز شاخ شب مرمی ✥ نهال بید ترا میشکر نخواهد
داد ✥ هزار بار گر از جوی خلد یابد آب ✥ دمنه گفت ازین حدیث در گذر و تدبیر کار خویش پیش گیر
شنزبه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر را دانسته‌ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر
در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند و در اتلاف من سعی مینمایند و اگر چنین است
میل ترازوی زندگانی من بکفهٔ فنا مائل ترست نه بکفهٔ بقا چه ظالمان مکار و ستمگاران غدار چون همه
شده دست بدست هم دهند و بیک دیگر قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او را از پا در آرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال
قصد شتر کردند و باتفاق بر وی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت شنزبه گفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز خشم و شغالی پر مکر در خدمت شیری شکاری
بودند و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام بود شتر بازرگانی دران حوالی بماندی و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف
بطلب علف می پوئید گذرش بآن بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید

شیر نیز او را استمالت داده از کماهی احوال پرسید و بعد از وقوف بران از حال اقامت و حرکت
سوال کرد شتر گفت **فرد** پیش ازین در کار خود گر اختیاری داشتم * چون ترا دیدم عنان اختیار از دست
رفت * انچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود ع صلاح ما تو به میدانی از ما * شیر گفت اگر
رغبت نمائی در صحبت من مرفه و ایمن باش * شتر شاد گشت و دران بیشه بسر میبرد تا مدتی بران بگذشت و شتر
بغایت فربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پیلی مست با او دوچار زده و میان ایشان جنگی و
محاربهٔ عظیم افتاده و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشهٔ بیفتاد * گرگ و زاغ
و شغال که بطفیل از خوان احسان او لقمهٔ یافتندی بی برگ و نوا ماندند * و از انجا که کرم جبلی شیر بود
و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدان صورت بدید متاثر شد * و گفت رنج شما
بر من از محنت من دشوار ترست اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم *
ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشهٔ رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آورده گفتند
بودن شتر درین بیشه ما را چه فائده نه ملک را از و منفعتی و نه ما را با او الفتی * حالا شیر را بران باید داشت که او را
بشکند * و دو سه روز ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد * شغال گفت پیرامن
این خیال مگردید که شیر او را امان داده و بحمایت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد
دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خاین بهمه حال مردود است و خدای و خلق از و ناخوشنود **مثنوی** هر که در
طرح خیانت گریست * دین وی از عهد و دیانت بریست * سکهٔ مردی به دیانت بود * قلب مردم ز خیانت بود *
زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر را از عهدهٔ این عهد بیرون توان آورد و شما جائی نگه دارید که من بروم
و باز آیم پس پیش شیر رفته بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کردید و از صیدی خبر آوردید زاغ گفت
ای ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر
ملک بدان رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر
آن حال اطلاعی افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است و از و در مصاحبت نفعی متصور نه عجالة الوقت
را صیدیست در دست آمده و شکاریست بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که
جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق رفق و فتوت و مردی و مروت بیکبار فرو میگذارند **قطعه**
اهل زمانه را که وفا نیست یار شان * مطلب وفا که غیر جفا نیست کار شان * سگ به ز گربگان خموشی

که از حیل خبر بر کنار و از سفره نباشد شکارشان ⁂ شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و به زنهار داده خود قصد
کردن در کدام ملت روا **فرد** هر شاخ پایدار که از تست سربلند ⁂ مشکن ز بد خویش که آن هم شکست تست
زاغ گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی
را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد
چه سلامت او اهل اقلیم را فائده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانچه صاحب
عهد از صفت غدر پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افگند
و زاغ باز آمد و یاران را گفت قضیه با شیر عرض کردم در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست
که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گوئیم که ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت
این پادشاه کامگار روزگار بخیر می گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمده مروت اقتضای آن میکند
که جان نفیس خود را فدای وی کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی
محروم صواب آن است که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او را باز رانیم و مقرر گردانیم که بدر
کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما بگوید که امروز ملک چاشت از من سازد
و دیگران آنرا دفع گویند بمکر که کشتن شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصل با وی باز راندند
از انجا که ساده دلی او بود بافسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت و بهمین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده
بر شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت **بیت**
شها در جهان کامرانیت باد ⁂ به بزم طرب شادمانیت باد ⁂ راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است و اکنون که
ضرورتی پیش آمده ملک را از گوشت من سد رمق حاصل میتواند باید که التفات نموده مرا بکشد و بکار برد دیگران گفتند
از خوردن تو چه فائده و از گوشت تو چه سیری تواند بود ع تو کیی تا که در آیی بشماری باری زاغ که این سخن بشنید
سر در پیش افگند و شغال آغاز سخن کرد و گفت **فرد** ای شاهی که بهنگام کین سیل اجل ⁂ زنجیر تو بر در روز نا
آجال ع مدتی متمادی شد که در سایهٔ دولت روز افزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ام امروز که
ماه جاه این حضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه
ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گزاری بود
اما گوشت تو بویناک و زبون و ناگوار است مبادا که تناول آن رنج ملک زیاده شود شغال خاموش شد

وگرگ پیش آمده زبان بگشاد و گفت **بیت** که شاها خداوند یار تو باد ❊ عدو روز جنگ شکار تو باد ❊
من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در بن دندان جا سازد یاران
گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر قائم مقام زهر هلاهل باشد
گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالا مهار گسیخته بحکم کل طویل احمق سخن آغاز کرد و بعد از شرایط
دعا گفت **فرد** پادشاهی که گشاد دست چرخ فیروزه ❊ بر آستان تو درهای فتح فیروزی ❊ من که داشته این
حضرت و تربیت یافته این دولتم اگر لائق مطبخ ملک ستم پاراتبه خوان او را میشایم بجان مضایقه نیست **بیت**
بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم ❊ ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم ❊ دیگران متفق الکلمه گفتند این
سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است رحمت
بر همت تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی **بیت** همت جوانمرد
درم صد هزار ❊ کار چو با جان فتد آنجاست کار ❊ پس همه بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین هنوز تا اجزای
او را پاره پاره ساختند و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصاً که با یکدیگر متفق باشند
بی اثری نخواهد بود ❊ دمنه گفت این را چه دفع می اندیشی شنزبه جواب داد که اندیشه من حالا از صوب صواب
منحرف است اما جز جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در
دائره شهادت داخل است و فیض من قتل دون نفسه فهو شهید مرا و را شامل ❊ دیگر آنکه اگر اجل من بدست شیر
مقرر و مقدر شده است باری بنام و ناموس کشته شوم و حمیت و غیرت ملاک گردم **بیت** بنام نکو گر بمیرم رواست
مرا نام باید که تن مرگ راست ❊ دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و هنگام حرب منافقت
روا ندارد فالبادی اظلم و مباشرت خطر با بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت
گرد مهم خصم بر آیند و دفع منافقت بملاطفت اولی شناسند **مثنوی** فریب خویش از خشم ناخوش به است
برافشاندن آب بر آتش بست ❊ مرادی که در لطف گردد تمام ❊ چه باید سوی قهر دادن لگام ❊ و دیگر دشمن
ضعیف را خرد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید و بغدر و زرق
آتش فتنه بر انگیزد که زبانه آن بآب تدبیر فرو ننشیند و تو خود تسلط شیر را دانسته و استیلاء او از شرح و بسط
مستغنی است پس از دشمنی او حساب انجام گیر و از غائله حرب او غافل مباش که هر که عدو را خوار دارد و از
تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن

پس آن بندگان

حکایت دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشد از مرغان که ایشانرا طیطوی خوانند
جفتی از ان برکنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فرا آمد ماده گفت جای
نهادن بیضه جائی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا جائی تر و موضعی دلکش است و حالا
تحویل ازین محل محال مینماید بیضه میباید نهاد ماده گفت اینجا جای تامل است چه اگر دریا موجی بر آورد و
بچگان ما را در رباید و رنج اوقات و ایام ما ضایع گرداند آنرا چه تدبیر توان کرد گفت گمان نبرم که وکیل دریا
دلیری تواند کرد و جانب مرا فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر چنین بی حرمتی اندیشد و بگذارد که بچگان ما غرق
شوند انصاف از وی بتوان ستد فرد چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن لایق نیست و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو بچه قوت
وکیل دریا را بانتقام خود تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبه مجادلت و منازعت او می آئی بیت بتاراج خود
تیر کتازی کنی که گنجشک باشی و بازی کنی از ین اندیشه در گذر و از برای بیضه محلی امن و جائی حصین اختیار کن
و از نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد بدو آن رسد که بسنگ پشت
رسید طیطوی نر گفت که چگونه بوده است آن حکایت ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفا ضمیر جوانمردان
صافی عکس پذیر بود و لعذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمه سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و
بحکم مجاورت رشته حال ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهم جانگی انجامیده و بدیدار هم خوش بر آمده عمری بسر
میبردند بیت خوش است عمر که بر روی دوستان گذرد خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد ناگاه دست روزگار
غدار بناخن جفا وجه خساره حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات
ایشان نمودن آغاز کرد ع وای نعیم لا یکدره الدهر مثنوی خوش است از جام وصل دلبران می ولی
هستش خمار هجر در پی برین خوان کس نخاید لقمه نان که سنگی نایدش در زیر دندان در ان آب که ماده
حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون کیفیت
آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مالوف برداشته عزیمت جلا را تصمیم دادند قطعه سفر بهتر آن را که در
جای خویش دلش از غم این و آن ابتر است که هر چند رنج سفر بد بود ولی از جفای وطن بهتر است
پس با دلی پر غم و دیده پر نم نزدیک سنگ پشت آمده سخن و داغ در میان نهاده گفتند بیت ما را ز تو چشم
بد ایام جدا کرد چشم بد ایام چگویم که چها کرد سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدرد تمام فریاد بکشید که این چه سخن است

97

ومرا بی شما چگونه حیات متصوّر تواند بود و بی یاران همدم بچه نوع زندگانی میسر تواند شد **مثنوی** ای بی تو
حرام زندگانی ÷ خود بی تو کدام زندگانی ÷ هر زندگیی که بی تو باشد ÷ مرگیست بنام زندگانی ÷ و بعد ما
که مرا طاقت داغ نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود **فرد** هنوز سر و روانم ز چشم ناشده دور ÷ دل از
تصور دوری چو بید لرزانست ÷ بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار خار مفارقت ریش است و سینهٔ ما را با لتهاب
زبانهٔ آتش مهاجرت سوزی بیش از بیش اما نزدیک است که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم
بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم **بیت** بکام عاشق بیدل ز کوی یار نرفت ÷
کسی ز روضهٔ جنت باختیار نرفت ÷ سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در
حق من بیشتر است و معیشت من بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود
ببرید و در محنت آباد فراق تنها مگذارید **فرد** تو جان منی و عزم رفتن داری ÷ چون جان برود این تن بیجان
چه کند ÷ گفتند ای دوست یگانه و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادتست و غم فراق تو دل ما را موجب مزید
ملالت و نکایت و ما هر جا که رویم اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو
چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوئی نیست لیکن
رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن متعسر است و پریدن تو نیز در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر
بر این تقدیر همراهی چگونه تواند بود و رفاقت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چارهٔ این کار هم از من شما توانید
و حیلهٔ این مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جائی که خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته
چه تدبیر توانم کرد **بیت** در هر کاری دلی بباید ز نخست ÷ ناید ز دل شکسته تدبیر درست ÷ گفتند ای عزیز
تا درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم و تنکی و سبک سنگی دریافته شاید که آنچه گوییم بر آن کار نکنی و عهدی که بندی
بر آن ثبات ننمائی ÷ سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح من سخنی گویید و من خلاف آن
اندیشم یا وعده که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم **فرد** عهد بستم که سر از عهده نپیچم هرگز ÷ شرط کردم که ز شرط تو
تجاوز نکنم ÷ بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلقاً سخن نگوئی ÷ چه هر کس که چشم بر ما
خواهد افتاد سخنی در خواهد انداخت و تعریض و کنایت کلمه خواهد فرمود باید که چندانچه بعبارت یا اشارت چیزی
شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بندی و به نیک و بد زبان نگشائی ÷ سنگ پشت گفت فرمانبردارم و البته مهر خاموشی
بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد **قطعه** به پیری سیدم و اقصای یونان ÷ بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی ÷

زمردم چه بهتر بهر حال گفتار. اگر راست پرسی خموشی خموشی. ایشان چوبی بیاوردند و سنگ لشت
میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب داشته او را می بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای
دهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد
برآوردند که بنگرید بطان سنگ لشت را چگونه میبرند و چون مثل آن صورت دران ایام مشاهدهٔ آن قوم
نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ لشت ساعتی خموش بوده آخر دیگ
غیرتش در جوش آمد طاقتش طاق شده گفت ع تا کور شود هر آنکه نتواند دید. لب کشادن همان بود
و از بالا بر افتادن همان بطان آواز دادند و ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد
و بر نیکبختان پند شنودن **قطعه** نیک خواهان دهند پند ولیک نیکبختان شوند پند پذیر. پند من گرچه
نیکخواه توام ور تو بدبخت کی کند تاثیر. و فایدهٔ این مثل آنست که هر که موعظت دوستان نشنود قبول اصغا
در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهرهٔ وقاحت خود کشوده **فرد** آنکس که سخنهای عزیزان بجهد گوش
بسیار نخاید سر انگشت ندامت. طیطوی گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم
اما مترس و جای نگاهدار که مردم بددل و ترسنده هرگز بمراد نرسند و سخن همانست که وکیل دریا رعایت
جانب ما از لوازم خواهد دانست ماده بیضه نهاد و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان
حیات برآوردند دریا در موج آمده ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه
در اضطراب آمد و باز گفت که ای خاکسار من دانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را بباد دادی و
آتش در جان من زدی بار دیگر تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان ریش توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گوی که
من بر همان عهدم که دانسته و از عهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهم ستد فی الحال نر دیگر
مرغان گرفت و از هر صنف هر کدام که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد
و التماس مساعدت و معاضدت نموده بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد **بیت** احوال دردمند دلی بی نهایت
است هنگام دستگیری و وقت عنایت است. اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از
وکیل دریا نستانند او را جرات بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند و چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقرر
پذیرفت دل از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن را پدرود باید کرد **فرد** با الصد خوار باید ساخت با خار غمش یا قدم
محنت آباد عدم باید نهاد. مرغان ازین واقعه خسته حال و شکسته بال شده بر در پر یافتند و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافتند

ای عنقا ۱۲ — ای مستعد پرواز شدند ۱۲ — باز دو ۱۲

۱ وبیست سه و دو شناده خدای عزوجل رسانیدن احکام او تعالی ... ۱۲
۲ ... ۱۲
۳ ای ... ۱۲
۴ ... عناصر ... فقره ... بلطف بخشیده ...

99

۵ ای ... باحترام و عزت ... بعضی کتاب ... بحجت و حرمت ... واقع شده بنظر آمده ... حجت چندان ... درین مقام ... چنانکه ظاهر است ۱۲
۶ ای موافق قول خود عمل کرده ۱۲
۷ ... سلامت باشد ... ۱۲

صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند ❊ و گفتند اگر غم رعیت خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای
زاری مظلومان نکنی و غم ملهوفان نداری رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده شود ❊ و پاسبانی ایشان
بدیگری حواله خواهد شد **بیت** غم زیردستان بخور زینهار ❊ بترس از زبردستی روزگار ❊ سیمرغ ایشان را استمالت
داده با خدم و حشم خود از دار السلطنة متوجه دفع آن غائله شد ❊ و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته
روی بساحل دریای هند آوردند ❊ و چون سیمرغ با سپاهی که از حد حصر آن در حوصلهٔ حساب هیچ مستوفی نگنجیدی
و عدد صفوف و صنوف ایشان را میزان گمان و امکان نسنجیدی **قطعه** همه بارز و تند و دلیر و خون آشام ❊
همه دلاور و رزم آزمای و کینه گزار ❊ فگنده در بر خود خود و جوشن از پر و بال ❊ کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار ❊
بحوالی دریا رسید نسیم صبا که سلسله جنبان موج است آن خبر بوکیل دریا رسانید ❊ و وکیل چون در حوصلهٔ خود قوت
مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان طیطوی را باز داد ❊ غرض از ایراد
این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت ❊ که از سوزن خرد قامت کاری
آید که نیزهٔ دراز قد دران عاجز ماند ❊ و جذوهٔ آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه با وی ملاقی گردد بسوزد ❊ و حکما
گفته اند که دوستی هزار تن در مقابل دشمنی یک شخص نیاید **فرد** دوستی را هزار شخص کم است ❊ دشمنی را یکی بود بسیار ❊
شنزبه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا بنامی کافر نعمتی موسوم نشوم ❊ اما چون شیر قصد من کند صیانت
نفس نگاه داشتن خود لازم خواهم دانست ❊ دمنه گفت چون نزدیک شیر روی ببینی که خویشتن را افراشته
دم بر زمین زند و شعلهٔ خشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد ❊ شنزبه گفت اگر چیزی ازین معنی
مشاهده رود هرآینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد ❊ دمنه شادمان
و تازه دل روی بکلیله آورد **بیت** بجز دی که شادیش از غم دیگران بود ❊ صدق و وفا مجو از وی که هیچ کرا ان
نبود ❊ کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید ❊ دمنه جواب داد که از بخت شکر دارم و از روزگار هم ❊
بحمد الله که فراغتی هرچه تمامتر روی نمود ❊ و چنین کاری بشیوهٔ خوبی و آسانی ساخته شد ❊ دمنه این بگفت
و روزگار بزبان حال مضمون این بیت بگوش هوشمندان مکحل البصیرت فرو میخواند **فرد** خوش گرفتند حریفان
سر زلف ساقی ❊ گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند ❊ پس هر دو بسوی شیر رفتند ❊ و اتفاقاً گاو بر اثر ایشان رسید
چشم شیر بر گاو افتاد ❊ دمدمهٔ دمنه بکار آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد ❊ و دندان از غایت غضب بر هم
میسود ❊ شنزبه بیقین دید که شیر قصد او دارد ❊ با خود گفت خدمتگار ملوک در خوف و حیرت ملازمت سلاطین در بیم و هشت

بسم خانهٔ مار و همسایهٔ شیر می‌مانند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر آورد و این دیگری
دهن بگشاید **فرد** کمن ملازمت پادشه گزان ترسم * که هیچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه * این می اندیشید
و فکر جنگ را می ساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه بحیا نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز
نهاده خروش و فریاد در عرصهٔ زمین و فضای زمان انگندند **قطعه** ز غوغای ایشان و حوش و سباع * در آن
دشت و بیشه پریشان شده * یکی در شگاف کمر منزوی * یکی زیر خاشاک پنهان شده * کلیله آن صورت
دیده روی بدمنه آورد * و گفت **رباعی** صد حیلهٔ و نیرنگ بر آمیختهٔ * وانگه ز میان کار بگریختهٔ * باران
دو صد ساله فرو ننشاند * این گرد بلا را که تو انگیختهٔ * ای نادان وخامت عاقبت کار خود را می بینی
و شامت خاتمت مهم خود میشناسی یا نه * دمنه گفت عاقبت وخیم کدام ست گفت این عمل که تو کرده درین
کار هفت ضرر ظاهر ست یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی نفس شریف او رسانیدی
دوم مخدوم خود را بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو رو داد سوم بموجبی
در خون گاو سعی کردی وا و را در ورطهٔ هلاک افگندی چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در
گردن خود گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی * و ممکن که از خوف و ترک وطن کرده بمنزل دیگر
رجوع نمایند و از خانمان آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا در مانند ششم سپهسالار لشکر سباع را ضائع
تلف گردانیدی * و هر آیینه عقد جمعیت ایشان بعد ازین نا منتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی
وان دعوی را که من این کار بر رفق و تلطف پردازم بپایان نرسانیدی * و ابله ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته
را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت تدارک پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد * دمنه گفت مگر تو نشنیده
که گفته اند **بیت** کاریکه بعقل بر نیاید * دیوانگیی در و بباید * کلیله گفت تو درین کار بر دستور چه مهم پرداخته
و بهشیاری معمار تدبیر چه طرح انداخته که از پیش نرفته * و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای
درست اندیشه صواب بر جرأت و شجاعت مقدم ست الرای قبل شجاعة الشجعان **فرد** کارها ست کند
عاقل کامل السخن * که بصد لشکر جرار میسر نشود * و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن
بجاه این دنیای فریبنده که چون عشوهٔ سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود لیکن در اظهار آن تو تاملی میکردم
که مگر انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی و چون از حد
در گذرانیدی هر نفس در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقت ست که از کمال نادانی

۴ نقیج اول و ثانی ضیم مو حده آوند آب و بعضیا بمعنی بدن آمده و سبال زبرجضیس باریع وکنش دو معمول ست کماند ۵ باران اگر دو بار ابر یکجبر و ترشح شده باشد در اثر وی کان ترشیح نیز ناپدید است گرد و بلا اشغال آنجا باران اجنبیه و حیت بکار برده است علی الانفصال و صد سال بالفرض آورده اند یا عدد یکمیکه آورده بشد ۳ فلا و پانتن و حماد میگیرد ۶ سکینه

101

دو حش ۴ کر آن فیض ... باشد ۵ بضم سین ... و ... شدن از ... ۷ بضم اول و سکون ... نازلی درشتی کردن و ستیزه نمودن ۸ ... عقل پیش از ... دلیری کردن دلیران است ۹ بالضم و الکسر دلیران ۱۰ در عجب و خود پسندی ... انداختن و تکبر کردن و خرسند عجب آوردن

و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تواند کی باز گویم و بعضی از معائب اقوال و قبائح افعال تو اگرچه از دریا قطره
و از کوه ذره خواهد بود بر شمارم مثنوی تا تو بدانی که چها کرده ٭ نقش و غا بسته خطا کرده ٭ از همه در هیچ
شماری نه ٭ ور همه هستند تو باری نه ٭ دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم
که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود
کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح
و گفته اند پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش بر فعل رجحان داشته باشد و اهل عالم در قول و
فعل چهار قسم اند اول آنکه بگویند و نکنند و این شیمهٔ منافقان و بخیلانست دوم آنکه نگویند و بکنند و این
عادت آدمیان جوانمردانست سوم آنکه بگویند و بکنند و این سیرت مردم معاش دانست چهارم آنکه
نگویند و نکنند و این خصلت دونان و خسیسان همتانست و تو از آن طایفه که بگویند و گفتار خود را از زیور کردار
نیاز بینند و من همیشه سخن ترا از هنر بیشتر یافته ام و اکنون شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته
است اگر عیاذاً باللّٰه آفتی بوی رسد هرج و مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد گذرد و تمامی
نفوس و اموال بمخاطرهٔ تلف و تاراج درمانند و وبال این همه نکال در گردن تو باشد قطعه هر که بدکار یا بداندیش
است ٭ روی نیکی دگر کجا بیند ٭ هر که شاخ مضرتی کارد ٭ میوهٔ منفعت کجا چیند ٭ دمنه گفت من همیشه
ملک را وزیر ناصح بوده ام و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد
که مشاهده میرود از بیخ بر کنده به و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر می آید ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فایده
متصور باشد و حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون
درخت بی برگ و بار جز بسوختن را نشاید مثنوی علم کز اعمال نشانیش نیست ٭ کالبدی باشد و جانیش نیست ٭
علم درخت و عمل او را ثمر ٭ خاص پی بهر ثمر آمد شجر ٭ شاخ که بی میوه بود ناخوش است ٭ مطبخیان را مدد آتش است ٭
و اکابر بر صفحات صفات تقلیم کرم این رقم فرموده اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال بی خیر سوم
دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات خویش عادل
کم آزار بود وزیر بد نیت ناپاک طینت منافع عدل و رأفت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض او قصهٔ غصهٔ
مظلومان بعرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در وی صورت نهنگی معاینه بینند هیچ شناور تشنه اگرچه بغایت متعطش
باشد دست بدان نتواند گشاد و نه پا در آن نهاد فرد رسیده ام من تشنه جگر بچشمهٔ صاف ٭ ولی چه سود

۱۰۲

فسق و فجور ۱۲ ... چنیت در صدقه ضرورست ۱۲

کہ یارای آب خوردن نیست؛ دمنہ گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبوده؛ کلیلہ گفت
خدمتگاران کافی و چاکران کارگزار و ملازمان مہم شناس زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواہی کہ دیگران از
ملازمت شیر بر طرف باشند و تو معتمد علیہ و مشار الیہ باشی و تقرب آن حضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت
نادانی و فرط بیخردیست چہ سلاطین ہیچ چیز را بکسی مقید نتوانند بود و مرتبہ سلطنت مشابہ رتبہ حسن و جمالست
چنانچہ محبوب را آن ولیرا ہر چند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظہور زیادت بود سلطان را نیز ہر چند
خادم و ملازم پدید آید میل بزیادتی حشم و خدم خواہد بود و این طمع خام کہ تو داری دلیلی روشنست بر نہایت
بلاہت چنانکہ حکما گفتہ اند علامات احمقی پنج چیزست اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن
دوم ثواب آخرت بی رنج عبادت چشم داشتن سوم بدرشت گوئی و تندخوئی باز نان عشق بازی نمودن
چہارم بتن آسانی و راحت فائق علوم دانستن پنجم بوفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم
نمودن و من از فرط شفقتی کہ دارم این سخنہا میگویم ولیکن چون آفتاب روشنست کہ شب تیرهٔ شقاوت تو
بمشعلۂ موعظت من روشن نخواہد شد و ظلمت جہل و کدورت حسدی کہ در ذات تو سرشتہ شده بپرتو نصائح
من منتفی نخواہد گشت **فرد** آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد ؛ گلیم بخت کسی را کہ بافتند سیاه ؛ و مثل من
با تو چنانست کہ مرغی آن مرغ را می گفت کہ رنج بیہوده مبر و سخن خود با جمعی کہ در صدد شنودن نیستند ضائع
مکن ؛ و او نشنید و بعاقبت سزای آن بدو رسید دمنہ گفت چگونہ بوده است آن

حکایت کلیلہ گفت آورده اند کہ جماعتی بوزنگان در کوہی ماوا داشتند و بمیوہا و گیاہا روزگار
میگذرانیدند قضارا در شبی سیاه تر از دل گناہگاران و تیره تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما
بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمہریر اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد **مثنوی** سرما ز تن ما
شیر گردون ؛ کہ سازد در تن خود پوست وارون ؛ بہ بستان مرغ را الغلل اندر آتش ؛ کہ خوش در باب ران گردد
بر آتش ؛ بیچارگان از بیم سرما نخور شده پناہی میجستند و بطلب آن میان جست کرده بہر گوشہ میدویدند
ناگاه بر طرف راه نی پاره روشن افگنده دیدند و بگمان آنکہ آتش ہیزم جمع آورده و گرد آگرد آن چیده
دمی در و میدمیدند و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد کہ آن آتش نیست البتہ بدان التفات
ننمودند و ازان کار بیفائده باز نہ ایستادند قضارا درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر کہ بگفتار تو
ممتنع نمیشوند و تو رنجور گردی **فرد** ہر کہ با ادبار توام گشت از آغاز کار ؛ ترک او گیر کہ مقبل نمیگردد بجہد و در

و در تهذیب و تربیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت
تریاک فاروق طلب نمودن **قطعه** هر که در اصل بد نهاد افتاد ۞ هیچ نیکی ازو مدار امید ۞ زانکه هرگز بجهد
نتوان ساخت ۞ از کلاغ سیاه باز سفید ۞ مرغ چون دید که نصح او نمی‌شنوند از غایت شفقت از درخت فرود
آمده تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان رساند و ایشان را از آن رنج بیهوده که میکشند تنبیهی کند بوزنگان
گرد او گرد آمده سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین قیاس دارد و من اوقات خود ضائع میکنم سخن
بیفائده میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا هم مضرت نیز هست **قطعه** گر مستمع قبول نصیحت نمیکند ۞
بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی ۞ گفتی که بر براق سعادت سوار شو ۞ تا در رسی بمنزل و از رنج وا رهی ۞
نشنید و همچنان بره خویش میرود ۞ بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی ۞ دمنه گفت ای کلیله در بزرگان با خردان
در نصیحت و موعظت شرط امانت بجا آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ
و نصائح لازم است خواه کسی استماع کند خواه نکند **قطعه** مدار ای خردمند از هیچکس دریغ و بگو ۞ اگر چه از طرف مستمع
بود تقصیر ۞ سحاب قطره باران ز کوه وا نگرفت ۞ اگر چه در دل خارا نمیکند تاثیر ۞ کلیله گفت من باب نصیحت را
بر تو مسدود نمیگردانم ولی از آن میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خودرائی و خودکامی پیشه گرفته
بئس الاستعداد الاستبداد وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هر چند انگشت ندامت بخائی و دل و سینه
خراشی فائده ندهد و مهمی که اساس آن مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بشناعت
می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و وبال حیله او حلقه دام بلا شده بحلقش در آویخت و شریک
غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت
آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی نقش بازی هزار رنگ بر آب
زدی و او را تیزهوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم
دل خواندندی ایشان را داعیه بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند
قضا را در راه بدره زر یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان
سود ناکرده بسیار است حالا بدین بدره زر قناعت کردن و در گوشه کاشانه خود بفراغت بسر بردن اولی
مینماید **مثنوی** چند گردی گرد عالم بهر زر ۞ بس بگردد زر شود غم بیشتر ۞ کاسه چشم حریصان پر نشد ۞
تا صدف قانع نشد پر در نشد ۞ پس بازگشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا

تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هریک حصهٔ خود را بهر چه خواهیم خرج نمائیم شریک غافل
جواب داد حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب چنان باشد که آن مقدار که برای خرج آن احتیاج افتد
برداریم و باقی باحتیاط تمام جائی ودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج ازان برداشته تتمه را
بهمان دستور محفوظ می سازیم تا از آفت دور تر و بسلامت نزدیک تر باشد شریک نادان باین افسون فریفته
شده و افسانهٔ او را بقبول تلقی نموده برین وجه که مذکور شد بقدر ضرورت برداشته باقی در زیر درختی باتفاق
دفن کردند و روی بشهر آورده هریک بمقام خود قرار گرفتند مدتی وزد یگر که چرخ شعبده باز گرد صندوق
حیله را شعبده باز شد آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده
ببرد و شریک غافل ازان حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمده گفت
بیا تا ازان دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد
پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند تیز هوش دست در گریبان خرم دل زده
که این زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب کرد بجائی نرسید القصه کار
ایشان از مجادله بمحاکمه کشید و از منازعت بمرافعت انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده بروی
دعوی کرد بمضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیز هوش بر
دفع دعوی او بینه طلبید تیز هوش گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی **فرد** برخور ز عمر خویش که در
مسند قضا * احکام عمر تو بدرازی مسجل ست * مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی
نیست و امیدوارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کاملهٔ خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خائن
بی انصاف که مجموع این زرها برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از
قال و قیل بسیار و گفتگوی فراوان قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبید
و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفته
پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو این نهال
حیله در محکمهٔ قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نمائی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم
و بقیهٔ العمر برفاهیت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق ست کدام تواند بود پسر گفت میان آن
درخت گشاده است بشایه که اگر دو تن دران پنهان شوند توان دید امشب باید رفتن و در میان درخت بسر برد

تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم ست شهادت بادا رسانی پدر گفت ای پسر از سر مکر و حیله درگذر
که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت **رباعی** سرّت همه دارای فلک میداند + کو موی بموی رگ
برگ میداند + گیرم که بزرق خلق را بفریبی + با او چه کنی که یک بیک میداند + ای پسر این حیلت که
بر صاحبش وبال گردد و جزای آن هم بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود و من میترسم که مبادا اگر تو چون
مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری
وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق
فرزندان مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی نزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا
تدبیری لایق اندیش که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصورست نه ازان مقام نقل و تحویل میسر
چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش ست و مأوای دلکش مرغزاریست که سواد مینا رنگش چون
روضهٔ مینو فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طرهٔ خوبان عطر سای **مثنوی** صد هزاران گل شگفته درو + سبزه
بیدار و آب خفته درو + هر گلی گونه گونه از رنگی + بوی هر گل رسیده فرسنگی + صد ورق باز کرده دفتر گل +
لاله برکف گرفته ساغر مل + از شمیم شمال عنبر بیز + گشت اطراف آن عبیر آمیز + و هیچکس باختیار ترک چنین
منزل نگیرد و دل ازین نمونهٔ فردوس برین برندارد **فرد** جای من کوی مغان ست چه زیبا جائی ست +
هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند + خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم
غالب را در دام مکر توان افگند **بیت** اگر دانهٔ حیله پاشد کسی + بدام آورد مرغ زیرک بسی + غوک گفت
تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غائلهٔ این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده
خرچنگ گفت در فلان جا راسوئی ست جنگجوی و تیز خوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی
تا منزل مار بیفگن تا راسو یگان یگان ازان میخورد و بطلب دیگری میرود هر آینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار
خواهد برد و ترا از شر وی ضرر او باز رهاند + غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین قضیه
دو سه روزی بگذشت راسو را داعیهٔ آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و بهمان صورت که بدان عادت کرده
بود اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهی بهمان راه که پیش ازان بقدم مراد پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت
غوک را با همه بچگان بخورد **بیت** تو از چنگال گرگم در ربودی + چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی +
و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گرفتاریست + و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری

ای ایزد تعالی ۱۲
غوک بفتح و مجهول جانوریست که در آب و زمین میماند بعربی آنرا ضفدع گویند از جهانگیری ۱۲
خرچنگ بالفتح پنج پایه بعربی سرطان گویند و هندی آنرا کیکرا گویند ... و آن جانوریست که در ... باشد و نیز خرچنگ نام برج فلک

بیت مزن در وادی مکر و حیل گام ÷ که در دام بلا افتی سرانجام ÷ پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و
اندیشهٔ دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤونت و بسیار منفعت ست پیر بیچاره را حرص مال و دوستی
فرزند از سر منزل امانت و دین ببادیهٔ جور و خیانت کشید و سر اِنَّمَا اَمْوَالُکُمْ وَ اَوْلَادُکُمْ فِتْنَةٌ بظهور رسید
طریق رحلت گذاشته و بساط فتوت برطبق در نوشته بارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر
بود روا داشت و دران شب تیره با دلی مکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای
آفتاب بمحکمهٔ فلک بار داد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از
معارف بپای درخت حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح دعوی
مدعی و انکار مدعا علیه صورت حال ازو استفسار نمود آوازی از میان درخت بر آمد که زر را خرم دل برده است
و باتیز هوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی نهان است
و آشکارا کردن او جز بتدبیر صائب میسر نگردد فرد سر هر نقش کز چشم خرد پنهان است ÷ جز در آیینهٔ تدبیر
نگردد ظاهر ÷ پس فرمود تا هیمه بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زدند تا آن ناپخته خام
کار را دود از خانمان بر آورد و پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان و کارد باستخوان رسید امان
خواست و قاضی او را بیرون آورده استمالت داده از حقیقت حال سوال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه بانتهی
باز نمود قاضی بکیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیز هوش با خلایق
باز گفت مقارن همین حال پیر باتیز و تیر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا
بشرارهٔ نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشید پدر مرده را بر گردن نهاده
روی بشهر آورد و خرم دل ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده بسر انجام مهام خود مشغول
گشت و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت
غدر شوم و نکوهیده مثنوی هر که پا در طریق مکر نهاد ÷ عاقبت سر بباد خواهد داد ÷ حیله ماریست کو دو سر دارد ÷
هر یکی گونه گون خطر دارد ÷ آن سر از خصم را کند دل ریش ÷ این سر اندر زند بصاحب خویش ÷ دمنه گفت تو رای مکر
نام نهاده و تدبیر را حیله و غدر لقب داده من این مهم را بتدبیر صائب ساخته ام و چنین کاری بر آورد [illegible] کلیله
گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و خبث ضمیر تو بمرتبهٔ که بیان
ادای آن عاجز ماند فایدهٔ مکر و حیلهٔ تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر وبال و تعب آن بسبب

تو چگونه خواهد بود و شامت دوروئی و دوزبانی تو چه نتیجهٔ بد خواهد داد دمنه گفت از دوروئی چه زیان که گل رعنا
از دوروئی زینت بوستان است و از دوزبانی چه باک که قلم دبیر با دوزبان مالک ملک پاسبان است تیغ که یک
رو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دوروی باشد فرق نازنینان جای قرار او قطعه خون
میخورد چو تیغ درین دور هر که او یک روی و یک زبان بود از پاک گوهری وان کس که همچو شانه دو رو و
دو زبان بر فرق خویش جای دهندش سروری کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل
دوروئی که در مشاهدهٔ جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری که از تو جز ضرری بخلق نرسد و نه
آن قلم دوزبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دوزبانی که زخم زبان تو جز زهر زیان کاشتن
مار را بر تو مزیت و فضیلت است چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان
زهر بیار آید و از تریاق اثری و خبری ندارد و باید که از زبان کسی که بجهت دوستان همه تریاق زاید اگر
بجهت دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است بیت تریاک و زهر است مرا بر زبان
این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید میان شیر و شنزبه
آشتی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهید یابد کلیله گفت این سخن دیگر از جملهٔ مقالات محال آمیز است و تو مگر
ندانسته که سه چیز بر قرار است پیش از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از قبیل ممتنعات است و ثبات آن از مقوله
مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده و چون به بحر پیوست دیگر از عذوبت و لطافت چشم
نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان واقع است که بداندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از
دخل بدان و بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد
که مردم سخن چین و فتنه انگیز را مجال سخن نیندهند و چون مردم دوروی و دوزبان در میان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند
دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از پنجهٔ شیر خلاص یابد ممکن نیست که بتلطف و تملق او از راه رود
یا بمصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح ماند هر یک را از دیگری دغدغه خواهد
بود فرد چون رشته گسست میتوان بست لیکن بمیان گره بماند دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده
بگوشهٔ کاشانه شوم و دامن صحبت فوائد تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد
کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام
و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد

ای از سرداری
۱۰۸

وخدمتِ عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلتِ اهل فسق و فجور چون تربیتِ مارست هر چند
مارگیر در تعهدِ او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از بن دندان بوی خواهد داد + و ملازمتِ اهل خرد
و صلاحیت مانند طبلهٔ عطارست که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روائح عطر او مشام معطر
خواهد ساخت **مثنوی** باش جمع عطار که پهلوی او + جامه معطر شود از بوی او + چند روی آتشکدهٔ
آهنگران + دود دو شراره ای ازهر کران + ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که
تو بر پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید بمثابه که در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع
میزنی + و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی
و حقوق انعام و اکرام او را نابود انگاشتی **بیت** نه از حق نه از خود ترا شرم بود + نه از مرد بیشرم
آزرم بود + و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خرد ارجمندم معذور خواهد داشت + و اگر با چنین
ناکس ترک مرافقت کنم عقل رهنمای الصواب نسبت خواهد داد **قطعه** قطع صحبت کردن از یاران صوری
خوشترست + کز حضور ناموافق بی حضوری خوشترست + همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت + از خیال
همدمش صد فرسنگ دوری خوشترست + و چنانکه صحبتِ اخیار و ابرار منفعت بغایت است مصاحبت
نااهلان و اشرار مضرت بی نهایت و صحبت بدان و در تو اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد
پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوی و خوش خوی و صالح
کند و از همدمی کذاب و خائن و بدخوی و فاسق اجتناب نماید **مثنوی** چو نتوان در بر و خلق بستن +
بخلوت خانهٔ تنها نشستن + رفیقی نیک باید کرد حاصل + که صحبت را نشاید هر سیه دل + مرا است
این سخن از عاقلی یاد + که رحمت بر روان پاک او باد + که با بی دانشان هر کس که شد یار + ز یاری شان با آخر
شد گرفتار + و هر که یار نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها با نواع زراعت مشغول بوده
و عمر عزیز در عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در دیدهٔ
روضهٔ ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینهٔ بوستان خورنق نهاده درختان نگارنگش را
جلوه طاوس ظاهر و از گلهای زنگارنش فروغ تاج کاوسی باهر روی بنفشش چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم
مویش چون کلبهٔ استاد عنبر فروش معطر درختان جوان نخلش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ

۱۰۹

حلاوت آمیزش چون حلوای بهشتی بی حرارت آتش رسیده الوان میوه های ربیعی خریفی در غایت تازگی و نهایت لطیفی سیب آسیبش چون ذقن لبران سیم تن لهار اصید کرده و برنگ زیبا و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده **قطعه** سیب با ذقن یار مشابه کردند رنگ او سرخ شد و رو برافروخت بباغ سیب مانند چراغیست در خشان ز درخت روز روشن بسر شاخ که دیدست چراغ امرود از هر شاخ کوزهای آبحیات با مهر جهانگیر جلاب نبات در آویخته لبسکلا حلوای بی دود میل کاهلان سرمایه وسود را برانگیخته **فرد** وصف امرود چه گویم که بشیرینی و لطف کوزه چند نبات ست معلق بر بار و بشمینه پوش چون صوفیان شب خیز با رخسار زرد سر از حجره خانقاه ابداع بیرون آورده و روی گرد آلودش دال بر درد آلود دعا شقان از مهر ماه وشان انتباه داده **بیت** نه روز جهد ست من از مهر م زرد او از مه مهر من مهر خویش گوی زرین نارنج از میان برگ سبز چون کره آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلای ترنج با نکهت دل آرا و رایحه روح افزا در صحن بوستان درخشان **مثنوی** انارش چون لب دلدار خندان حریفان را حریف آب دندان برای امتحان گردون زرکار نگنده جوهر یاقوت در نار چو نطقم وصف شفتالو سر آید سخن در روی شیرین نماید هنوزش لب بسوی لب نارسیده که آب حسن و لطف از وی چکیده در یک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف جمالش بر طبق و التین بنهاده حلوائی بیا از خشخاش و قند ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خامه حکمت شرح کمالش بر صفحه شریفه فانبتنا فیها حبا و عنبا کشیده چون آبله تر بر کف برگ خضر دمیده و بر حوالی انجمها گوی زرنگار خربزه سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام رو نماید بجلوه در آمده **مثنوی** خربزه گوئی که در آن سبز گشت گوی ببرد از ثمرات بهشت سبز خطی در خط او مونه مشک دمی مشک بدان بوی نه پیر دهقان بهر درختی چندان پیوند بود که برگ پدر و غم فرزند داشت و روزگار به تنهائی در آن باغ میگذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی به تنگ آمد و از دهشت انفرادی یار بغایت ملول شد **ع** گل و بنفشه همه هست یار نیست چه سود القصه از الم تفرد مجروح خاطر گشت و شب بیرون شد و در دامن کوهی که چون عرصه طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیر می نمود قضا را خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطه تنهائی از فراز کوه روی به نشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسله محبت در حرکت آمد و دل روستائی بموانست و مصاحبت خرس مایل شد **مثنوی** ذره ذره کاندرین ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهرباست ناریان مر ناریان را جاذب اند

که باست سرکه با خود دارد از علامت یرقان ایمن باشد ۱۲ اب

نوریان هم نوریان را طالب اند * صافیان را هم صافیان راغب شوند * دردها را هم تیرگان جاذب شوند *
باطلان را چه رباید باطلی * عاقلان را چه خوش آید عاقلی * اهل باطل باطلان را میکشند * باقیان از باقیان
هم سرخوش‌اند * خرس ناديده تملق روستائی را مشاهده نموده بکلی وابستهٔ صحبت او شد و باندک اشارتی
سر در پی او نهاده بدان باغ بهشت آسا در آمد و بانعام و تشریف آن میوه‌های لطیف دوستی در میان
ایشان موکد شده بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت **نظم** بکنجی باغ میبودند یکچند * ز وصل
یکدگر پیوسته خرسند * هرگاه که باغبان از غایت سستی بسایهٔ استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی
خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او میراندی **ع** مگسی نخواهم که کند سایه بران لب *
روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته * و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس بمگس راندن
اشتغال مینمود * و هر چند مگسان را براندی در حال باز آمدندی و چون ازین جانب منع کردی از طرف دیگر هجوم
کردندی * خرس آشفته شد و سنگی بقدر دویست من برداشته بقصد آنکه مگسان را میکشم بر روی دهقان بیچاره زد *
مگسان را از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید * اما سر باغبان با خاک یکسان شد * و ازینجا بزرگان گفته اند
که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است **بیت** دشمن دانا که غم جان بود * بهتر از آن دوست
که نادان بود * و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف
باشد و سینه خدنگ بلاها را هدف گردد **فرد** صحبت ابلهان چو دیگ تهیست * کز درون خالی از برون سیه است *
دمنه گفت من آنچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود را از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم
کلیله گفت من آن را میشناسم که تو در حماقت بدان مثابه نیستی اما غبار غرض دیدهٔ دل را تیره و خیره میگرداند و ممکن که
بنا بر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و هزار توجیه ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در بارهٔ
شنزبه این همه غدر انگیخته و هنوز دعوی پاکدامنی و نیکوسیرتی میکنی * و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگان
است که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر موش گیری کودکی در رباید دمنه گفت چگونه
بوده آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که بازرگانی با اندک مایه بسفری میرفت * بطریق دوراندیشی صد من
آهن در خانهٔ دوستی بودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد آن را سرمایهٔ روزگار ساخته رشتهٔ معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه
بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد دوست متدین آهن فروخته بود و بهای
آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت * مرد امین او را بخانه در آورد و گفت ای خواجه من

٥

آن آهن را بامانت در زاویهٔ نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه دران گوشه سوراخ موشی واقع است
ناواقف شدم موش فرصت غنیمت ساخته بود و آهن را تمام خورده بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش
با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او را بران لقمهٔ چرب و نرم قدرتی تمام هست **فرد** موش را لقمهای آهن است
همچو پالوده راه حلقوم ٭ مرد امین را است گوئی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان البته
بدین گفتار فریفته گشت و دل از آهن برداشت هیچ به از آن نیست که او را مهمان داری کنم و رسم تکلفات در ضیافت
بجای آرم تا این مهم را تاکیدی پدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت **بیت** گر میهمانی قدم در کلبه
ما می نهی ٭ از لطف میفرمائی و بر چشم ما پا می نهی ٭ خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط
کردم که بامدادگاه بازآیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسر از آن او ببرد و در خانه پنهان کرد علی الصباح
بر در خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی
باز پسری از من غائب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند و از آن گم شده خبری نیافته ام **فرد**
یعقوب صفت گریه کنان میکنم افغان ٭ کایا خبری یوسف گم گشته که دارد ٭ بازرگان گفت من دیروز که
از منزل تو بیرون می آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته بود و پرواز کرده در
روی هوا می برد مرد امین فریاد برآورد که ای بیخرد سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظمت برا چه بخود
نسبت میدهی موشگیری که تمام جثهٔ او نیم من نباشد کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا برد
بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در آن شهر که موشی صد من آهن تواند خورد موشگیری نیز کودک ده منی را
بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ
مباش که موشگیر پسر را نبرده است آهن باز ده و کودک را بستان و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در بند هیچ
با ولی النعمت غدر توان کرد بیت که نسبت بدیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگران از
تو امید وفاداری و طمع حق گزاری نمانده و بر من روشن شده که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است و از
تیرگی مکاری و غداری تو احتراز واجب **بیت** پیوند دولت آمد از چون تو کی بریدن ٭ سرمایهٔ سعادت روی
ترا ندیدن ٭ چون مکالمت کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افگنده اما چون
شیر پس پنجهٔ سیاست کار شنزبه را بساخت و عرصهٔ بیشه را از وجود او بپرداخت و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین
یافت و بتامل افتاد و با خود گفت دریغ از شنزبه با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که درین کار دمی بصواب زدم

١١٢

یا قدمی بخطا ننهادم و در انچه از وی بمن رسانیدند حق امانت گزاردند یا طریق خیانت سپردند من باتّفقنید خصم مصیبت نیز ده کردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم **بیت** یار با یار خود آخر این کند گر ستمگر هیچ کافر این کند ٭ شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت بر خود گشوده و خفت و شتابزدگی خود را انگوهش میفرمود و خیال شنزبه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر می رسانید **رباعی** ای دو کسی بی سببی یار کشد ٭ وانکه چو من یار وفادار کشد ٭ تو دوست مگو دشمن خونخوار مرا ٭ کس دشمن خویش را چنین زار کشد ٭ خنده دائمی شیر از اندوه این واقعه بگریه مبدل شد و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه مضاعف گشت **فرد** دست هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند ٭ تا ازین خار غمت با آنچه گل خوش شگفت ومنه از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلائل ندامت بر ناصیه او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت **مثنوی** شها تخت اقبال جای تو باد ٭ سر فلک متکای تو باد ٭ سر شنزبه از شادی انداخته سر خصم در پایت انداخته ٭ موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارکتر کجاست که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان **بیت** صبح فتح امید تیغ ظفر برکشیده بین ٭ روز عدو بشام هلاکت رسیده بین ٭ شیر گفت هرگاه آداب خدمت و لوازم صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شنزبه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد و الحق پشت پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری او زور بازو و جوانگی می افزود **بیت** رفت آنکه دهشت کار جهانی قرار ازو ٭ رفت آنکه بود خانه ملک استوار ازو ٭ دمنه گفت ملک را بر آن کافر نعمت غدار پیشه جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود و ظائف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست داد ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود **بیت** صبح ظفر از مشرق امید بر آمد ٭ اصحاب غرض راشب سود الله بسر آمد ٭ این فتح نامه میمون که روزنامه اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون راکه کارنامه سعادت بدو معطر گردد بر صفحات ایام دیباچه مفاخر و عنوان معالی باید شمرد **قطعه** امروز نیک بشارت رسان است ٭ اقبال را بپرده امید صد نوا است ٭ روزیست اینکه دل بهزاران در عاشق جست عهدیست اینکه جان بهزار آرزو خواست ٭ پادشاه عالم پناه را کسی نخشودن که از و بجان امین نتوان بود خطاست خصم ملک را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلاست انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسطست اگر بمار زخمی بران زند برای ابقا باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت عین راحت شمرند **بیت** دشمن چه گری کند

اگر زو یاد کنی ✤ آن به که لفوت او دولت شاد کنی ✤ شیر بدین سخنان اندک بار امید اما روزگار انصاف
نگاه بسته و سر انجام کار دمنه بفضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار درو غش بر آمده بحصاد
گاو کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواتم حیله و بد اندیشی مذموم و نامبارک
مثنوی بد اندیش هم در سر شر رود ✤ چو کژدم که تا خانه کمتر رود ✤ اگر بد کنی چشم نیکی مدار ✤ که حنظل
نمی آرد انگور بار ✤ پندار ای در خزان کشته جو ✤ که گندم ستانی بوقت درو ✤ مثل این چنین
گفته آموزگار ✤ مکن بد که بد بینی از روزگار ✤ کسی نیک بیند بهر دو سرای ✤ که نیکی رساند بخلق خدای ✤

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحبایل تمام جمال الیقین را بخیال شبهت بپوشانید و ولی نعمت
خود را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و بد عهدی موسوم ساخت و بخنان فریب آمیزش مؤثر افتاد
شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخن ان
صلاح دران بیند که عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود
رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بکیفیت عذر او چگونه وقوف
یافت و دمنه بچه حجت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سر انجام مهم او بکجا رسید حکیم
فرمود **بیت** شها ملک و دین در پناه تو باد ✤ چراغ هنر شمع راه تو باد ✤ حقیقت حزم و عاقبت اندیشی
اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخن از جا نروند و تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بحقیقت
مهمی اطلاع نیابند در بارهٔ آن حکمی با مضا نرسانند **بیت** ز صاحب غرض تا سخن نشنوی ✤
که گر کار بندی پشیمان شوی ✤ بعد از انکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا
قولی ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بروجهی
گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود
و همه را از مثل آن ساعی احتراز باید فرمود **مثنوی** بر انداز بیخی که خار آورد ✤ بپرور درختی که بار آورد
جهان سوز را کشته بهتر چراغ ✤ یکی به در آتش که خلقی بداغ ✤ و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه
است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و افساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار

ای دل خود ۱۲ — چنان کرد — باب دوم این کتاب بتفصیل بیان می آید ۱۲ — ای واخر ۱۲ — ای بد وزبون ۱۲ — ای بدر راه — از دست مردم [illegible] نشود ۱۲ — ای تو کردر بوم خزان — جو کشته ۱۲ — [illegible] ۱۲ — [illegible] ۱۲ — ای شیر را بران [illegible] — ساخت ۱۲ — ای بیان [illegible] — ای [illegible] — ای [illegible] — [illegible] ۱۲

دیگران بدان روشن شده آیت فَاعْتَبِرُوْا یَا اُولِی الْاَبْصَارِ ورد زبان ساختند وصورت این قضیه
بسیار وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و تعجیلی که دران کار نموده بود پشیمان شده انگشت
ندامت بدندان ملامت میگزید و سر حسرت بر زانوی حیرت می نهاد **بیت** میکشید از حسرت و غم
آه سرد * کانچه من کردم درین عالم که کرد * همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم و پیوسته
خیال می بست که این مهم چرا از روی تامل و تدبیر نپرداختم **قطعه** عنان نفس بدست هوا رها کردم * خلاف
عقل و خرد کردم و خطا کردم * کنون بدانم و دانستنم ندارد سود * چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم * شیر مدتی
بسیار برین منوال و غصه و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توزع ضمیر و عیش بر سباع تباه شده بود
وکار رعیت بتنگ رسیده النَّاسُ عَلٰی دِیْنِ مُلُوْکِهِمْ در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراگنده
دل بودند **فرد** دل همچو لاله سوخته و از سوز آه من * در هر که بنگری همین داغ مبتلا * در اکثر اوقات
حقوق خدمت و سوابق ملازمت شنزبه یاد میکرد و ملالت زیاده شده و هیبت پریشانی بروی استیلا می یافت
و بغیر ازان تسلی نبود که حدیث او گوید و ذکر او شنود **فرد** از یاد تو نیستم زمانی غافل * یا میگویم نام تو یا می شنوم *
با هر یک از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها در خواستی شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان میگفت و سوز سینه
و آشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که بهیچ تدبیر از دست تلافی آن کوتاه باشد
موجب جنون است و طلب تدارک مهمی که در دایره محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرونست و بزرگان
گفته اند **بیت** انداخته تیر را بدست آوردن * نتوان آن تیر را بدست آوردن * و هر که در جستن چیزی
که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب بدو رسد آنچه داشته باشد هم از دست برود
چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغ کرده پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه
بوده است آن **حکایت** پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانب
سیر میکرد و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه رایحه که مدد قوت روح او توانستی بود
بمشامش رسید او بدان توجه نموده پوست پاره تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست رها کرده
چشم روباه بران پوست پاره افتاده روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هر چه تمامتر در اجزای او پدید آمد
بیت مرده بودم بوی یار دل نواز آمد بمن * بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن * روباه آن پاره پوست را
بچنگال تصرف در آورده روی بماوای خود نهاد **مصرع** چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر * در میان راه

۱۱۵

گذارش برکناره دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلام زیرک نام به نگاهبانی
ایشان میان مراقبت در بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بذوق خیال مغز سر ایشان
از پوست پاره فراموش کرد در اثنای این حال شغالی را گذر برین موضع افتاد پرسید که ای برادر
می بینمت که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز
این مرغان را می بینی که زبان حال هر یک بتکرار معنی وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ جاریست و سر آیت
وَلَكُمْ فِيهَا مَا تَشْتَهِي أَنْفُسُكُمْ در سراپای ایشان ساریست **بیت** سراپای همه روح مجسم ست + روحی
بدین لطافت و پاکیزگی کم ست + من بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام کنجور
خزائن ارزاق پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا جاذبه اشتها داعیه آن دارد که ازین مرغان
یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند **فرد** عیش من تلخست
گر یار از لب شکر فشان + شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود + شغال گفت هیهات هیهات
بر من مدتی متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده ام و مترصد صیدیکی از ایشان گشته فاما آن غلام
زیرک که نگاهبان ایشان ست طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد تخیلاً از خوف پاسبانی او صورت
ایشان در دام تفکر نتواند فگند و نقاش متفکره از بیم نگاهبانی او نقش ایشان را بر لوح تخیل نتواند کشید
و من درین آرزو عمر میگذارم و بمجرد خیال روز بشب و شب بروز می آرم تو که پاره پوست تازه یافته
غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر **بیت** دلارامی که داری دل درو بند + دگر چشم از همه عالم فرو بند
روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت بناکامی بسر بردن
حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن
عیبی فاحش بود **بیت** تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش + از چه باید کرد در خاک مذلت جای
خویش + و مرا همت عالی نمیگذارد که بپاره پوست بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه
تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره ناستوده را
دیباچه بزرگی لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی ست و حرمت در قناعت **فرد** درین بازار
اگر سود یست بادرویش خرسندیست + خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی + به آزان نیست که به نصیبی
که از دیوان اَلرِّزْقُ مَقْسُومٌ نامزد تو کرده اند خرسند شوی و گرد فضولی که نتیجه مَنْ طَلَبَ مَا لَا يَعْنِيهِ

آن چیز را که فائده ندهد او را

فانّه تترک ما الیه ینبه بدان مرتبست نگردی **فرد** رزق مقسومست و وقت آن مقرر کرده اند ❊ پیش
ازان و بیش ازان حاصل نمیگردد بجهد ❊ و من میترسم که بواسطهٔ این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از
دست برود و تو بیکبارگی از یاد در آئی و نیک شبیه ست قصهٔ تو بقصهٔ آن دراز گوش که دم میطلبید و
گوش نیز بر باد داد روباه پرسید که چگونه بوده آن **حکایت** شغال گفت **مثنوی** بود دست خری که دم نبود
روزی غم بی دمی فرو دشش ❊ در دم طلبی قدم همی زد ❊ دم میطلبید و دم نمیزد ❊ ناگه ز راه اختیاری ❊
بگذشت میان کشتزاری ❊ دهقان مگرش گوشه دید ❊ برجست ازو دو گوش ببرید ❊ مسکین خر کآرزوی دم کرد
نایافته دم دو گوش گم کرد ❊ آنکس که ز حد نهد برون گام ❊ اینست سزای او سرانجام ❊ روباه از غایت حرص و
طمع روی در هم کشید و گفت **بیت** من خیال یار دارم در کسی کو در دل ست ❊ گر خیال او شوم خالی خیال باطل ست
تو تماشا کن که من چگونه بلطائف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان شکاری لائق در دام
تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست پاره همانجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او
در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی ازو برتافته جانب ماوای خود شتافت درین میانه زغنی در پرواز
بود نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده بنشاطی تمام او را در حوزهٔ تملک آورد
و روی باوج هوا نهاد از انجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نا رسیده زیرک از کمین گاه بیرون جست و
چوب دستی بجانب وی افگند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان
برکند و بتعجیل تمام افتان و خیزان روی بان پوست پاره آورد چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندید روی
بقبله گاه دعا آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید رست که ببالا نگریست دید که زغنی پوست
پاره در چنگل گرفته می پرید و میگفت **فرد** برده بود دادت آمده بود ❊ چون تو کج باختی کسی چه کند ❊ روباه
از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن نعمت سر بر زمین میزد تا مغزش پریشان شد ❊ و مقصود از ایراد
این مثل آنست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت خراب کرده بعمارت باقی کنها نمیپردازد و تعهد حال
مقربان بارگاه و ملاطفت امرا و سران سپاه فرو میگذارد شنزبه کشته گشته بهیچ وجه بدست نیاید و لیکن باقی خدمتگاران
قدیم از ملازمت نفور مانند ❊ شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و هوا خواهیست ❊ فاما در باب شنزبه از
من خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آنست ❊ پلنگ گفت تدارک و تلافی آن باضطراب
میسر نگردد بلکه بتدبیر درست و رای صواب وقوع یابد **بیت** چو در طاس خشنده افتاده مور ❊ رهاننده را

117

چاره باید نه زور • صلاح در آنست که ملک سلوک ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد • و از پی مهم
شنزبه و به تحقیق احوال او راه بر وجهی در آید که غش و سمین آن نزد خاطر وقاد روشن گردد • و اگر
آنچه از شنزبه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بکیفر غدر و جزاء کفران رسید • و اگر دست پاره
او افترا کرده اند و سخنان ناواقع باز نموده تمام وضع ناغرض را هدف تیر انتقام باید گردانید • ع آنرا که بد است
دفع کردن نیکوست • شیر گفت ای وزیر مملکت توئی و مرا درین مدت بر اصابت تو استظهار تمام بوده و فکر
دور اندیش ترا در جر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام • بهر نوع که مقتضاء عقل روشن و رای صواب
باشد این کار را از پیش برگیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر • پلنگ متعهد شد که باندک زمانی
حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه جلوه آرم • و یک دقیقه از دقائق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق
نگذارم • بیت • همه حالها را برامینش بر آن • ورم همچو موی از خمیر • شیر بدین وعده تسلی یافت • و چون بیگاه
شده بود پلنگ اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد • قضارا گذرش بر مسکن کلیله و دمنه افتاد • دید که میان
ایشان مباحثه میرود • و سخنان بلند از جانبین گفته میشود • پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود • در زمان
وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید دغدغه اش زیاده شد • پیشتر آمد و در پس دیوار استاده
گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود • کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری کردی • و عظیم مهمی ارتکاب نمودی •
و ملک را بر نقض عهد داشته بجنایتی تمام منسوب ساختی • و آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش بر افروختی •
و ایمن نیستم که ساعة فساعة وبال آن در حق تو رسد • و بتبعت و نکال آن گرفتار گردی • بیت • هر که تیغ ستم کشد
بیرون • فلکش هم بدان بریزد خون • و میدانم که چون اهل این بیشه بر عمل تو وقوف گردند هیچکس ترا
معذور ندارد • و در خلاص تو مددگاری ننماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند • و مرا با تو بعد ازین
هم خانگی کردن صلاح نیست • که گفته اند • قطعه • با بدان کم نشین که صحبت بد • گرچه پاکی ترا پلید کند • آفتابی بدین بزرگی
را • ذره ابر ناپدید کند • برخیز و با یاری دیگر در آمیز • و من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار • که دیگر از من
دوستی و همصحبتی نیاید • دمنه گفت ای یار عزیز • فرد • گر بکنم دل از تو و بردارم از تو مهر • آن مهر بر که افکنم آن دل
کجا برم • طرح مفارقت میفکن • و مرا از صحبت خود محروم مساز • و مرا در کار شنزبه باد ملامت مکن • که کار رفته را
یاد آوردن سبیل محالست • و تدبیری که نه چنین تدارک نیاید از قبیل خیال محال • سودای فاسد از سر بیرون
کن • و روی بشادمانی و فراغت آر که دشمن عزیمت عالم عدم کرد • و هوای آرزو از غبار شبهت

۱۱۸

خطاب کردن ۱۲ • ای درندگان و وحوش ۱۲

صافی شد و ساقی مراد جرعهٔ راحت در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال بر روی اقبال گشاده است + و غنچه
امید در چمن نوید شگفته **فرد** ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست + که بکام دل ما آن بشد و این آمده
کلیله گفت با وجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را بتیر غداری خلل پذیر گردانیده
هنوز داعیهٔ فراغت و امید واری داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد **ع** سودای خامی بخته فکری محالی
کرده + دمنه گفت نه آنست که از شامت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی
و کراهیت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین عملی تحریض کرد
و الحال عهدهٔ این کار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا تدبیری نمیتوانم **ع** چارهٔ این کار بیرون است
از امکان چون کنم + پلنگ این فصل سخن استماع کرده در کمای احوال اطلاع یافته + نزدیک مادر شیر رفت و گفت
ستری در میان می آرم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جایز ندارد و پس از سوگند و پیمان تاکید آن
فراوان آنچه میان کلیله و دمنه واقع شده بود به تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی
تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشناک
یافت پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست **مثنوی** ای مه تمام تو چرا شد بلال **ع**
سرو روان تو چرا شد خلال **ع** این همه اندوه تو از بهر چیست **ع** این همه فریاد تو از قهر کیست **ع** شیر گفت سبب
ملال من جز کشتن شنزبه و یاد کردن اخلاق و اوصاف او نیست و چندانکه میکوشم ذکر او از خاطر من دور
نمیگردد و یاد او از دل من فراموش نمیشود **قطعه** بجان تو که فراموش نیستی نفسی + و گرچه میشدی اکنون نمیشوی
چگونم + مگو بطنز که خود مکن فراموشم + کنم اگر بشوی چون نمیشوی چکنم + هر گاه در مصالح ملک تاملی و در خصوصی
مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار محتاج گردم خیال شنزبه در برابر آید و گوید **فرد** در قاعده
خدمت و آئین وفا + بسیار بجوئی و نیابی چو منی + مادر شیر گفت شهادت هیچکس در غلبهٔ نور یقین بر ظلمت شک
و تخمین بمانند گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر بیگناهی شنزبه گواه است و آئینه
چون حس او برهانی واضح و یقینی صادق بنود و صفا غرض در صورت نصیحت حال او را انجلا راستی و انموده هر ساعت
تا شفی تازه و ندامتی بی اندازه روی مینماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بودند تفکری رفتی و توسن غضب را بلگام
شکیبائی از سرکشی منع کردی و تاریکی آن شبهت را بروشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی این دم در دام ندم
و نالیستی فتاد و دفتر بهجت و نشاط را بر طاقچهٔ عدم نشالیستی نهاد **مثنوی** بآهستگی کار عالم برآر + که در کار گرمی

119

نباید بکار رفته چراغ از گرمی نفر وختی نه خود را نه پروانه را سوختی شکیب آورد بندها را کلید شکیبنده را
کس پشیمان ندید خیر گفته‌اند در چنانچه فرموده کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای
حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله محالات داخل است جز تغافل چاره نیست فاما
بدترین حالات آن تو اند بود که عیبت هر ادف تیر ملامت ساخته اند و قرعه بیوفائی و ستمکاری نام
من انداخته و من چند انکه کاو و کاو میکنم تا خیانتی ظاهر بگاو نسبت به هم و جرمی واقع بر وثابت سازم
گم در گشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از شنعت آشنا و طعن بیگانه دور بهیچ وجه میتسر و مقرر
نیست و هر چند تامل زیاده کنم گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود بیچاره
شنزبه هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده با این همه صفتها تهمت حسد را بو نسبت نتوان
داد و چنین کس از ان قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا مقابله
با من خاطر گذرانده و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطه
عداوت و نفرت و واسطهٔ خصومت و مناقشت شدی من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه تمام
و تجسس این اخبار بسر حد غلو رسانم و این حسرت اگرچه سود مند نباشد و آن بیت بدین قضیه تدارک
نیابد اما شاید که نفس را در ان تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گو شغال یا بد و عذر من دیگر مردم مقبول
افتد و اگر تو در ان باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان و شنبهی از زانی دار مادر شیر گفت بیت
دل پر گوهر اسرار دارم ولیکن بر زبان مسمار دارم سخنی شنوده‌ام فاما اظهار آن جائز نیست و نکته
دریافته‌ام ولیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفای آن
مبالغه زیاده از حد نموده قلوب الاحرار قبور الاسرار فرد به پیر سالخورده گفتم که چیست راه نجات بخواست
جام می گفت از پوشیدن و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و ستر مردم باز گفتن
نقصی لا کلام و اگر نه آنست که علما در اجتناب ازان خصلت تاکیدات کرده اند و الا تمام باز گفتمی
و خاشاک اندوه از ساحت سینهٔ فرزند دلبند دولت مند برفتمی شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیار است
اگر جمعی از ایشان از افشای راز اجتناب فرموده اند نظر بصلاح حال قائل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنابر مصلحت
کلی که نفع عام در ان متصور باشد باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر با کسی در میان آورد
و با میان غلاظ و شداد بد و سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان

ای روشن زندگی
تعجب نمی کس
ننزبه در بیجا می گفت اگر
حصول لغط تجسس که
الحال بیان کاو و کاو
دگاو واقع شده
قوت می شد
ای فرمان فرمائی
در جیب

۱۲۱

افشای راز کند و او را از آن خبر آگاهی دهد تا مرتبت اهمال عمل کند هر آینه بشرع مواخذ نخواهد بود و عند الله
معاتب نخواهد گشت و پنهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت با اهل ریبت نماید و ممکن که رساننده
این خبر خواسته است که باظهار آن سر با تو یا در خیمه از میان بیرون برد و حوالهٔ آن بعهدهٔ اهتمام تو فرماید
یا در من بدشمنی داشته و ترا واسطهٔ افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت
تو باشد در میان آری **بیت** رازی بمیان آر که ما محرم رازیم ۞ بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم مادر شیر گفت
این اشارت که فرمودی بغایت ستوده و همچنین که باز نمودی بنهایت پسندیده است فاما اظهار اسرار دو عیب کلی
ظاهر دارد یکی دشمنی آن کس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار
و افشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس با وی سخن در میان ننهد و او را محرم راز نشمرد هم از نظر
دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود **فرد** ز پنهان کردن راز هم جگر چندانکه میسوزد ز بیم
دشمنان پیوسته مهری بر دهن دارم و در کلمات حکما دیده ام که من کتم سره لم یمت سره هر که گوهر راز خود
را در حقهٔ عدم تخفی نسازد هر آینه آن سر بقصد سر او علم برافرازد و در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد
در برابر آن سر نهد ع خواهی که سر بجا بود سر نگاهدار مگر قصهٔ آن رکابدار نشنیده که بافشای سر پادشاه جرأت
نمود و عاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** مادر شیر گفت در ایام گذشته
پادشاهی بود تخت سلطنت بزیور عدل او زیب و بها یافته و شعشعهٔ الطاف بیدریغش باطراف مملکت تافته
بیت فریدون حشمتی جمشید جاهی ۞ سکندر شوکتی دارا پناهی ۞ روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که
خرگاه نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط و ربط مهمی که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت
میخواهم که با تو اسپ دوانم که از مدتی باز مرا این آرزوست که بدانم که تک این اسپ که من سوارم بهتر است
یا تک آن ابرش که تو سواری رکابدار بنابر فرمان شهریار اسپ تاختن گرفت و پادشاه نیز تکاور تیز
گام را عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت
ای رکابدار غرض من از این قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرد و اندیشهٔ بر
ضمیر من مستولی شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی
سازم و بر وجهی که کس گمان نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورد و گفت **بیت** خسروا مهر سپهر
بنده باد ۞ روزگارت فرخ و فرخنده باد ۞ اگر چه این ذرهٔ حقیر خود را این قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت سایه

دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار حقائق بهارست ازین چمن بوئی نشنود و دل
با آنکه خزانهٔ این نقد خواهد بود پی بسر حدّ وقوف آن نبرد فرد زانگونه که جان مرون تن پنهان ست
سرّ تو میان جان نهان خواهم داشت ٭ پادشاه او را استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت
اندیشناکم و درین روزها نقش قصد و ضرر از صفحهٔ حرکات و سکنات او فرو خوانده‌ام و معاینه دیده‌ام که او بهلاک
من کمر کینه بسته است من هم بر آنم و داعیه کرده‌ام که پیش از آنکه از وی آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه
بردارم و چمن ملک از خار آزار پاک سازم بیت سگ گیست روباه نازورند ٭ که شیر ژیان را رساند گزند ٭
تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتیاط بجا آری زاغ بدار غدر
کرده و مهم مراقبت و کتمان آن صورت بر عهدهٔ خود گرفته بانواع تاکیدات موکّد ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم
بیوفائی بر جریدهٔ احوال خود کشید و از طریق هواداری و محرمیت برطرف شده قدم در بادیهٔ غدر و کفران
نهاد قطعه دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر ٭ بو یاری وفا در هیچ همدم یافت نیست ٭ راز با دل گفتم و
بسیار خون خوردم از و ٭ کاشکی دانستمی اول که محرم یافت نیست ٭ زاغ بدار فرصتی طلبیده خود را
بخدمت برادر سلطان افگند و قصهٔ ابو جهی که شنیده بود بموقف اظهار رسانید برادر پادشاه حالا به تقدیم
از وی منّتی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و بتدبیر کار خود را از
ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار
دولت آن برادر بخزان نکبت مبدل شد و شگوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت قطعه کدام
باد بهاری وزید در آفاق ٭ که باز در عقبش نکبت خزانی نیست ٭ دوام پرورش اندر کنار مادر دهر ٭
طمع مکن که در وی بوی مهربانی نیست ٭ و چون مسند شاهی و سریر شاهنشاهی از فر شکوه برادر بزرگ خالی
ماند برادر خردتر پای بر پایهٔ تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری بر سر کامگاری سرفرازی او فرود در ریاض ملک
و دولت غنچهٔ شاهی شگفت ٭ بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال ٭ اول حکمی که بر زبان پادشاه جاری شد بخت
فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن صبا در شت کشتن زاغ بدار بود ٭ بیچاره زبان نیاز بگشاد که بیت خسروا
ملک تو میمون باد ٭ اختر تو فرخ و همایون باد ٭ گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست ع جزای اینهمه من کردم
نه آنست ٭ پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرارست و از تو آن گناه در وجود آمده
بعد از آنکه سرّ برادرم را که از جملهٔ ملازمان ترا محرمیت آن اختصاص داده نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود ع از همدم بیوفا

...ای با من هم همچنین بیوفائی و عذرخواهی کرد ۱۲

جدائی خوشتر * چند آنچه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر در سر افشای
سر کرد بیت گر زبان تو راز دار بود * تیغ را با سرت چه کار بود * و فائده ملک در ایراد این مثل آنست
که اظهار اسرار نتیجه نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمره سعادت نمی بخشد * شیر گفت ای مادر مهربان
آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد آنکه مکنون ضمیر
خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید چاره بخشش نبود * چه قبیح که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری را
تاب حمل آن نباشد عجب نیست **فرد** راز خود را چون تو خود محرم نه * دیگری محرم آن چون بود * و دیگر آنکه
چون از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگرچه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن
عیب میتواند بود توقع دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح نتوانی
بکنایات باز گوئی * و اگر در عبارت نیاری باری باشارت در ابلاغ مدارا نمائی مادر شیر گفت بشرطیکه آن گنهکار بدکردار را اگر گرد
این فتنه برانگیخته بسزا و جزا برسانی * و جمال عفو از دیده بیباک او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده پوشانی
و اگرچه علمای دین عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغها نموده اند - دیو رزش
آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریص و ترغیب نموده اما در جرمها که اثر آن در فساد عالم و ضرر آن به تنها عالمیان
شایع باشد عقوبت از عفو اولی ست و در مقابله این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عائد شده دامن طهارت
و امانت او بلوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجت
ستمگاران بدان قوت گیرد و هر یک در دل آزاری و بدکرداری آنرا دستوری معتمد و نمودار معتبر شناسد
پس اینجا عفو و اغماض را مجال نباید داد و نص قاطع و لکم فی القصاص حیوة تدارک آنرا از لوازم باید
شناخت **فرد** هر آن کشت که بازار خلق فزاید * عدو مملکت است او بکشتنش فرمای * غرض از مقدمات آنکه
دمنه غدار که ملک روزگار را برین کار داشته غماز و نمام و شریر و فتان است * شیر گفت دانستم باز باید گشت تا
تأملی بسزا کرده شود * مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت
و وزرا و اعیان حضرت الحضور طلبیده التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا شغال را
عالی از آن داشت تا دمنه را بپایه سریر اعلی آوردند و از وی اعراض نموده خود در الفکر دور و دراز مشغول گردید
دمنه نگاه کرد در بلا گشاده و راه خلاص بسته یافت * روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته با وی گفت سبب
اجتماع این جماعت چیست * و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده * مادر شیر بشنید و آواز داد که ملک را

لـه حاصل این بیت
هرگاه اگر راز از زبان
تو در انکشاف فاش
نخواهی بریده شدن سر او
چه باک بود
انصیحت و راست
مفعول اما ای عفو
لـه راز خود را
سر ده اکنون بخوان
سـه ای آمدن اعتراف
۱۲۳
عـه روزن
ارزش یعنی ملک
کردن و ورزیدن
باشد ۱۲ ب
هـه ای فلان بیچوم نکب
حرکت قبیح شد
و بکیفر کردار ناحق
رسید من هم اگر
اینچنین خواهم نمود
بچه جای تحف نیست
عـه و شمار بعوض
گشتن کشته

زندگانی تو متکفل ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد تو ظاهر گشت دروغی که در حق دو
مهربان گفتی با طرح افتاد و پرده از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که ترا طرفة العین زنده گذارند
و چنین متظهر شریری را در عرصهٔ وجود خیر محض نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را
ناگفته رها نکرده اند و برای آسایش متأخران راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان
آنست که هر که در خدمت پادشاه یکجهت باشد زود برتبهٔ تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جملهٔ دوستان
ملک و دشمنان ملک خصم وی گردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ
مناصحت وی در مصالح ملک و ملت **فرد** هر که نزدیکتر بخدمت شاه . خطر وی عظیم تر باشد . و المخلصون
علی خطر عظیم و ازینست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای
ناپایدار غدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت او
غفلت و نسیت و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی بد و پاداش طاعت بعقوبت صورت نبندد و در احکام پادشاهان
از تهمت عدالت بهیچ وجه گذر نباشد **رباعی** آن عدل که نیست بر یک نمط ست . باقی همه جا گاه رضا گه سخط ست
آنجا ستمی نیست گر اینجا ستم ست . آنجا غلطی نیست گر اینجا غلط ست . اکثر کارگذاران خلایق بر خلاف
صفت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظهٔ استحقاق بطرف افتاده محرمان
لازم العقوبة را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیة را بعذاب فعل خائنان
مواخذه می نمایند چه هوا بر احوال ایشان غالب ست و خطا در افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال ایشان واضح
است و ریا در اعمال ایشان باهر خیر و شر نزدیک ایشان یکسان ست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر
کسی باشد که خزائن روی زمین بمخازن شاه سپارد و بیک جو منت از وی ندارند و دیگری را بدشنامی سر
باوج عزت بر آرند **بیت** بی نیازی بین و استغنا نگر . خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر . با کیستی که من از
اصل تغیر آمیز ملازمت ملک نگزیدمی و از زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت
سلطان که نمودار آتش سوزانست قبول نکردمی که هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند
بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید از شیر که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که زاهدی
از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشهٔ خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش و پوشش بکشکینه و پشمینه قناعت نموده
مثنوی ز گریبان کشی غم ستوه . بدامن خود دست بدامان کوه . تن ز تنعم بجفا نهاده . دل ز قناعت بگدائی نهاده

آوازهٔ صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی را لحوالی و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک برسم تیمن و تبرک آمد و شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح و لایح میدیدند در مواد اعتقاد افزوده سر در بیعتش نمودند و دران ولایت پادشاه عادل بافضل درویش دوست بود که طلب رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا بر اخلاق انبیا و سیرت اولیا نداشتی فرد پاکیزه خوی خوش و کردار نیک • بافقیری خوش بود باشهر یار خوشتر است • چون خبر پیر گوشه نشین بوی رسید نکتهٔ فنعم الامیر علی باب الفقیر را کاربسته بملازمت پیر مشرف شد و از انفاس متبرکهٔ او استمداد فرموده بحکم پادشاهان بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای را دو سرا است یکی فانی که آنرا دنیا گویند و دیگری باقی که او را عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که سر بمنزل فانی فرو نیاری و نظر بپادشاهی عالم باقی گماری مثنوی ملک عقبی خواه کان خرم بود • ذرهٔ زان ملک صد عالم بود • جهد کن تا در میان این نشست ذرهٔ زان عالمت آید بدست • پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود بدستگیری مظلومان و فریادرسی محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد مثنوی کسی خسپید آسوده در زیر گل • که خسپند از و مردم آسوده دل • کسان برخورند از جوانی و بخت • که بر زیر دستان نگیرند سخت • چنین پادشاهان که دین پرورند • بچوگان دین گوی دولت برند • چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانهٔ دل پادشاه را از جواهر موعظت پر ساخت ملک مواعظ نصایح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زده پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و ببرکت متابعت سخنان دلنشانش سر از پیروی نفس و هوا برتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر بکرهٔ اثیر رسانیدند زاهد ایشان را طلبید و حال هر یک علیحده استفسار نمود و حکمی لازم و موافق هر مهم حضرت پادشاه را تلقین فرمود پادشاه ازان صورت نهایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک او داشته آید زاهد بنا بر آنکه مهمات درماندگان بزودی و خوبی فیصل یابد و افراد دلالت بر خیر ثواب بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت بود بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بدامن اهتمام آن پیر عالی مقام بازبسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای حب جاه خیمه در سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات او افگند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر درویش را

۱۲۵

از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت ساخت **بیت** کیست کین جادوی افسون گر از راهش نبرد + کیست کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد + دنیا زنی ست فریبنده بسی غیر مردان را صید کمند محبت خود ساخته و زالی ست غدار که بسیار تهمتنان را بشر آن وار در چاه بلا انداخته **مثنوی** رستم او در کف زال ستم + بیژن او در تنگ چاه الم + مصر وار ذیل جفا موج زن + یوسفش آلوده بخون پیرهن + موصل او بر سر راه فراق + موعد او بر سر کوی نفاق + قصر وی از کلهٔ هر تاجدار + بحر وی از خون هر اسفندیار +

و چون زاهد بجای شوربهٔ ریاضت چاشنی حب نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شد و حلقهٔ حُبُّ الدُّنْیَا رَأْسُ کُلِّ خَطِیئَةٍ در گوش کشید **بیت** چو خلوت نشین کوس دولت شنید + دگر ذوق در کنج خلوت ندید + پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار یکبار در کف کفایت او نهاد و درویش را بتیر اندیشهٔ نافی بود حال الغم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل گلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد **بیت** دران چمن که تو دیدی گلی ببار نماند + خزان در آمد و سرسبزی بهار نماند + روزی یکی از درویشان که احیانا بخدمت زاهد آمدی فی شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید آن احوال و اوضاع مشاهده نمود و آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت **فرد** آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست + خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد + چون شب در آمد و غوغا خلق فی الجمله تسکینی یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالت ست که من می بینم و این چه صورت ست که مشاهده میکنیم **فرد** مجموع روزگار تو روزه امید بود + آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو + زاهد چند آنچه زبان اعتذار بر کار کرد نخی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانهٔ نفس ست مقصود این اطناب و خلاصهٔ ما فی الباب آنکه خاطر مبارک مایل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته **فرد** همای چو تو عالی قدر و حرص استخوان تا کی + دریغ آن سایهٔ همت که بر مردار افگندی + بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر تفرید در گریبان تعزل کش و لواء الله زهر آلود دنیا بکام آرزومندان **فرد** بر خوان هر کسی ست ارادت مکن دراز + کالوده کرده اند بزهر این نواله را + زاهد گفت ای برادر مهمانان اگر گفت بشنود خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیاورده و بدل متوجه همان کارم که میدانی + مهمان گفت ترا حالا خبر نیست بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت **فرد** این چنین کردهٔ و آخر کار + چون پشیمان شوی چه دارد سود + این مثل تو چون مثل نابینائی ست که تازیانه را از مار باز نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است

حکایت مرد مسافر گفت وقتی کوری و بینائی در بعضی از بیابانها بمنزلی نزول کردند چون وقت شبگیر
آمد و خواستند که روان شوند نابینا تازیانهٔ خود طلبید قضا را ماری از سرما فسرده آنجا افتاده بود نابینا
آنرا تازیانه تصور کرده برداشت چون دست بر وی مالید از مقرعهٔ خود نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد شده
سوار گشت و از تازیانهٔ گم شده فراموش کرد اما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری بدست
نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر دست تو زند آنرا
از دست بیفگن نابینا خیال بست که همراهش در آن تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز من چه کنم کار کار دولت
و بخت است و من تازیانهٔ خود گم کردم حضرت آفریدگار از آن بهتر مقرعهٔ بمن ارزانی داشته است تو نیز اگر
طالع مدد کند تازیانهٔ نغز خواهی یافت حالا من از آنجمله نیستم که با فسون و افسانه تازیانه از دست من
بیرون توان کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره
آگاه گردانم سخن بشنو و آنرا از دست بیفگن نابینا روی درهم کشید و گفت **فرد** ای مدعی مبالغه از جد
چه میبری :: این نکته گوش دار که روزی مقدرست :: تا تازیانهٔ من قصد کرده و در افگندن آن مبالغه مینمائی
بطمع آنکه من چون بیفگنم تو برداری خیال خام مپز و سودای فاسد مگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست
من آمده و بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد :: چندانچه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد مؤکد
گردانید هیچ فائده نداد و نابینا بسخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت
بر خود بپیچید و در اثنای حرکت زخمی بر دست نابینا زده او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر
دنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون هیئت مار منقش ست فریفته نگردی و نرمی و نازکی او را ندیده نگیری که زخمش
قاتل ست و زهرش هلاهل **مثنوی** شربت انگبین مجوی از دهر :: که آمیخته است شهد بزهر :: تو تصور کنی که
آن عسل ست و آن عسل نیست شربت اجل ست :: زاهد این سخن استماع فرموده از زمان تجرد و انقطاع
بر اندیشید آلودگی تعلقات که دامن دلش را بطهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آن
دوست از محض شفقت و عین محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه
با آتش حسرت سوخته برکشیدن آغاز کرد **فرد** جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه :: بخت خواب آلوده
دارم چون نگریم زار زار :: شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک حسرت میبارید و پروانه صفت
از آرزوی شعلهٔ شوق جمال اضطراب مینمود تا وقتی که زاهد سفید پوش صبح صادق سجادهٔ آفتاب در پیش محراب

وَالصُّبْحِ اِذَا تَنَفَّسَ بگسترانیند و صوفی سیاه لباس شب در خلوتخانهٔ وَاللَّیْلِ اِذَا عَسْعَسَ قرار گرفت
بیت چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور ٭ جهان کشاد ز رخ پردهٔ شب دیجور ٭ باز مردم
بر در صومعهٔ زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزیدن گرفته خرمن پشیمانی شبانه را بباد استغنا بر داد فرد
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم ٭ تازه میگردد هوایش هر سحرگاهم دگر ٭ القصه زاهد مهم ملک از
پیش گرفته امرا و وزرا را از کار معزول کرده در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز
نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده روی در
صدد تدارک و تلافی آن آورد و ورثهٔ مقتول نزدیک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه
معلوم گشت و مهم ایشان بدار القضا حواله شد فی الحال حکم اصحاب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق
قصاص بقتل رسانند زاهد چندانکه شفعا بر انگیخت و بمال و متاع وعده داد بجائی نرسید و بشامت آنکه خدای
خالق را فدای صحبت مخلوق کرد بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا بر آمد و بدولت عقبی نرسید و این
مثل برای آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط
فرمان پروردگار کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم ع بهر بلا که تصور کنی سزاوارم ٭ چون دمنه
این فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر هم چنان سر تامل و ریش افگنده
نمیدانست که درین مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه گوشی که از جملهٔ ملازمان تقرب
اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت که اینهمه مذمت ملازمت ملوک که فرق
فرقدسای ایشان بتاج کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارض سرفرازی یافته تقریر کردی خطا بود
مگر ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری گذرد با شصت سالهٔ طاعت عباد
برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب عبادت و امانت و تاجداران ولایت کشف و کرامت
خدمت سلاطین با آنکه ملازمة الملوک نصف السلوک بجهت کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری بار محنت
کشیدگان اختیار کرده اند و از جملهٔ آن حکایت پیر روشن ضمیر برینحال شاهد عدلست دمنه پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت سیاه گوش گفت که آورده اند در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب
السبق ربوده و گوشهٔ تاج ترک بتارک سپهر برین سوده مثنوی آن بولایت شده سلطان پناه
ساخته از ترک دو عالم کلاه ٭ رخش بمیدان ازل تاخته ٭ گوی بچوگان ابد باخته ٭ او را پیر روشن ضمیر میگفتندی

کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود و دبدبهٔ مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز
و یمن ظاهر؛ عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان
هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده، روزی درویشی از ماوراء النهر عزیمت احرام حریم
مقدس شیخ تصمیم داده محنت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی
را پای طلب بخار زار تعب مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی کو
ستم خار تحمل نکند؛ بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند، درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ امن
و امان نزول کرد و بلب ادب خاک آستانهٔ شیخ را مقبل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از
تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت
رفته و بعد ازین محل آمدن ایشانست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج
راه و تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مایل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از وی چه گشاید و چگونه
وجه صواب بمن نماید فرد آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش؛ خاک شد این همه امید بیکبار دریغ؛ پس از
خانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته بود سکهٔ کم
عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بیخبر اعتراض ناموجه مینمود فرد ای مدعی که میگذری بر کنار
آب؛ ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالتست؛ ناگاه شحنهٔ شهر با حشم بروی افتاد و قضا را دزدی
بصورت وی شب از زندان جسته بود پادشاه بحسب غفلت شحنه و عتاب بسیار کرده و در پیدا کردن
دزد و دست بریدن او مبالغه بنهایت رسانید و شحنه درویش را دید و دزد گریخته تصور کرده فی الحال بسیاستگاه
رسانید چند آنچه درویش برائت ذمت خود باز می نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فائده بر آن مترتب
نشد و جز دست بریدن صورتی دیگر دست نمیداد در محلی که جلاد بیرحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست
که قطع کند های هوی بیرون شهر در آمد و شیخ در موکب عالی بدان حلقه رسید و استفسار مبهم نموده بر حالت درویش
مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانهٔ ماست و این صورت که او را بدو متهم میسازند خلاف واقع مینماید
دست از وی باز دار، شحنه بموکب شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاد و درویش را عذرها خواسته روی بمهم خود آورد بیچاره
درویش از پای مهالک از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد و در اثنای راه حضرت شیخ
دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر بملازمت

سلطان نکنم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند؛ روشن است که آن اعتراض از روی جهل
و نادانی بوده و هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت
حق فانی شده پس هیچ چیز از و صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگرچه بظاهر خلاف عقل و طبع نماید
خالی از مصلحتی نخواهد بود **مثنوی** آن پسر را کش خضر ببرید حلق ؛ سر آنرا در نیابد عام خلق ؛ در درون
بحر کشتی را شکست ؛ صد درستی در شکست خضر هست ؛ چون شکسته بند آمد دست او ؛ پس رفو باشد
یقین اشکست او ؛ گر یکی را سر ببرد از بدن ؛ صد هزاران سر برآرد در زمن ؛ کاملی گر خاک گیرد زر
شود ؛ ناقص ار زر برد خاکستر شود ؛ غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین
اختیار کرده اند و از تردد در درگاه ملوک عار نداشته **ع** تو که باشی که در آئی بشمار ای بابا ؛ دمنه گفت آنچه فرمودی
که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنا بر مصلحت کلی بوده و بی الهام الهی در آن شروع نموده اند
و مطلقا هیچ غرض دنیوی و نفسانی با آن آمیزش نداشته و هر که برین سیرت باشد هر چه کند و گوید کس را زبان
اعتراض نیست ولیکن امثال ما کسان بدان پایه کجا رسند و تمنای آن رتبه بچه استحقاق نمایند و دیگر آنچه
گفتی پادشاه سایه الهی است آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی است که کارهای او براه حق نزدیک
باشد و از طریق باطل دور نه کسی را بغرض تربیت کند و نه بی محل عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق
ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد و خدمتگاران بیوفا و غدار را ذلیل گرداند **قطعه** گلبن حال
نیک مردان را ؛ تازه دارد بآب رحمت خویش ؛ وانکه چون خار مردم آزار است ؛ کند از بیخ و بن بهیبت
خویش ؛ مادر شیر گفت این سخن را که تو میگوئی است است اما قضیه تو بر عکس این مینماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند
بر آنکه شنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت و در افواه افتاده که بآتش سعایت تو خرمن امید و کار
او سوخته شد و بشامت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت **بیت** آتشی برفروختی ز حسد
عالمی را بسوختی ز حسد ؛ دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من
و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قائم نبود و عداوت قدیمی و غرض دیگر نبود که خیال توان بست و او را
نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت تمام مرعی میداشت
و من نیز در نظر ملک خوار و بیمقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی
کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بی غرضانه بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود

حق نعمت ملک نشناختن و صورت غدر و قصد گاو براستی باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق
فرموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بر مقتضای رای خود مهمی با مضا رسانید و بسیار
کس که با شنزبه زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت شریک بودند حالا از من که حق گوئی را شعار
خود ساخته ام ترسان شده اند والحق مر سخن راست درشت **فرد** با هر که راست گفتم فی الحال خصم من
شد ای خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت * و هر آینه اهل نفاق باتفاق در خون من سعی خواهند کرد
و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که التقای من ملک را متفکر و رنجور دارد
چون دمنه سخن بدینجا رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در
احکام سیاست شرائط انصاف و معدلت بی ایضاح بینه و الزام حجت ع نشاید که حکمی با مضا رسد
دمنه گفت کدام حاکم راست کارتر از عقل شهریارست و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامگار
و بحمد الله که ضمیر منیر سلطانی آینه ایست با صفا بلکه جامی ست جهان نما و صورت حال هر یک از ملازمان در آن
روشن و هویدا **فرد** تا کرده دفتر اسرار کن فکان * رای تو ای ز رای تو قهار روزگار * و یقین میدانم که در
کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و هر آینه
چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفا و منقا گشت اگر تفحص بسزا رود و همه حال برائت ذمت من ظاهر گردد
و نفس صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود ع راز کس مخفی نماند با فروغ
رای تو * شیر گفت دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی زیاده
از آن تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت **قطعه** سعی خواهم کرد اندر کاو کاو این سخن * تا بدان غایت
که چون سوزن سوای از ضمیر آرم برون * خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر * جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون *
دمنه گفت من بواسطه بیگناهی بر مبالغه و غلو اهتمام مستبشر وارم که چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من
ظاهر گردد و اگر من درین کار جرمی داشتمی در درگاه ملک ملازمت نگزیدمی و پای شکسته منتظر بلا ننشستمی بلکه مضمون
فسیروا فی الارض خود خوانده با قلیمی دیگر رفتمی ع که میدان زمین جائی وسیع ست * آنگاه شیر گفت
ای دمنه مبالغه تو در تفحص خالی از غدغه نمی نماید تو نیز که میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری و
بی آنکه مهم تو پرسش یابد از مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطل ست دمنه گفت مراد دشمن بسیار
و ممنا غرض نسبت من بسیار است چشم آن میدارم که کار مرا با مینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد

وانچه از گفت و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال رسانند بلکه آنرا برای جهان آرای که آینهٔ فتح و ظفرست
عرض نمایند تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم و روز جزا عتابی بران خون ناحق مترتب نشود **فرد** من از کشتن نترسم
ولیکن مبادا خون نهاد من بگیرد شیر گفت من هیچ حکم از جادهٔ عدل انحراف نورزیده‌ام و ممکن نیست
که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزائی که سزای تو باشد خواهی
رسید در مزرع دهر انچه کاری درود دمنه گفت من بچه سبب این خیانت اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای
بزرگ و هوس منصب عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک دانسته‌ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده
بیقین که مرا از عدل عالم آرا محروم نخواهد گردانید و امید مرا از سایهٔ معدلت گستری منقطع نخواهد ساخت **بیت**
ترا ایزد از بهر عدل آفرید ستم باید از شاه عادل پدید یکی از حاضران گفت که انچه دمنه میگوید
نه بروجه تعظیم ملکست اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند دمنه جواب داد که کیست بر من
از من مشفق‌تر و بخلاص من از من مهربان‌تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خود
اهتمام ننماید دیگرانرا بوی چه امید بماند **بیت** زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت کار دگری
چگونه خواهی پرداخت سخن تو دلیلست بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت تا گمان نبری که این صورت
بر رای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از تأمل وافی و تمییز ملوکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انور
کارهای عمری را بشبی تدبیر کند و لشکرهای گران بفکری مقهور سازد **فرد** فکر دور اندیش عالم گیر او در نیم‌نفس
کارها سازد که نتوان ساخت در عمری جهان سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب
نمیدارم که از زبان آوری تو درین حال و بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت آری جای موعظت است
اگر در محل قبول نشیند و هنگام شنیدن است اگر بسمع خرد استماع افتد مادر شیر گفت ای غدار هنوز امید داری که
بشعبده و مکر خلاصی یابی دمنه گفت اگر کسی نیکی را به بدی مقابله کند خیر را بشر پاداش دهد و من [illegible]
بپایان رسانیده‌ام و لوازم نصیحت بجا آورده ملک نیکو داند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر
در حق من تهمتی روا دارد مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید از فوائد تأمل و میامن ثبات و
تأنی غافل گردد و بعاقبت پشیمان شود که گفته‌اند **بیت** هر که در کارها شتاب کند خانهٔ عقل خود خراب کند و آنکس که
بشتابکاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتابزدگی نموده میان
دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم
فراوان زنی داشت ماه روی مشکین موی که چشم چرخ چنان آفتابی ندیده بود و نه بدست هیچ جهانبان
نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان **مثنوی**
جمالی چو در نیم روز آفتاب * کرشمه کنان نرگس نیم خواب * رخی چون گل و آب گل بیخته * میان لاغر
و سینه انگیخته * کشیده بنی از گل شکر نوشتر * نهرمی ز گل نازک آغوشتر * و در همسایگی بازرگان نقاشی
بود در چرب دستی انگشت نمای جهان شده و در نقش بندی بی نظیر اهل زمان گشته از خامه چهره گشای او جان
صورتگران چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیز آن نقش بند نقاشان خطا بادیه حیرت سرگردان
مثنوی بجای که دستی آن فرزانه استاد * کشیدی نقشها بر آب چون باد * چو زلف روی خوبان
دل افروز * ببستی نقش شب بر تخته روز * چو او بر لوح صورت کلک راندی * چو صورت عقل بر جا خشک ماندی *
القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد و نقاش را با آن نقش زیبا محبتی بیحد پدید آمد و سلطان
عشق بر ممالک دل هر دو استیلا یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود او تاختن
آورد سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت * چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت
بیداری پذیرفت و دیده بیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد **بیت** چو شمع از سوز
دل هر شب بکوی یار میگریم * گهی میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم * و زن بازرگان نیز عنان دیده
دل از دست داده بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده **فرد** دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان
کنون * ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست * جاذبه عشق از جانبین در کار آمده بیواسطه دلاله با یکدیگر
ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت تو هر
وقت که تشریف حضور ارزانی میداری و زاویه ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و نورانی میسازی ترا
توقفی می افتد تا آواز دهی و سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در آن باب مسلم زمان و سرآمد دوران فکری
فرموده نقشبندی نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیک
مینماید جوان نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی وی مثال ستاره در آب تابان باشد و سیاهی وی
مانند موی زنگیان بنا گوش ترکان خشان چون توجه آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام ایشان
با یکدیگر این مواضعه میگفتند غلامی از آن نقاش در پس دیوار ایستاده می شنید **بیت** لب گشائی اگر تو نوشتها

اگر لبس و پوالسبی گوشهاست ❊ چند روز برآمد و چادر تمام گشت و وعده آمد شد بوفا انجامید گویا
نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی ماند غلام آن چادر را بهبانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم میکنم از
دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانه معشوقه درآمد زن بی تامل از غایت شغف که بملاقات محبوب
داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت بیت در دادن بصحبت و عیش
زد قدم ❊ دیدار شد میسر و بوس و کنار هم ❊ غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را
باز داد قضا را در همان وقت نقاش برسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر بر
کتف انداخت و روی بخانه بازرگان نهاد و زن پیش باز دویده تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر است
که همین ساعت باز گشته جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نمود بر سر کار اطلاع
یافته غلام و دختر را ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار شتاب نکردی
بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم نگشتی بیت
چون نهال شتاب بنشانی ❊ بر دهد میوه پشیمانی ❊ و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من
شتاب نمیباید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمیگویم اگرچه مرگ خواهانی مرغوب
و آسایشی نا خواهان است هرآینه خواهد بود و بسیار یاران از دست او سرگردان شده دانسته اند
که از دائره فنا و فوت هیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هرآینه شربت اجلش باید نوشید و لباس
هلاکش باید پوشید قطعه گردون آفتاب سلامت کرا فشاند ❊ کاخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد ❊
خیاط روزگار ببالای هیچکس ❊ پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد ❊ و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در
سپری شدن آنها ملک را فائده هست بیک ساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهان در آن شناختمی
بیت جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود ❊ کی بجای باز ماند هر کرا جانی بود ❊ اما ملک را در عاقبت این
کار نظر فرمودن از فرائض است چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران کافی را بخیال باطل قصد
نتوان کرد ع تنها مانی چو یار بسیار کشی ❊ و بهمه وقت بنده که از عهده کفایت مهمات بیرون آید نتوان
یافت و چاکری که محل اعتماد و لائق تربیت باشد بدست نتوان آورد فرد سالها باید که تا یک سنگ
ز آفتاب ❊ لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن ❊ مادر شیر چون دید که سخن وی منه بسمع رضا
شرف استماع نمی یابد اندیشه بر وی مستولی شد که ناگاه شیر این تلبیسها از راند و دو زرقهای رست مانند

۱۳۴

دروغهای لپذیر او باور دارد و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد و روی
بشیر آورده و گفت خاموشی تو بدان می ماند که سخن دمنه راست و از آن دیگران دروغ و من نیز دانستم
که تو باین همه ذکا و فهم و خرد از سخنان راست متاثر نشوی و هرچند تنبیهات فرمینده از جای
بروی فرد نوای بلبلت آخر کجا به پسند افتد * چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری * لیکن
بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را البته بزندان بردند تا قضات تفحص کار
او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس بنظالم شکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند
من همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی اکنون مرا محقق گشت که اعجوبه زمان و نادره دوران ست آخر
این همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد و چنین
مخلصهای باریک که میجوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افگند
و حال آنکه در کشتن او ملک و جمیع لشکریان را راحت عظیم ست اولی تر آنکه زودتر دل از کار او فارغ گرداند
و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهد تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر شیر گفت کار نزدیکان ملوک
حسد و منازعت ست و پیشه ارکان دولت بدسگالی و منافقت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب
هنر ما بدیگر تحقیق نمانند و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر
بود و هرگز بر بی هنری حسد نبرند و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من تقربی تمام دارد ممکن که حسودان
اتفاق نموده خواهند که بغدر او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی او را در معرض تلف اندازد
چگونه تواند بود شیر گفت حسد آتشی ست که چون برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند
که کسی نسبت بخود نیز نیکی نتواند دید چنانچه در قصه آن سه حسود واقع ست مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت هم داستان شده روی براه آوردند
آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلای وطن چیست
که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع که
من بودم صورتها واقع میشد که نمی توانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک میسوختم
با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم شاید که آن نادیدنیها دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد
دامنگیر شده جلای وطن اختیار کرده ام مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد من اید و من نیز ازین قصه و

بصحرا افتاده‌ام فرد سخن درست بگویم نمی‌توانم دید * که میخورند حریفان و من نظاره کنم * چون معلوم
شد که هر سه تن حسود بودند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش برآمده میرفتند روزی در میان راه بدرهٔ زر افتاده
بود هر سه تن باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیائید تا این زر را قسمت کنیم و هم از اینجا بوطنهای
خود معاودت نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم * هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند
بدانکه آن دیگری را بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند
و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند * یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند *
و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت مینمودند و مهم ایشان فیصل نیافت قطعه کار دنیا را که ساسانش
نیست * هست دریا که پایانش نیست * بهر آن دون همتان افتاده اند * اندران ورطه
که درمانش نیست * روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بآن مقام
رسید و آن سه تن را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نمود صورت واقعه براستی بعرض
رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم
اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار باضطراب و اضطرار انجامیده حاکمی میخواستیم که در قسمت این میان ما
حکم فرماید ع شد بحمد الله میسر آنچه می‌جستیم ما * پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید
تا که بنگرم * که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقع است و فراخور آن زر بر شما قسمت کنیم * یکی گفت حسد من
بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم * تا آنکس خوشوقت و مرفه گردد *
دیگری گفت تو مردی نیکو بوده و از حسد بهره نداشته * حسد من بمثابه ایست که نمیتوانم دید که کسی با کسی
دیگر احسانی کند و بمال خود یکی را بنوازد * شخص سوم گفت که شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته اید و دعوی
شما بی معنی بوده * من بر آنم که هرگز نخواهم که کسی باره من مرحمتی بتقدیم رساند یا با من نکوئی کند
تا بدیگری چه رسد * ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت * و از مقالات آن تباه کاران که تخم شقاوت
ام یحسدون الناس بر الواح صفات ایشان لایح بود متعجب شده گفت هم سخن شما این زر بر شما حرام است
و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید * آنکه خود نمیخواهد که در حق دیگری احسان کند یاداش او همان است که از
دولت مکافات بی بهره ماند و در سرای دو جهان زیان زده محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد
اولی آنکه او را از وادی قید وجود خلاص کنند * و بار این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگر که بر خود

و در حق خود نیکوئی میخواهد مستحق آنست که بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعمهٔ عذاب بچشد تا وقتیکه مرغ روحش بدام قُل یَتَوَفّٰکُم مَلَکُ الموتِ گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پا برهنه بی زاد و توشه دران صحرا رها کردند و هر چه داشت ازوی باز ستانند و گفت قطعه آنکه نیکوئی نخواهد با کسی * نیکوئی با وی نباید خواستن * هر نهالی کو ندارد میوهٔ * از تبر میبایدش پیراستن * و آن حسود دوم را امر کرد تا به تیغ بیدریغ سر از تن بر داشتند از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سوئین را قطران مالیده در آفتاب افگندند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شامت حسد آن هر سه تن را بجزا و سزا رسانید و کاملان گفته اند رباعی آن درد که درمان نه پذیرد حسد ست * آیین حسد قاعدهٔ دیو و دد ست * گویند حسود خصم مردم باشد * گر زانکه نکو درنگری خصم خود ست * هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت بیت درین غصه جان میکند مردکی * که بهر چه دارد وجود آن یکی * و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد بدینجا میرسد که کسی به نسبت خود نیکوئی نمیخواهد و ازینجا معلوم توان کرد که به نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود در گمان می برم که قصهٔ دمنه انگیز حسودان باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده ام و هیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او برین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم و بجهت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خوشنودی خلائق قهر خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کار شتربه که تعجیل کردم اینهمه پشیمانی میباید خورد صواب آنست که بمجرد گمان اهل هنر و ارباب کفایت را ضائع نگردانم و تا جمال الیقین از پس پردهٔ گمان رو ننماید هیچ حکمی بامضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابر ست درنگذرم مثنوی چو چشم افتدت بر گناه کسی * تامل کن اندر عقوبت بسی * که سهل ست لعل بدخشان شکست * شکسته نشاید دگرباره بست * به تندی سبک دست بردن به تیغ * بدندان گزد پشت دست دریغ * سخن میان شیر و مادر شیر با تمام رسید و هر یک با رامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران

بر پای گردنش نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بران داشت که بدیدن او رود فی الحال که
بزندان در آمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا
درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد **قطعه** بی تو ای آرام جانم
زندگانی چون کنم + چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم + گفته با هجر من در ساز و بی من بگذران
پادشاهی کرده با غم پاسبانی چون کنم + دمنه نیز بگریه در آمد و گفت **بیت** مراد وری دوستان
عزیز + جگر خسته دارد دل آزرده نیز + و مرا این همه محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران
چندان نیست که با فراق تو در میباید ساخت و با آتش هجران میباید گداخت **قطعه** شب نیست کز
مفارقت شمع عارضت + بر آتش غمم دل بریان کباب نیست + یکدم نمیرود که زهجران جان گداز + از خون دیده
چهره زردم خضاب نیست + کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و سخن بدین مرتبه انجامید اگر با تو
درین سخن درشتی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال این همه میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات
نمینمودی و برای ضعیف و تدبیر ناصائب خود مستظهر بودی تا آخر همان شد که اول گفته بودم **فرد** گفتم ای دل
آنجا که گرفتار شوی + عاقبت دیدی و هم گفت من پیش آمد + و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری
کردمی و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی
ای غافل با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعتی پیش از اجل بمیر نه چه چیز ست مراد ازین
انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند
و هر لحظه مرگ را آرزو و طلب کند چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر ست **بیت**
چنین که هست دولت از غصه فرسودن + هزار بار به از بود لست نابودن + دمنه گفت ای برادر
همیشه آنچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجا می آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای ضعیف مرا
گردانید و نصائح ترا در دل من مقدار نکرد و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بغایت و خطر آن بعید و نهایت است
بسعی تمام شروع می نمودم چنانچه بیماری که آرزوی خوردن برو غلبه کند اگر چه مضرت آنرا می شناسد
بدان التفات ننماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کسی را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت
هر چه پیش آید از بلا و عنا بباید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد **فرد** من ناله زبیگانه
ندارم که دلم را + هر غم که رسیده ست هم از خویش رسیده ست + کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر

بر خاتمهٔ آن انداز و پیش از نشاندن نهال ثمرهٔ آن را ملاحظه کن تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه آن پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فائده ندارد ع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی ٭ دمنه گفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت ست و این گذاشتن و در خرمی زیستن حالت هر سفله و بی خیر دست هر کجا علو همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد فرد

گی بچوگان هوس دولت توان گوی مراد ٭ یا درین میدان نهی اول سر باید گذشت ٭

کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد فرد

از سر البستان دولت میوهٔ شادی مجو ٭ زانکه کمتر میوهٔ زین باغ انقلاب عالم ست ٭

بایستی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیا نمی افگندی تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوهٔ بلیت و نکبت نمی چیدی ٭ دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراگنده ام و هر که چیزی بکارد هر آینه همان بدرود فرد

ز نیکی نیک بینی و ز بدی بد ٭ ز جو جو روید و گندم ز گندم ٭

و من زهر گیاه کاشته ام گلنگبین توقع نتوانم کرد و این زمان که کار از دست رفته و دست از کار باز مانده نه ناخن انگشت تدبیر گره تقدیر میگشاید و نه در آینه اندیشه چهرهٔ صواب مینماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطرهٔ گرداب محنت نمی ارزد فرد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود ٭ غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد ٭

کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود از کدام ممر خیال بسته ٭ دمنه گفت فرد

از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص ٭ مشکل توان که رخنهٔ تدبیر بسته اند ٭

چنان مینماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من هیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چندانکه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته ست در ورطهٔ هلاک افتی و اگر عیاذاً بالله ترا تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی بازگویی آن زمان مشقت من از دو گونه روی مینماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت من بر افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن ست و باز گرفتن گواهی هیتا از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده محال خواهد بود و برین تقدیر دیدار من و تو بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست نمیدهد کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو میدانی که من بر عذاب صبر نمیتوانم کرد و در شکنجه و الم عقوبت نمی توانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمی توانم داشت ٭

ویرا خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع نمیتوانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نمایم
صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت
بتوبه و انابت باز رهانی چه بیقین میدانی که درین قضیه سرانجام تو هلاک ست باری عقوبت این دنیا
با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شور ابد
عقاب بچشی دمنه گفت درین معنی تاملی کنم و آنچه بخاطر رسد بشاورت تو رسانم کلیله رنجور و غمگین
بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب
بر خود می پیچید و چون صبح برآمد دمش فرو شد رفت و چندین آرزو با خاک برد آما در آن
وقت که میان دمنه و کلیله این سخنان میگذشت دزدی که هم در آن زندان محبوس بود نزدیک ایشان
خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت
فرصت بکار آید ع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشه
مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنه تیره روی سیاه نامه شب در گوشه زندان خفا متواری گشت
بیت ز عدل روز عالم گشت روشن ز ظلمت شب فرو چید دامن بار مجلس مظالم ساخته و پرداخته
بیشد مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانیده گفت زنده گذاشتن ستمگاران برابر کشتن پرهیزگاران است و نیکوئی
با بدان نقصان مشابه بدی با نیکویان فرد نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان و هر که با وجود
قدرت فاجری را زنده گذارد یا ظالمی را مددگاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید من اعان
ظالما سلطه الله علیه در روی رسد بیت بدکن و یار بدان هم مشو و ز بد کس خوشدل و خرم مشو شیر
قضات را الزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد
بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند
وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکند مبالغه تمام
دارد و فرموده که تا چهره مهم او از غبار شبهت خالی نشود بهیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود
باید که از مقتضای عدل و راستی دور نباشد و از جاده انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد
هر یکی از شما را آنچه معلوم ست بباید گفت که در ضمن این گفتن سه فائده کلی مندرج ست اول آنکه حق را
یاری دادن و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آیین مروت و دین فتوت حرمتی تمام

هر که مدد کند ستمکار را غالب کند او را پروردگار بر آن مدد کننده ۱۲ املله اهل علم و فضل و نامواران ۱۲ ۳ له بالکسر از عسف بمعنی بیراه رفتن و بیداد کردن از کنز و منتخب ۱۲

دوم بنای ظلم را در هم افکندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق و ملایم طباع اکثر خلائق ست سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب غدر و فتنه منفعتی ست کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبوده نخواستند بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد و چون دمنه آن حال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی در هم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شاد شدمی و من بیگناهم و هر که جرمی ندارد هیچکس را بر وی دستی نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذورست و سعی کند بر شما نیز هم که هر کس از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و در انجانب انصاف نگاه دارد که هر گفتار را جزای در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن شخصی بشائبهٔ حکمی بود باید که بی شائبهٔ ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت باد ارساند و هر که بگمان و شبهت مرا در معرض تلف افکند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت

دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل و در شناختن داروها بدان مثابه جاهل بود که جوز هندی را از دستهٔ ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی مایه بود که میان مد و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن ترکیب طبائع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ فرد بد خطا که هر که چهره او دیدی دیگر ندیدی روی حیات و در آن شهر که این شخص دکان جهالت کشاده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی بود دیگر که بکمال هنر مذکور و بیمن معالجت و مبارکی دم و قدم مشهور دمی چون دم عیسی گره گشای و قدمی چون قدم خضر جان افزا قطعه گر خواستی بیک دو نفس آفت وارد زائل شدی ز گنبد دوار بی ثبات ور قدم چنانکه بباغ اندر آمدی دادی ز رنج رعشه سفیدار را نجات چنانچه عادت روزگار غدارست که پیوسته هنرمندان از سر خوان جفا جز لوالهٔ محنت نیابند و بی هنران از موائد فوائد او زلهٔ شرف و حرمت مستوفی بردارند فرد ز بی هنری خرد ایام زان شکسته دلم کجا روم تجارت بدین کساد متاع کار این علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر در تراجع افتاد و کوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج

نور چشم جهان بین آن عزیز که دیدهٔ مردم دانا بدو روشن بود و مردم بینا را مشاهدهٔ ریاض جمالش خوشتر

از تماشای باغ و گلشن کمتر بیند تا وقتیکه از روشنائی در وی اثری نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانهٔ متواری

نشست ✤ و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد فر و پری نهفته رخ و دیو در کرشمه

و ناز ✤ بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست ✤ بااندک فرصتی در آن ولایت بطبیبی مسلّم شد و ذکر

معالجات او بشهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد ✤ ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی

چون او روی ننموده بود و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافهٔ نگشوده بیت هر ولی مشکبوی

دلکشی ✤ جان فزائی دلفریبی مهوشی ✤ آورا به برادر زادهٔ خود داده بود ✤ و عقد زفاف بآئین خسروانه

و تزئین پادشاهانه وجود گرفته بیت ماه را مهر میهمان کرده ✤ زهره با مشتری قران کرده ✤

و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهری شاهوار در صدف رحم منعقد گشته ✤ قضارا در وقت وضع حمل عارضه

حادث شد و دختر شاه را رنجی قوی پدید آمد ✤ طبیبان را حضور طلبید ✤ از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق

بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد ✤ و گفت معالجهٔ این بیمار بداروی میسر شود که آنرا مهران خوانند ✤

دانگی از آن دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزند و باطریفل شیرین ساخته به بیمار دهند ✤

فی الحال رنج وی زائل گردد ✤ گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند ✤ جواب داد که من در شربت خانهٔ

همایون قدری ازین دارو دیده بودم ✤ در حقهٔ از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده ✤ و حالا بواسطهٔ

ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم ✤ درین حال آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار منست ✤

و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ✤ ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود ✤ آن ادویه که بدان احتیاج است

بیرون آورده آن شربت که طبیب فرموده ترتیب نمای ✤ طبیب جاهل بشربتخانه در آمد ✤ و حقهٔ بدان صفت

که حکیم گفته بود میطلبید ✤ و چون بهمان دستور حقهای متعدد بودند و پیدا کردن دارو ممکن نبود کور فرو ماند ✤ ولی آنکه تمیز

کند یکی از آن حقها برداشته بیرون آورد ✤ قضارا آن دارو که مهران خوانند نبود ✤ بلکه قدری زهر هلاهل که

جهت مصلحت ملک سپرده بودند در آن حقه محفوظ بود ✤ آن حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر ادویه بیامیخت

و شربتی ساخته بدختر داد ✤ چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ✤ ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق

دختر شعلهٔ آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود تا بقیهٔ شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم بر جای سرد شد ✤ و مکافات

آن عمل ناخوش فی الحال بوی رسید بیت نکو مثلی است اینکه هر کس بد کرد ✤ بد با دگری نکرد هم با خود کرد ✤ و این مثل بدان آوردم

بلاد دافته نشود و مرز نشکنند اهل آن بلاد ۱۲ الجر الجواهر

۱۴۳

که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری که بگمان و شبهت زنند متضمن
خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و
ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کجی حال تو هم از شکل و هیکل و هیئت تو درست گردد قاضی پرسید که این سخن از
کجا میگوئی و برین قول چه حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد و دلائل سخن خود باز باید نمود گفت علمای
فراست شعار آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و اختلاجی دائم برو غالب بود
و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات نامبارک او مستجمع فساد و مکر و
مجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات درو موجودست دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و مداهنت
نیست و در افعال آنحضرت گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه فرد غلط و سهو بر من و تو روا است
بر جهان آفرین غلط نرود اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راست را
از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند و قاضیان
از مرافعه و محاکمه بیاسودند و بعد ازین هیچکس را بر نیکوئی ثنا گفتن نیکو نباید و بر بدکاری مذمت کردن
لائق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش جود داد و با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد
پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت اگر من این کار که
میگویند نعوذ بالله تنها کرده باشم بوسیله آن بوده که این علامات مرا که ذکر کردی بران داشته است و چون دفع آن
امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم فرد مکن درین چمنم سرزنش بخود روئی چنانچه پرورشم میدهند
میرویم پس من بقول تو از بند بلا رستم و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمه نامعلوم و نمایش بی اصل
و دعوی بی فروغ و قولی نامسموع در مجلس فاضل مدخلی ناموجه نمودی بیت پیر خرد از طرح سخن رانی تو
دانست که تا کجاست نادانی تو چون دمنه بدین گونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج
سخن نهادند و بیش از آن کسی دم نیارست زد و قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت
ماجرا به تفصیل بر شیر عرض نمودند اما چون دمنه بزندان درآمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی
بروی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از دی باز خبر کلیله ندارم و درین محل بپرسش او بس امیدوارم فرد
دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی تو از وی چه خبر داری و تا آمدن او را چه عذر
می آری روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم بر کشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده ببارید و گفت

بیت دل بشد از دست و دست از بچه جویم ✤ نطق فرو بست حال خود بکه گویم ✤ دمنه از فرط اضطراب
روزبه بیطاقت شد و گفت زودتر کیفیت حال باز نمای وزیر گفت ای دمنه چگویم قطعه جانها ما
بسوخت ز هجران همدمی ✤ مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی ✤ چون شمع سوخت رشته جانم ز تاب دل ✤
وز سوز سینه می نتوانم زدن دمی ✤ ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید و
داغ فراق بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد بیت ای همنفسان آه که بی یار بماندیم ✤ در دست غم
هجر گرفتار بماندیم ✤ دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمانی که از بیهوشی آمد فریاد برکشید
و زار زار با دیده اشکبار بگفت قطعه دردا که بیخ گلبن شادی بریده گشت ✤ و حسرتا که شاخ طرب
بار و بر نماند ✤ ایدل افغان برآر که آرام جان برفت ✤ وی دیده خون ببار که نور بصر نماند ✤ دمنه چون
زاری از حد گذرانید و لباس شکیبائی بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک مالید بنوعیکه
کس را طاقت استماع آن نبود بنالید روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرای لیس ازل
نام بقا جاوید بر نامه زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صنع موجودات نقش حیات بر صفحات
ممکنات جز بقلم کل شیء هالک الا وجهه ثبت نفرموده خیاط کارخانه قدم جامه وجود هیچ موجودی بی طراز عدم
ندوخته و فراش سراچه قدرت شمع ظرافتی بی تندباد آفتی نیفروخته قطعه تا فلک معمار این معموره شد هیچ غم
یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت ✤ گلستان عمر را در مرغزار روزگار ✤ نوبهاری خالی از
باد خزانی کس نیافت ✤ این شربتی است که همه را چشیدنی و بار محنتی است که همه را کشیدنی مرهم این زخم جز
صبوری نیست و علاج این مرض جز شکیبائی ضروری نه فرد صبوری ضرورست لیکن دل را
بغیر از صبوری دوائی ندارد ✤ دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه در این جزع
حق بطرف منست چه کلیله مرا دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات
برای و رویت و شفقت و نصیحت او استظهار داشتمی دل او خزانه بود که نقد اسرار که در و دیعت نهادی
روزگار از آن قوت نفقه ندادی و جاسوسان از اطلاع بر آن نومید ماندندی دریغ که آن یار مهربان سایه دولت
از سر من برگرفت و مرا در گوشه کاشانه دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت بیت با که گویم راز
خود چون محرم رازم نماند ✤ چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند ✤ پس ازین مرا زندگانی چه لذت
خواهد بود و از سرمایه حیات چه سود خواهد رسید و اگرنه آنستی که در تحمل انواع خیالات بر خاطرها خطور کردی غم در آن

روزگار چند در چند خیالات ازین قبیل خواهد گذشت که شاید دمنه از اندیشه رسوائی خود به ثبوت جرم و غیره خود را خود هلاک کردمی همه را از صدمت فراق کلیله می

١٤٥

زار بشکستمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی پس درین ورطه که افتاده ام بی مددیاری و معاونت غمگساری روی خلاصی نیست **بیت** این قوم از کوی امید آواره می باید شدن ٭ چاره چون از دست شد بیچاره می باید شدن ٭ روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت دیگر یاران بر شحات اخلاص تازه و سرسبز است **فرد** غم مخور گر زین چمن شاخ گلی شد پژمرده روی نسرین تازه هست و جعد سنبل تابدار ٭ دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر زللی میتواند کرد و امروز تو مرا بجای دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا به برادری قبول کن روزبه بخوشدلی هر چه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت منت ساختی و لوای اعلای من باوج علیین برافراختی و ل و فادار من از عهده عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان ثنا گستر من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرائط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه است اگر رنج برگیری و آنرا حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود روزبه نشانه دمنه دفینه را بیاورد دمنه نصیب خویش جدا کرده آنچه حصه کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر دربارگاه ملک باشد و در باب وی آنچه بگذرد معلوم فرموده ورا آگاهی دهد روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگاهداشت ع شرط دوست آنکه خاطر را بپایان سر برد ٭ روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت تر آیم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت تقریر ابواب ناصحت محتاج باو ندارد اشراط نیست و سخن تو بی شبهت از شائبه شک مصفاست هر چه گوئی در محل قبول رسد بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت باز نمی شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز مانند و شمشیرهای بران در تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایب مشو شاید که حجت دمنه و تفصیل حال او بیش فرمان عالی صادر شد که باز قضات فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را تازه سازند اکابر و اصاغر موجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق تکرار ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی طلبید و هیچکس در حق وی سخن نگفت و بخود و شر نکته در میان نیاید مقدم قضات روی بدمنه آورد و گفت اگر چه حاضران بخاموشی

میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و با من بهلاک تو متفق اند و ترا باین حال رسانیدن این
طایفه از زندگانی چه فایده تواند بود حالا الصلاح حال و مآل تو آن لایق تر که بگناه اعتراف نمائی و توبه
و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت است یکی آنکه از بار زندگانی دیگر آنکه
باز رهی قطعه زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت است و زبان این سخن بر خلق منت می نهند
گفته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست حال یا بدی شد که خلق از جور او کمتر خسند یا کم آزاری که خلق
اهل روزگار مهر او ورزند او را در دل غم و جا دهند گر نکوکار است از زندان محنت
بد اندیش است خلق از محنت او وا رهند ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر
بر روی روزگار باقی ماند یکی اعتراف بخیانت خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دو
بر دار فنا و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازه بلاغت و سخن گستری بدین ابواب
دلپذیر که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی افواه خاص و عام افتد و اهل زمان کفایت و جلادت
تو معلوم است و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و بحقیقت
این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات و بدنامی بیت مردن کس به نیک فرجامی بهتر از
زندگی به بدنامی دمنه گفت قاضی بگمان خود و مظنه دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید
کرد و از فحوای ان بعض الظن اثم و بنا باید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طبع بر گناه
من قرار گرفته آخر من کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن بطریق فتوی روا نیست
و نه بقاعده تقوی مستحسن و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که مرا در خون شنزبه سعی بوده اینهمه گفتگو می کنید
و اعتقاد با حق من فاسد ساخته اید پس اگر من در حق خون خود بی سببی سعی نمایم بی موجبی بقتل خود راضی
بچه تاویل معذور باشم و از عهده خطاب و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة چگونه بیرون آیم و من یقین
دانسته ام که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مراست پس آنچه در حق کسی نارواه شمرم
از روی مروت بران خدمت ننمایم و با خود چگونه روا دارم بیت من اگر خویش را نمی شایم دیگری را
چه سان بکار آیم ای قاضی ازین سخن در گذر اگر نصیحت است به ازین باید و اگر فضیحت است ولی آن
از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو در آن احتراز نمودن لازم بود
و نادرتر آنکه تو همیشه راست گو و عادل بوده از ضعف طالع نکبت حال من درین حادثه طریق احتیاط

بر طرف نهادی و بظن خود و گمان از باب غرض دیدهٔ راستی را بر مد غفلت مبتلا ساختی **قطعه** طرب سرای
دل هر کس از تو معمورست * چراغ دل امیدوار من باشی گلی چو تو نشگفت ست در بهار جهان * روا
بود که همه خار خار من باشی * قضات محکمهٔ دانش که قبالهٔ هنر پروری بتوقیع احکام ایشان مسجل ست
فتوی برین گونه داده اند که نقد هر شهادت که بسکهٔ یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول مقبول و
تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بران وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی
پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که مرزبانی بود بزرگی معروف و بشرف ذات و
حسن صفات موسوم و موصوف **بیت** با ادب جانفزا با سخن دلپذیر * با خرد بیکران با هنر بیشمار * و این
مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جان بخش تر از آب حیات و دهنی شیرین
تر از تنگ نبات **مثنوی** بچهره چو آتش بعارض چو آب * فروزان تر از ماه و از آفتاب * ز ابرو کمان
زه تیر * به تیر و کمان کرده صد دل اسیر * با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود
… انگیز ر انجال هد و بر بین بیاراسته **مثنوی** دیده فرو بسته ز کار جهان * گشته پس پردهٔ عصمت
… آینه نادیده جمالش ز دور * بوده ز همراهی سایه نفور * و این مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت
… پاک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی
… و این غلام در ملازمت مرزبان بباز داری نامزد بود و بصید مرغان متعین روزی این غلام را نظر
بران مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت **بیت** باز این دل غم دیده بدام تو درافتاد *
بس مرغ همایون که بتیر نظر افتاد * غلام دل از دست داده چندانکه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات
گشاده نشد و هر چند افسون و افسانه بکار کرد مفید نیفتاد **فرد** زهی گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست * ای
خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت * بازدار بطمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال
میان امید بسته چندانکه باز فکر را در هوای مواصلت بپرواز آورد در راه آشیانهٔ مطلوب نیافت
فرد برو این دام بر مرغی دگر نه * که عنقا را بلندست آشیانه * بعد از نا امیدی چنانچه سیرت بدنفسان
باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری بکار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و
بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من
باری هیچ نمیگویم در مدت یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت

بر مسند عشرت نشسته بازدار در آمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکرفشانی آغاز
نموده همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما بخوش آوازی و ازدی تناسب الفاظ
ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و بآن نغمات دل آویز عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را بتیمار
نموده در تعهد حال ایشان کوشش زن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا نبود ایشان را پرورش میداد و
دشمنان دوست وی را نوازش میکرد فرد نفس را پروردم و آخر شدم رسوا از وی * من چه دانستم که
خصم خویش را می پرورم * القصه مرزبان با طوطیان چنان مستانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات منبسط
ایشان در بزم شراب ننشستی و باصدای روح افزای ایشان از نغمه دلسوز عود و زمزمه شور انگیز چنگ
گوش فرو بستی روزی طایفه از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود
طوطیان را حاضر گردانید ایشان بعادت معهود همان دو کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن
در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت در پیش افکنده از ان حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط
یاران فرو نشست و نشاء خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه
از حد در گذرانید و چند انچه مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرأت زیادت داشت
گفت بگو ای مرزبان ترا بر انچه این مرغان میگویند وقوفی نیست مرزبان گفت که من معنی این سخنان نمیفهمم
اما باواز دلکشای ایشان بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میشود شما مرا از معنی کلام ایشان واقف گردانید بیت
من ندیدم شبی سلیمان را * چه شناسم زبان مرغان را * ایشان مضمون کلمات طوطیان با مرزبان تقریر
کردند و از فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای عزیزان معذور
دارید که من بر معنی وقوفی نداشتم و بعد از انکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که
در ان خانه که زن پریشان کار بیایان باشد چیزی خورند * در اثنای این گفت و شنید غلام بازدار آواز داد
که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای خسته و بکشتن زن حکم فرمود زن کس نزد او فرستاده و
پیغام داد که ای میر کامگار فرد اگر هلاک پسندی گر لقا بخشی * بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت * اما در کار
اندیشه بجا آر و تعجیل مکن بسماع مشتاب بقتل من که در دست توام * ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تامل واجب
بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذا بالله بتعجیل نموده بیگناهی را بقتل رسانند
بعد از ان معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دائره امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد

ای عذاب ۱۲

ای بمان غلام ۱۲ خدمت بازداری ۱۲ ای آخر گیری ۱۲ ای برطاقت ۱۲ ای نادم ۱۲ ای مرزبان ۱۲ علی نبینا وعلیه الصلوٰة والسلام ۱۲

۱۴۸

در گردن او. **بیت** بی تأمل مکوش در آزار ٭ تا پشیمان نگردی آخر کار ٭ مرزبان فرمود تا زن را

بحوالی آن مجلس آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال با وی باز گفت و فرمود که طوطیان از

جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و بازدار هم

بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه حرفیست که بزبان آوری عذر آن توان خواست

ع گر گناه اینست نتوان کرد استغفار ازو ٭ زن جواب داد که تدارک حال من از فرائض ست و هر وقتی

که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه ول فارغ توان کرد مرزبان گفت این

مهم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس که این مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر

میدانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن

ناحفاظ بی شرم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسد ش بوصول نانجامید ایشانرا این سخن

تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح ست و حیات من بر من حرام

مرزبان شرط احتیاط بجای آورد دو سه روز مهمانان تفحص فرمودند از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع

نیفتاد و چون مقرر شد که زن از آن مبراست مرزبان از سر قتل او در گذشت و فرمود باز دار را بیارید

بازدار بازی در دست گرفته بشعفی تمام در آمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن پرسید که ای ستمگار غدار تو

دیده که من کاری بخلاف رضای خدا میکردم گفت آری من دیده ام همین که این کلمه بر زبان راند باز بر

دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و برکند زن گفت هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد این است

جزاؤ سیئة سیئة مثلها **بیت** برکنده به آن چشم که بد بین باشد ٭ بد بین همه جا در خور نفرین باشد ٭

و این مثل بدان آوردم تا بدانید که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت

ست چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن او بر جائی نوشته نزدیک شیر فرستادند و او ماجرا با مادر نمود و مادر شیر بران حال

مطلع شده گفت اهلاک او تمام من در ین کار بیش ازان فائده نداشت که این ملعون بد گمان شد و بعد الیوم

حیله و مکر او بر هلاک ما مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت بهم خواهد زد و ازان زیادت که در حق

گاو وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجا خواهد آورد و چه از نفس بد جز فعل بد نیاید

و از طینت ناپاک غیر از فساد و بیباکی نزاید **قطعه** ز بوم شوم توقع مدار میمنت هما ٭ طمع مدار که گنجشک فعل باز کند ٭

چنین کسی که پایه مفسد بلند شد چه عجب ٭ که دست فتنه بهر جانبی دراز کند ٭ این سخن در دل شیر وقعی عظیم یافت ٭

۱۴۹

و اندیشهای دور و دراز بروی مستولی شد گفت ای مادر باز نمای که قصه دمنه از کم شنیدی مرا در کشتن دمنه
بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سری که کسی بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام ست و رازی که
بمنزله ودیعتی سپرده باشد محافظت آن از اوصاف کرام من بدین مقدار توانم که از آن کس استجازت نمایم
و اگر اجازت دهد تفصیل باز گویم پس شیر آن ضاد او مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده بپارگاه خود نزول
اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت **بیت** ای شده چون زنگار
قهر تو مرد آزما ❋ وی شده چون آفتاب هیبت تو کشور گشای ❋ اصطناع تربیت که ملک سبع در حق تو مبذول
معلوم ست و آثار حشمت و تقویت سلطانی درباره تو بر جریده ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت
او را شکر گذاری بر تو واجبست تا بوعده لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود
پلنگ گفت ای ملک آن نوازشها و شاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار درباره این بنده خاکسار
مبذول فرموده میفرماید از عهده ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاس دار
یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد **فرد** تو فرض کن که چو سوسن همه زبان
گردم ❋ کجا ز عهده تقریر آن شوم آزاد ❋ و من تا غایت ساحت میدان هوا داری را بقدم
شکر گذاری پیموده ام حالا نیز بهرچه ملکه زمان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز الفیاد و متابعت مشاهد
نخواهد نمود مادر شیر گفت **بیت** بنیاد نهاده جو مردان ❋ آنرا بکرم تمام گردان ❋ **ع** وما الانعام
الا بالتمام ❋ شیر در اول حال ما فی الضمیر خود با تو در میان آورد و تو بر عهده اهتمام گرفته بودی که در انتقام خصم از
خصم غدار از آنچه امکان سعی باشد بجا آری **ع** امروز بدان وعده وفا باید کرد ❋ صلاح در آن است
که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده براستی باز نمائی و الا فریب و مکر دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او درگذرد
و بران تقدیر هیچکس دیگر بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اندک فرصتی را بافسونهای مکر آمیز دمار از
روزگار امرا و اهل اختیار بر آرد و سر که در مهم او خوض نموده و در قتل او سعی فرموده بما دغرض پرداز
عرضه تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمه من بود تا غایت که کتمان شهادت میکردم و این گواهی
را نهفته میداشتم جهت آن بود تا ملک شمه از حقیقت حال دمنه بداند و از دقائق حیل و مکر او آگاه شود
و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت
شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بدی بردی و اکنون که بدین رتبه رسید مصلحت ملک

شده ۱۲ غیاث اللغات ۹ ای الحال که حیله سازی و مکاری او بکوترین وجه محقق گشت ۱۲

روان کردن کار و کارگذار نمودن ۱۲ م ۲ اگر شکر کنید نعمت مرا بتوحید و طاعت هر آیینه زیادت کنم شما را نعمت ۱۲ جلالین ۳ کلمه آسمان گون در مؤید و برهان و در منتخب بالفتح و در مدار بالضم و بواو مجهول و در بحر الجواهر نوشته که در منتخب بالفتح و صاحب غیاث بالفتح نوشته و در قاموس بالضم فارسی ۱۲ غ ۴ بالضم

نعمت فرادان ۵ اگر چه در دل هوادار نیست ۶ از دست دنیا باز خلاص شدن ۱۲ ۷ آنچه پیش کرده شده او را بانجام رسانیدن ۸ ای کمال آنچه نعمت ۱۲ بالفتح و تشدید دار و غدر کننده

افرونگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی
نگذارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم فرد اگر بهر و جانش بها کنم موی هنوز در دو جهان
شرمساروی باشم پس مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود
و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد این سخن در افواه افتاده آن دزد دیگر که در زندان بر گفت و شنید
ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد آنچه در حبس میان ایشان
رفته بود بوجه شهادت ادا نمود ازو پرسیدند که چرا پیش ازین بعرض نرسانید جواب داد که بیک گواه حکم
ثابت نشود من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست
بر دمنه واجب گشت و امضای قضیات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند
بیت هر بخردی که تخم آزار بکاشت ٭ هنگام ثمر درو بر عقوبت بر داشت ٭ شیر فرمود تا او را بسته
باحتیاط باز داشتند و طعمه ازو باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از
گرسنگی و تشنگی سپری شد و شامت مکر و غدر رو رسیده از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر
القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار
غداران چنین باشد مثنوی هر که در راه خلق دام نهاد ٭ عاقبت هم خودش بدام افتاد ٭ شاخ
نیکی سعادت آرد بار ٭ گل نچیند کسی که کارد خار ٭ چون یقین شد جزای نفع و ضرر ٭ نیکوئی کن که نیکوئی بهتر

باب سوم در منافع موافقت دوستان و معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامید و
بیگناهی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند
بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع
خصمان هم پشت و یاوری بودن و رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت قطعه ای خسرو
که از رو معدلت ٭ مسند فراز گنبد خضرا نهاده ٭ باد ابلق سپهر ترا رام کز ظفر ٭ صد داغ بر جبین مه و
خور نهاده ٭ بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر
از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست بیت زانکه در آفاق هر نازش و شر

151

هیچکس از یار ندارد گزیر * و هر آینه جمعی که سکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکه وفاداری آرایش یافته
و نهال مودت ایشان در روضه اختصاص بشحنه یکجهتی و رضا جوئی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد
فتوح اند * و فائده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار ست * از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد
بهجت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی و مظاهرت مسلوک دارند قطعه
یار بدست آر که بیکس بیکس ست * هر که مر او را جهان یار نیست * زین همه نعمت که درین عالم ست *
هیچ به از یار وفادار نیست * و از جمله حکایاتی که درباب یاران یکدل و دوستان همپشت بر
صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو نهایت
مثلی روشن و قصه شیرین ست * رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن
گفت آورده اند که در نواحی کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی‌نظیر بود * چنانچه روی
زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی * و از عکس رياحین عطر بیزش پر زاغ
چون دم طاوس نمودی مثنوی ز هر سو چشمه چون آب حیوان * چراغ لاله هر جانب فروزان *
بنفشه رسته و سنبل دمیده * نسیم صبح جیب گل دریده * شقائق بر یکی پا ایستاده * چو بر شاخ
زمرد جام باده * و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی
و پیوسته جهت صید وحوش و قید طیور دام حیله گستردندی * و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ
آشیانه گرفته بود * و از صفحات اوراق آن نهال نکته حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الإیمان مطالعه کرده * روزی
بالای درخت نشسته زیر و بالا می نگریست * و براست و چپ نظر می افگند * ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن
و توبره بر پشت عصا در دست به تعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت نهاده می آید زاغ بترسید و با خود
گفت قطعه یا رب این شخص را چه افتادست * که بدین اضطراب می آید * هیچ معلوم نیست کز چه سبب *
این چنین باشتاب می آید * و ممکن که بقصد من کمر بسته باشد * و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر
پیوسته * و حالا حزم اقتضاء آن میکند که جای نگاه دارم و می نگرم ع تا ببینیم که چه از پرده برون
می آید * زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیده ترصد برگماشت * و صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید
و دانه چند بر بالای آن پاشیده در کمینگاه نشست * ساعتی بر آمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار
ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی * و این کبوتران بمتابعت

از مبادی جانب مطلوب ۱۲

او مباهات نمودندی و مطاوعت ملازمت او افتخار کردندی و روزگار جز در خدمت او که سرمایهٔ صلاح
و پیرایهٔ فوز و فلاح بود بسر نبردندی چندان که چشم کبوتران بر دانه افتاد و آتش گرسنگی شعله زدن گرفته
عنان اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران لازم است
ایشان را بجانب تامل و تانی میل داد و گفت **فرد** نزراه حرص بتعجیل سوی دانه مرو * بهوش باش که دام است
زیر هر دانه * جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و مهم بنهایت اضطراب انجامیده با حوصلهٔ
از دانه و دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظهٔ عاقبت نیست و بزرگان گفته اند **بیت**
گرسنه بر بلا دلیر بود * زانکه از عمر خویش سیر بود * مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را بپند موعظت
مقید نتوان ساخت و بر سنن ملازمت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید **بیت** هر که در بندگی
حرص افتاد * مشکل از بند او شود آزاد * خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشهٔ بیرون رود قائد قضا
گردن او را بزنجیر تقدیر بسته جانب دام کشید **ع** ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را * بالقصه مجموع
کبوتران بیکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند و دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن
همان مطوقه فریاد بر کشید نه باشما گفتم که عاقبت شتابکاری ناستوده است و بی تامل در کارها شروع کردن
ناپسندیده **فرد** طریق عشق پر آشوب و آفت است ای دل * بیفتد آنکه درین ره باشتاب رود * حیرت و
خجالت بر کبوتران مستولی شده دم در کشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمده باشادی تمام دوان شد
تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب در آمدند
و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود
سعی می نمائید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل می ورزید **ع** وین چنین ها نه شرط یاران است * و در مذهب محبت
فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهمتر دانند چنانچه گویند وقتی دو رفیق با یکدیگر در
کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا
خود را در آب افگند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد بهر کدام که میل کردی فریاد بر آوردی و گفتی **بیت**
که ای پیر اندرین گرداب تشویش * مرا بگذار و دست یار من گیر * و اگر شما را قوت آن نیست که حیات یاران را
بر زندگانی خود ترجیح نمائید و نجات و رستگاری خود بدست شمرید باری همه بطریق معاونت و موافقت
قوتی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جا بر گرفته شود و ما همه نافی یابیم کبوتران فرمان بجا آوردند

همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال از پی ایشان میدوید
و بامید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتهای مدید باید
تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصهٔ وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه برابر ایشان شتافته
معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار خود ساخته در وقت احتیاج
بکار برم **فرد** بروز تجربه روزگار بهره بگیر ـ که بهر دفع حوادث ترا بکار آید ـ زاغ در پی ایشان پرواز
کرد ـ مطوقه با قوم خود دام را برداشته می پرید و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود
مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشانست و قوت طامعه در حرکت آمده او را بران میدارد که از
پای ننشیند تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام کمر بقصد ما بربسته است
و در پی قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و
بجانب باغها و درختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجلت زده بازگردد کبوتران بر طبق
اشارت او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام
بازگردید و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان
حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد **قطعه** عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر
از حریفان دگر بهرهٔ خود بردارد ـ هرچه دانست کزان نفع رسد بستاند ـ وانچه از وی ضرری فهم کند
بگذارد ـ کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند
راست تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بی معاونت یار وفادار
ازین مهلکه روی نجات نیست و غم بی همرهی این راه بسر نتوان برد ـ و درین نزدیکی موشیست زیرک نام
از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آئین مروت از سائر یاران و هواداران برسر آمده **بیت**
رفیق مخلص و یار وفادار ـ که در یاری ندارد جز وفا کار ـ ممکن که بمددگاری او ازین بند رهائی
روی نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش در وی بود فرود آمدند و نزدیک
سوراخ او رفته حلقهٔ در ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون یار
خود را بستهٔ بند بلا دید جوی خونابه از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت و آه درد آلوده از
جگر سوخته باوج سپهر کبود رسانید و گفت **مثنوی** چه حالست اینکه می بینم چه حالست ـ درینحالت

شکیبائی محال ست ۞ من ای یاران حیران فارغ نشینم ۞ چو یار خویش را در بند بینم ۞ ای یار عزیز و ای
رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد
که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر باحکام قضا و قدر باز بسته اند هر چه کاتب ارادت در دیوان
ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابد ست که در عرصهٔ وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب
ازان هیچ فائده ندهد فرد قلم بتلخی و شیرینی ای پسر رفتنیست ۞ اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد ۞ مرا قضای
ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطهٔ بلا افگند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشان را از سبکی و
شتابزدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت مینمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت
در پیش دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل و غش را و خرد دوربین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و
نادانی باز داشت و جمله بیکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که
چون تو زیرکی با این همه حزم و دوربینی با نازلهٔ قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و
تدبیر رد نتواند ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و
بصارت از من پیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال از من بیش با تقدیر ازلی نتوانند کوشید و از قضاء لم یزلی
سر نتوانند کشید لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنبانید ماهی
را از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در دام قضا و قدر
چاره نیست جز تسلیم و رضا مثنوی گر شود ذرات عالم پیچ پیچ ۞ با قضای ایزدی هیچ اند هیچ ۞
چون قضا بیرون کند از چرخ سر ۞ عاقلان گردند جمله کور و کر ۞ ماهیان افتند از دریا برون ۞
دام گیرد مرغ پران را زبون ۞ این قضا با دست سخت و تند خو ۞ خلق چون خس عاجز اند پیش او ۞
و بباید دانست که دانا را در باب جریان فرمان قضا همان حکم نادانست و رعیت حقیر در ورطهٔ تقدیر با سلطان
عالمگیر یکسان بیت بزور و زر نشاید رد احکام قضا کردن ۞ نمی زیبد کسی را از قضا چون و چرا کردن ۞
زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت
میدوزد خواه گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت
نمایش آنکه بنده بحقیقت آن حال دانا نیست و لطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست و بینایان دوربین در
گفته اند فرد بد و نیک قضا ترا کار نیست دم درکش ۞ که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف ست ۞ و آنچه ترا پیش آمده

١٥٥

چون نیک درنگری صلاح حال دران بوده و بزرگان گفته‌اند نوش صفا بی نیش جفا نباشد و گل راحت
بخار محنت نروید ع لباس مراد که در ضمن نامرادیهاست * و چون زیرک این فصل فرو خواند و بر بریدن
بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند یاران بگشای و
خاطر از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات نانموده بکار خود مشغول بود
مطوقه دیگر بار از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من مطلبی و بحقوق دوستی قیام می‌نمائی شرط آن
که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و بدین کرم طوق منت بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث
را بارها ساختی و مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمی‌شناسی و از نکته
ابدأ بنفسک تغافل می‌نمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوائی این کبوتران بنام من
نوشته‌اند و تعهد احوال ایشان در ذمهٔ اهتمام خود گرفته‌ام ایشانرا از آن روی که رعیت منند بر من حقی ثابت است
و مرا ازین سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و لعمری که ایشان از عهدهٔ حق من بیرون آمده‌اند و بمددگاری
و معاونت ایشان از دست صیاد جسته‌ام مرا نیز از حلقهٔ لوازم حق گزاری بیرون باید آمد و شرائط پیشوائی
بادا باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بستهٔ بند محنت بگذارد بسی بر نیاید که مشرب
عیشش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد بیت نیاساید اندر دیار تو کس * چو آسایش خویش خواهی و بس
موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جانست در جسد و بمثابهٔ دل است در بدن پس ملاحظهٔ حال
او اولی باشد چه اگر دل بصلاح است از فساد اعضا چندان بمضرتی نرسد و عیاذا بالله اگر دل زیان آید
سلامتی اجزا هیچ سود ندارد بیت چاکران کم اگر شوند چه غم * از سر شه مباد موئی کم * مطوقه گفت
میترسم که اگر گشادن عقدهای من آغاز کنی ازین ملول شوی و یاران من در بند بمانند و چون
من بسته باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در
اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته‌ایم در وقت خلاص
و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود * مثنوی * اگر شمری یار کسی را شماری * گو بود اندر
غم و شادی یار * دوست که در شادی و غم نیست دوست * زود چه شوی شاد که غم خود هم اوست *
موش گفت آنست عادت اهل مکرمت و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت
پسندیده اعتقاد خلائق بدوستی تو صافی‌تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید و دوستی را

چنین کسی باید ✢ که از و کار بسته بگشاید ✢ پس زیرک بجدی تمام و رغبتی مالا کلام بند های یاران ابرید ✢
و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد ✢ کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن با آشیانه خود
باز گشتند ✢ و موش بسوراخ فرو شد ✢ چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی
او رغبت نمود ✢ و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانست ✢ و با خود گفت من از ان قصه که کبوتران
را افتاد ایمن نتوانم بود ✢ لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت ✢
مثنوی مشرق و مغرب همه پر همدم ست ✢ لیک از ان گونه که میباید کم ست ✢ یار غرض جوی فراوان
بود ✢ هر که کشد بار تو یار آن بود ✢ پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد ✢ موش پرسید که کیست
گفت منم زاغ و با تو مهمی در پیش دارم ✢ زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده و نیک
و بد ایام مشاهده کرده ✢ و دران موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته ✢ و از هر یک بدیگری
راه بریده ✢ و چاره حادثها پیش از وقوع شناخته ✢ و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت
پرداخته ✢ چون آواز زاغ شنید بر خود به پیچید ✢ و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت ✢ زاغ
صورت حال از اول تا آخر باز راند ✢ و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود ✢ و گفت
مرا کمال مروت و هواداری و جمال فتوت و حق گذاری تو معلوم شد ✢ و بدانستم که ثمره دوستی و نتیجه محبت چگونه
بدیشان رسید ✢ و ببرکت مصادقت و مودت تو از ان ورطه هائل خلاصی یافتند ✢ بکلی همت بر دوستی تو مقصور
گردانیدم و آمده ام تا شرط افتتاح در مخالصت بجا آرم **بیت** داریم ای کبوتر تو بسی میل نگرانی ✢ حال دل خود
با تو بگفتیم تو دانی ✢ موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود ست ✢ و طریق مواصلت ممنوع **فرد**
ببازار تو سودی جز زیان جان نمی بینم ✢ که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا ✢ برو این هوس مگو ✢
و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منه ✢ که جستن انچه در حیز امکان نباشد بشنا کشتی
بر خشکی راندن ست ✢ و اسپ بر روی دریا تاختن ✢ و هر که بر جست و جوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد ✢
و جهل خود را بنظر ارباب خرد جلوه داده **فرد** این دام بر قصد شکار دگری کن ✢ کان صید که دیدی بکمند
تو نیاید ✢ زاغ گفت ازین سخن درگذر ✢ که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند ✢ و هر که روی بدرگاه
صاحب دولتان آرد دست رد بر جبین نیاز او نزنند ✢ و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده ام
و در وقایع دوران این آستانه ملجا و ملاذ خود ساخته **بیت** جز آستان توام در جهان پناهی نیست ✢

سر مرا بجز این حواله گاهی نیست. حالا چون خاک همین سر کوی را ملازم گرفته ام و آبروی خود
در ملازمت این حریم حرمت دانسته. نه بجور رقیب روی می تابم و نه بجفا جانبی دیگر می شتابم **فرد** گر به شمشیر
سیاست می نوازی حاکمی. ور به تشریف غلامی می پذیری بنده ام. موش گفت ای زاغ
حیله را بگذار و دانهٔ فریب بر روی دام زرق میفکن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو میشناسم
و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو می ترسم **ع** روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم. بهیچ
صورت من بر تو ایمن نیستم. و هر که با کسی مصاحبت ورزد که بر وی ایمن نتواند بود بدو آن رسد که بدان کبک
رسید. زاغ پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** موش گفت آورده اند که کبکی دری در دامن
کوهی میخرامید و غلغلهٔ صدای قهقههٔ اش در گنبد سپهر می پیچید قضارا بازی شکاری در آن هوا
میگذشت. چون باصرهٔ اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خندهٔ اش بسامعهٔ او مرور فرمود
دل او بمحبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت. باخود اندیشید که
هیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست. و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه. و در
مثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود **بیت** کسی کاندر جهان یاری ندارد. درخت
عمرتش باری ندارد. و این کبک یاری خوش منظر خندان روی سبکروح شیرین زبان لطیف
حرکات است و دل از صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بمحبت این نوع مصاحبی منشرح و بی غم بود
رباعی یاری باید چگونه یاری باید. یاری که گره ز کار من بکشاید. هر که که جمال خویشتن بنماید.
ز آئینهٔ دل غبار غم بزداید. پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را نظر بروی افتاد حذر کنان خود را
بشکاف سنگی رسانید. باز بهوا در آمد و پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین
از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمد و
خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت
و مواصلت من میل نمائی. که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت دهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آرد **فرد** نخل محبت
کز او میوهٔ مقصود. هر چند کشتی شیرین بین آرزو. کبک آواز داد که ای قهرمان کارگاه دست ازین بیچاره محنت زده
باز دار و بگذار کبک را یکی که خورده انکار **فرد** من بیدار تو بیهوا چه فکریست خطا. موج وصل تو عفا الله
چه خیالیست محال. هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و شرقی که سایهٔ آفتاب

۵۷ ای انجاح مرام نماید ۱۲
صانت نگاه دارنده ۱۲
بفتح اول و سکون
قهرمان بفتح ای مهمله معرب کهرمان بمعنی کارفرما از برهان و در رسالهٔ معربات و منتخب بمعنی حاکم با جلال و قهر و بعض محققین چنین نوشته اند که در لفظ قهرمان کلمهٔ مان از کلمات نسبت است یعنی منسوب بقهر
۱۵۸

باهم مجتمع شوند موافقت من با تو خیال محالست ع زین فکر درگذر که بجائی نمیرسد + باز گفت ای عزیز
با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بران میدارد که با چون توئی بتلطف سخن باید گفت نه چنگال من
نقصانی دارد که از صید مثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از
شکار طعمهٔ خود عاجز آیم + همین بیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و مؤانست تو مرا
بر تحریک سلسلهٔ محبت تو میدارد + و ترا از صحبت من فوائد بسیار متصور است + اول آنکه چون ابنای جنس
من ببینند که ترا در ظل حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت
در تو نگرند + دوم خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا نمائی دیگر آنکه ترا با آشیانهٔ خود بیارم تا بموضع رفیع
و مسکن منیع برآمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی + و دیگر از طائفهٔ تو جفتی ملائم نیکو صورت
که رغبت تو بمناکحت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد
بگذرانی **بیت** از زمانه جفا و نه از سپهر ملال + امید حاصل و جام مرام مالامال + کبک گفت تو امیر
مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ما کسان
از مذلت و منقصتی خالی نباشند و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که
صورتی از من صادر گردد که ملائم طبع شریف نباشد و نتیجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من بر آرد همان به که
با گوشهٔ خلوت در سازم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلی است برنیفرازم **بیت**
تماشای رخ خورشید خود نمی‌تابیم + همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینیم + باز گفت ای برادر نشنیده
و ندانسته که دیدهٔ دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید لطافت بنماید
بیت زهر ترا دوست چه داند شکر + عیب ترا دوست چه بیند هنر + و من چون افعال ترا بدیدهٔ محبت
مشاهده مینمایم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم
کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد ع دیدهٔ دوست عیب بین نبود + کبک چند عذر ناپسندیده تقریر
کرد باز جوابهای معقول و دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد
و یکدیگر را بکنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگند مؤکد ساختند و باز او را برداشته با آشیانهٔ خود
آورد و با یکدیگر خوش بر آمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون سه روز برین حال بگذشت و کبک از جانب باز
ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز

۱۵۹

بهمت عالی آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام درگذشتی اما کینهٔ آن در سینهٔ وی جا گرفتی تا روزی
باز را اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمی توانست نمود همه روز در آشیانه بسر بردی
چون شب در آمد حوصله از غذائی که داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و
کینهای کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و
پیمان بنظر وی در می آورد بگوشهٔ چشم قبول در آن نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک
بهانه می جست کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نموده و برأی العین هلاک خود را آماده دید آهی سرد
از دل پر درد برآورد و گفت **فرد** چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود ؛ چه دانستم که این دریا چه
موج خون فشان دارد ؛ دریغ که از اول احوال نظر بپایان کار نفگندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت
بزرگان را **ع** کز مصاحب ناجنس احتراز کنید ؛ فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده
که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر است
نه از رفیق وفا و نه از حیات امید ؛ نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید ؛ با خود این نوع سخنان
میگفت و باز همچنان مخلب آزار گشاده و منقار خونخوار بزهر ستم آب داده بهانه جوئی پیش نهاد کار خود
ساخته بود چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد
وی تواند کرد نیافت آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو
در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سایهٔ ظلمت فرو گرفته شما از کدام
آفتاب بزحمت آمدید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب دروغ گوی میسازی و سخن مرا
رد می کنی سزای تو بدهم گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن و خوردن همان **فرد** دیدی آن قهقههٔ
کبک خرامان حافظ ؛ که ز سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود ؛ و این مثل برای آن آوردم تا بدانی کسی که با غیر جنس
خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتوان بود روزگار گذارد مانند کبک در کف باز نازنین در سر کار
موافقت کرده روز عمرش سپری گردد و به همین منوال من طعمهٔ توام و هرگز از طمع تو ایمن نتوانم زیست
پس میان من و تو راه مجالست بچه تأویل گشاده گردد و ابواب انس بچه حساب آماده شود زاغ
گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فائده باشد و خوردن تو چه
سیری آید و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فائده مقرر است و صد هزار منفعت متصور و نسزد که من در طلب تو

راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست دل بسینهٔ امید من باز نهی و با این سیرت
نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضایع ماند و غریبی آستانهٔ تو ناامید باز گردد فرد
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست * چون است که این قاعده در شهر شما نیست * و من از مکارم اخلاق که از
تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجا مرا برائحهٔ روح پرور
ملاطفت معطر نگردانی ع از تو غریب گر بود رسم غریب پروری * موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر
ندارد که عداوت ذاتی * چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد
و بجزوی سببی رفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیرها متمکن
شده و با آن عداوت قدیمی خصومت مجددی نیز منضم گشته و سوابق مجادلت با لواحق منازعت اقتران
یافته * ارتفاع آن بهیچ وجه در دائرهٔ امکان مدخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج
و عدم آن بانعدام ذات هر دو یار البته خواهد بود ع تا سر نرود خیالش از سر نرود * و حکما گفته اند که
دشمنی ذاتی دو نوع ست * یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر شود
و گاهی آن ازین متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد
و اما چنان نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و هزیمت بر یک طرف متصور * بلکه در بعضی اوقات
شیر شیان ظفر یابد و در برخی از ازمنه پیل دمان فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متاکد نیست که از
زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هر گاه نصرت در جانب او وجود گیرد هر آینه دلش متسلی خواهد بود *
و نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یک جانب بود و منفعت بر جانبی دیگر * چون دشمنی موش و گربه و گرگ و
گوسفند و جز آن که پیوسته مشقت بر یک طرف منحصر ست و راحت طرفی دیگر را لازم * و این عداوت بمثابه
تاکید یافته که نه گردش چرخ آنرا تغییر تواند داد * و نه اختلاف زمان عقدهٔ آن را تواند گشاد * و جائی که قصد
جان از یک جانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر آنرا در ماضی سابقهٔ بوده باشد یا در مستقبل ضرری
صورت بندد آنجا مصالحه بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد رباعی آن لحظه که روز و شب
بهم پیوندند * یا رشته مهر و سایه برهم بندند * من با تو نشینم و دران حالت نیز * ارباب خرد تمام بر من خندند
زاغ گفت بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی ست آئینهٔ دل
من بار از غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر بانعکاس اشعهٔ مهر و محبت مهیا و هر آینه چون قاعدهٔ

من القلب الی القلب روزنه مقررست امیدوارم که دل بی غل آن یار عزیز بصدق خلوص من آگاه
شهادت نماید ع تو مپندار که دلبر ز دلت آگه نیست ۞ موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و مرا
بدوستی تحلیف مینمائی و اگر در آن تکلفی کنم و تو نیز خود را بران داری ممکن که باندک سببی سررشتهٔ محبت گسسته
شود بهمان عداوت اصلی و عداوت جبلی باز گردی چنانچه آب هر چند مدتی مدید در موضعی بماند و رایحه و طعم
آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت
دشمن چون ممازحت مار افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ آزما
نیرزد و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگر چه دعوی مودت کند و بسخن او غره نباید گشت
هر چند در اسباب مخالصت مبالغه نماید **بیت** امید دوستی نورز دشمنان کهن ۞ چنان بود که طلب
کردن گل از گلخن ۞ و هر که بدشمن اعتماد کرده بترهات او مغرور گردد و افسون و افسانهٔ او را بگوش رضا
استماع کند او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت موش گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان
آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحه باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود
و شرارها از و جسته بر هر طرف از اطراف بیابان در هیزمها افتاده و در هر گوشه صحرا لاله زاری
پدید آمده و در میان آن آتشها ماری عظیم و افعی بزرگ در مانده هیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سوی
خلاصی نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبک کباب سر آتش از دیدهٔ زهربار
خون چکان گردد چون آن سوار را بدید استغاثه نموده گفت **بیت** چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی ۞
گره از کار فروبستهٔ ما بگشائی ۞ سوار مردی بود خدا ترس و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب بیچاره
او بدید با خود اندیشه کرد که اگر چه مار دشمن آدمیان است اما حالا درمانده و حیرانست هیچ به ازان نیست که
بروی شفقت ورزم و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبره
که داشت بر سر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا خری بسته
و یرا از میان آتش بر آورد پس سر توبره بر گشاد و مار را گفت هر کجا خواهی و بشکرانه آنکه ازین بلا
خلاصی یافتی گوشه گیر و بیش ازین مقام آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق در دنیا بدنامست و در
آخرت دشمنکام **بیت** بترس از خدا و میازار کس ۞ ره رستگاری همین است و بس ۞ مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر

که من ترا و شتر ترا تا زخمی نزنم نروم سوار گفت من با تو نیکویی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون
آورده جزای من این و سزای من چنین است **فرد** از جانب من طرح وفاداری بود از پیش تو آیین جفا کاری چیست
مار گفت آری تو نیکویی کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی ولی با غیر مستحق وجود گرفت میدانی
که من مظهر ضررم و از من نسبت به آدمیان نفعی متصور نیست پس چون در خلاصی من سعی کردی و با کسیکه
بدی می بایست کرد نیکویی بجا آوردی هر آینه در مکافات آن المی بتو باید رسانید چه نیکویی با بدان
همان حکم بدی دارد با نیکوان **قطعه** چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است بدی نسبت با پاکان
و نیکوان کردن بجا دون صفتان که مردم آزارند بهیچ وجه نکویی نمیتوان کردن و دیگر آن
که بنص بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میان است عاقبت اندیشی و تقاضای آن میکند که دشمن را
سرکوفته دارند و بحکم اقتلوا الاسودین دفع ما بر شما لازم است و فرمان آنکه بسا مار را بما نکنند تو درین ماده
ترک شرع و حزم گرفتی و رحم بیش آوردی و من هر آینه ترا زخم زنم تا دیگران را تجربه باشد سوار گفت ای مار
انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و صفای منفعت را
بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنان است و من هم
بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم ع یک لحظه بخر آنچه فروشی
همه سال هر چند جوان مبالغه کرد بجایی نرسید مار میگفت که زودتر اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا
از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی تمکین ندارد مار جواب داد که این
شیوهٔ آدمیان است و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این مدعا را انکار کرد و گفت اگر ببینه
ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است
من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاو میشی دید که در صحرا
میچرید گفت بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم پس مار و شتر سوار هر دو نزدیک گاو میش آمدند
مار زبان بگشاد که ای گاو میش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان میپرسی سزای نیکی
بدی است اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و خانه وی از شیر و روغن
پر ساختمی بنای کدخدائی و اساس معیشت وی بمن بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من
گرفت و مرا از خانه بیرون کرده بصحرا داد بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بیکار بمراد دل گردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد

دیروز صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورد و مرا بدو فروخت و امروز مرا
بدار السلخ می برند و داعیه کشتن من دارند و اینک مکافات آنهمه نیکوئی که تقریر کردم این نوع حال من
است یاران با که گویم حال خود را مار گفت اینک شنیدی خصم را زود آماده باش شتر سوار گفت در
شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هرچه خواهی بجا آر مار درنگریست درختی بنظر وی
درآمد گفت بیا تا ازان درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار ازوی پرسید که مکافات نیکی چه
باشد گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام
درین بیابان بسته و بخدمت آینده و رونده را بر یک پای استاده چون آدمی زاد گرمازده و مانده از
بیابان برآید ساعتی در سایه من بیاساید و زمانی استراحتی فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ
دسته تبر را لایق است و فلان شاخه برای تبل مناسب و موافق از تنه او چندین تخته خوب توان برید
و ازان چند دریچه زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنه من آنچه ایشان را خوش آید
ببرند و می برند و با آنکه از من راحت یافته اند اینهمه محنت بمن می پسندند **فرد** من در اندیشه که چون بر سر او سایه
کنم او دران غم که چسان برکندم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد اکنون تن در ده که ترا زخم
زنم مرد گفت جان بغایت عزیز است و تا مقدور دل از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن دیگر
درین قضیه گواهی دهد بی مضایقه بدین بلا تن در داده بقضای حق راضی شوم و از عجائب اتفاقات
این بود که روباهی نزدیک استاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع مینمود
مار گفت اینک ازان روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار ازوی سوال کند روباه بانگ بر مرد زد
که نمیدانی مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان
صورت حال باز راند روباه گفت تو مردی عاقل مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی **بیت** زعاقل کی روا باشد
سخنهای خطا گفتن نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن مار گفت راست میگوید و اینک توبره که مرا بدان از
آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه برآشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین
بزرگی در توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت
اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که از راستی
درنگذرد و ریا و غرض را درو دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره در شد

۱۶۴

روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده فرد دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد * حکم خرد
آن است که امانش ندهی * مرد سر توبره بربست و بر زمین می زد تا مار کشته شد و شر شرار و منطفی گشته
خلائق از ضرر او ایمن شدند ع آنچنان بد زندگانی کشته به * و فایدهٔ این حکایت آن است که خردمند باید
که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بر و اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند رباعی
هر کس که بقول خصم مغرور شود * شمع خردش تیره و بی نور شود * دشمن ار چه بمحل گردد دوست *
آن وقت که تیرگی ز شب دور شود * زاغ گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر
روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیدهٔ ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت تو آن لایق است
که از سر مضایقه و مبالغه در گذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی * و حکما گفته اند
در کریمان گریزید و از لئیمان پرهیزید که کریم بیک باعث آشنائی انواع شفقت و دلجوئی و حب دارد و از
بیگانگی بر طرف شده دوستی و مرافقت را بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری
بطرفة العین محو گرداند * و از اینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون
کوزهٔ زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم
گردد چون کوزهٔ سفالین که زود شکند و بهیچ روی مرمت نه پذیرد و چه زیبا گفته است مثنوی دوستی
باید از آن گونه جست * کان ابد الدهر نماند درست * خانه که اساسش بود از خشت خام * پست شود از
دو سه باران تمام * و من از آن جمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و باین همه همنشینی تو محتاج ام و این
درگاه را ملازم گرفته بهیچ باب باز نگردم و البته طعام و شراب نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی
فرد دامن چون تو نگاری ز کف آسان ندهم * که بجونتا به بسیار بدست آمده * موش گفت
موالات و مراعات ترا بجان خریدارم * و این همه دفع از برای آن بود که اگر غدری اندیشی مرا به نزدیک
خرد عذری باشد و تو هم نگوئی که دوستی ترا سست عنان و نرم شانه یافتم * والا از اول مکالمه بار دوستی
ترا در دل خود می یابم * و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم مثنوی چون یمن لق مهر دوست جست *
اندران دل دوستی میدان که هست * هیچ عاشق خود نباشد وصل جو * گرنه معشوقش بود جویای او *
پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه بیشتر آئی و بدیدار من انس طلبی *
مگر هنوز خلجانی در خاطر می یابی و دغدغه در دل مشاهده می نمائی موش گفت هرگاه که کسی دوست خود

تردد و تشویش ۱۲

بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر همین
در مصالح کار دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال
و مایل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای رعایت وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در ساخت است
مانند صیادیست که دانه برای سود خویش پراگنده سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرض منها آمیخته
است ممکن که سر انجام آن بعداوت کشد **بیت** هر نفسی کان غرض آمیز شد ❊ دوستی و دشمنی انگیز شد و اما
در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یاریست که بدل آن نامد و درجه آنکه جان بذل کند در مقام
محبت عالی تر از انست که بال و ربازد ع الجود بالنفس غایة الجود **بیت** هست جوان مردی مردم صد هزار
کار چو با جان فتد آنجاست کار و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و کشودن راه ملاقات تو مرا خطر
جانست و با اینهمه در طریق مودت کار بدینجا رسیده که ع گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم و اگر
بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتادی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدمی و من بدوستی
تو واثق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب من
نیز باضعاف و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یارانند که طبع ایشان مخالف من
خلاف طبع تست و رای ایشان در مخالصت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند
و قصد بد اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا
دشمن دارند موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آمیزد او را در عداد
دشمن داشتن لایق تر باشد **بیت** روی دل از دو طایفه برتافتن نکوست ❊ از دوستان دشمن و از دشمنان
دوست و ازینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان
نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن **فرد** از دشمن خود چنان نترسم
کز دشمن یار و یار دشمن زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب مودت و قواعد
محبت میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد و
دوست خود کسی شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد در پیوستن بمن کوشد اگرچه همه اغیار
باشد و هر که از تو ببرد در بریدن من از وی لازم است اگرچه همه خویش و تبار بود **فرد** بر رخ هر کس که نیست داغ
غلامی یار ما گر دیده من بود دشمن و اغیار من است و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من در صدق مودت چنان

عز را اطلاق کنند ۱۲ ۱۸ بمعنی خاندان است و اولاد در فارسی بهمین معنی درینجا مراد است و در عربی بفتح بمعنی هلاک ۱۲

که اگر از چشم و زبان که دیده‌بان تن و ترجمان دل‌اند خلاف تو در یابم بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود
بگرداب عدم افکنم **بیت** عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن + دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن +
موش از استماع این سخنان قوی دل گشته بیشتر آمد و زاغ را گرم بپرسید و یکدیگر را کنار گرفته بساط
نشاط بگستردند ع میان بندد عشرت را که یار اندر کنار آمد + چون روزی چند برین حال بگذشت
و موش بدان مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرائط مهمانداری بجا آورد و گفت ای برادر
اگر هم اینجا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از
ملاقات تو بر جان ارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما در و واقع شده موضعی تازه و مقامی دلگشاست +
زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیکست
و براه جاده متصل پیوسته از آمد و شد راه گذریان توقع آسیبی و از هجوم مسافران انتظار نکبتی
واقع خواهد بود و فلان جا مرغزاریست از غایت صفا چون روضهٔ حور پر نور و از صفای هوا چون باغ
ارم محل بهجت و سرور **مثنوی** سبزه‌ها نو دمیده بر لب جو + باد صبح از شگوفه عنبر بو + زلف سنبل
بحلقه‌ها کمند + کرده جعد بنفشه را در بند + سنگ پشتی از دوستان من آنجا وطن دارد و طعمهٔ من در آن حوالی
بسیار یافته میشود و فتنه بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغ
و رفاهیت روزگار گذرانیم + موش گفت **فرد** تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک + باور مکن که دست ز دامن
بدارمت + هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمی‌شناسم +
هر جا که چون آفتاب میخرامی من چون سایه بر عقب می‌آیم + و بر هر زمین که آستین فشان میگذری مانند
دامن در رکابت می‌افتم + و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبتت
باز نمیدارم **فرد** دامن دولت جاوید و گریبان امید + حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند + و این بقعه
که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده‌ام + و قصهٔ من اگرچه درازست اما بر
عجائب بسیار اشتمال دارد + و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید ع اندکی باز گویم از
بسیار + سخن برین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد + قضا را سنگ پشت بر حوالی چشمه
که مستقر ایشان بود طوفی می‌نمود چون از دور سیاهی زاغ بدید بترسید و مستولی گشت و در آب فرو رفت +
زاغ موش را آهسته از هوا بزمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد + سنگ پشت صدای آشنا شنیده

از آب بر آمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی به آسمان رسانید قطعه یار غائب شده من بسلامت
برسید + بخت برگشته من با سر پیمان آمد + خسته خار عنا چند توان بود آخر + وقت شادیست
کنون کان گل خندان آمد + پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا
بودی و حال بر چه منوال گذشته + زاغ قصه خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص
ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن او بوفا تمام باز گفت +
سنگ پشت بر کماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هر چه تمامتر ظاهر کرد + و گفت بیت
خیر رسیدی بدین خجسته مقام + خوش آمدی تو علیک السلام والاکرام + حقا که سعادت بخت ترا بدین
ناحیت کشید و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد + موش گفت عذر این الطاف
که می نمائی چگونه توان خواست و شکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب
آفتاب حوادث پناه بسایه مرحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال نهایت امانی و آمال شمرده بیت
این عنایت ازلی بود که ره پرسیدم + وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدم + چون از رنج راه
بر آسودند و در آن مسکن که امن آباد بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند
زاغ روی بزیرک آورده التماس نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت
باز گوئی تا طرح مؤانست میان شما استحکام پذیرد و مکالمت تو استراحتی هر چه تمامتر روی نماید فرد بکشا لب
و زان حدیث شیرین + کام دل ما بر از شکر کن + موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر
منشا و مولد من بشهری بوده است از دیار هند که آنرا نادوت گویند و من در آن شهر بزاویه زاهدی مجرد جای
گرفته بودم و در گوشه صومعه او جهت خود کاشانه ساخته موشی چند ملازم من بودند روز بروز در
خدمت و متابعت می افزودند مرید صادق هر صباح برای زاهد سفره طعام آوردی زاهد قدری از آن وظیفه چاشت
بکار بردی باقی را برای شام ذخیره ساختی + و من مترصد آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را
در سفره افگندمی و بکام دل لقمه چند که بایستی بخوردمی + و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از برای دفع
من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد جان من چاره ها اندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول
کرد چون مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند و مائده پر فایده کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر
و موجب انتقال می پرسید و مهمان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بیت سفر کرده

از شهر خود درین شهر ۱۲

در بحر و بر سالها نشره مطلع بر بسی حالها * جواب زاهد بطریق صواب اداء میکند و هر چه از عجائب
امصار و غرائب هر دیار بدیده شهود او در آمده بود بتقریر دلپذیر باز می نمود و زاهد در اثنای
مکالمت او هر ساعت دست بر هم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست ترسیده شوند مهمان ازین
صورت که نشانه بیحرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفه ادب دور می نمود خشمناک شده
گفت ای زاهد در میان سخن دست بر هم کوفتن گوینده را سخره گرفتن باشد و صفت استهزا و
سخریت مناسب حال تو نمیدانم و از جاده ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم
قطعه با استهزا و سخریت مکن میل * که آنها لائق آزادگان نیست * کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه *
از و بی آبروتر در جهان نیست * زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار
استهزا با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت راندن لشکر موشان است که بر مملکت
سفره و خوان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان
نان در سفره می یابم و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ میماند **فرد** صد هم چو من بجد نتوانند منع
کرد * آن لحظه که دست بغارت بر آورند * مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرات مینمایند
زاهد گفت یکی از ایشان بمثابه دلیر است که روبرو چیزی از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی
خیرگی می نماید مهمان گفت جرات او را سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن
میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد
بگوی که چگونه بوده است آن **حکایت** مهمان گفت در این راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانه آشنائی
نزول کردم و بعد از انکه شام خورده شد و صحبت باخر رسید از جهت من جا برای خواب گستردند و من بالای جامه
خواب تکیه زده بودم اما در خواب نرفتم و مرد میزبان نزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از
بوریائی حجاب نبود بدین جهت مفاوضت و مکالمت ایشان می شنیدم و گفت و شنودی که میرفت تمام
استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طائفه را از اکابر ده بخوانم و ایشان را برای این مهمان عزیز که
تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت ای مرد ازین متعجبم
که ترا چندان چیز که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یکدرم که سبزی و نمک توان خرید دسترس نداری
و با چنین تنگدستی قوتی و سرمایه بسیار اندیشه مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها برخاسته

می پزی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج
کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت **فرد** ندارد چشم بصیرت گرد کرد و نخورد + برد گوی سعادت که خرج کرد
و بباد + اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان مذمت نباید ورزید که فی الحقیقة ذخیره
آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال آن خواهد شد که جمع مال و ادخار آن سبب
و عاقبت آن ناپسندیده. چنانچه از آن گرگ بوزن پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
مرد گفت آورده اند که صیادی هنرمند که آهوان بسبب دام او پای بصحرا بیرون ننهادی و نخچیر از بیم
حیله و تزویر او سر از کنام بیرون نکردی **بیت** دیده وری پرهنری تیزهوش + حیله گری
سخت دلی سخت کوش + دامی نهاده بود و آهوی در بند افتاده بعد از آن از کمین گاه بیرون آمد
و خواست که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را برکنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل شد
و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افگند آهو از پا درافتاد و صیاد بسر او رسیده در پشت کشید و روی
بخانه خود روان شد در راه خوکی با او دوچار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افگند قضا را تیر
جگردوز بر مقتل خوک آمد و خوک از الم آن زخم نیش دندان انار خود را بسینه صیاد رسانید و هر دو بر جای خشک شدند
در اثنای این واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسید و مرد و خوک و آهوی کشته دید از مشاهده آن حال شاد گشت
به بسیاری نعمت و فراهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت **بیت** کسی روزگار می باید که این
نعمتی بدست آید + هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و
احتیاط دور باشد و اگر اسرافی کنم نباید و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل لائق تر آن می بینم که امروز در
زه کمان بگذرانم و گمان تلف کاری بی هنجاری بره نکنم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز
بروز تیر آرزو بهدف مراد رسانم و این ذخیرها بکنجی برده با محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند
مثنوی مخور جمله ترسم که دیر ایستی + به پیرانه سر بد بود نیستی + مخور جمله ای زال چیزی بنه + تمامی بیکبار
از کف مده + گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و یک ضرب دندان او زه کمان گسسته
شد گسیختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان و فی الحال جان دادن همان ع او نیز
بشد و آن همه ناخورده بماند + و فائده این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان امل در ذخیره
نهادن بعاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد **فرد** آنچه داری بخور امروز غم دی مخور + چون غم دی بخوری غم فردا

۱۷۰

زهی بدبخت طائفه که در اول احوال مال دنیا بر جهت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بشمار بگذارند **قطعه**
ای که ای خواجه مال جمع کنی ✦ که بمرگ از تو باز خواهد ماند ✦ گنج قارون اگر ذخیره کنی ✦ همچنان حرص و
آز خواهد ماند ✦ بر سیم و زر آتشی کز او ✦ بتو سوز و گداز خواهد ماند ✦ چون زن میزبان این سخنان
حکمت نشان شنید و ملهم سعادت مژده الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملامت آغاز نهاده گفت
ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که ادخار نامبارک
است بامداد طعامی کرده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخوانی بخوان و آنرا که باید بنشان
بیت دگر روز چون چشمهٔ آفتاب ✦ فرو شست از دیدها گرد خواب ✦ زن آن کنجد را مقشر کرده
در آفتاب نهاد و شوهر را تعین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو خبردار باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج
نبرند و خود بکاری دیگر مشغول شد مرد را خواب ربود سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت
را دیده کراهت داشت که از آن خوردنی سازد آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی
ضروری بود بعقب او میرفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعاً بصاع سودا کرد مرد
فریاد برآورد که ای زن آخر درین جا نکته ایست که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست برابر سودا میکنی و این حکایت
بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل می آید که آن موش ذخیره را چندین قوت و دلیری و جرات از جائی
خواهد بود و غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن این همه جلادت می نماید و اگر نهال
حالش را خزان افلاس در یافته بودی این تازگی و طراوت بشاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند
رباعی کس بی زر بی زر است چون مرغ بی بال و پرست ✦ بی زر منشین که کار زر دارد و بس ✦ بنشین همه اعتبار
زر دارد زر ✦ گویند که اختیار انه زر بهتر ✦ مشنو تو که اختیار زر دارد زر ✦ و مرا یقین است که زور این
موش بقوت زر میتواند بود تبری بیار تا سوراخ او را از زیر و زبر کرده بنگریم که سر انجام کار بکجا میرسد
زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم
و در مسکن من نیز هزار دینار زر بود که من بر آن می غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح
می افزود حاصل که شادی دل من و راحت جان من بآن زر تعلق داشت هر گاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینه
من ظاهر گشتی و بهجتی و انبساطی در دل من پدید آمدی مهمان زن ببشگافت تا بزر رسید چه دید **مثنوی**
درستی چند خندان رخ چو خورشید ✦ درخشان از صفا چون جام جمشید ✦ وجیهی سرخ روی سکه داری ✦

عزیزی قابلی صاحب عیاری ؛ گهی بگرفته خوبانرا بدست ؛ دمی سیمین تنانرا کرده پابست
فرح بخش دل رنجهای پریشان ؛ کلید قفل مشکلهای وران ؛ زاهد گفت این بود سرمایهٔ جرأت
و پیرایهٔ قوت آن موش زیرا که مال صیقل رای و پشتیبان قوت است من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد
و متعرض نان و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و انفعال
در ذات خود معاینه می دیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بالیستی کرد همان زمان که این بلا ناگهان
بر من فرود آمد و چنین واقعهٔ هائله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل موشان روی بانحطاط
نهاد و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و شمع
صفای متابعت و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی پوشیده شد **رباعی** در دل کس مهر و وفائی نماند ؛ باغ
مرا مهرگیائی نماند ؛ مایهٔ صد برگ و نوا بود زر ؛ زر شد و برگ و توانائی نماند ؛ موشان بقیهٔ طعام من و فضلات
گذرانیدند و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودند همان توقع نعمت و طمع دعوت
داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نپیوست از متابعت و مشایعت من روبرتافتند
و از هواداری و فرمانبرداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان
و معاندان من پیوستند **مثنوی** کوری من کز فلک آمد به بین ؛ چند خسان دیدم در چشم خویش ؛
کان همه بودند بپهلوی من ؛ ریزه خور من چو سگ کوی من ؛ مثلی مشهورست که من قل دیناره
قل مقداره هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهیدست و مفلس طلب هر کاری که کند باتمام نرسد و
آرزوی که از سویدای دل او سر زند بحصول نپیوندد چون آب باران که از تابستان فراهم آید
نه بدریا تواند رسید و نه بجویها تواند پیوست و بواسطهٔ آنکه مدد ندارد در وادیها ناچیز گشته بهیچ جا نرسد
و بزرگان گفته اند هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر که فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود
و هر که مفلس و بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بدانکه تهیدستانرا خود هیچ دوست نباشد چه هر گاه کسی خود حاجتمند
شد جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام داده بودند مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی
سفلگان و دون همتان بغرض نفسانی و لقمهای دنیوی مخصوص باشد **مثنوی** تا طعامی که
همی نوشند ؛ همچو زنبور بر تو می جوشند ؛ باز وقتیکه ده خراب شود ؛ کیسه چون کاسهٔ رباب شود ؛ ترک صحبت
کنند و دلداری ؛ دوستی خود نبود پنداری ؛ هست گویم سگان بازارند ؛ کاستخوان از تو دوست تر دارند

در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که روزگار آراسته و مبانی
مال موفور خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر عیاذاً بالله غبار ادبار
اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است دوست را در زمان نکبت
توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد **بیت** هر کرا روزگار ازو برگشت زن و
فرزند و یار ازو برگشت ؛ و هم در صحائف لطائف حکما مسطور است که یکی از افاضل سوال کردند که نکته در آنکه
مردم بدوستی کسی رغبت می نمایند که مال دارد چه میتواند بود جواب داد که مال محبوب خلائق است نزد هر کس که
باشد مردم تعظیم او بجا آرند و چون از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند **رباعی** چون گل بچمن دامن
پر زر نمود ؛ بلبل بهزار صوت در ستایش ستود ؛ وانگه که بباد رفت برگ عیشش کو بود ؛ کس نام گل از زبان بلبل
نشنود ؛ درین محل یکی از دوستان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایه سعادت جاوید
دانستی و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت گذاری بدین نوع ادا کردی **فرد** چنان در عشق
یکرویم که گر تیغم نهی بر سر ؛ بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا بر جا ؛ بیگانه وار بر من بگذشت و هیچ نوع
التفاتی ننمود من او را طلبیده گفتم **فرد** میروی و التفات می نکنی ؛ سرو هرگز چنین نرفت آزاد ؛ آخر ترا
چه واقع شده و آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن همه شیوه را برهم کشیده لعنتی هر چه
تمامتر گفت البته شخصی بوده هر دم یکی را بهرزه ملازمت نکنند و لعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم
داشتی و کرم می نمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذات دنیا
بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَکُوْنَ کُفْرًا و سبب درین
آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقه عیال مضطر گشته طلب وجه زر از وجه نامشروع کند و تبعه
آن موجب وبال و نکال آن جهانی گردد چنانچه درین عالم بمحنت افلاس در مانده بود در عقبی بزندان شقاوت
ابدی محبوس و مقید شود چون کافر درویش نه دنیا و نه دین ؛ خَسِرَ الدُّنْیَا وَالْاٰخِرَةَ ذٰلِکَ هُوَ
الْخُسْرَانُ الْمُبِیْنُ پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده احراز دولت آخرت معلوم نیست
مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقیر
پادشاهی است که تاج اَلْفَقْرُ فَخْرِیْ بر فرق کرامت او نهاده اند و داغ اَلْفَقِیْرُ لَا یَحْتَاجُ بر کتف
شهامت او افگنده **مثنوی** کار درویشی ورای فهم تست ؛ سوی درویشان بمنگر سست سست ؛

۱۷۳

هست درویشی چو بالا مین طبق ، از همه بند درویشان سبق ، شعر الجوهر فقرة سوى الفقر
عرض الفقر شفاء وسوى الفقر مرض ، پس تو مذمت فقر چرا میکنی واز صحبت درویش بچه
سبب تنفر می ورزی موش عجب است که مهیات مهیات آن فقری که پسندیده انبیا و ستوده اولیا
است این افلاس و احتیاج با آن چه نسبت دارد آن فقر عبارت از آنست که سالک راه طریقت و حقیقت
از نقد دنیا و سرمایه آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از همه بگذرد تا همه شد لا یصل الی الکل
الا من انقطع عن الکل مظهر آن فقر درویش است و صاحب این فقر گدا گدائی دیگر است و
درویشی دیگر درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد مثنوی ماهی خاکی بود
درویش نان ، شکل ماهی لیک از دریا رمان ، فقر لقمه دارد و نه فقر حق ، پیش نقش مرده کم نه طبق ،
الفقر کنز من کنوز الله سر توحید است و خلاصه معرفت و تجرید و آب سرچشمه تجرید است که غبار تعلق
از چهره روح مقدس میشوید و خلعت خزانه تفرید است که دست قدرت آنرا در جان مطهر میپوشد
فقر کیمیای کن فیکون است و سر فقر از دائره تقریر و تحریر بیرون رباعی اول قدم فقر سری باختن است
سر از همه اغیار بپرداختن است ، چون باخته شد سر و پرداخته شد سر ، بی سر و سر کار دگر ساختن است
اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همه بلاها است و واسطه دشمنی خلق و بردارنده حجاب حیا و خراب کننده بنای مروت
و مجمع شر و آفت و قاطع زور و حمیت و سبب خواری و ذلت و هر که در دائره احتیاج پای بسته شد چاره
ندارد از آنکه پرده حیا از پیش بردارد و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شد زندگانی
منغص گردد و باید او آنرا ابتلا شود و مهمان راحت رخت از ساحت سینه او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او
استیلا یابد شمع خروش بی نور بماند و ذهن و کیاست حفظ و فراست رو بقصور نهد منافع تدبیر درست
در حق وی نتیجه مضرت بد با وجود امانت در معرض تهمت خیانت آید و گمان نیکو که دوستان در حق
وی بود منعکس شود و اگر دیگری گناه کند جنایت بر وی متوجه گردد هر چه کند و گوید بر وی تاوان دو هر صفتی
که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلا اگر درویش جرأت نماید حمل بتهور کنند
و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بی غیرتی تهمت نهند و اگر بوقار گراید گران جانی و
کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند و اگر بمامن خاموشی گریزد نقش گرمابه اش
خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر تجنب ورزد و آمیزگاری پیش آید از قبیل مسخرگی

۱۲ ، ۱۹ ای قطع دنیا و قطع علائق ، ۱۱ خلوت گزیدن جست دعا بت … ۱۲ … از شجاعت که مرتبه اعتدا

دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کنند تن پرورش گویند و اگر با ژنده و لقمه در سازد منکوب
و مفلوکش تصور کنند و اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت
برگشته بود و اگر در مجردی گذارد تارک سنت ست و اگر کدخدا گردد گویند بد نفس بنده شهوت ست
حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و مقید باشد و اگر با این حال طمعی از وی فهم کنند عیاذاً بالله
دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا نا کرده همه از وی برنجند و بر خواری که آدمی به منشاء
طمع ست مثل طمع ذل ع خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت * چون دوست من این فصل فرو خواند
گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند بر وجهی که امید صحت از و منقطع گردد و یا
بفراقی مبتلا شود که رجاء وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که روی بازگشتن ندارد و نه اسباب
اقامت میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت
صادر شده و قائل این معنی را از روی تجربه باز نمود رباعی ز احتیاج تر در جهان بلائی نیست * بهیچ وجه
تهیدست را نوائی نیست * کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع * بگو بمیر که این درد را دوائی نیست *
و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از همچو آن خوزی سوال باید کرد و مرگ بهمه
حال از درویشی و سوال مردمان خوشتر ست چه دست در دهان مار کردن از برای قوت خود زهر هلاهل بر آوردن
و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر از حاجت بلئیمان برداشتن
و ذل سوال کشیدن که گفته اند حیث عطا بمنت خواستن نیرزد و لذت عمل بشدت عزل گران کند
و یکی از بزرگان فرموده نظم چهار چیز که اصل منافع ست منال * نیرزد آن بچهار دگر در آخر حال * بقا
بتلخی مرگ و عمل بخجلت عزل * اگر نه بشرم ندامت عطا بذل سوال * پس روی از آن مواسش تافتم و بار دیگر
در سوراخ شتافتم دیدم که زرها را زاهد و مهمان بر یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصه خود را در خریطه
کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم وسوسه آغاز کرد که اگر از آن چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و راحت
روح معاودت می نماید و دوستان و برادران بخدمت غنیمت میسر باشند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته
میشود و درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند و چون بخفتند آنگاه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم
و مهمان کار دیده دیده بر کار در آن محل بیدار بود و ترصد حال من مینمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج
آن کوفته گشتم و پا کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامشی یافت بار دیگر بهمان طمع

بیرون آمدم مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که سراسیمه گشته بخجلت بسیار خود را بسوراخ افگندم و بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم بیت

چرا تا لذت کسلی از تنگدستی * که گنج مقیاس تندرستی

و بتحقیق دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمه جمیع جفاها طمع ست تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقه دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نه بندد لباس عزتش بپلاس مذلت مبدل نشود هر که سفر دریا اختیار میکند و یا بخطر بیجاده میسازد دیگری وی طمع ست و از تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچه روی عزیزان می نشیند و سبکسنگی طمع وزن بزرگان را در کفه اعتبار میکاهد قطعه

ای برادر طمع مکن که طمع * آدمی را خراب سازد و خوار
دو سخن بشنو ار همی خواهی * که شوی از حیات برخوردار
پای در دامن قناعت کش * طمع از مال مردمان بردار

عجب آید از کسانی که راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بدرجه بلند توان رسید فرد

عزت آن یافت که برکند دل از مهر جهان * راحت آن دید که زد دست طمع باز کشید

فی الجمله کار من ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار ضمیر میوه قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بخط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقائع و نوائب از خصائص معایب خود خبر میدهد غایتش آنکه دیده عقلی که بر بدحرص مبتلاست بجستجوی او نابیناست و در هیچ دولتخانه نیست که اثر مکر و خلعت او بظهور نرسیده کتابه هیچ قصری نمانده که نشانه قصد او ثبت نگشته کار بر داشت که میفگند و کجا نهالی نشاند که باز بر نکند باکه تکلفی نمود که خویش نخورد و بر که در دولتی گشود که هزار محنت از پی در نیاورد قطعه

زنی ناجهانست دنیای دون * که هرگز از و شوی برنخورد
که بر پایه تخت او پا نهاد * که از دست او تیغ بر سر نخورد
اینچنین بیوفائی بدان نیرزد که برای او رنجی برند یا غم بود و نابود و غصه زیان و سود او خورند بیت

دنیا آن قدر ندارد که بر و رشک برند * یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

بعد ازین تاملات از خانه زاهد بصحرائی نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت و محبت و مودت او تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفته بنسیم شمائل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت و صدق عقیدت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو مونستی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهائی کاری صعب و وحشت غریبی امری شواره و در دنیا هیچ شادی چون مصاحبت

دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابر نتواند کرد و الشکر لله تعالی
که از خار دل آزار نکبت گل دولت شگفتن گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن ای جهان آرای
راحت مبدل شد **رباعی** روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ❊ زدم این فال و گذشت اختر و
کار آخر شد ❊ صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب ❊ گو برون آی که کار شب تار آخر شد ❊ آنچه سرگذشت
من که تمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و صحبتی امیدوار میباشم **فرد** وز تو زیبد که مرا از
مدد صیقل لطف ❊ زنگ اندوه ز آئینهٔ دل بزدائی ❊ سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت
گسترده و طرح ملائمت آغاز نهاده گفت **بیت** بخانه که چنین میهمان فرود آید ❊ هما سدره در آن
آشیان فرود آید ❊ کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت مصاحبت
تو در مقابله توان آورد و چنانچه تو بامداد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر و
مفتخر میباشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم **فرد** چون
ذره بخورشید رخت مهر به بستم ❊ گر تیغ زنی از تو نخواهم سر بدان ❊ و درین فصل بر اهل صدق تقریر فرمود
انواع تجربها و اصناف موعظتها مندرج ست بحکم این تجارب روشن شد که عاقل را از حطام
این جهان بکفافی خرسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت نمود
که هر که بزیادت از گوشه و توشه که ضروریست غبت نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد و آن نا انصافی
او را در ورطهٔ آفت و بادیهٔ مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید موش پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که شخصی گربهٔ داشت و هر روز آن مقدار گوشت که آتش
مجاعت را فرو نشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از حیثیت سبعیت که بر طبیعت آن خام طبع غالب بودی بوظیفهٔ
خود قناعت ننمودی **فرد** عزیز من درویشی و قناعت کن ❊ که خواری از طمع و عزت از قناعت زاید ❊
روزی بحوالی کبوتر خانه بگذشت و از صدای دل آویز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای گربه در
حرکت آمده خود را در آن برج افگند حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات
بگلخن فوات رسانید و پیش از انکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوست از و در کشید
و پر کاه کرده از در کبوتر خانه بیاویخت اتفاقاً خداوندش را گذر بر آن موضع افتاد گربه خود را بدان حال دید
گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوست از تو در نمیکشیدند **مثنوی**

قناعت کن ای نفس با اندکی * که از حرص خواری رسد بیشکی * ندانست قارون نعمت پرست * که گنج سلامت بکنج اندرست * کند مرد را نفس اماره خوار * اگر هوشمندی عزیزش مدار * دو دو دام مرغ هوا را تمام * نینداخت جز حرص خوردن بدام * پلنگی که گردن کشد بر وحوش * بدام افتد از حرص خوردن چو موش * این مثل را فائده آنست که من بعد بقوتی که سد رمق تواند شد و سوراخی که مضرت گرما و سرما باز تواند داشت قناعت کنی و از بهر مال ضائع شده خود را غمناک نداری **فرد** غم مخور جان من ار فوت شود مال و منال * شادمی باش که این مرده نیرزد بشیون * و بدانکه شرف هر کس بکمال است نه بمال و هر که در ذات خود بهنری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون شیر که با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نپذیرد و توانگر بی هنر پیوسته ذلیل و بی قدر است مانند سگ که هر چند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بیمقدار باشد **مثنوی** هر که بزندان جهالت گم است * هست گدا ورچه زرش صد خم است * مرد که از علم توانگر بود * کی نظرش بر زر و گوهر بود * دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل هر جا رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشا غریب و بیگانه بود ع صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست * و اندوهناک مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال آرد و اقبال و ادبار او از دائرهٔ اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایهٔ ابر که تا در نگری بر گذرد دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعلهٔ برق ناچیز شود سوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان که باخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغگویان که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و باخداوند خود طریق وفا بپایان نرساند **فرد** زیب و زینت مال و متاع دنیا دون * مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد * و از مرد خردمند نزیبد که بسیاری مال شادی کند و باندکی آن غم خورد چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن عمر عزیز بباد بر نشاید داد و در کار فوت و نابودش یک جو غصه نباید خورد و آنانکه از سر لکیلا تاسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتٰکم آگاهی یافته رخش همت در ساحت قناعت تاخته اند و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق درباخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل کشایند و نه بعدمش

قیام ندارد ۲ ۵۵ ای فیتکه مشغول ... ۵۶ که بسیار اندک بود ۵۷ اگر غمگین نشوید بر آن چیز که فوت شد شما را و نه شاد شوید بآن چیز که داد شما را از دنیا

179

اظهار تاسف و ملالت نماید قطعه گر جهانی ز دست تو برود * مخور اندوه آن که چیزی نیست *
عالمی نیز اگر بدست آید * هم مشو شادمان که چیزی نیست * بد و نیک جهان چو در گذرست * در گذران
جهان که چیزی نیست * و فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستد و متاع خود آن را باید دانست
که در عالم آخرت ذخیره نهد و کردار نیک و گفتار پسندیده مالیست که از کسی نتوان ستد و حوادث
روزگار و گردش لیل و نهار را دران تصرفی نتواند بود و فایدهٔ اموال دنیوی مهیا داشتن توشهٔ آخرت
و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم فاخذناهم بغتة بیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت
روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد فرد باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر * میرود چون دور
گل تا چشم بر هم میزنی * و اگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک میشناسی لیکن
میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم * و ترا به اخلاق ستوده و عادات پسندیده معونتی نمایم * و امروز تو دوست
و برادر مائی * و درانچه با تو مواسا ممکن و مدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت * و هر چند
بالفرض محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسد ازین طرف جز سیامن اخلاص مراسم اختصاص
روی نخواهد نمود بیت گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت * ور چه تو لم یشکنی عهد تو نتوان
شکست * چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود زاغ ملاطفت او را در باب مواسات بشنود دلش
تازه و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا
مضاعف ساختی * و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی * و بهترین دوستان آنست که بهر وقتی جماعتی
از همدمان در سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام حمایت او روزگار گذرانند * و او در مکرمت
بر ایشان کشاده دارد * و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و گر
در دوستی بچیزی از یار خود بازماند دوستی را نشاید * و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت * شبی این دوست
بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد * آن بزرگ معلوم فرمود که دوست است در اندیشهٔ دور و دراز افتاد
که آیا سبب آمدن او درین بیگاهان چه چیز تواند بود * بعد از تاملات فراوان کیسهٔ بر درم بر داشت
و شمشیری حمایل کرد * جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد * و چون باز کرد دوست را
بمصافحه و معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن ترا درین بیگاه سه خیال کرده ام * یکی آنکه حادثهٔ واقع شده با
و بمالی احتیاج افتاده * دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع آن مدد و معاونی باید * سوم آنکه از تنهائی

ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بر فرمان
آمده ام اگر مال میباید اینک کیسه درم و اگر مردی میجویی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم مطلبی اینک کنیزک
شایسته ع بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت ✤ دوست از روی عذر خواست و تحسین آن معامله علاقه اعتماد در محبت
و وداد استحکام یافت قطعه چو کار تو از حق بر آمد چنان کن ✤ که یار ترا از تو کاری بر آید ✤ نظر در
مرادات یاران همه به ✤ که بی زحمت انتظاری بر آید ✤ و کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او جز ارباب
کرم نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد
حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب
شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک مثلا سر و زر باید باخت از آن پهلو تهی نکند
زیرا که باقی را بفانی بهای آن خریده باشد و اندک را به بسیار فروخته فرد جهان چو گذشت بکام تو نام نیک
اندوز ✤ که غیر نام نکو نیست حاصلی ز جهان ✤ و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد از زمره توانگران
محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمن کامی گذرد نامش در جمله زندگان نباید فرد سعید آمد مرد نکونام
نمیرد هرگز ✤ مرده آنست که نامش به نکویی نبرند ✤ زاغ درین سخن بود که آهویی از دور نمودار شد و بتعجیل میدوید
گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ
فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون قدری بخورد بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کسی
هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش
هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسان است و در آب می نگرد و نمی خورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست
آهو پیشتر آمد سنگ پشت آواز مرحبائی زد و گفت بیت ای یار گرامی ز کجا آمده ✤ بیگانه مباش کآشنا
آمده ✤ آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود میزیستمی و هر وقت تیراندازان کمان قصد
بزه کشیده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم
در قصد حال من می نمود صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیله او مرا پابست گرداند گریخته بدین جا
رسیدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمایی
ما ترا بدایره دوستی خود در آریم و بنای مصاحبت ما هر سه تن بر رکن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته اند
هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد بیت هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود ✤ جمعیت

حضور و صفا بیشتر بود و مقرر است که اگر دوست هزار باشد اندک باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار
باید دانست فرد دوستی را هزار کس شاید ٭ دشمنی را یکی بود بسیار ٭ موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ
سخنی چند ملایم ادا نمود آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشربند با ایشان قدم صحبت
و بدل و جان مائل صحبت ایشان شد ع با یار موافق آشنائی چه خوش است ٭ آهو در آن مرغزار مقام
گرفت و یاران وصیت کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این چشمه
که حصار امن و امان ست دور مشو آهو قبول کرد که بر آن صفت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند
و نی بستی بود که هر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت
بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند پدید نیامد آن صورت موجب دل نگرانی شد چنانچه
عادت مشتاقان باشد قبض خاطر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی بر دل نهد و در هوا پرواز
کنی و از حال غائب ما خبری برسانی بیت صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار ٭ وز و بعاشق بیدل نظر دریغ
مدار ٭ زاغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز تو امید
نتوان داشت و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت ع بشتاب که وقت کار در میگذرد ٭ القصه
زاغ رهنمونی کرد و موش دوان دوان ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با آنهمه
خرد و کیاست چسان گردن به بند حیله در دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود
دارد و با قضای پادشاهی حزم و خرد کا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر الهی بی پایان ست
و از فضای حیله تا سر حد قضا مسافتی بعید در میان فرد ما از برون در شده مغرور صد فریب ٭ تا خود
درون پرده چه تدبیر میکنند ٭ موش گفت راست میگوئی بیت آنجا که قضا خیمه تقدیر زند ٭
کس نتواند که لاف تدبیر زند ٭ پس ببریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از
گرفتاری او اظهار ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوارتر از واقعه منست که اگر صیاد
برسد و موش بندهای من بریده باشد من بیک تک جان ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخ متواری گردد
اما ترا نه دست مقاومت ست نه روی گریز و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف ست که کردی
و چرا بدین گونه جرات نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بچه تاویل توقف نمودمی
و دردا از آن زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید

در چه شمار بود **فرد** بی عمر زنده بودم واین بس عجب مدار ؛ روز فراق را که نهد در شمار عمر ؛ و من
درین مدت معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من
دور برد و بدین مقدار دوری بمباعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده
بیت یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست ؛ طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست ؛ و تو تفکر
مباش که همین ساعت خلاصی یابی واین عقدها کشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی
و در همه احوال لوازم شکرگذاری لازم و مواجب سپاس داری واجب که زخمی بتن و گزندی بجان نرسید و
الا تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از
دور پیدا شد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت
و سنگ پشت همان جا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت
فرو گرفت و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده واین کار بدست که برآمده نظر
برسنگ پشت افتاد با خود گفت اگر چه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمیتواند
کرد اما دست تهی بازگشتن ناموس صیاد را زیان میدارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افگند و بر
پشت بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت
بستهٔ بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند **بیت**
روزیکه چشم ما ز جمالت جدا بود ؛ چندانکه چشم کار کند اشک ما بود ؛ کدام محنت برابر مفارقت دوستان
تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یار محروم مانده و از وصال گلعذاری
مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیهٔ فراق را پای حیرت در گل است و تنها نشینان زاویهٔ اشتیاق را
دست حسرت بر دل **فرد** ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت ؛ تو قدر تشنه چه دانی که بر کنارهٔ جوئی
هر یکی از یاران علحده داستانی فرو میخواندند و مناسب حال داستانی شور انگیز درد آمیز ترتیب میداد
و مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی بود **بیت** دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی ؛
بی عزیزان نیست عمر نازنین را عزتی ؛ آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگر چه سخن ما در غایت فصاحت
است و اشعاری که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریهٔ بیقرار
ما در حوصلهٔ او نه نشیند بحسن عهد آن لائق تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد

ماحصل گشته — ایزد سبحانه — حافظ حقیقی — چه او طاقت — بریدن — منقطع گشته

و بزرگان گفته‌اند آزمایش چهار گروه در چهار قسمت جرأت اهل شجاعت در روز جنگ توان دانست
و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم
توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود **فرد** مرا یار باید در ایام غم
بشادی نباید مرا یار کم ** موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آن است که تو از پیش صیاد در آئی
و خود را چون ملولی مجروحی بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد دلاله
چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ‌پشت را بارخت بر زمین نهاده روی بتو آرد هرگاه
که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو نه بمثابه که طمع از تو بریده گرداند ساعتی نیک او را بدینگونه
مشغول میدار و طریق مواسات اعتدال را آمد و شد فرو مگذار شاید که من سنگ‌پشت را خلاص
گردانیده باشم یاران بر رای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد
نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ بر گرد وی پرواز آمده قصد چشمش میکند
گرفتن آهو بخود درست آورد و توبره از پشت نهاده بطلب وی بشتافت موش فی الحال بند توبره برید و سنگ‌پشت
را خلاص داد بعد از زمانی که صیاد از جست و جوی آهو تنگ آمده نیک مانده شد بر سر توبره آمد سنگ‌پشت
را ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده میکنم هیچکس
باور نکند اول بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بروی و سوراخ کردن توبره
و گریختن سنگ‌پشت این حرکات را بر چه حمل توان کرد در اثنای این اندیشه خوف بر وی غلبه کرد و گفت
غالباً این مکان پریان و آرامگاه دیوان است زود باید گشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت
پس صیاد توبره پاره پاره شده و دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاده نذر کرد که اگر بسلامت از آن
بیابان بیرون رود دیگر لبقیة العمر خیال آن صحرا پیرامن ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت
از آمد و شد آن دشت منع فرماید ع کانجا همیشه باد بدست است دام را ** و چون صیاد برگذشت یاران دیگر
باره جمع آمدند و فارغ و ایمن متوجه وطن مسکن خود باز گشتند و بعد از آن دست بلا بدامن کار ایشان نرسید
و ناخن محنت چهره حال و آمال ایشان نخراشید و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام رشته صحبت
استحکام یافت **قطعه** رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد ** چون دوتا شد عاجز آید از گسستن زال زر
گل که تنها بوی آخر خشک گردد زود داغ ** دسته تنها خوری هم گرم گرداند جگر ** زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل

قوت جان او و دل را گلشنکده گلستان نیست در استان موافقت دوستان و حکایت معاقدت و هم‌پشتی مصاحبان و صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت به‌هنگام نعمت و شدت و چون در نوائب ایام و حوادث زمانه با خلاص تمام استادگی نمودند لاجرم به‌برکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطهٔ هائل خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایت تاملی کند و بنظر اعتبار ببیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدهد هرگاه طائفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان و نقاوهٔ آدمیانند برین نوع مصادقتی طرح افگنند و اساس محبتی بدین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان رسانند انواع فوائد آن چگونه خاص و عام را شامل حال شود و آثار منافعش بر صفحات احوال هریک ظاهر شده چسان برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد **مثنوی** هرکه حق صحبت یاران شناخت * عمر اندر رهٔ ایشان بباخت * یار چو در کار نباشد غم است * کار که بی یار برآید کم است * صحبت آنکس که بصدق و صفا * دامن او گیر که اهل وفاست * میل کسی کن که مروت کند * جان بسر تربیت آن کند * شهر خیانت که دو جا بود * دوستی جان گرانی بود *

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و حکایت مصاحبان لایق و صادق و نتیجهٔ اتفاق یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که **بیت** هرکرا یار وفادار بود غم نبود * هرکرا یار نباشد دل او خرم نبود * اکنون اگر عنایت فرموده بازگوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او غره نباید شد که مضمون وصیت چهارم این است که عاقل از روی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید **فرد** ز دشمن دوستی جستن چنان است * که یکجا جمع کردن آب و آتش * بیدپای فرمود که هر آینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع روشی اندود تزویر و شعبدهٔ نفاق آلود او را نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود بکمال ملاطفت بظهور رساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته می‌نماید و دقائق زرق و لطائف حیله بکار میبرد و در ضمن آن فکرهای کج و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل دوراندیش هرچند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن‌داری بیفزاید و چندانچه خصم قدم ملائمت پیش نهد او دامن موافقت زیاده برچیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن

۱۸۴

پیوسته مترصد این حال است تا ناگاه در کمین بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و در آن حال فرصت تدارک
فوت شده حسرت و ندامت بجز تحیر و تکسر و کاهلی سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ به بوم رسید دابشلیم پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی بمثابه که حس
بصر چند جا در راه آسایش کردی تا بذروه اش رسیدی و دیدبان وهم جز بنردبان خیال پای بر گوشه بام
رفعتش ننهادی **فرد** کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر + کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان + و بر آن کوه
پرشکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت **بیت** همه اوج فلک بالاش بودی + همه روی زمین پهناش بودی +
باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار
گرفته **قطعه** توانا درختی که هر شاخ او + زدی پنجه با سدرة المنتهی + هوا وصف او اصلها ثابت + خرد
خوانده و فرعها فی السماء + و بر آن درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز
نام که همه در فرمان او بودندی و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که
او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر جرار و سپاه خونخوار شبخون
بر زاغان زد + و دمار از روزگار جماعت ایشان برآورد **بیت** بازوی مردی برآورده دست + سر
دشمنان کرده چون خاک پست + در آن شب تا بسیار زاغان سیه کردار را آتش کارزار بسوخت + و رقعه
اقتلوهم حیث وجدتموهم بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت + و مظفر و منصور و مؤید و مسرور
از آن رزم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی بآشیانه غروب نهاد و خیل ستارگان چون
زمره بومان در گوشه خلوت متواری شدند **بیت** تیغ کشید اختر عالم فروز + لشکر شب گشت گریزان
ز روز + پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید
و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پراگنده مجروح و بال شکسته است و از این
دشوارتر جرأت و جلادت ایشان است و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و قوت یافتن بر مسکن
و ماوا و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما + و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طایفه یافتند ایشانرا
دلیرتر گرداند و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دست بردی پرکارتر از بار اول بنمایند و بیماران
مرض هزیمت هم از آن شربت نخست بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند یکی از لشکر ما زنده
نگذارند و بیکبار تلف کنند وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید **مثنوی** هنوز اولین حمله دشمن است

دگرباره آغاز مکر و فن ست ٭ گر این سیل را ره نه بندد کسی ٭ خرابی پدید آید از وی بسی ٭ ره فتنه
امروز محکم بگیر ٭ که فردا نباشد تدارک پذیر ٭ چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر
نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و
مزیت عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند و هر چه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح
دران مندرج بودی و هر رای که نمودندی آثار خیر و صلاح ازان ظاهر گشتی قطعه برای روشن و فکر
صواب بردندی ٭ ز روی آینهٔ روزگار زنگ خلل ٭ بعقل کامل و تدبیر راست کردندی ٭ هزار مشکل
دوران به نیم ساعت حل ٭ زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث
باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک را بی ایشان امری مبارک نگشتی و در ابواب مصالح از سخن و صواب دید
ایشان در نگذشتی ٭ چون پیروز را نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت
و صله که لائق حال بود وعده فرموده گفت امروز روز امتحان عقل و فضل ست هر جوهر که در درج ضمیر ذخیره
داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر بعیار
اعتبار زده اید از سکه خانهٔ امتحان ببازار ظهور باید رسانید ٭ زاغان زبان ثنا گستری گشاده گفتند مثنوی ۱۸۶
شها عالمی در پناه تو باد ٭ زمین و زمان نیکخواه تو باد ٭ کلید در فتح بادت بدست ٭ دشمنان زیر پای تو پست
رای عالی در ینباب اصوبست ٭ وانچه بر ضمیر انور گذارد اولی و انسب با بندگان چگوییم که هر چند آن بر مرآت
خرد خداوندی روشن نباشد و چه چیز دانیم که باضعاف آن بر لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبود اما الحکم المأمور
معذور در هر چه استفسار رود بقدر وسع و طاقت و اندازهٔ استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد
ع انچه میگوییم بنزد رای عالی روشنست ٭ ملک یکی را پرسید که تو درینباب چه میگوئی و چارهٔ دفع این حادثه
بچه نوع میکنی ٭ گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند چارهٔ این نوع واقعه را بیان نموده اند و فرموده که
چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید ترک اهل و عیال و مولد و منشا باید گفت و از وطن معهود و مسکن مالوف
روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگ ست و در معرکهٔ حرب پا افشردن عظیم آفتی خاصه که از خصم
مالش یافته باشند و از نزدیک ایشان بهزیمت را غنیمت شمرده و هر که بی تامل در مقام مقاومت آمده با چنان
خصمان که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشد داعیهٔ محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب بنیان
خشت زده و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتد چه شمشیر دو روی دارد باد نصرت را

از هر دو جانب امکان وزیدن باشد **مثنوی** حذر کن ز پیکار کمتر کسی * که از قطره سیلاب دیدم بسی * مزن
با سپاهی ز خود بیشتر * که نتوان زد انگشت با نیشتر * ملک روی بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشیده
و مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای من
بآن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لایق نه چه بحملهٔ نخست صولت اول این خواری بخود راه
دادن و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی باشد ع نشاید شیر مردان را ز هر زخمی
ز جا رفتن * تصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم و با شوکتی و ابهتی هر چه تمامتر روی بجنگ
آریم **مثنوی** اگر بر نیاریم تیغ از نیام * بمردی ما بر نیارند نام * بخود ننگ را رهنمونی کنیم * که پیش
زبونان زبونی کنیم * اگر یار باشد جهان آفرین * به تیغ از عدو باز خواهیم کین * پادشاه کامگار وقتی
با مخدرهٔ مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بارش نام خصم بد اندیش از لوح حیات بشوید
و شهنشاه نامدار آن زمان ساغر راحت بلب تواند رسانید که پیمانهٔ تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ
ظفر در هم شکند * مصلحت وقت در آنست که دیدبانان بنشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را
نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردوار پایداری نمائیم تا چهرهٔ نصرت
از غبار میدان بنظر امید در آید یا در عرصهٔ نام و ننگ خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد ع بنام نکو گر بمیرم
رواست * و سلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان
و مال را بمقدار قیمت شمرند قطعه از سر گذشته پای بمیدان نه و ببین * گوی مراد در خم چوگان آرزو * خواهی
که بخت روی نماید بکام دل * باید شدن بمعرکه با خصم رو برو * ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت
رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تختهٔ تصویر میریزد جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست
صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان مناسب بر کار کنیم و تفحص حال دشمن بوجهی بجا آورده
معلوم سازیم که ایشان از مصالحه میلی هست یا نه اگر بباج و خراج از ما خشنود شوند و ملاطفت ما بحسن قبول
استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و
محنت شبخون ایشان ایمن شده دیدار خود بیاراییم **مثنوی** همی تا برآید بتدبیر کار * مدارای دشمن از کارزار *
چو نتوان عدو را بقوت شکست * بنعمت بباید در فتنه بست * نخواهی که باشد ز خصمت گزند * بتعویذ
احسان زبانش ببند * ملوک را یکی از راههای درست تدبیر صائب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف تاختن باشد

که فساد و استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی بر آورد
که کعبتین خصم را بلطف باز مالد و ایشان را از ششدر عنا خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت گرداند
چه بر بساط تجربه و تکبر با آنکه نقش خصم می نشیند داد طلبیدن و نرد مخاصمت با وجود آنکه قوت دشمن زیاده
بود تند باختن از حکم خرد دور و از پیرایهٔ تجربه مهجور باشد ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ؛ ملک وزیر
دیگر را طلبید و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک وداع وطن و داغ هجر
و رنج غربت نزدیک من ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن و بدشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع
نمودن فرد کی تواند گشت باز و حرهٔ تیهو را مطیع ؛ چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار ؛ اگر ما در
مقام قبول خراج و تحمل مؤنات بودن راضی شویم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که
مقدور ایشان باشد سعی نمایند و گفته اند مراعات جانب دشمن آنقدر واجبست که حاجت تو از و روا شود
و در آن باب بمرتبهٔ افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری فزاید و هرگز ایشان بخراج
اندک از ما قانع نشوند علاج بصبر و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه
کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ بیت مرده بودن بزیر سنگ اندر ؛ به که زنده بزیر ننگ اندر ؛
ملک وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل کشای تو اعتماد بسیار است و برای
عالم آرای تو وثوق بیشمار قطعه در تضعیف عقدهای حرج دین و ملک را ؛ همچو اصابت مشکل گشائی کس ندیدم ؛
جز بتأیید همایونت مراد کس نیافت ؛ جز همین همت فرهمائی کس ندیدم ؛ تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و
صلح و جلای وطن کدام اختیار میکنی ؛ کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم
و مادام که بیرون شد کار ایشان را طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ از ما دلیر اند و ما در جنگ
ایشان بودن هم بقوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و
مغرور شدن بهلاک شدن نزدیک باشد و من بیشتر ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و آنچه میترسیدم برای العین
دیدم و ایشان حالا نیز متعرض ما نخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب حزم
از دشمن بهیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن مکان نفرت دارد که ناگاه فرو گیرد و چون از ساحت
دور شود ممکنست که معاودت نماید و هنگام هزیمت متصورست که کمین کرده باشد و هر گاه تنها بود حیله
توانست که مکری و عذری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقدهٔ توقف است ؛

۱۸۸

برهان ۱۲ عاجز ۱۲ فی الفور ۱۲ رجوع ۱۲ واهمال ۱۲

و اگر فرضاً داعیهٔ جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن باشد که
از جنگ بپرهیزد چه آنچه در جنگ تلف میشود نقد حیات ست و آنرا عوض پدید نیاید بیت اگر پیل زوری
و گر شیر جنگ • بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ • ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری پس چه
می اندیشی گفت درین کار تأملی باید کرد و فراز و نشیب او بقدم تفکر باید پیمود که پادشاهان را برأی صائب
و تدبیر درست آن غرضها حاصل گردد که بخزائن و دفائن بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود بیت بشمشیر
یکی تا صد توان کشت • برأی لشکری را بشکنی پشت • و اصل درین ابواب رای روشن ملکست
و مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا را بمادهٔ جوی
مدد حاصل آید لهذا هر که برای اصحاب امانت گذار مقبول القول استظهار نجوید بکمتر فرصتی آنچه از مساعدت
بخت و موافقت سعادت بدو رسیده باشد ضائع و متفرق شود و هر که از میامن عقل بهره مند شده استماع
سخن معتمدان را شعار و دثار خود سازد اقبال او پایدار و دولت او بر دوام باشد و امروز بحمد الله که ملک
بکمال عقل آراسته است و بحسن تدبیر متحلی قطعه ای در پناه عقل تو ملک سروری • وی پرتوی ز رای تو
خورشید خاوری • تدبیر صائب تو باندیشهٔ صواب • تمهید داده قاعدهٔ دادگستری • فکر مرا چه وقع بود
پیش رای تو • خرمهره را چه قدر بنزدیک جوهری • اما چون ملک درین مهم بعز مشاورت معزز گردانید
و شرف مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم و من
چنانچه جنگ را منکرم تواضع و تذلل را نیز کاره ام و قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران ما بدان تن در
نداده اند گردن ننهم فرد خصم را گردن نهم بی اعتباری آورده • مردن اولی تر که در بی اعتباری زیستن •
مرد بلند همت زندگانی را از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد
کوتاهی عمر را بدان ترجیح نهد ع نکونامی و لا عار که مردن به ز بدنامی • و مصلحت آنست بنیم ملک را اظهار عجز کردن
که هر که تن بزبونی در دهد درها بلا بر او کشاده گردد و طرق چاره اندیشی بر وی بسته شود فرد همت بلند دار
و زبونی مکن که چرخ • هر جا زبون ترست بر او چیره تر بود • و باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملک
عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فائدهٔ مشاورت آنست که هر کس از ارباب
خرد سخنی گوید باشد که فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقول است
و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد

و عاقبت آن کار بفوز و نجاح فرا خواهد پیوست چنانچه حکیم گوید نظم مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ٭
ز فرزانگان رای و تدبیر خواه ٭ شود رای نیکو تر از لشکری ٭ بجایی که ضایع بود تیغ و تیر ٭ پس مصلحت
در آنکه سخن را حواله بخلوت میکنی چه چیز می تواند بود کارشناس گفت ٭ هر مستشاری موتمن باشد و اسرار
مملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش شدن
اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از ایلچیان و رسولان تو چه دانی که درین محل جاسوسی
که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هر چه شنود زود تر خبر آن بخصم رساند و ایشان در تدبیر آن
تاملات بسزا کرده رخنهای فتنه را در بندند و تیر تدبیر ما از رسیدن بنشانه آرزو قاصر آید و اگر بالفرض
منهی دشمن آنجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس
و شرح سخنان گذشته بتفصیل باز پرسد و اندک زمانی را کماهی تدبیرات در افواه و السنه افتاده بگوش
دوست و دشمن رسد و ازینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت چه زیبا گفته است
آن مرد هشیار ٭ که اگر سر بایدت سر را نگهدار ٭ و هر که سر خود را با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد
در میان آرد عاقبت الامر پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و هیچ بلا در کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست
که ملوک را چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقه معتمد پادشاه نباشد وقوف یابد خللها کلی از آن متصورست
بیت اگر خبر شود اندکه رای تو چیست ٭ بر آن رای و دانش بباید گریست ٭ و بسیار بوده که ملک و پادشاهی
بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای سر از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر ما فی الضمیر خود
در میان آورد اندک زمانی را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش از افق فنا غروب
نمود بیروز پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود
عنان تسخیر بر سر توسن سبز خنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افگنده از بیم آتش شمشیر
برق آثارش باد را زهره آن نبود که مخالف صوب رضای او تواند وزید و از هیبت سنان جانستان صبا عقبه
گدازش آب قوت آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت مثنوی جهان از خلعت امن آنچنان داد ٭ که تیغ
از زنگ عریانی شد آزاد ٭ ز عدلش جان مظلومان سحرگاه ٭ فرامش کرده تیر اندازی آه ٭ و این پادشاه دوستکی
در حریم حرمت و پرده عشرت محبوبه داشت که زلف شبرنگش در درازی شب یلدا را مدد دادی و روی
جانبخشش بجمال حسن از مه چهارده سبق بردی زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی

چون صبح پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان خرقه پرهیز چاک زدی قطعه بدیدن همایون بالا بلند
بابرو و کمان کش بگیسو کمند ✤ چو سروی که پیدا کند در چمن ✤ ز گیسو بنفشه ز عارض سمن ✤ مالک آن
نازنین دلبستگی بود که مشاهده جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایه زندگانی
شمردی هر نفس جاذبه عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طره طرار دلارام نقد شکیبائی
از جیب دلش در ربودی **فرد** من باختیار خود نمیروم از قفای او ✤ گیسو چون کمند او میکشدم کشان
کشان ✤ و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دید تیر میدید کمان ابرو را تا بناگوش
کشیده خدنگ غمزه بر هدف سینه اش میگشاد و ساعت بساعت بکرشمهای رنگین و عشوهای شیرین
بند دیگر بپای دلش می نهاد **فرد** رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی ✤ جامه بود که بر قامت او دوخته بود ✤
و از انجا که استغنای حسن باشد بمجرد عشق بازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگر از اسحر بسیار خست
و کمند دلربائی در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت ✤ و باخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان
پادشاه و لیسر نیکو سیرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزه
خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده **فرد** بگرد لعل لب او دمیده سبزه خط ✤ چو بر کنار
آبی حیات مهر گیاه ✤ سر و کار عشق آغاز نهاد ✤ و آن جوان نیز بتعلیبات عشق در افتاده بر جریده جانش
از دفتر صبر رقمی و بر صفحه روزگارش از اثر حیا رقمی نماند **بیت** هر که با عشق آشنا شد زحمت جان بر نتافت ✤
درد بیرون درد محبت بار دربان بر نتافت ✤ پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و
باشارت و کنایت گفت و شنید نمودندی ✤ روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جان فزای
محبوب بسته ✤ و آنجوان بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده ✤ پادشاه در جمال دل آرای یار می نگریست ✤
و از صفحه رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه مینمود و از ان غافل که آن ملک روحی نگر در جوان نگاه کرد و از لب
شیرین تبسمی که زاهن و زنگار از آن پرشکر شدی بظهور رسانید ع بزن یک خنده و دامان عشقم پر شکر گردان ✤
جوان نیز در برابر آن بگوشه چشم جادوش کرشمه که هزار شور در عالم افکندی ظاهر فرمود **بیت** نرگس
بازنده او نیم باز ✤ همی از دو غمزه دگر نیم ناز ✤ پادشاه بران حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله
زدن گرفت و دلبستگی ایشان دانسته بیک بارگی دل از صحبت دلارام برداشت **فرد** اهل تحقیق برانند
که بر خوان خورد ✤ از درختی که برد سایه بباغ دگری ✤ پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن

191

از طریق خرد دور مینماید و در دفع این دشمن که فی الحقیقة دشمن است تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی است نمی آید ع صبر بهتر مرد را از هر چه هست ٭ پس آن صورت را نادیده گذاشت و صحبت را بر همان منوال که طرح افتاده بود بپای داشت و خسرو به روشنائی شمع جمال دلدار بروز میرسانید اما دلش چون پروانه بشعلهٔ آتش اضطراب میسوخت بیت پادشاه و عاشق و سرمست انسان کبری ٭ چون تواند دید او را ملتفت با دیگری ٭ القصه وزیر دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه ستارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفهٔ سپهر مینا گون برداشت نظم جوان زد مهای سر صبح نام بیکدم طشت مهر افتاد از بام ٭ عروس آفتاب خوب رخسار ٭ از نیلی تتق بنمود دیدار ٭ پادشاه بر تخت دولت بر آمد و صدای عدل در داده قصهٔ دادخواهان را بخود فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد ٭ سایهٔ رحمت خدا باشد ٭ و بعد از انکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیر که مدار مملکت برو بود خلوتی ساخت و از خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آرد و بمشاورت او ایشان را شربت سیاست بچشاند و کار فرمای عقل شگفت سر خود از وی پوشیده دارد و حکمی که دولت میخواهد بانصار رسانند عاقبت جانب خشم غالب آمده شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و دوران باب از روی مشاورت بحث و وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افگنند و بر وجهی که جز شاه و وزیر ندانند این کار بپایان رسانند تا پردهٔ بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس بریده نگردد بیت کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود ٭ آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود ٭ وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق شده و در میان اقران و همسران او را خوار بسیار نموده و وزیر از این معنی متالم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بیت برید باد صبا دوشم آگهی آورد ٭ که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد ٭ غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهت تاکید این حال از حقیقت مهم سوال کرد و وزیر شمهٔ از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن مبالغهٔ عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشحال گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن آن حالی یکی از خادمان محل و ملازمان حرم بعذر خواهی دلدار او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت

غم نیست اگر خاتون ملک مےمعجبی مرا رنجانید اما عنقریب بسزا و جزا خواهد رسید نزدیک شد که
دو رسود و شمن از نظر خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی و کی باشد که ما
از جفا و آزار او خلاصی نمائید دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا نهان داری حقیقت اینحال
در میان آرم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر کماهی حال او در میان آورد و خادم بر فور باز گشته
خاتون را ازان حال آگاهی داد و خاتون جوان انخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر را
اغوا نموده تا آگاه شدن پادشاه بسر بالین او آمده سفینه حیاتش را بغرقاب عدم انداختند و سبب آنکه
سر خود با وزیر آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات افتاد و فایده
این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه کیاست ایشان فایده گیرند اما باید که کسی
بر سر ایشان مطلع نگردانند چه هرگاه که خود با وجود فرزانگی و تایید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند
راز خود اخفا نتوانند کرد دیگران که پایه از و فروتر و بعقل و خرد از و کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند
نمود **فرد** چو تو نتوانی که راز خویش را پنهان کنی * پیش جمع رنجی گر از دیگری افشا کند * کارشناس چون
این حکایت باز گفت و جوهر بدین لطافت بالماس عبارت دلگشا سفت یکی از حاضران آن محفل زبان
اعتراض بگشود که بدین سخنان که توفرمود طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال
آنکه ترک مشاورت پسندیده عقل و حکمت نیست و نکته وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت
در مهمی شروع نباید نمود **بیت** بنا کار خود ار بر مشاورت نهی * نه حق شرع گذاری نه داد عدل دهی *
و نقص کلام الٰهی که پیغمبر برگزیده خود را بمشاورت با ملازمان عتبه نبوت امر میکند دلیلیست بر آن که
مشورت سنتی فرضی بل حتمی مقتضی تواند بود **بیت** شد پیمبر بمشورت مامور * تو چرا زین طریقه باشی دور *
کارشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه بمشاورت نه برای آن است که رای او را از تدبیر
دیگران مدد حاصل آید چه ضمیر منیر حضرت رسالت علیه الصلوٰة والسلام که بوحی الٰهی موید است و بعون عنایت
پادشاه زمین آئینه ایست جهان نما که حقائق اشیا در وظاهر و موضح می نماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت
و تقریر فوائد آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خود رائی و خود پسندی بجانب
تدبیر و تامل گرایند و عقول ضعیفه خود را بمدد عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بماده روغن مضاعف
میگردد و فروغ آتش که بمدد هیزم تنا یدمی پذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود

بلکه آن معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بران قرار گیرد پنهان باید داشت
چه کتمان سر و اخفای ما فی الضمیر دو فایدهٔ کلی را متضمن ست یکی آنکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زود در نجاح
پیوندد و اشارت استعینوا علی حوائجکم بالکتمان بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد
و آنچه در ضمیر ست از قوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بران مترتب نگردد
فرد آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست ✝ که رقیبان سر طعن زبان بگشایند ✝ پیروز گفت ای ناصح
مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتمادی تمام ست و از جملهٔ وزرا و مدبران که برین درگاه ملازم اند
ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن بتقصیر از خود
راضی مباش ✝ کارشناس خدمت کرد و گفت **فرد** ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر ✝ وی از کمال
عقل تو خوش حال انس و جان ✝ بر سر خدمتگاری واجب ست که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب
نزدیکتر بیند باز نماید و اگر عزیمت او را انحطاطی مقترن یابد وجه فساد آن را روشن ساخته بمدارا سخن راند
و تا استقامت کلی در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ولی نعمت
فروگذاشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت
کردن با وی فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیر کافی و خبیر
امین و معتمد بدست آرد و مکافات نیکوکاران بشریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران
بمذهب جهانداری لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث
زمانه موهبت بخت را ازو بسر و دی نخواهد ربود **مثنوی** تا توانی بدین و داد گرای ✝ تا بود ملک ازین دو پایه
بپای ✝ عالم آسوده کن بنعمت و جود ✝ تا تو خوش باشی و خدا خشنود ✝ ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار چه
نوع باید و از که شاید کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را درجاتی متفاوت ست بعضی آنست که پادشاه را
نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمیتواند بود تکلیف که
با دیگری ازان رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است **قطعه** آنچه ناگفتنی ست در دل خویش ✝
دار پنهان بدان مثابه که دل ✝ اگرش بر تو زبان طلبد ✝ نتواند که سازدش حاصل ✝ و برخی دیگر آن ست
که دو تن را رتبهٔ محرمیت توان داد و در بعضی کسی را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج جایز ست اما سری
که در باب قضیه بوان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد از استماع این سخن

۱۹۴

روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبید آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی و
عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمهٔ گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل
گرفته طرح مخاصمت افگندند و تا امروز آن نزاع و جدال قایم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشوایی
باید تا در سوانح امور بوی رجوع نماییم و اگر خصمی در مقام منازعت آید باستظهار وی در دفع و منع و
کوشیم پس هر یک از ایشان قلم امارت بنام یکی از طیور کشید و دیگری بدلیل و حجت در ابطال آن سعی کوشید
تا نوبت ببوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند
چون درین مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت
و سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم لوای تعصب می افراختند و برخی پای سنگ
تفرقه در معرکهٔ اتفاق می انداختند القصه قرار بران افتاد که دیگری را که دران مجمع داخل نباشد حکم سازند و
بهر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع براندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی
که خارج این مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست و تا اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف
مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نباید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نه پذیرد چون زاغ بدیشان
پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی دران باب استشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد و
سودای محال است بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت چه نسبت است و آن زشت دیدار را با رتبت
اختیار و اقتدار چه کار **فرد** ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست + عرض خود میبری و زحمت ما میداری +
باز بلند پرواز را که با نسر طایر در بلندی تبلاف برابری میزند چه افتاده است و طاوس زیبا هیئت رعنا
صورت را که بوستان زیب و جمال بزینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده و همای همایون فال که سایهٔ
دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدمات
بال اقبال و جناح نجاحش در لرزه افتد چرا ناپیداست و اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدند و ضعیف جولان شکسته بال
نیز مفقود گشتندی اولی آن بود که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار مطاوعت او را
بخود راه ندادندی که او با وجود منظری کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بروی غالب است صفت تأنی و رفق نمیگذارد و
و با اینهمه نیز از جمال روز عالم افروز که بنص وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا سرمایهٔ بازار معیشت است محجوب

مانده و از نور خورشید جهان آرای که بمروانه وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع عالم‌افروز است
محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت خفت با احوال و نمالت و تهتک و ناسازگاری در افعال و بی‌نظامی
ازین اندیشه ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید
و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه‌الحال و فارغ‌البال روزگار گذرانید و شما را
اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که بعقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتماد کلی و وثوقی تمام
باشد تا هر صورتی که سانح شود و هر مهمی و حادثه که واقع گردد باصابت خود آن را کفایت تواند کرد چنان
آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که سالی در ولایت پیلان از جزائر زیرباد باران
اتفاق نیفتاد و مادر سحاب از پستان رحمت قطره در کام تشنه‌لبان مهد خاک نچکانید آتش خشکسالی چشمه‌ها را
چون چشم سخت‌دلان بی‌نم ساخت و زبانها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بیطاقت شدند
پیش ملک خویش بنالیدند ملک فرمان داد تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و تفحص وجهی کنند زیاده ازان
نشاید که چاره آن کنند پیلان اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب پیموده بسر چشمه‌ای بردند که آن را عین القمر
خواندندی و پاسبانی چشمه ماه گفتندی چاهی ژرف بود و آبی بی‌نهایت داشت ملک پیلان با جماعه حشم و لشکر پایان
آب خوردن سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آینه خرگوشان از لگد
پیلان زحمت میرسید هر کدام را که پیل پای بر سر او نهاد گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشهٔ بایستی گرفت
و بالتبع دیدگی که مآل آن زاجر رجوع بعرصه فنا تاویلی نشایستی کرد **فرد** آهسته ران بجانب میدان که میشود
سرها بزیر سم سمند تو پایمال ** بیک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده کوفته گشتند **ع** که زید اگر بدین سان
دو سه بار خواهی آمد ** روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر
درماندگان باشد و هر تخت‌نشین از بهر دادودادن دست برای شاد زیستن **بیت** از آن بدی بر این
سر سنین کافتادگان را شوی دستگیر ** داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان
تدارک فرمای که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم‌کشته از ته پای ایشان جسته‌اند این نوبت بزیر
پی جان بسپرند **فرد** یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش ** این بار جان ببر که متاع دگر نماند **
ملک گفت این حزم کاری نیست که سرسری از آن در توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد

حاضر آید تا مشاورتی فرمایم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق عقلای خردمند نیست
بیت هر کرا دانش است بسیاری ✤ نکند بی مشاورت کاری ✤ و در میان خرگوشان تیز هوشی بود که
او را بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی
چون دید که ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت **قطعه** شاها غم رعیت بیچاره میخوری ✤ این است
رسم و قاعده دادگستری ✤ از حال یکسان نظر لطف و مدارا ✤ کز تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری ✤
اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم و گویم
بیند و شنود ✤ ملک فرمود که ما را در سداد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و
کردار تو بسیار دیده و شنیده ام **فرد** سکه کار تو این بس کازموده ام بارها ✤ بر محک امتحان نقد تو بیغش یافتم ✤
همبارکی باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجا آورد و تو دانی که رسول پادشاه زبان او
باشد و هر که خواهد عنوان ناصیه ضمیر و ترجمان سر دل هر کس باندازه گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان کرد
چه اگر از وی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال
مردم شناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت
و وقیعت یابند و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده که هر که رسولی بجایی فرستد که
داناترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را
برسالت فرستادندی و اسکندر ذو القرنین بیشتر آن بود که تغییر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی **بیت**
هنر آنی که شیران شکار اند ✤ پیام خود بپای خود گذارند ✤ بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است **مثنوی**
فرستاده باید که دانا بود ✤ بگفتن دلیر و توانا بود ✤ ازو هر چه پرسند گوید جواب ✤ بنوعی که باشد طریق صواب ✤ سخنهای
خویش آشکارا کند ✤ بدانسان که مجلس تقاضا کند ✤ بسا کس که از یک حدیث درشت ✤ بهم زد جهانی و خلقی
بکشت ✤ یکی دیگر از گفته دلپسند ✤ میان دو صد طرح یاری فگند ✤ بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از قواعد معرفت
رسالت بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی
در رشته اهتمام انتظام دهد من آن را زیور روزگار خود ساخته و پیرایه افتخار و سرمایه استظهار خود شناخته در
هر چه سازم و پردازم از آن قانون انحراف نجویم و بهمان دستور العمل کارها بپایان برم ملک گفت ای بهروز
بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار برنده و تیزی

بود از نادر و ...
بود در نور ...
از مجمع البحرین
جامع اللغات
و حدیث ...
غیاث اللغات
نمودن پیغام

در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی باهر و واضح بود؛ سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد، و اگر در فاتحهٔ کلام از سر غیرت بکلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ مقالش از روی انس و سلوک بحرفی مهرانگیز و نکتهٔ دلاویز انجامد. بیت لطائف سخن از سینه تخم کین ببرد ٭ زبان فق ز ابروی خشم چین ببرد؛ حاصل الامر آنکه سخن رسول باید که مبنی بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق بستن و کشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد، تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم عرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت وصایا فرمودن تحصیل حاصل ست فارسل حکیماً و لا توصه. پس بهروز شرط خدمت بجا آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پردهٔ ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت، و بعد از زمانی خوانسالار قدرت طبق سیمین ماه بر سر خوان آسمان بجلوه در آورد. بیت چون نافه کشاد گیسوی شام ٭ مه جلوه کنان برآمد از بام ٭ بدان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیر اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روشنی بخش جمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ تهیدستان روشن شد بهروز روی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمکاران مرا بیم جان و خطر هلاک ست و هر چند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که بملاقات جباران گردن کشان نباید گردید بجهت آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست و اگر هزار درمانده زیر پای تغلب ایشان پی سپر گردد غباری از آن رهگذر بچهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست. بیت ترا از حال پریشان ما چه غم دارد ٭ اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد ٭ صواب آنست که بر بالایی روم و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت ببرم. پس بر بلندی برآمده پادشاه پیلان را از دور آواز داد، گفت من فرستادهٔ ماهم و بر رسول هر چه گوید و شنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ، و سخن اگر چه بیجا باد درشت نماید باید که مسموع افتد که هر چه ماه پیغام داده در آن زیادت و نقصان تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیما سپهر باز [...] شهریار روزگار و اگر کسی خلاف و اندیشه پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده. ملک پیلان بدین سخن از جا در آمد و پرسید که مضمون رسالت چیست

بهروز گفت ماه میگوید که هر که خود را القوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم در پا آورد و این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افگند ﴿مثنوی﴾ تخم تکبر مفشان سینه را ٭ جا مده در دل غم کینه را ٭ چند نهی بر فرس جور زین ٭ تیز مران کین نماند چنین ٭ ناگهت این آب ز سر بگذرد ٭ ناوک چرخ از سپر بگذرد ٭ عاقبت این کار دگرگون شود ٭ کار تو از دست تو بیرون شود ٭ تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهایم راجح یافتی و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال است حسابی گرفته کار بدین رسید و هم بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کردهٔ و لشکر را بدان موضع بردهٔ و از غایت خیرگی تیرگی بدان آب رسانیدهٔ آیا تو ندانستهٔ که عقاب تیز پر اگر بالای چشمهٔ من پر زند صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف در و نگرد سماک رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد ﴿مثنوی﴾ دیو کاینجا رسید سر بنهد ٭ مرغ کاینجا پرید پر بنهد ٭ نرود جز بمدرقه بدرن ٭ از هوا وز زمین او گردون ٭ و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر پی کار خود نشستی و ازین نوع جرأت اعراض نمودی فبها و الا بذات خود بیایم و دمار از روزگارت بکشم و اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برأی العین معاینه بینی و من بعد در حوالی چشمه ننشینی ٭ ملک پیلان را ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب بدید بهروز گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجا آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد چون آسیب خرطومش بآب رسید و حرکتی در آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه می جنبد آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جا بجنبید بهروز گفت آری زود سجده کن تا قرار گیرد پیل سجده بجا آورده فرمانبرداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیارد بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلائی چنان از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان آوردم که در میان شما زیرکی باید که پیش خصم باز تواند رفت و در دفع خصمی سعی تواند پیوست و اگر درین موقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شامت شوم او را انجو در اندیشه که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که و نیز امارت مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیبی پادشاهان را چون غدر و بد قولی و مکر و بیوفائی نیست ﴿قطعه﴾ هر که بیگانه شد ز مهر و وفا ٭ در دلش تخم آشنائی منبت ٭ سینهٔ اگر گشت غدر اندود

۱۹۹

هیچ روشنائی نیست ٭ بیوفائی مکن که مردم را ٭ هیچ عیبی بتر ز بیوفائی نیست ٭ و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند عز شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان بر بساط امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست بیت عدل ار نه مهندسی نمودی ٭ این گنبد آبگون نبودی ٭ چون اهل زمین را رشتهٔ امنیت بوجود پادشاه عادل بازبسته است و طناب آسمان بی مدد عدل و احسان که مظهر آن ملوک زمانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری حل و عقد امور ساری و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر و آیینهٔ سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد چه بیچارگانی که بجور پادشاه غدار و جفای والی مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت

زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بوده میان ما بحکم قرب جوار قاعدهٔ محبت بایکدیگر تاکیدی تمام یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غائب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم که وی هلاک شد و پس از مدتی تیهوئی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطهٔ آنکه از حال کبک بیقین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم ع یکی چون رود دیگر آید بجای ٭ یکچندی برین حال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را بخانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف منست و صاحب قبضه اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من درین باب حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستیزه افراخته تر و چندانکه من طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمی عادل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت در زمین نزدیکی گربهٔ است زاهد روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه روز بروزه دارد و اوقات شب بطاعت گذراند و از زمانی که نوبت جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه ایوان فی السماء بنیانها می نوازند تا وقتیکه بساط مشکین شعار سلطان شب در فضای والارض فرشناها می گسترانند نفس نفیس خود را در بوتهٔ ریاضت بآتش جوع میگدازد و از هنگامی که

مواکب کواکب و سپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر بجولان می آیند تا وقتیکه فراشان قدرت بواسطهٔ قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعهٔ آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین مینمایند شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق در گداز آمده اشک می بارند مثنوی آب دیده دست از کون بشسته * ز کنج فقر گنج فیض جسته * زده بر هر دو عالم پشت پائی * ز خود بیگانه با حق آشنائی * افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی از و عادل تر نباشد و حاکمی که میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر از وی دست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما بفصل رساند هر دو راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه دار را که از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف و ورز حکم میان الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان افتاد بر پای راست ایستاده روی بمحراب آورده احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شده و نماز دور و دراز و رپیوست و بتانی هرچه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید مثنوی کلید در دوزخ ست آن نماز که در چشم مردم گزاری دراز * چو در خفیه بد باشی و خاکسار * چه سود آب ناموس بر روی کار * تیهو از کردار او متعجب و کبک در احوال او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجا آورده التماس کردند که در میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح و مبالغهٔ بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوان پیری در من اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من فشانده است و دست برد خزان روزگار جفاکار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده و شب شباب که سرمایهٔ اسباب قوت و تابست بصبح شیب که مجمع همه عیبست مبدل شده مثنوی آه که ایام جوانی گذشت * عمر بدان گونه که دانی گذشت * داعیهٔ ظلم گشت و ندامت فزون * رفت ز سر بادهٔ رعونت برون * نزدیکتر آیید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم واقف شده حکم براستی توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را بنصیحتی دوستانه نوازش مینمایم و موعظهٔ که مصلحت دین و دنیای شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم بیت گر امروز گفتار من نشنوید * مبادا که فردا پشیمان شوید * اگر بگوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آرید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد * و اگر ابا کرده از مضمون آن تجاوز نمائید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم فرد من انچه

۲۰۱

شرط نصیحت بود بجا آرم + اگر قبول کنی ور نه آن تو میدانی + صواب آنست که هر دو راه حق طلبیده از

از راه راستی انحراف نورزید و بجمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطه آنکه

از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از صواب آخرت و نعیم باقی محروم

مسازید + کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان را همت در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت دیانت

و راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نمی بود + و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه

از روی دفتر ایام سترده می شد + و چون دیدهٔ هر یک از مدعی و مدعا علیه بمرض غرض مبتلا شده صورت

راستی بنظر ایشان در نمی آید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض

پیرامن آئینهٔ دیدهٔ او نه نشسته محتاج میباشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهند +

و همین معنی را یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کبک گفت **مثنوی** قاضی بنشاندند و میگریست + آن یکی گفتش که این گریه ز چیست +

این نه وقت گریه و فریاد تست + وقت شادی و مبارکباد تست + گفت ه چون حکم راند بیدلی +

در میان آن دو عالم جاهلی + آن دو خصم از واقعه خود عالم اند + قاضی مسکین چه داند زان دو بند + جاهل

و غافل ست از حال شان + چون رود در خون شان و مال شان + گفت خصمان عالمند و علتی + جاهلی تو لیک

شمع ملتی + زانکه تو علت نداری در میان + نور شد بعلتی در دیدگان + وان دو عالم را غرض شان کور کرد +

علم شان را علت اندر گور کرد + چون غرض آمد هنر پوشیده شد + صد حجاب از دل بسوی دیده شد + تا تو رشوت

نستدی بیننده + چون طمع کردی اسیر و بنده + چون بهد قاضی بدل رشوت قرار + کی شناسد ظالم از مظلوم

زار + و بحمد الله که زنگار غرض آئینهٔ دل مصفای ترا تیره نگردانیده و بشعاع شعلهٔ رشوت دیدهٔ دیانت تو

خیره نگشته و بدین سبب بیقین صادق ست که آنچه حق باشد بنظر ما در آری و هر کرا از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت را

بر سر وی گماری **ع** هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارش + گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست که

هر یک از شما نیز نهال غرض از زمین دل بر کنید + و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالب ست و اگر چه بظاهر

مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوب ست و هر چند بصورت بر وفق مراد او حکم رود +

که ان الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته است **مثنوی** اگر امروز بر من دوانی سمند + بفردا چنان الخ

بکسلانی کمند + بصورت اگر غالب کنی بگذری + بمعنی نگه کن که بس ابتری + و من شما را می گویم که

ان الباطل کان زهوقا تا اینکه افتادند جملهٔ تبان روایت کرد این حدیث را بخاری و مسلم رحمهما الله تعالی ۱۲ جلالین

کردار نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید در عمری که بمثابهٔ ابر تابستان و نزهت گلستان نیست و زوال است اعتماد مکنید
و خاص و عام عالمیان دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هرچه در باب خویش نپسندید در
حق ایشان روا مدارید ع بر کسی مپسند آنچه از خویشتن آید ناپسند • آزین نمط دمدمهٔ افسون بر ایشان میدمید
تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض و احتراز پیشتر آمدند یک حملهٔ هر دو را بلرفت و مطبخ معده را
از گوشت لذیذ ایشان برگ نوائی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس
خبیث و طبع ناپاک بر این جمله ظاهر گشت • و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار بدسیرت اعتماد
کردن نشاید و کار بوم غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معائب او بغایت و مقابح او بی نهایت است
و این قدر که بتحریر تقریر در آمد قطره ایست از دریای بیکران و ذره بنسبت سپهر گردان • بیت • گر صد هزار قرن
کنم وصف بدرگی • از صد هزار گفته نیاید مگر یکی • و مبادا که شما این کار را اختیار کرده او را بر سریر سلطنت نشانید
که هرگاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد بی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بر آن خواهد زد و هر وقت که پایهٔ
تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد کرهٔ اثیر از روی غضب آتش نکبت بر آن خواهد بیخت • و بسبب
آنکه طینت او ناپاک و جوهر او ناقابل است اثر تربیت شما ضائع خواهد شد • فرد • گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ور نه هر سنگ و کلوخی در و مرجان نشود • مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار از آن کار اِبا نموده
عزیمت بمطاوعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحیر و متاسف مانده زاغ
را گفت ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا از پیش برداشته این همه خواری بمن روا داشتی و مرا آزرده ساخته در
مقام کینه و جدال آوردی و گرد وحشتی انگیختی که دور روزگار بصد هزار قرن آن را دفع نتواند کرد و آتش فتنه
برافروختی که بآب محیط سپهر شعلهٔ آن را فرو نتوان نشاند ع رود دل و نرود صورت جفای تو از دل • نمیدانم
که از جانب من سابقهٔ بوده که این همه تهمت مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی واجب
داشتی • و بدانکه اگر درختی را ببرند از بیخ او شاخی بجهد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود • و لیکن نهال محبت که
بارهٔ جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او منصور نباشد • و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و بمرهم
التیامی یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد • و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید ع و لا یلتام
ما جرح اللسان • قطعه • جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی • بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد • میانهٔ تو و آن
کز زبان زدی زخمش • بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد • پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن

۴۰ ۱۴ بحالی که گذشته صفائی حال ادرا ۱۲
۴۲ قائم اللیل ۱۲ قائم روزنگار روزانه و
با نفخ روز و گار … سی سال با شتاد و
هرت سی سال با
با صد و بیست سال با
صد سال و این دو بیت
… ببرسان … از گفت
علیه و سلم طفلی … طفل
که عشق … ان …
صد سال … بیست سوم
۴۴ از راه طن و تعب
۲۰۳
۴۵ قطع بیکوید ۱۲
ساز ند ۱۲
۵۵ ای بلند شود ۱۲
۵۶ بالکسر زخم و جمعش جراح
بالکسر زخمها ۱۲
۵۸ وبهم یگر پیوسته نشود و استوار نگردد
۵۹ آنچه که زخم کرد زبان ۱۲ ای جز تفرقه و شکستگی خاطر حاصل نخواهد شد ۱۲

۱۲۷

آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد برآوردن آن محال نماید ع تیری که او برفت ز دل بدبیکان نمی آید

برون + و هر چه از و مضرتی توان تصور کرد بچیزی دیگر مندفع گردد + مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان

نیاید + مثلا آتش اگرچه سوزنده است سورت او را بآب تسکین توان داد و شعلهٔ حقد بآب هفت دریا فرو ننشیند

و زهر اگرچه کشنده است ضرر او را بتریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود +

و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده + و شاخ او از

اوج ثریا گذشته قطعه نهال کینه که در سینه‌ها نشانده شود + مقررست و معین که بر چه خواهد داد + درخت حقد

بدان نوع میوه دارد + که طعم او بمذاق دل کسی مرساد + بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته

بال برفت + و زاغ از گفتهٔ خویش پشیمان شده در اندیشهٔ دور و دراز افتاد + با خود میگفت که عجب کاری نادانسته

پیش گرفتم + و برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان جفاجوی انگیختم + و مرا با نصیحت مرغان چه کار بود +

و من از طائفه که مهتر و بهتر بودند بدین سخن گزاردن سزاوارتر نبودم + آخر این مرغان زیرک معائب بوم از من

بیشتر دانسته بودند + و مصالح آن مهم از من نیکوتر می شناختند + لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتائج

این سخن اندیشه کردند + و مضمون من صمت نجا را کار بستند + و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا آنرا بازی کار

نفرمایند + که تیغ بازی شیوهٔ هنگامه گیرانست + و مردان شمشیر زن تیغ را جز در صف کارزار تجربه نفرمایند +

و تیغ زبان را از نیام کار بی ضرورتی برهنه ساختن محل حلق بریدن و سر در باختن ست مثنوی چون زبان

شیوهٔ سخن ورزند + چه عجب خان زبیم اگر لرزد + تیغ را چون بقصد جان کردند + راست بر صورت زبان

کردند + و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شده + و بیشک حقد و کینه بران زیادت باشد + و در شنیدن

هر سخنی ناشائسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند که خردمند اگرچه بزور قوت خود اعتماد تمام دارد باید که

تعرض عداوت و افتتاح مناقشت جائز نشمرد + و تکیه بر حدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند + چه هر که

تریاق مجرب و انواع داروها در خوزهٔ تصرف دارد نشاید که بامید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید فرد هر چند که

تریاق بدست تراست + زنهار که تا زهر هلاهل نخوری + و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجح ست + و مزیت کردار

بگفتار ثابت + و اثر فعل نیکو در عاقبت کار ظاهر گردد + و خاتمت احوال بخوبی مقترن سازد + و آنکه قولش بر عمل غالب

است و کردنها را بحسن عبارت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید بازک زمانی عوقب

امورش بندامت و ملامت انجامد + و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد + و من آن راجح قول قاصر

انک الباطل ای فقط طلاقت لسانی دارد و تعلق بعمل او را نیست ۱۲

فعلم که در خواتیم کارها تاملی شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا فرین داشتی و مرا از
خزانهٔ بی کرانهٔ عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از انکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن
پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل در ان نبودی بگفتمی بیت سخن را سخت ناسنجیده گفتم * ندانستم سخن بود آنکه
سفتم * چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروعی نمودم و بر بدیهه
کلمهٔ چند وحشت آمیز خصومت انگیز درمیان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی
و جهالت و محال گوئی منسوب شوم و در امثال آمده است المکثار مهذار اگر بسیار گوی بیهوده گوی باشد
و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهایم بسخن توان کرد حکما گوینده سخن بد را بمراتب
از ایشان فروتر می شمرند و زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر میدانند **مثنوی** بهایم خموشند
و گویا بشر * زبان بسته بهتر که گویا بشر :. چو مردم سخن گفت باید بهوش * وگرنه شدن چون بهایم
خموش * حذر کن ز نادان ده مرده گوی * چو دانا یکی گوی و پرورده گوی :. القصه زاغ پارهٔ لطیبه
و باخویشتن ازین نوع عتابها کرده بپرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد
ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن
و کلمات ایشان را پیشوای کار و حال خود ساختن نشانهٔ سعادت اقبال و دلیل وصول بمرتبهٔ کمال
قطعه صحبت نیکان بود مانند مشک کز نسیمش مغز جان یابد نشاط * فعل شان با سعادت دلیل * قول
شان باشد بحکمت راهبر * و لیکن مرا که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایا خلوت نشینان صومعهٔ
انس جز آن نتواند بود افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بوم ان
شده اند بر چه وجه اندیشیده و جهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده **بیت**
تدبیر تو آنجا که مهم پردازد * صد کار فرو بسته بیکدم سازد * کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت **بیت**
شاها جهان مطیع و فلک یار و تو باد * نصرت و سپه پیش رو لشکر تو باد * آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض
رسانیدند از جنگ و صلح و قرار و فرار و قبول باج و خراج هیچ کدام پسندیدهٔ من نیست و امید میدارم
که بنوعی از حیلت ما را فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل مدار مقصود خود حاصل کرده اند و کارهای
که بمکابره و امثال آن ساخته نگردد بمکر و فریب پیش برده چنانچه طراران و الیت گان گوسفند از دست زاهدی بحیله ببردند ملک
پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده

بجانب صومعهٔ خود میکشید در راه طائفهٔ طراران آن گوسفند را دیده دیدهٔ طمع بگشادند و کمر مکر و فریب
بر بستند و در راه زاهد ایستادند مکاران گرگانی را قوت سعی بر حرکت آمده نمی توانستند که پلنگ وار
روی بروی آن شکار را بجنگ آرند لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را بخواب خرگوش
دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر این حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را
بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یک تن از پیش او درآمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا
می آری و دیگری بدو بگذشت و گفت این سگ را کجا میبری سوم از برابر پدید آمد و گفت ای شیخ
مگر عزیمت شکار داری که سگ بدست گرفته یاری دیگر از عقب رسید و گفت الشیخ این سگ را بچند
خریده و همچنین یک یک از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکی می گفت
این سگ شبانان است و دیگری میگفت که این سگ پاسبانان است یکی دیگر طعنه میزد که چنین مرد
در کسوت اهل صلاح است چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگری منع میکرد که زاهد این
سگ را میبرد تا برای خدا تربیت کند و بنوازد هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و همین نسق
حرفی میراندند بیت چشمش بعشوه ره زد و لب خوانده افسون دگر * دل میبرند از عاشقان هر یک بقانون دگر
از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشندهٔ این جانور جادوگر بوده و
بچشم بندی سگ را در نظر من گوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست از این سگ باز دارم و از پی
بایع بروم و زریکه بهای گوسفند بدو داده ام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را
بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد و آن جماعت وی را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح
کردند زاهد مسکین بدان سبب آن حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که
ما را نیز طریق حیلت پیش باید گرفت که جز بغدر و مکر بر ایشان دست نیابیم قطعه چون بقوت حریف خصم نه ای
حیله و مکر از دست مده * که بحیلت کمان قوت را * میتوان گسلانید زه * ملک پیروز گفت بیار تا چه داری
کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و
نقل تجویز کرده اند صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام و محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا
پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر سر آنها بود بیفکنند و ملک
بتمامی لشکر برود و در فلان جا مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان انداخته و از مکر خود

بازپرداخته بیاییم و بهر چه صلاح وقت درآن باشد بازنماییم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهرآلود و تمام
حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا برآید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب نماید چون
ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش افگنده متامل شدند و ملک بفرمود تا کارشناس را پر و
و سر و پایش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزم
نمود تا این کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطهٔ قدرت عروسان کواکب را
بر منظر سپهر گوهرنگار بجلوه درآورده **بیت** چو خورشید تابنده شد ناپدید ۰ شب تیره بر چرخ لشکر کشید
شباهنگ ملک بومان با وزرا همه وزد را اندیشه آن بود که چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع افتاد
و اکثر ایشان را خسته دل و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگره شبخون بدیشان بریم بسر رسد روز حیات ایشان
بشام ممات مبدل گردد و ما دو سه روزه در گوشهٔ کاشانه بفراغت خویش بسر بریم ع پس از مرگ عدو
خوش میتوان زیست ۰ اما چون شب روز بازار شوکت و قوت بومان است کسوت ظلام و لباس نیلی فام
در برافگنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و سپهر لشکر زنگبار بر خیل تاتار تاخت بعزم شبخون علم عباسی برافراخت
بیت بساط زمین عنبرآلوده شد ۰ زوایای گردون پر از دود شد ۰ ملک بومان با تمام خیل و حشم خود اندیشهٔ
شبخون در میان آوردند و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای زاغان روان
شدند **مثنوی** گروهی برزم جوی و فتنه انگیز ۰ همه پر کینه و بیباک و خونریز ۰ بکین خواهی میان آهنگ
بسته ۰ ولی چون سنگ ره در جنگ بسته ۰ و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند نه از ایشان اثری
پیدا بود و نه خبری هویدا بومان مضطرب شده بهر طرف میگشتند و کارشناس زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم
می نالید بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه
بودند بر سر وی آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت
و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند
جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان
و صاحب سر و مستشار و مؤتمن او بودی بچه خیانت با تو این خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده
کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و سخن چینان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتها قدیم و
حق گزاریها سابق همه یکبار در عرصهٔ عدم افتاد **فرد** بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم ۰ یارب مباد کس را مخدوم

۲۰۷

بی عنایت ما بشبا هنگام رسید که موجب گمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبخون شما وزرا را بخواند
و از هر یک تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسیده فرمود که چاره این صورت
که افتاده باز نمای و در دفع این غائله حیله پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که
جرأت ایشان در جنگ زیادت از جلادت ماست و قوت شوکت ایشان بیشتر از شکوه صولت ما و دیگر
آنکه عنان دولت بدست اختیار ملک بومان است و پایه تخت بخت مزین بپای فرقدسای پادشاه ایشان
و با صاحب اقبال جلدی پنجه جدال و رنجه افگندن دلیل نحبت است و با خداوند بخت روزافزون لاف
ستیزه زدن نشانه شقاوت **مثنوی** ستیزندگی با خداوند بخت + ستیزنده را سر برد چون درخت
نگونی که در شهر شیران شود + بمرگ خود و خانه ویران شود + صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر شعله جنگ
افروزند ما خانمان را با آتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراگنده گردیم و اگر از در صلح در آیند
از باج و خراج هر چه دعیه کنند قبول کرده منت دار شویم **بیت** چو سر بایدت رستن از خراج + وگرنه نه سر ماند و
نه تاج + ملک ما متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوئی و این همه جرأت بچه وجه باز مینمائی مرا از جنگ بوم
مترسانی و لشکر مرا در پیش چشم او زبون نمینمائی **مثنوی** اگر دشمن از تیغ دارد ستیز + مرا هم زبان سنان هست تیز
چو من روی در نبرد آورم + دل دشمنان را بدرد آورم + من بار دیگر زبان بنصیحت گشادم و از روی
هواداری و حق گزاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جاده صواب انحراف مورز و بهوای دل خود
بی تامل و تدبیر در مهمی شروع مکن و تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توان کرد و صید
سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد **فرد** آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است + با دوستان تلطف
با دشمنان مدارا + و مثل این حال چون باد معصف است که گیاه ضعیف بواسطه مدارا از وی بسلامت بجهد و درخت بسیار
شاخ بسبب عنف و سخت روئی از بیخ برکنده شود **فرد** مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش + ره ستیزه ببندد
ستیزه کاران را + زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بومان میل داری و جانب ما را
که جنس توایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین حال که مشاهده میرود
عذاب فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را بسازند و در باب دفع شما حیله میپردازند ملک بومان چون این سخن
کارشناس شنود یکی از وزرا پرسید که کار این زاغ را چگونه می بینی گفت در کار او بهیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زودتر
روی زمین را از خبث عقیده او پاک میباید کرد و آنرا راحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد و فرصت قتل او را که غنیمتی زیادت از آن

بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این انگاره شیم افسرده آتشی می بینیم که اطفاء شعلهٔ آن از محالات
می نماید ع نعوذ بالله ازین آتش اگر بر آید دود ✣ و هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بر آن
قادر نگردد و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد ✣ و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت ولی آنکه خود را از
باز رهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاص یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود رباعی دشمن
چو بجست از تو تو از وی نجهی ✣ ور بند تو چون رست تو از وی نرهی ✣ خواهی که امان یابی و شدت از آفت او
در دست تو چون فتد امانش ندهی ✣ زنهار تا ملک بسخن او التفات ننماید و افسون جانگداز او را در گوش
جای ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست نا آزموده از عقل دور است تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد فرد
دریغ نه که بر دوست اعتمادی نیست ✣ چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن ✣ کارشناس شمهٔ ازین سخنان شنیده
بدرد دل بنالید و گفت بیت مرا خود دلی دردمند و ریش ✣ تو نیز م مزن بر سر ریش نیش ✣ این سخن
در دل ملک بومان اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی ✣ گفت من در کشتن او
اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند بر حمیت تدارک حال او باید نمود و مکارم
اوصاف خود را با اظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه باید فرمود و بیکس یافته و بزنهار آمده را امان باید داد
و سرگردان از پای در افتاده را دست باید گرفت بیت که نیک مردان آزاده گیر ✣ چو استاده دست افتاده گیر ✣
و بعضی کارها مردم را بر دشمن مهربان گرداند ✣ چنانکه ترس زن دزد را بازرگان بر شوهر مشفق گردانید ✣ ملک پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و زشت روی و با
اینهمه پیر و گران جان ✣ بخیل و نامهربان مثنوی چو دیو دوزخ از عفریت زشت روتر ✣ چو زاغ گلخن از بیهوده گوتر ✣
از آن سنگین دلی پولاد جانی ✣ چو هجران دلگدازی جانستانی ✣ و او زنی خوش طلعت داشت پاکیزه سیرت
زیبا صورت که ماه شب چهارده بمعارده اقتباس لمعه از رخسارش شب تیره را رخشان تر از روز روشن ساختی و
چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است با پرتو شمع روی دل آرای او تاب نیاوردی ✣ زبان
زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی بیت ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر از وست ✣
سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر از وست ✣ و خامهٔ گوهر فشان بر صفحات بیان شمهٔ از لطائف او بدین گونه
رقم فرمودی قطعه هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال ✣ شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند ✣ هر لطافت
که نهان بود در پردهٔ غیب ✣ همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند ✣ شوهر بصد هزار دل وصل او را

جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه بافسانهٔ او شیفته گشتی و نه بافسونش فریفته شدی
و هر دم در این لحظه از جفای او تجدید وفائی پدید آمدی و هر نفس از کینهٔ او تازگی مهری ظهور کردی ع مهر
فزون میشود تا تو کم میشوی ✤ نه کی پریشانی دل او دست آرزوی بکمند زلفش میرسید و بی خار خار
محنت از گلستان وصلش گل مرادی می شگفت بیت من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند ✤ دیوانهٔ زلفی
که کشیدن نگذارند ✤ شبی دزدی بخانهٔ ایشان رفت قضارا بازرگان در خواب بود و زن بیدار از
آمدن دزد وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب در آمد و دولت را در کنار یافت
از غایت شادی خروش بر کشید و گفت فرد گر بیدار شد بختم کز آن رو که در خوابم ✤ نبود امید بیش و دیده
بیدار می آید ✤ این چه شفقت است که از پردهٔ غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل
شده ع مهری که نبود دست زکجا پیدا شد ✤ چون در نگریست دزد را دید گفت ای شیرمرد مبارک قدم
آنچه خواهی از مال من بردار و ببر که ببرکت قدوم تو این جفاکیش مهرآئین بر من مشفق و مهربان شد و فایدهٔ این
مثل آنست که بعضی ضررها باشد که کسی را بمشاهدهٔ آن بر خصم خود بخشایش و مهربانی لائق نباشد و حال
این زاغ از آن جمله است ع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است ✤ ملک وزیر سوم را پرسید کرای
تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از وی نکشد بلکه خلعت امان در وی
پوشانیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب
مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و
سنگ تفرقه در مجمع ایشان افگنده بهر حیله که دانند دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب
فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک او را پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورعی پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی
بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید و بواسطه آنکه
دامن از غبار تعلقات دنیا فشانده بود و نقش دغل و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده میدانست که نوش
مسرت بی نیش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید مثنوی یک گل بی خار درین
باغ نیست ✤ لالهٔ او بی اثر داغ نیست ✤ تیغ زند بر تو و گوئی خوش است ✤ زرد کند زرد تو گوئی زر است
در زاویهٔ قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حوالهٔ او شدی رسیده بیت

طمع قناعت در رضا افگندیم * و ز دوست بهر چه پیرسد خرسندیم * القصه یکی از مریدان صادق بر فقر
و فاقهٔ زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش وی گاو میشی تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین
شدی بر سبیل نذر بصومعهٔ شیخ آورد و دزدی آن حال را مشاهده کرده قوت طامعه اش در کار آمد و روی
بصومعهٔ زاهد نهاد * و دیوی نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی
جواب داد که من دیوم بدین شکل متشکل گشته * و بدین نقش برآمده بصومعهٔ زاهد میروم * که اکثر مردم این ولایت
ببرکت تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند * و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده است میخواهم که فرصت
یابم و او را القبل سازم * حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت
من مردی عیار پیشه ام و شب و روز در آن اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزار بر دل وی نهم حالا میروم که
زاهد گاو میشی فربه دارد آنرا از وی دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم * دیو گفت ع ای جان جان تو یار مایی
بحمد الله که رشتهٔ جنسیت میان ما مستحکم است * و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد اوست *
پس روی براه آوردند * شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظائف عبادات پرداخته بود * و همچنان
بر روی سجاده نشسته در خواب رفته * دزد و اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد
برکشد و مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند * و بران تقدیر بردن گاو متعذر باشد * دیو نیز در فکر افتاده
بود که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند آینه در بباید گشود امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب در آید
و کشتن او در توقف افتد * پس دیو دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم * آنگه تو گاو را ببر و دزد گفت
تو توقف کن تا من گاو را ببرم آنگه تو وی را بکش * این خلاف میان ایشان قائم گشت * و آخر مقال بجر و جدال
کشید * دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد * و دیو نیز فریاد برکشید که اینجا
دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد * زاهد از عربدهٔ ایشان بیدار شد * و خروش برکشید همسایگان در آمدند *
و ایشان هر دو بگریختند * و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت چو در لشکر دشمن
افتد خلاف * تو بگذار شمشیر خود در غلاف * چون وزیر سوم سخن باخر رسانید وزیر اول برآشفت
و گفت من می بینم که این زاغ شما را با فسون و مکر خویش فریفته گردانید * زنهار که از خواب غفلت بیدار
شوید و پنبهٔ پندار را از گوش هوش برکشید * و در عواقب این کار تأملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار
خود خصوصاً در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند * و بگفتار دروغ و سخن بیفروغ ایشان

از راه نروند و بعضی غافلان بدین سخن التفات ننموده باندک تملقی بملایمت پیش آیند و از کینهای قدیم و
وعداوتهای موروث فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش بر آید هنوز زنگ
عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود **فرد** لطف شدی و تو گفتم که دگر ره نزند سالها رفت و بر آن سیرت
و شانست که بود و نادره تر آنکه از نادانی طرار بصره در چشم شما طرفه بغدادی می نماید و مهره بلور در نظر
شما گوهر شاهوار می آید و حال شما بحال آن دروگر میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که بشهر بدیع دروگری بود در ولایت بحد کمال زنی
داشت در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوه روباه باز زیرکان
جهان را خواب خرگوش دادی **مثنوی** نگاری دلفریبی جانگدازی پری پیکری عاشق نوازی ز نخ زیر نقش
سنبل اندر تاب میشد ز رشک عارضش گل آب میشد دروگر بر وی شیفته بودی و ساعتی بی دیدار
او آرام نیافتی زن بحکم ضرورت در نوازش میکوشید اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و
در همسایگی ایشان جوانی بود بالا چون سروی بر چمن روح روان رسته و بچهره مانند تازه گلی رخسار
بآب حیات شسته **بیت** رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد خطی چنانکه ز رشک سیاه نتوان کرد
زن را با او نظری افتاد و دل او نیز در بند محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید
و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت بصبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت دیار روز روشن را
بر ایشان شب تار ساختی و اندیشه آنکه دو کس را باهم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیره ایشان با آتش رشک و
حسد بسوختی **بیت** هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی بر آن حال وقوف یافته
دروگر را اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول
گردد زن را گفت توشه بساز که بروستایی میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روز توقف
خواهد شد و نمیدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوته هجران جانگداز چسان تحمل خواهم کرد **بیت**
ای بناکامی مرا از رخ تو مهجوری مبادا آنکه یا شد که بکام از تو گزینم دوری زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و گریه
ساختی قطره چند آب از دیده بباریدو فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را گسیل کرد دروگر در وقت رفتن مبالغه
بسیار نمود که در را محکم بباید بست و تماشاخانه را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت
نیابند و خللی بمال و متاع نرسد زن وصیت او قبول کرده بسوگند تاکید نمود و فی الحال کس در خبر بمعشوق فرستاد

ع بیا بباغ که گلها شگفت و خار نماند * محبوب عده کرد که چون از شب پاسی بگذرد طلوع صبح وصال را
منتظر باش زن بدین عده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد فرد زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه *
بکلبه من بی خانمان فرود آید * در روز دگر بیگاهان از راه نهانی بخانه در آمد قضا را وقتی بود که مهر و ماه
با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده * گاهی جوان بنظاره روی یکه شمه دلنواز
آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن زن میزد و گاهی زن ماه سیما بناز جان افزا استماع خرد و هوش جوان
بغارت میبرد مثنوی دو بت نازنین عقل فریب * با تلی از همه لطافت و زیب * این برخ شمع هر
شبستان بود * وان بلب نقل می پرستان بود * بیچاره در روز دگر چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل
کردند * آهسته آهسته بزیر تخت در آمد تا ما فی الخلوة را مشاهده کند * ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد دانست
که رفتن شوهر بهانه تحقیق این حال بوده معشوق را بزبان رمز آگاه کرد و آواز داد و گفت که بصدای بلند از من
بپرس که مرا دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در
دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی و فائده این پرسش چیست
جوان از بیم جان الحاح کردن گرفت زن گفت راست گویم زنان از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و
شهوت ازین نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات نمایند و اخلاق
ناستوده و عادات ناپسندیده ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی
نهاد نزدیک ایشان حکم بیگانگان گرفتند بیت ترک یاری کنند و دلدار * همچو دوستی خود نمودند یار * اما شوهر
بمنزله روح در بدن و بمثابه نور در بصر باشد ع از جان عزیز دگر روز ایشان گزیر نیست * از عمر و جوانی و معاش
و زندگانی برخوردار مباد آن زن که شوهر را هزار بار از نفس عزیز دوست تر ندارد و گرامی نشمارد
و سرمایه حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مآل او نخواهد فرد وفا مباد همدم اگر بغیر تو هست *
حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست * چون شوهر این فصل بشنود رافتی و رحمتی در دل وی پدید آمد *
و رقتی و شفقتی بروی غالب شد * و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد و نزد خدا
بزه مند و آثم شوم * آخر این چه گمان بد بود که من در باره وی داشتم * و مسکین خود از غم من بیقرار و بر من
عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با این همه دلبستگی و دوستی که با من دارد اگر خطائی کند
آنرا چندان وزن نباید نهاد و از مثل این عملها که از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده

از سهو و زلت معصوم نتواند بود ع کسی کجاست که او دامنی نیالوده است * و من بیهوده اینهمه رنج
بر خود نهادم و خویشتن را در چندین بلا افگندم * صلاح آنست که حالا بار عیش بر ایشان منغص نکنم دانم و
آبروی او پیش مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم که این عمل از روی لهو و سهو میکنید نه بقصد و عمد مرا نظر بر
او باید داشت و دیده از عیب او فرو باید بست فرد گر هنری داری و هفتاد عیب * دوست نبیند بجز آن
یک هنر * آن بیچاره همانجا در زیر تخت خاموش نشسته و دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش فراغت کردند و رایت آفتاب
نگونسار شد بیت چو دست از سایه شب شد هر روز * دمید از چرخ صبح عالم افروز * مرد بیگانه باز گشت
و زن خود را بر بالای تخت در خواب ساخت * در رودگر بآهستگی از زیر تخت برون آمد و برفق و مدارا بر بالای
تخت نشست و باستین بلطف غبار ملال از چهره زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای وی میمالید
تا زن بفریب دیده بگشاد و شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده بجست و گفت بیت دمیده صبح سعادت
که یار باز آمد * هزار شکر که آن غمگسار باز آمد * تبسم کنید (?) که بسلامتی آمدی گفت آنوقت که تو با آن مرد بیگانه
دست در آغوش وصال آشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بران باعث شده بود از زحمت تو نگاه داشتم و الحق
نرنجانیدم و من چون شفقت تو بر احوال خود میشناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای
مواصلت من میطلبی و بینائی برای مشاهده جمال من میجوئی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی اگر سینه از راه
خواهد بود دلیس (?) مرا جانب دوست رعایت کردن و آزرم تو نگاهداشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس بر
خود راه مده و از دهشت و وحشت بتیر (?) آسی و مرا اجل کی کمی در باب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد نوع
گمانهای بد برده بحمد الله که نخستین بیرون آمد که منطقه با بود ع سهو بود آنچه ما گمان بردیم * زن هم سخنهای
حیلت آمیز در میان آورد و از جانبین خشم زائل شده دست صلح در گردن خوشنودی آورد و بنجار زبان
اعتذار گشاده این معنی را تکرار میکرد بیت نزد خدا جرم تو با چیز باد * من بتو راضی شدم او نیز باد * و این مثل
بدان آوردم تا شما نیز چون آن رودگر بقول آن بدکار فریفته شده سخن این زاغ مکار فریب نخورید و بزرق
و شعبده او کار از آن کی خون (?) آید از راه نروید بیت بقول خصم بد اندیش غره نتوان شد * کسی که کرد
چنین عاقبت پشیمان شد * و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتوان کرد خود بحیلت نزدیک گرداند
نصیحت پیش گرفته برفق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده
از روی بصیرت کار آغاز کند و زخمی که زند چون صاعقه آتش بار خرمن جان بسوزد و عیاذا (?) تیر

بی خطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای پدر دل آزار اینهمه سخن رانی بچه کار آید و چندین مقدمهٔ
بی حاصل که بر هم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که بمن رسیده با حیله و مکر چه مناسبت
دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار خود قبول نکرده ام
و همه کس دانند که این عقوبت جز بادافراه مخالفت من با زاغان نبوده و زیرک گفت منشاء این حیله تو این عمل
که کرده و بطوع و رغبت تن بدین عقوبت در داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب
را در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بفوت خود راضی شده اند
و برای آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کنند که نام حق گزاری و هواداری بر جریدهٔ روزگار بگذارد خود را
در ورطهٔ فنا افگنده چنانکه آن بوزینه که خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در جزیره ماوا داشتند که میوه های تر و خشک در
وی بسیار بود و آب و هوای آن بامزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم در سایهٔ
درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته با لب خندان حکایت فندق بسته گفتندی
و ساعتی چشم چون بادام تر جز بمشاهدهٔ جمال انجیر خشک نگشادندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت
و از جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوهها
بر سنگ با دل تنگ میگذرانم و بصد هزار محنت سر خاری بیخ گیاهی بدست می آرم و این بوزنگان درین
موضع نزه و منازل خرم میوه های تر و تازه میخورند و بر روی سبزهٔ نرم تر از حریر سبز می خرامند فرد رقیبان در
بهار وصل او بشگفته همچون گل چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم پس قصد کرد که در میان آن
مجمع درآمده اساس حضور ایشان را به تیر ستم زیر و زبر گرداند بوزنگان شغب در گرفته قریب هزار
بوزنه جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضرب پراگنده و مجروح ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از
نهال آرزو میوهٔ مراد ناچشیده درخت عشرت آتش شرر مرده شد و زاویهٔ طبعش به پرتو شمع راحت روشن ناشده
چراغ توانش فرو مرد فرد نارسیده بلبم جرعهٔ از ساغر عیش منه بدست جفا جام مرادم بر سنگ القصه خرس
بزحمت تمام از میان بوزنگان بجست و خود را بکوهستان رسانیده نعره و خروش در پیوست از ابنای جنس
او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا
باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیئت را از بوزنهٔ ضعیف پیکر این ننگ باید کشید و گز

فراخ شدن علف و چراگاه

با شتاب لب معشوق و گاهی انگشت معشوق را بسته ... در هندوستان که تخم فندق از ولایت می آید آنرا نیز فندق گویند ۱۲

... فتنه و فساد و شر باشد ۱۲ منتخب

در قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی خاندان ما نخواهد ماند
صلاح آنست که همداستان شده اتفاق نمایید تا یک شبخون و زحمات برایشان شب ماست گردیم
و بغبار کارزار دیدهٔ امید ایشانرا خیره سازیم مثنوی گر از گردش چرخ باشد امان ٭ بخواهیم کین خود
از بدگمان ٭ چنان بر سر کوبیم شان در ستیز ٭ که ماند ز ما نام تا رستخیز ٭ خرسانرا عرق غرور در حرکت
آمده آتش تعصب برافروختند و زبان لاف و گزاف گشوده نعرهٔ عناد و جدال بگردون رسانیدند
و میگفتند مثنوی مخالف چو مورست ما اژدها ٭ کجا گردد از پنجهٔ ما رها ٭ ز ما رایت جنگ افراشتن ٭
ز دشمن سر و تاج بگذاشتن ٭ پس آن قرار دادند که در آن شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند
و در گرمی کارزار آن شعلهٔ گیر و دار آتش در خرمن عمر بوزنگان افگنند و در وقتیکه شیر زرین چنگال مهر از
بیشهٔ سپهر میل چشمه‌سار فی عین حمئة نموده و دب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند
بیت چو خورشید تابنده بنمود پشت ٭ هوا شد سیاه و زمین شد درشت ٭ بیکبار خرسان آن کوهسار
روی بجزیرهٔ بوزنگان نهادند قضارا ملک بوزنگان با جمعی از امرا و اعیان عزیمت شکار فرموده
بود و آن شب در صحرا مانده و بوزنگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده که بیکبار بیت
سپاهی چو مور و ملخ تاختند ٭ نبرد جهان در جهان ساختند ٭ تا بوزنگانرا خبر شد بسیاری از ایشان
کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از آن ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشهٔ
معمور و جزیرهٔ آبادان از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرس جفادیده
ستم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست غصب دراز کرده هر نعمتی که بوزنگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند
در حوزهٔ تصرف در آوردند ع اللّٰه اللّٰه که تلف کرده که اندوخته بود ٭ روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخسارهٔ
خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید بر تخت پیشانی بر آمد بیت سیاه سحر چون علم بر کشید ٭ جهان حرف
شب را قلم در کشید ٭ ملک بوزنگان ازین حال غافل روی بجزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از هزیمتیان که از
میان گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند ملک صورت واقعه اطلاع
یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف ما بیرون
رفت و حیف از آن خزائن معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بیخت
و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت قطعه بوستان دهر را برگ و نوائی کس ندید

استعمال مینمایند در حدیث آمده اللّٰه اللّٰه فی اصحابی ۱۲ انور اللّٰه احراری ۱۲ ای انحراف ورزید ۱۲

چهرهٔ اقبال از رنگ وفای کشیده + بر فریب آب و گلِ گیتی اعتماد از عقل نیست + زانکه زو بر فتنه و محنت سر
کشیده + دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال
فغان بر داشتند + و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته + و بمزیت کیاست از دیگران
ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بیامن مشاورت او مستظهر بودندی
مثنوی ازین روشن دلی صافی ضمیری + بتدبیر درست اقلیم گیری + زحل شاگرد او در نکته دانی + عطارد
چاکرش در خامه رانی + میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان بنصیحت بگشوده گفت **قطعه**
در بلاها جزع مکن که ازان + دو زیان است گوش کن از من + اولا دوستان شوند ملول + ثانیا
شادمان شود دشمن + جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب الهی محروم گرداند + و بی صبری
و سبکی مشهور سازد + و در مثل این واقعها غیر دو چیز فائده نمیدهد یکی شکیبائی نمودن + و در صبر و ثبات
افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب
نجات بود **قطعه** کلید در گنج مقصود صبر است + در بسته آنکس که بگشود صبر است + ز آئینهٔ سینهٔ
دردمندان + غبار ستم آنکه بزدود صبر است + دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون
برق خاطر روشن صاحب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده
محو تواند ساخت + و بیک شبه فکر هزار ساله کار را از پیش تواند برد **فرد** توان بمرهم تدبیر نیک و رای
صواب + جراحت دل صد پاره را دوا کردن + ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چارهٔ این کار
چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبیده گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بدست این گروه
ستمگار گشته اند و مرا بی دیدار ایشان از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی **فرد** بی روی تو
زنده میتوان بود + آن زندگی از هزار مردن بتر است + و چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا
خواهد افتاد میخواهم که هر چند زودتر خود را از ضیق تعلقات دنیا بفضای راحت آباد عقبی رسانم و جان خود در باخته
انتقام دوستان و عزیزان ازان جفاجویان بی تمیز بستانم + ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات
شیرین می نماید + و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی می باید اما چون تو نباشی همه عالم خواه
آبادان و خواه خراب و هر جا دلیست خواه آرمیده و خواه در اضطراب **بیت** زین چمن چون شدی تو در پرده +
خواه گل تازه خواه پژمرده + میمون گفت ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد +

۲۱۷

وغبار ابر لقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب
تراب تیره کشیده اند و سرور سینه بمشاهده اهل بیت و اقربا باز بسته است و خرمن جمعیت ایشان به تندباد
اجل پریشان شده و قوام معیشت بمال و منال بود و اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم
که حق گزاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل مجروح خاطر اند بمرهم راحتی دست گیرم
و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحه ایام بگذارم **بیت** بنام نکو مردنم آرزوست * مرا زین جمله مقصود
نام نکوست * و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان ببزم عیش نشیند از وفاداری
من یاد آورد **بیت** چو در میان مراد آورید دست امید * ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید * ملک
گفت چگونه در پی این مهم میروی و بکدام در از ابواب حیل در می آیی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام
که ایشانرا در بیابان گرم از تابش شعله سموم بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف
نخواهد بود صلاح آنست که بفرمایی تا گوشهای مرا بدندان بر کنند و دست و پای مرا در هم شکنند
و شب بر کناره بیشه که ماوای ایشان بوده در گوشه بیفگنند و ملک با ملازمان و جمعی با همتیان در اطراف و جوانب
این صحرا پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سوم بیایند و در منازل خود بفراغت بنشینند
که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک موجب
رای میمون بفرمود تا گوشهای او برکنده و اطرافش در هم شکسته بر کنار بیشه بیفگندند و سپاه خود را
پراگنده ساخته منتظر فرصت بنشست و میمون شب همه شب ناله میکرد بنوعی که دل سنگ از اضطراب
او آب میشد و کوه از صدای درد آمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمده
آن ناله زار شنید و بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال دید با آنکه غلیظ القلب بود بر وی بخشود و با خود
سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود
میمون بفراست دانست که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد بعد از تقدیم مراسم ستایشی
که فراخور حال ملوک باشد گفت **بیت** ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آبست * بچشم من و بدل رحم
کن که کار خرابست * ای ملک من وزیر پادشاه بوزنگانم و باتفاق وی بشکار رفته شب خون برین معرکه
حاضر نبودم روز دیگر به متیان رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتم ملک بوزنگان باعتماد دیانت و تدبیر
من داشت التماس چاره این کار نمود و من او را از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست

از سابق ۱۲

کر کمرِ ملازمت بر بندیم و بقیة العمر در خدمتِ ملازمانِ ملک گذرانیم و در سایهٔ دولتِ او از نکبات زمان
آسوده بگوشهٔ و توشهٔ بسازیم **مثنوی** در پناهِ دولتِ صاحب‌دلان ٭ راه جوید هر که هست از عاقلان
گر تو در گلشن در آئی گل بری ٭ سوی بستان بگذری سنبل بری ٭ ملک از سخن من پریشان و آشفته
گشت و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنانِ نالایق بر زبان راند و چون
دوم بار بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با تن این همه خواری بکردند و امر کرد که چون آواز هواداران
پادشاه و سپاه ایشان ست همان بهتر که نزدیکِ آن جزیره اش بفگنند تا به بینیم که ایشان چه سان
حمایتِ او خواهند کرد و مرا این جا آوردند و سوابقِ خدمتگاری مرا بلواحقِ دلآزاری پاداش کردند
این بگفت و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان را قطراتِ اشک از دیدهٔ بی‌نم چکیدن گرفت **بیت**
گر بنالم سنگ را دل خون شود ٭ ور بگریم دیده‌ها جیحون شود ٭ ملک گفت حالا بوزنگان کجا اند جواب داد
که بیابانی ست که آنرا امرداز ما میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند از هر طرف لشکری جمع میکنند و
ساعت بساعت با سپاه خونخوار و لشکری بی آزرم جرار شبخون خواهند آمد ملک خرسان از جای در آمد
و گفت ای میمون صلاح چیست و مبادا که از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک را ازین
حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را که تدبیر بسر ایشان بردمی و دمار از روزگار آن حق ناشناسان
غدار بر آوردمی ملک گفت میدانم که ترا بر منزلِ ایشان وقوفی تمام حاصل ست و اگر توانی ما را بسر ایشان
رسانی طوق منتی بر گردن حال این جماعت می افگنی و از آن نیز که ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام حاصل میکنی
میمون گفت چگونه کنم که رفتنِ من متعذر ست و حرکت کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت من
چارهٔ این کار میدانم و ترا بحیله برون میتوانم پس آواز داد تا امرا سپاه و مقربانِ درگاه حاضر شدند و صورت
حالِ ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر همداستان گشتند و اسباب
حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت خرسی بسته روی براه آوردند میمون باشارت ایشان را راه مینمود
تا بسر بیابان مردآزمای رسیدند و آن صحرائی بود بی نبات و بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت
تشنگی سوختی و پیک تیزگام ماه از صعوبتِ آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و وهم جهان پیما از مضائق
آن بیرون آمدن نتوانستی و خیالِ عالم گرد از منازل او راه بیرون شدن ندانستی سمومی دران بیابان
می وزید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ و خاک را چون کورهٔ آهنگران تفسان ساختی

ولسبب سموم هیچ جانور دران صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه زان شوره زار مردم خوار نرستی نظم
بیابانی وسیعی پر مخافت * بهر گامی درو صد گونه آفت * هوایش آتش و آتش هوا بود * زمینش سنگ و
سنگ آهن ربا بود * شمعون گفت زود دستان بند پیش از انکه سفیدهٔ صبح پرده از روی کار جهان بردارد
سراپردهٔ جمعیت ایشانرا از فضای عشرت بر کنیم و زودتر از انکه شاه رومی شعار علم زرنگار برافرازد
رایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگونسار سازیم خرسان بشفقتی تمام قدم دران بیابان نهادند و
بپای خود بمیدان اجل و عرصهٔ هلاک در آمدند آفتاب آمد و از بوزنگان اثری پیدا نشد و همچنان شمعون
تعجیل در رفتن میکرد و با فسون و افسانه ایشانرا می فریفت تا وقتیکه آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع
اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت شعلهٔ شمع آفتاب بشابه افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی
چون پروانه بسوختی و هر گه قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی **قطعه** زگرما آنچنان میشد نفس گرم
که لب از تاب آن چون شمع میسوخت * زباد گرم پنداری که تقدیر * بنیاد دوزخی دیگر برافروخت
تاب آفتاب بکار آمده دمار از روزگار خرسان برآورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از
دور چون آتش بی دود پدیدار شد ملک ایشان روی بشمعون کرد که این چه بیابانست که از
هیبت او دلها در تاب و جگرها آب میشود و آن چه چیز ست که چون شعلهٔ آتش روی بجانب ما
نهاده تند و تیز می آید شمعون گفت ای ستمگار دل آزار این بیابان اجل ست و آنکه می آید پیک
مرگ دل خوش دار که اگر صد هزار جان داری یکی بیرون نبری و حالی که سموم برسد همه شما را خاکستر
سازد و با آتش پیدا کرده نهاد بوزنگان زنده بسوزد ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید و شمعون را
با مجموع شاه و سپاه برجا بسوخت و یکی از ایشان ازان بیابان بیرون نیامد روز سوم که وعده بران
قرار یافته بود ملک بوزنگان با لشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت و مملکت را از غبار کدورت اغیار صافی
دید **بیت** بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دمید * گم شد خزان رنج بهار طرب رسید * و این مثل بدان آوردم
تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته اند و آنرا برای خوشنودی دوستان وزنی
ننهاده و من قضیهٔ کارشناس را از مقولهٔ این حیله میشناسم و قرینهٔ همین قصه که مذکور شد میدانم و پیش
ازین زاغان را آزموده بودم و اندازهٔ دوربینی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون
کارشناس را برین صنع دیدم مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرونست و خرد و دهات ایشان از حد

گمان برند افزون ✦ بیت ✦ می شنیدم که رحمت جانی ✦ چون بدیدم هزار چندانی ✦ صواب آنست
که پیش از آنکه ما را اشامی دهد او را چاشتی خورانیم ✦ و قبل از آنکه خون ما ریختن گیرد بقتل او اشارت کنیم ملک
بومان چون این فصل شنید روی درهم کشیده گفت این سخت روی و بی رحمی ست که غریبی را
بهواداری ما انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم ✦ و محنت زده را
بار دیگر در بوتهٔ امتحان بگذاریم ✦ و تو مگر نشنیده که گفته اند ✦ بیت ✦ خاطر محنت زدگان شاد کن ✦ وز شب
محنت زدگی یاد کن ✦ پس بفرمود تا آن زاغ را با اکرام و احترام تمام برداشته با او بردند ✦ وزیر گفت
ای ملک چون بسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول
برتافتی ✦ باری زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفة العین از مکر و غدر او ایمن مباشید ✦ که موجب آمدن
او جز فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست ✦ ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود ✦ و سخن آن مشفق
بی نظیر را خوار داشت ✦ و زاغ در خدمت او بحرمتی هرچه تمامتر می زیست ✦ و از رسوم خدمت و آداب ملازمت
هیچ باقی نمیگذاشت ✦ و مقربان و ندمای سلطان هر یک را بنوعی خشنود ساخته وابستهٔ خود گردانید ✦ لاجرم
هر روز پایهٔ وی بلندتر میشد ✦ و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر می یافت ✦ تا بجائی رسید که محل اعتماد و
محرم اسرار گشت ✦ و چون کمال اخلاص و وفور نصحت او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت شد ✦
و در ابواب مهمات با او مشاورت کردندی ✦ و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی ✦ روزی در محفل
عام و مجلسی مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بیموجبی رنجه داشته است ✦ و بیگناهی عقوبت کرده ✦ تا کینه
از و نخواهم و دست بردی مردانه بدو ننمایم چشمان آرام و قرار نیابم ✦ و چگونه بخواب و خور میل کنم ✦ و من در حصول
این مقصود و وصول این مقصد بسی تأمل کرده ام ✦ و مدتی در تفکر و تدبیر روزگار گذرانیده ام ✦ آخر الامر یقین دانستم
که تا من بر صورت زاغانم و هیئت ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید ✦ و غرض خود حاصل نتوانم کرد ✦ و من از اهل علم
شنوده ام که چون مظلومی مستمندی از ستمکاری بیدادگری رنجی کشیده باشد ✦ و از ظالمی گردنکشی محنتی دیده ان
مرگ خویش کند و خود را بآتش بسوزد هر دعا که در آن حالت بگوید باجابت پیوندد ✦ و اگر رای ملک صواب بیند
بفرماید تا مرا بسوزند شاید در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم که مرا بومی گرداند مگر بدان
وسیله بر آن ستمگر دست یابم ✦ و انتقام خویش از وی بخواهم ✦ و در آن مجمع آن بوم که در کشتن کار شناس مبالغه
داشتی حاضر بود گفت ✦ فرد ✦ گر چه نرگس نیست شوخ و چو لاله تیره دل ✦ لیش دو رو و ده زبان همچون گل سوسن مباش ✦

۲۲۱

ملک پرسید که درین سخن چه گوئی وزیر جواب داد که این نیز شعبده دیگرست بر انگیخته و نیرنگی با رنگ زرق
بر آمیخته **بیت** سراپای او حمله بر ریوست و رنگ + وز افسون او زیرکان گشته دنگ :: و اگر شخص پلید و جثه
خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر آن را با آب چشمه سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک و سیرت
مذموم او از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کجی عقیدت او نه با آب پاک شود و نه با آتش بسوزد **بیت**
نسبد اصل بنیکی مدار هیچ امید + که زنگی نگردد بشستن سفید + و بالفرض محال اگر ذات خسیس او طاوسی شود یا
فی المثل عنصر ناپاک او لباس مرغی پوشد بهجنان بصحبت اغیان و مودت ایشان مایل خواهد بود همچو آن موش
با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب
فیض بخش و باد حیرت افزای و کوه پا بر جای موانست نگرفت + ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جویباری نشسته بود و با آب قناعت
دست از آلودگی تعلقات دنیا شسته زغنی پرواز کنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش زاهد
بر خاک افتاد و زاهد را بر وی شفقت آمد او را برداشته در خرقه پیچیده خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه
کرد نباید که اهل خانه را از وی رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد
بهدف اجابت رسید و مشاطه قدرت او را دختری بیاراست زیبا هیئت و راست قامت روشن روی
و آشفته موی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب
سیاه بر آوردی **بیت** آنکه بر سرو زند طعنه بقامت اینست + وانکه در ماه کشد خط بغرامت اینست :: زاهد
نگاه کرد صورتی دید از محض نور آفریده و دختری یافت بمحض لطف پرورده او را بیکی از مریدان سپرد
تا چون فرزندان عزیزش بدارد مرید باشارت پیر او را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی بجا آورد
وانکه فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با جواهر
دیگر در رشته ازدواج کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان بلکه از
موجودات علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع
قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت
که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنانم که او مغلوب کسی نیست و بر آنچه در زیر فلک است
غالب خواهد بود مرا با او عقد کن **مثنوی** دگر روز چون خسرو خاوری + بر آمد برین طاق نیلوفری +

زمانه در روشنی باز کرد؛ جهان بازی دیگر آغاز کرد؛ علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از افق
مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال وی در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول سیرت
است میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و با قوت تمنا کرده است؛ آفتاب از
استماع این قصه برافروخته جواب داد که تر از خود قوی تر نشان دهم آن ابرست که نور مرا بپوشاند و عالمیان
را از پرتو جمال من محجوب گرداند **فرد** آفتابی بدین بلندی را؛ ذرهٔ ابر ناپدید کند؛ زاهد نزدیک ابر
آمد و همان فصل سابق تقریر کرد؛ ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت؛ اگر مرا از روی قوت و
غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب‌ترست که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و بهر طرف که میل کند
با خویشتن ببرد؛ زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایت گذشته باز راند؛ باد از انفعال
بر خود بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه راست ثابت ست که پای
شکیب در دامن وقار کشیده است؛ و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثر ست
که آواز نرم را در گوش کر مادرزاد و ضرب پای مورچه را بر روی صخرهٔ صما **بیت** باد اگر ابر را
بجنباند؛ چون بکوهی رسد فرو ماند؛ زاهد نزد کوه آمده دفتر حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که ای زاهد
غلبه و قوت موش از من بیشترست که اطراف من بشگافد و در دل من خانه سازد؛ سینه‌ام هزار جای
از نیش جانفرسای او چاک شده و هیچ نوع دفع او چاره نمیدانم؛ دختر گفت راست میگوید موش
بر و غالب است و شوهری مرا او می شاید؛ زاهد او را بر موش عرضه کرد؛ موش بحسب جنسیت که سرشتهٔ دختر بدان
منتهی میشد میلی در دل خود باز یافت؛ جواب داد که من نیز دیری ست که آرزومند دلارامی که مونس روزگار
من باشد بوده‌ام اما جفت من باید که از جنس من باشد؛ دختر گفت این سهل ست زاهد دعا کند تا من موش
شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم؛ زاهد دید که از جانبین رغبتی صافی ست؛ دست بدعا بر داشت
و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید و نشانهٔ کل شیء
یرجع الی اصله ظهور کرده دختر موشی شد؛ و زاهد او را بدان موش داد و باز گشت **فرد** جان من هر چیز
را با اصل خود باشد رجوع؛ ما چو از خاکیم آخر خاک میباید شدن؛ فایدهٔ این مثل آنست که آنچه بمقتضای
طینت اصلی باشد هرچند عوارض دیگر او را از آن حال بگرداند بالآخر رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود؛
و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند

مثنوی

درختی که تلخست وی را سرشت ÷ گرش برنشانی بباغ بهشت ÷ ور از جوی خلدش بهنگام آب ÷ به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب ÷ سرانجام گوهر بکار آورد ÷ همان میوهٔ تلخ بار آورد ÷

ملک بومان چنانکه رسم بی دولتان باشد این نصایح را استماع ننمود و سخن وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بعواقب امور نفرمود و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی‌نظیر می‌آورد و مثلهای غریب و نکتهای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاه داشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان او را دیده بنشاط بال این مقال آغاز کرد **بیت** کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید ÷ کارام جان و راحت روح و روان رسید ÷ پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه می بایست ساختم و مقصودی که داشتم بپرداختم کار را آماده باشید که وقت انتقام کشیدنست و دشمنان را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملاً صورت مصلحت باز نمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان رفته دران غار جمع میشوند و دران نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری ازان نقل کرده بر در غار جمع کنند و من نیز منزل شبانان که دران نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر هیزم افگنم و ملک اشارت فرماید تا زاغان پرها در حرکت آرند و آتش افروخته گردد و هر بوم که ازان غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صورت دیده بود پیش آن مهم باز شده تمامی بومان بجملت سوختند و زاغان را فتوح بزرگ بر آمده همه شادمان و دوستکام باز گشتند و زبان تهنیت باز کشاده بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی بعیوق رسانیدند **قطعه**

آخر مراد ملک روا کرد روزگار ÷ اقبال او بوعده وفا کرد روزگار ÷ هر شادیی که فتنه زما فوت کرده بود ÷ آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار ÷

ملک و لشکر از مساعی جمیله و آثار پسندیدهٔ کارشناس ممنون گشته در شرائط اکرام و احترام مبالغه می نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم میدیدند و او ملک را دعای خیر میگفت و دیگر از آخر حال ایشان سؤالی میکرد و در اثنای آن بر زبان ملک جاری شد که یمن تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی داد کارشناس گفت هر چه ازین معنی دست داده بفر دولت ملک و خجستگی طالع پادشاه بود ÷

ومن اثر این ظفر همان روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و ازان
جنس ستمی بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند فرد آن
تیره رای کرده بملک تو چشم سرخ * تا زرد روی گشت جهان شد برو سیاه * دیگر باره ملک پرسید که در صحبت
بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چسان در ساختی و من میدانم که اخیار
را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بالخاصیة گریزان بود گفته اند یار با یار بد نشستن
ازان بهتر که بناکام در یار بد نگریستن بیت اگر از تلخی هجران نزهر غم توان مردن * ازان بهتر که با بیگانه
باید انگبین خوردن * کارشناس گفت چنین ست که ملک فرموده و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین ناجنس نیست
ع دیدار یار نامتناسب جهنم ست * اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدتها اجتناب ننماید
و هر محنتی که پیش آید بنشاطی تمام استقبال نموده قبول فرماید و صنادید همت بهر ناکامی و مشقت خود را
در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب نیفگند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر
در مبادی آن رنجی باید کشید و مذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنج نتوان یافت
و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید فرد مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب * براحتی نرسید آنکه زحمتی
نکشید * ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمهٔ بازگوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن
یک تن که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا
ننمودند و این قدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منزلتی شریف
داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت غدری یابم نه بعقل خود این قدر رسیدند
و نه از سخنان ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من بپوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و
رسیدند بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاهداشتن اسرار احتیاطی تمام لازم ست خاصه
از دوستان نا امید و از دشمنان هراسان قطعه دوستی کز تو نا امید بود * محرم خود مساز
در همه حال * با عدو نیز کز تو ترسانست * نیست اظهار سر خویش حلال * ملک گفت مرا چنان
می نماید که موجب هلاک بوم ستمگاری بوده باشد کارشناس گفت چنین ست هر پادشاهی که طرح
ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن ست و با ظلم
و بیداد محال اَلْمُلْکُ یَبْقیٰ مَعَ الْکُفْرِ وَلَا یَبْقیٰ مَعَ الظُّلْمِ مثنوی رها کن ستم را بیکبارگی

۲۲۵

اگه کم عمری آمد ستمگاری + شهنشاه چون ای را بد کند + یقین دان کی بد در حق خود کند + و گفته اند که هر که چهار کار کند چهار چیز را منتظر باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باشد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود + و هر که بر وزیران رکیک رای بی خبر اعتماد کند ملک از پدر رود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش کس را طمع از شش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارنده ظالم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او به نیکوئی سوم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری و نیکی ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افگند + و هر جا که حرص و آز خیمه اقامت زد امانت و راستی از انجا رخت بردارد + و چون ملک بوزنان را حرص و شره بسیار بود بر قتل اعیان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در بادیه حرمان و هاویه هوا سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود بآخر در وی افتاد

قطعه مبندیش در حق مردم بدی + که آری بلا بر سر خویشتن + نه بینی که رنج فراوان کشد + که چاهی کند بهر من چاه کن + بآخر که چه را بپایان برد + وی اندر تگ چاه افتد نه من + ملک گفت کسی از عهدهٔ شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کرده + و دشمنان را بخلاف مراد تواضع نموده + و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی اگر ایشان سخن ناصح خویش را بشنوندی ترا بجان خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت او بر امضای کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مردان نهد **فرد**

از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای + صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند + و اگر صلاح حال خود را آن بینند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود ایشان را کار بندند تا مقصود بحصول پیوندد + چنانکه باری بمصلحت خود در این بدیده بخدمت غوک راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه یافت بواسطهٔ نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت زندگانی بی قوت صورت نمی بست + و شکار آنچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت + با خود اندیشه کرد که

… سست شدن مفاصل ۱۲ علة ای ناکول گردیدن ۱۲

دریغ از فوت جوانی وحیفا از زمانِ کامرانی وحالا توقع بازگشتن ایام شباب وامیدوار بودن
بمراجعتِ قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن واز آتش طمع دفع تشنگی کردن
وبا این همه کاشکی موسم پیری راهم بقای بودی واین فرصتِ تنگ نیز اعتماد را شایستی **قطعه**
رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید ای دریغا صحبتِ یاران وایامِ شباب
وقت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب
مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد تدبیر مستقبل که از جملهٔ مهمات بود اشتغال نمود وگفت عوضِ قوتِ جوانی اندک تجربه ایست که حاصل
کرده ام وجزوی تدبیری که سر رشتهٔ آن بعمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد
وهر مذلتی که روی نماید بر قبول آن منت داشت ودر تدبیر آن شروع با نمود که آنچه قوام معیشت بدان تواند
بود در بقیهٔ عمر مانده حاصل آید پس بکنارِ چشمهٔ رفت که دران غوکان بسیار بودند وملکی کامگار
وامیر مطاع ونامدار داشتند وخود را چون ماتم زدگان سینه چاک ومصیبت رسیدگان اندوهناک
بر خاکِ راه افگند غوکی بسر وقتِ او رسید وپرسید که ترا نهایت غمناک می بینم موجب آن چیست
مار جواب داد که بغم خوردن کیستاز من سزاوارتر که مادهٔ حیاتِ من از شکار غوکان بوده وامروز مرا واقعه
پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته واگر عمداً خواهم که یکی را از ایشان بگیرم وبخورم نتوانم آن
غوک برفت وملک را خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت عجب بتعجب شده نزدیک مار آمد وپرسید که بچه سبب
این حادثه بر تو نازل شد وبکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار در جواب آن گفت **بیت**
من این آه جگر سوز از دلِ پیمان شکن دارم چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم ای ملک
حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افگند وطمع فتنه انگیز در این محنت بروی من کشاد وآن چنان
بود که روزی قصد غوکی کردم واو از من گریخته خود را در خانهٔ زاهدی افگند از عقب وی بطمع دران
خانه رفتم وقضارا خانه تاریک بود وپسر زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم که
غوک ست از گرمی حرصِ دندان برو فرو بردم واو بر جای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد
من کرد ومن روی بصحرا نهاده بتعجیل میرفتم وزاهد در عقب من میدوید ولعنت میکرد ومیگفت از
پروردگار خویش میخواهم که ترا خوار وبمقدار کند ومرکب ملکِ غوکان گرداند والبته قادر نشوی
برخوردن غوکان مگر آنچه ملک بر سم صدقه بتو دهد اکنون بضرورت این جا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد

وبحکم ازلی و تقدیر الهی راضی شده ع گردن نهاده ایم جفای زمانه را + ملک غوکان را این باب موافق افتاد و خود را در آن شرفی و مرتبه تصور کرد + و همواره بر او نشستی و بدان مباهات نموده بر ابنای جنس خود تفخر جستی یک چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم + ملک گفت چنین است که میگوئی مرا از مرکب گزیر و مرکب را بی قوتی قوتی نتواند بود + پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در راتبه چاشت و شام بکار برد + مار روزگار بدان وظیفه میگذرانید + و بحکم آنکه در آن تواضع منفعتی مندرج بود از آن عار نمیداشت

رباعی
دستی که ز دیدنش ترا ننگ آید + در وقت ضرور بوسه دادن شاید +
هر کار که عار ست ملال افزاید + در حالت احتیاج بد ننماید +

و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت می کشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندان کراهتی بطبع نمیرسید و نیز دشمن را برفق و مدارا زودتر مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد همان قدر تواند سوخت که بر روی زمین ست و آب با لطافت و ملایمت هر درختی که از آن بزرگتر و قوی تر نباشد چنان از بیخ بر اندازد که دیگر در آن محل امید قرارش نماند

فرد تلطف کن بهر کاری که صعبست + بنرمی مدارا میتوان ساخت +

و از ینجا گفته اند که راهی و تدبیر از شجاعت بهتر ست ع مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در معرکه با ده تن برابری کند + غایتش تا بیست + و اگر کسی مبالغه کند صد تن + و هزار نهایت کار ست اما مرد دانا بیک فکر صایب ملکی را پریشان سازد و باشد که بتدبیری لشکر گرانرا بشکند و ولایتی آبادان را بر هم زند

مثنوی
بیک تدبیر نیکو آن توان کرد + که نتوان با سپاه بیکران کرد +
به شمشیری توان جائی ربودن + بفکری شاید اقلیمی گشودن +

ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو بر آمد کار شناس گفت تمام این کارها با صابت رای و حسن تدبیر نبود بلکه فر دولت و سعادت ملک درین کار مددگار نمود و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد + چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش برود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بمطلوب قادر گردد که یار و مددگار او زیاده باشند + و اگر در آن باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاوری کند و

قوت بخت مدد و بد ظفر او را خواهد بود **قطعه** کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد * آنچه مقصود بود زود
میسر گردد * مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را * که اگر روی سوی بخت نهی برگردد * ملک گفت ایشان را ما این
مقدار حساب نداشتند و نه پنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس
گفت چهار چیزست که اندک آن را بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او را همان ضررست در سوختن که
بسیار را دوم وام که انفعال از قرض خواهان در یک درم همانست که در هزار دینار * سوم بیماری که هر چند
انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بی حضوری آرد * چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من
شنیده ام گنجشکی با وجود ضعف حال از مار قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد * ملک گفت چگونه بوده است آن
حکایت کارشناس گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند * و بدانه قناعت
کرده اوقات میگذرانیدند * وقتی ایشان را بچگان پدید آمدند و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان
بطلب قوت میرفتند * آنچه حاصل شدی زقه ساخته در حوصلهٔ ایشان میریختند * روزی گنجشک نر
بطرفی بیرون رفت * چون باز آمد گنجشک ماده را دید که باضطراب تمام گرد آشیانه می پرید و فریاد
سوزناک ازوی ظاهر میشد * گفت ای یار نازنین این چه حرکت ست که از تو مشاهده میرود * جواب داد
فرد می خلد در سینه ام خاری که می بارم سرشک * در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم * چگونه ننالم که یکدم
غائب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب آمده و قصد بچگان کرد * هر چند زاری کردم و گفتم **فرد**
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس * که تیر آه سحر بر نشانه می آید * بجایی نرسید و گفت آه را در آیینهٔ تیرهٔ
دل من هیچ اثری نخواهد بود * گفتم ازان بترس که من و پدر این فرزندان کمر انتقام بربندیم * و بدانچه
توانیم در هلاک تو سعی نماییم * مار بخندید و گفت **بیت** حریفی که او شیر را پی کند * ز شل توئی عاجزی کی کند *
و من چون هیچ نوع با او بس نیایدم فریاد میکنم * و کس بفریاد من نمیرسد **ع** فریاد بسی دارم و فریادرسی
نیست * و آن ظالم ستمگار بچگان را خورده است * و هم در آشیانه خفته * گنجشک نر این سخن استماع کرده
دود از نهادش برآمد * و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد * و درین محل خداوند خانه باشتعال
چراغ مشغول بود * و فتیلهٔ بروغن آلوده روشن ساخته بر دست داشت * و میخواست که در چراغدان نهد گنجشک
در پرید و آن فتیله از دست او بربود * و برداشته بدرون آشیانه افگند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا
آتش در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام برآمده زیر آشیانه را خالی می ساخت *

تا آتش را منطفی سازد مار از مبیش شر آتش دید و از بالا آواز مبیتین شنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت
بیرون کرد + سر بدر آوردن همان بود و مبیتین بر سر خوردن همان و این مثل افاده آن است
که مار دشمن خود را خوار داشت و او وی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش را بسنگ انتقام فرو کوفت
فرد دشمن اگر چه خرد بود از طریق حزم + او را بزرگ دان و غم کار خویش خور + ملک گفت کفایت این مهم
و بر افتادن خصمان ببرکت رای میامن اخلاص تو بود + و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم نتائج آن بخیر و
خوبی ظاهر شد + و هر که زمام مصالح مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد
و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد + چنانچه مرا از حسن رای و رویت تو واقع است
فرد بهر چه روی نهم یا بهر چه رای کنم + مرا است دست قوی چون تو دستیار منی + و از همه هنرهای تو
این گلی تر بود که مدتی در خانهٔ دشمنان بماندی نه بر زبان تو چیزی بگذشت که بدان عیب گرفتندی +
و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی + گفت ای ملک ع آن نیز بدولت همایون بود +
چه اقتدا در همه ابواب جز محاسن اخلاق و مکارم عادات ملک ننداشتم + و آنچه بقدر دانش از خصال حمیده
شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود می ساختم + و بحمد الله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با شکوه
و شوکت و هیبت و شجاعت جمع است + و دقائق مهمات بر وی پوشیده نمی ماند + و موضع تعجیل و تانی و موقع رضا
و خشم بر وی مشتبه نمیگردد + و در فاتحهٔ هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل شناخته وجوه تدارک
خاتمهٔ آن می بیند + و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل ناشده ناموس سلطنت و رونق سیاست را فرو
نمیگذارد + و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده باشد +
و زندگانی را بهزار منزل از پیش خویش رانده قطعه خصم ترا زمانه بتعجیل میکشد + از عرصهٔ وجود سوی عرصهٔ
عدم + با چون توئی هر آنکه زند دم دشمنی زند + مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم + ملک گفت درین مدت
غیبت تو نه حلاوت طعام و شراب یافتم + و نه لذت خواب و قرار دانستم + و حالا بحمد الله تعالی بیت کافتاب
دولت از اوج کمال آمد پدید + روزگار خصم واژون از زوال آمد پدید + کارشناس گفت هر آینه هر که بدشمنی
غالب و خصمی قوی مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند + و پای از سر و
کفش از دستار نشناسد + و حکما گفته اند تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد + و حمال تا بار گران
را از پشت ننهد نیاساید + و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد + و مسافر

تا بمنزل فرو دنیاید اضطراب اش کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس باسایش نزند **بیت**

چون ز دشمن کسی فراغت یافت ۞ جانب خوشدلی عنان برتافت

ملک گفت سیرت و سریرت ملک ایشان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود و نه از اندیشهٔ صواب نصیبی داشت و نه رای راست را از فکر خطا باز می شناخت و تمامی اتباع او جنس او بودند مگر آن یک تن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلائل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت و الحق آن تدبیر بصواب اقتران داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت اگرچه دانست که نخواهد شنید و دران مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدامست گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده جرات و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی یا زللی مشاهده رود در تنبیه آن عباراتی نیکو بکار برند و لطایف تعریضات شیرین و مثلهای دل فریب باز گویند و معایب دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند و وزیر ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه درین باب فرو نمیگذاشت و من بگوش خود می شنیدم که ملک را میگفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالیست و بکوشش خود پای آرزو بران پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت و پایمردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود **رباعی**

ای آنکه بملک یافتی دسترسی ۞ دولت طلبی مکن طلب آزار کسی ۞ صد تیغ سیاست آن خرابی نکند ۞ کازردهٔ محنتی بر آرد نفسی

و حال بصواب آن لایق تر که در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم خوار در مهمات ننگرند که بقای ملک و استقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهرهٔ فردا در آینهٔ امروز معاینه بیند و حزمی شامل که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد و رایی صائب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیزی که چون برق جهان سوز آتش در خرمن عمر مخالف زند **فرد**

در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل ۞ گر آب و خور نباشدش از چشمه سار تیغ

این همه گفت و کس بسخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبهٔ قبول نیافت ع تا زیر و زبر شد همه کار از چپ و راست ۞ نه ایشان را از عقل و کیاست او فایده حاصل آمد و نه بخرد کفایت خود از ان بلا فرج یافت و این عبارت لا رأی لمن لا یطاع ظهوری تمام دارد مشعر

چسان رای آنکس نماید صواب * که از گفتهٔ وی کنند اجتناب * چنین گفت دانا که تدبیر راست * قبول کسی چون نیفتد خطاست * اینست داستان حذر کردن از مصائد مکر و مکائد غدر دشمن اگرچه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغی تنها با عجز و ضعف خود خصمان قوی و دشمنان انبوه را بران نوع مالش داد و آن بسبب کاکت رای و قلت فهم ایشان بود والا اگر بومان را یک ذره از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهرهٔ آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هرچند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عدو لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباشد **قطعه** دشمن اگر لاف مودت زند * صاحب عقلش نه شمارد بدوست * مار همانست بسیرت که هست * گرچه بصورت بدر آید ز پوست * و فایدهٔ دیگر درین حکایت بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص ست که نافع تر ذخیرتی و سودمند تر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس در اعانت و امداد او مر زاغان را چنان نتیجه داد که از مهلکهٔ هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد بدان که هم دوستان هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق **فرد** با یار نکوخواه بعشرت بنشین * وز دشمن بد دامن صحبت در چین

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هرچند که در مقام دوستی آمده باشند نگاهداشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمایی مثال کسیکه در کسب چیزی جد نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضائع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات از صحیفهٔ منقبت گستری فرو خواند **قطعه** کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند * اختران آسمان از طلعت نیک اختری * مورد دولت شود چون سایهٔ چتر همای * بر سر آن بومی که تو ظل همایون گستری * من چه گویم در کمال کبریای حضرتت * آفرین بادا آفرین کز هرچه گویم برتری * بر خاطر

خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن آسان
تر است چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج اهتمام
حاصل تواند شد اما نگاهداشتن آنها جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نه بندد و هر که
از پیرایهٔ حزم و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت‌بینی راجل باشد مکتسب او زود عرضهٔ
تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ‌پشت بی مشقت
جد و جهد دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطهٔ بی عقلی و نادانی از دست بداد و
زخم جهل و حماقتش بهیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزائر بحر اخضر بوزینگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او
کاردان بنای سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکمی نافذ
و عدلی شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان
نهاده و ساکنان آن دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگوئی و رضاجوئی گشاده **بیت**
ستم را زیان عدل را سود از و ؛ خدا راضی و خلق خشنود از و ؛ مدتی شادی در شادی
کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری ناتوانی رسانید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمد
سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بر بست و نهال قوت که میوهٔ مراد بار آوردی در سموم عجز و
بیچارگی روبه پژمردگی نهاد و چراغ طرب به تندباد آفت و لعب منطفی شد و بساط نشاط بهجوم
امراض و غموم منطوی گشت **مثنوی** نشانی جوانی ز پیران مجو ؛ که آب روان باز ناید بجوی ؛ بباید هوس
کردن از سر بدر ؛ که دور هوس بازی آمد بسر ؛ چو بر سر نشیند ز پیری غبار ؛ دگر عیش صافی توقع مدار
و عادت روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد
و مشرب عذب توانگری را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند راحت روزش بی محنت شب تار نیست
و هوای صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار نه **قطعه** با شادی زمانه غم بیشمار هست ؛ در جام روزگار می
خوشگوار نیست ؛ یک کس نه بر گلشن نیلوفری کمر دید ؛ کز خون دیده عارض او لاله زار نیست ؛ این پیر زن
شوهرکش که دنیاش خوانند خود را در لباس نوعروسان جوان بجهانیان عرضه میدهد و بزینت ناپایدار و زیور
بی اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محبت خود می افگنند **فرد** بازیچه‌ایست طفل فریب این متاع دهر

بی عقل مردمان که بدو مبتلا شوند ✤ و با این همه زلیش ظاهر را مدد غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را مایهٔ حرص آشفتگان بازار شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید دست مرادش بآغوش آرزو نرسید و هر که بحبالهٔ وصالش در آورد بکام دل شبی از و برنخورد **فرد** جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار ✤ که این مخدره در عقد کس نمی آید ✤ کودک مزاجان سرکوی و مائدهٔ اَلْحَیٰوةُ الدُّنْیَا اِلَّا لَهْوٌ وَّلَعِبٌ در دام آفت او افتاده و بصورت دل فریبش وابسته شده از خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند **مثنوی** راست چون ارقم ست دولت دهر ✤ نرم و رنگین و از درون پر زهر ✤ از غرور تونگر و درویش ✤ شاد هم چون خیال کج اندیش ✤ و مرد خردمند که دیدهٔ دلش بکحل الجواهر اَلدُّنْیَا قَنْطَرَةٌ فَاعْبُرُوْهَا وَلَا تَعْمُرُوْهَا روشن شده بمزخرفات فانی او التفات نماید ✤ و دل در طلب جاه بی فائده و مال بیحاصل او نه بندد ✤ و چون ناپائداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته در صحبت جوی دولت باقی آرد **فرد** ✤ هیچی نشان که دولت باقیت بر دهد ✤ کین باغ عمر گاه بهارست گه خزان ✤ القصه ذکر پیری و ضعف کاردان در افواه افتاده حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت ✤ قصوری کلی و فتوری تمام به ارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری او راه یافت **بیت** دولت اگر دولت جمشید نیست ✤ موی سپید آیت نومید نیست ✤ از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیهٔ او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رسید ✤ و چون ارکان دولت استحقاق تربیت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند ✤ و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گدازی و تمهید اسباب رعایت رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند ع ای رخ تو پیدا انوار پادشاهی ✤ دوستی او را در ضمائر قرار دادند ✤ و دلها را بسلسلهٔ طاعت و متابعت او در آورده با یکدیگر می گفتند **مثنوی** چو باد صبا بر گلستان زند ✤ چمیدن درخت جوان سر زند ✤ بهاران که باد آورد بید مشک ✤ برآید درخت کهن برگ خشک ✤ این جوان تازه روی که نهال عمرش بلب جویبار ادب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او بار گیرد و نوا ساز ع سرو خرامان ببین و عالم گلستان مشود ✤ و او نیز بدقائق حیل گر دستمالت سپاه و ملاطفت رعایا برآمده هر یکی را

فراخور حال خلعتی و صلتی فرمود و مژده کرامتی و وعده ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت
بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده بوزینه فرتوت را از میانه کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک
بدین حمیتی و مشفقتی بقبضه اقتدار آن جوان سپردند فرد بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین ٭ بگذشت
ازین نوید سر تاج ز آسمان ٭ بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت
جلای وطن اختیار کرد و خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت
قرار گرفت و بمیوه تر و خشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت ع
هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و برست ٭ بر همین منوال دران بیشه پیشه قناعت پیش گرفته باقدام
ریاضت منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب بتدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته
بود مشغولی می نمود و توشه راه عقبی بتوبه و انابت میساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف
عبادت و عبودیت مهیا میکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آئینه سینه میدید بمدد روشنائی
صبح شیخوخت می زدود بیت صبح پیری میدمد آخر دمی هشیار شو ٭ خواب نیکو نیست در وقت
سحر بیدار شو ٭ روزی بر درخت انجیری که اکثر اوقات بدان بسر بردی برآمده انجیر میچید ناگاه یکی از
چنگ او رها شده در آب افتاد آواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش
استیلا یافت هر ساعت بدان هوس دیگری در آب افگندی و از آواز آن تلذذی نمودی قضا را
سنگ پشتی از ان طرف دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست
که دو سه روز آنجا استراحتی ورزد و بعد از ان بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه دران محل که
بوزینه انجیر میخورد و سنگ پشت بزیر درخت در میان آب بود هر گاه که انجیری در آب افتادی سر برآوردی
تمام بخوردی و تصور کردی که بوزینه برای او می اندازد و این دلجوئی و شفقت در حق او واجب میداند
کرد که شخصی بی سابقه معرفت در باره من این مکرمت میفرماید اگر وسیله مودت و رابطه محبت در میان
پدید آید ظاهر است که چه مقدار مرحمت و مروت از و بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید دنیا مصاحبت
چنین کسی که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت
بر ناصیه صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است و هر آئینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آئینه
دل محو توان کرد و نور حضور او مهمات آفات از هوا سینه مرتفع توان ساخت و ازینجا گفته اند فرد

۲۳۵

دل که آئینهٔ شاهی ست غباری دارد ✤ از خدا می طلبم صحبت روشن رائی ✤ پس عزم صحبت بوزینه جزم
کرده آواز بر داشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورده اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود
بعرض رسانید بوزینه جواب نیکو باز گفته اعتزازی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت وا ظهار کرد
و گفت رغبت نمودن با ختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای
پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی ارزد در هر دو جهان سرفراز و کامگار ست **قطعه**
مرد را دوستان صاحب دل ✤ زیور دین و زینت دنیاست ✤ نعمت دهر اگرچه بسیار ست ✤ نعمتی بهتر از رفیق
کجاست ✤ سنگ پشت گفت من داعیهٔ دوستی و هم صحبتی دارم و لیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل است
یا نه ✤ بوزینه گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده که اگرچه بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را
نشاید دوستی با یکی از سه طائفه لازم ست اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا
و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست ابپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند
سوم جمعی که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی
سه طائفه از فرائض ست یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر شهوات نفس مصروف بود و محبت
ایشان نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان و ارباب خیانت
که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر
واقع باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان و
بیخردان که نه در جر منفعت برایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر
و نفع تصور کرده باشند محض شر و ضرر بود **فرد** از دوستی کسی چنین نفع بری ✤ کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد
و نکتهٔ در ینجا گفته اند که دشمن دانا به از نادان دوست ✤ آن تقریر اند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود و
دور اندیشی شعار ساخته تا فرصت نه بیند زخم نزند و از حرکات و سکنات و آثار انتقام مشاهده کرده
خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تدبیر مصالح و مهمات
مدد نماید مفید نیاید و اغلب آنست که این کس بتدبیر ناقص و رای نا صائب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه
از دوستی بوزینه باسبان آن دیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا
بود دلفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کاردان گفت شنیده‌ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل آن بر کوههای قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری کامگاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری رعیت پروری بر صفحهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته

مثنوی

زمانه تابع حکم روانش ٭ سلاطین خاک بوس آستانش ٭ رسوم داد و دین بنیاد کرده ٭ بداد و دین جهان آباد کرده ٭

و این پادشاه را بوزینه بود که در مواضع آفات اعتماد بر وی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزنه بدان موصوف بود بمحرمیت رای اختصاص یافت شبها کتاره چون قطرهٔ آب بر دست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت و تا دبدبهٔ طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت برنینگیختی سر رشتهٔ آن خدمت از دست نمیگذاشت قضارا دزدی زیرک از شهری در دست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که دست بردی نماید و شکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم‌دان و بی‌تجربه بهمین اندیشه بیرون آمده بود بحسب جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در خانهٔ که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز گوشی فربه جوان است و لغایت ورا دوست میدارد که بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن خر را از گوشه بدزدیم و در سر چهارسوی شهر دکان شیشه گریست از آن بشکافیم و شیشه‌های صافی و قیمتی بیرون آورده و بر آن خر بار کرده با حصول غرض باز گردیم دزد دانا از سخن او عجب ماند و میخواست که این مهم را نیک تفتیش کند که ناگاه عسسی از مقابل ایشان پدید آمد دزد عاقل خود را بحیله در پناه دیوار افگند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میروی جواب داد که من در دم عزیمت داشتم که دراز گوش رئیس را دزدیده دکان شیشه گران بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت حشمت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان بمنجنیق بلا نهد و جهت شیشه که ده از آن بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد ع عزیز بخرید جان از آن قدرش نمیدانی ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینهٔ رای میکردی آن زمان عقل تا امعذور میداشتیم ع گر کسی بار کشد بار نگاری باری ٭ این بگفت و دستها بربسته جانب زندانش کشید و دزد زیرک از عقل دزد ابله انتباه گرفت و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود گفت این فن دم از دوستی بود نادان و عسس دشمن دانا ٭ و آن دوست

بنادانیِ مرادر ورطهٔ هلاک می‌انداخت و اگر این دشمنِ دانا نبودی کار از دست رفته بود و سرانجام مهمّ بقتل
میکشید حالا چنانکه گفت عکس روی بخزانهٔ رای آوردن انسب است شاید که غرضِ اصلی و مقصودِ کلی از انجا
حاصل آید پس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرد همه شب بحرص زر سنگ را سوراخ میکرد
بیت چنان میسفت از آهن سنگ را تاب که هم آتش برون میجست و هم آب هنوز عیار شب زرِ
آفتاب بنقب زر بارهٔ افق نرسانیده بود که نقب دزد باتمام رسید و از موضعی که خوابگاهِ رای بود
سر بیرون کرد رای را دید بر تختِ زرین در خواب شده و اصنافِ تجملات در حوالی مسندِ شاهی نهاده
و انواع جواهر بر حواشی بساطِ شهنشاهی ریخته و شمعِ کافوری چون روی توانگرانِ صاحب جاه
برافروخته و پروانهٔ مسکین چون دلِ درویشانِ فاقه‌کش بشعلهٔ نامرادی سوخته فرد پروانه و من گرچه
در سوختنیم امّا من جان و جگر سوزم و او بال و پری سوزد دزد درنگریست بوزنه دید کتاره بدست گرفته
بر بالین شاه ایستاده و نظرِ احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت سبکساری که اعلی
درجهٔ رفعتش سواری چراغ پایه باشد پای بر بساطِ انبساطِ شهریار چگونه نهاده است و تیغِ تیز که قرار ملک و ملت
وابستهٔ اوست بدست این بیقرار از کجا افتاده دزد بدریای این تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره
میکرد که ناگاه مورچهٔ چند از سقفِ ایوان بر سینهٔ رای که آئینهٔ جهان آرائی بود افتادند و رفتن آغاز کرده
خدشه بدلِ شاهی رسانیدند رای در عینِ خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سینه زد و بوزنه بدان جانب دوید
مورچها دید که بر روی سینهٔ رای میدویدند آتشِ غضب بر دلِ بوزنه افتاد و گفت با وجود چون منِ پاسبانی
که ستاره دیده‌ام چون انجمِ سیاره بهیچ شبی خواب ندیده مورچهٔ شبه رنگ را این گستاخی که پای بر سینهٔ
مخدومِ من تواند نهاد از کجا پیدا شد پس حمیتِ جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره برآورد تا بر سینهٔ
رای زند و مورچگان را بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای نا جوانمردِ بیباک دست نگاه دار که جهانی را از پای
درخواهی آورد و در جست و دستِ بوزنه با کتاره محکم بگرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب درآمد و آن صورت مشاهده
کرده دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمنِ دانای تو ام در طلبِ مالِ تو و حصولِ آمالِ خود بدین جا آمده بودم
و اگر لحظهٔ در محافظت تو اهمال نمودمی این جاندارِ مشفق و دوستِ مهربان تو همه شبستان را از خون تو مالامال
ساخته بودی رای کیفیتِ حال معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجا آورد و گفت آری چون عنایتِ لایزالی مدد باشد
دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزنه را در زنجیر کشید بجانب

اصطبل فرستاد و دزدی که کمر شب روی بسته با امید دفینه دیوار خزینه می شگافت بواسطه آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزنه که خود را جاندار محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش بر کشیدند **مثنوی** خصم دانا که آفت جانست ؛ بهتر از دوستی که نادانست ؛ کانچه نادان کند همه ضررست ؛ وگرش نفع هست مختصرست ؛ و این مثل را فائده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوند عقل افگند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد **مثنوی** ز زندان حریف جنس مگریز ؛ ز بستان و ز نااهلان بپرهیز ؛ اگر عاقل بود خصم تو بهتر ؛ که با نادان شوی یار و برادر ؛ سنگ پشت چون این حکایت که بر فواید بسیار اشتمال داشت استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون بازگوی که دوستان هر چند گونه اند کاردان گفت که حکما گفته اند از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند بسه فریق انقسام یافته اند بعضی بمثابه غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بی مشاهده پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور نبخشد **بیت** چراغ خانه دل روی یارست ؛ دل از بهر چنان روی بکارست ؛ و گروهی بمثابه دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون زهر اند که در هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند که با تو دوروئی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمیگذارند **مثنوی** پیش تو از تو موافق تراند ؛ وز پس تو از سایه منافق تراند ؛ گرم دلی از جگر افسرده تر ؛ زنده دلی از دل خود مرده تر ؛ پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد **ع** ز دشمن بگسل و در دوست زن دست ؛ سنگ پشت گفت کسی چه عملی پیش گیرد تا تمام شرائط دوستی بجای آورده بود بوزنه گفت هر که بشش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر هنری واقف گردد دیگر بدو باز نماید سوم اگر درباره تو احسان کند در دل گوشه ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفتها متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او محبت ورزی بآخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محبت بی علت چون عنقا روبه آشیان عدم نهاده **رباعی** هر کس چو بدوستی قدم نتوان زد ؛ با او به یگانگی قدم نتوان زد ؛ جز آینه رو بهم نمی‌توان دید ؛ زان هیچ فایده

چو دم نتوان زد ❊ چون سخن بدینجا رسید سنگ‌پشت گفت گمان میبرم که من بدوستی قدمی ثابت
خواهم داشت و نکته از آداب دوستی و یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازی
و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزنه تملقی کرده از درخت
بزیر آمد و سنگ‌پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی درمیان
آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنه دور شد و هم سنگ‌پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان
نهال اتحاد در نشو و نما زیادت بود و گلشن یاری و دوستی را رونق و طراوت زیاده یافتی چنانکه بوزنه از ملک و
پادشاهی فراموش کرد و سنگ‌پشت نیز از اهل و مسکن یاد نیاوردی **فرد** یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم دولت
صحبت آن مونس جان ما را بس ❊ مدتی برین بگذشت و زبان غیبت سنگ‌پشت دراز گشت جفت او در ضطراب
آمد غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و بحران جانگداز دل او را بآتش حسرت سوخته گردانید
فرد هجر غیبت که گر بر جگر کوه نهند ❊ سنگ بیسینه زنان آید و فریاد کند ❊ آخر شکایت فراق و حکایت
اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود درمیان آورد و گفت **قطعه** رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند ❊ همچو موم
باز شوق قامتش در گل بماند ❊ از جمالش مشکل خود خواستم کاسان کنم ❊ رخ نهفت و قصه ما همچنان مشکل بماند ❊
نمیدانم تا غریب من بچه محل درو حل مانده و یا دلش بکدام گل فرو رفته چه شد اگر بطلوع صبح وصالش
ظلمت شام فراق منتفی گشتی و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق که موذی بجنون شده مختفی شدی **بیت**
چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید ❊ مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید ❊ رفیق او چون این اضطراب مشاهده کرد
گفت ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا در امتهم نگردانی ترا از حال او بیاگاهانم ❊ جفت سنگ‌پشت گفت ای
یار مهربان و محرم اسرار نهان سخن تو شبهت و غرض از کجا صورت بندد ❊ و در اشارت تو خلاف و تهمت
چگونه پدید آید ❊ و من مدتی ست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده‌ام و تمام عیار یافته ❊ دانم که آنچه گوئی
بی شبهه راست باشد ❊ گفت شنیده‌ام که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان
بر دوستی او وقف کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او با هیچ لذتی مقابل نسازد و دوری
فراق ترا با آب وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار میسازد ❊ جفت سنگ‌پشت که
این سخن بشنید آتش غیرت ببسترش بر دوید و گفت **بیت** خون گشت ز یار دل دلدار یار دیگران ❊ بار اکنون
بداشک او در کنار دیگران ❊ ای روزگار جفا کار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی و کشت امید مرا بسموم غم

نابود کردی یاری را که انیس خاطر پریشان من بود جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت نشاط دیدارش نقش مراد زدمی بدست دیگران انداختی و آن بیوفا نپنداری که هرگز رقم مهر از صفحهٔ صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وش گوئی که بهمه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده **بیت** آن شوخ که قدر من درویش ندانست ٭ بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست ٭ یارا و گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده خوردن سود ندارد و تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد ٭ پس بمطالعهٔ کتاب حیل که آیهٔ ان کیدکن عظیم بیان مقدمات آن میکند مشغول شده هیچ تدبیری معتبرتر از هلاک بوزنه بدست ایشان نیفتاد و دران باب اندیشه کردند و جفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاده پیغام داده **فرد** یار را گر سر پرسیدن بیمار غم ست ٭ گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید ٭ سنگ پشت از ناتوانی و بیماری جفت خود خبر یافته از بوزنه دستوری خواست که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که هر چند زود تشریف وصال ارزانی داری و من غریب را درین گوشه بیغوله تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و درد هجران بی مونسی ها نخواهد کرد **فرد** مونسم شبهای تنهائی جز اندوه تو نیست ٭ وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی ٭ سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان و ای راحت روح و روان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثه روی نموده و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و بمراد خاطر یکدم از ملازمت تو غائب نشوم **فرد** ز دیدار توام دوری ضروری میشود ورنه ٭ نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد ٭ پس کام و ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون وطن مالوف بقدم سنگ پشت زیب و زینتی یافت دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند و سنگ پشت با جماعتی محرمان بخانه درآمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای دستهٔ ارغوان گل زعفران شگفته **ع** از ناله چو نالی شده از مویه چو موئی ٭ هر چند تحفهٔ تحیت عرض کرد بهدیهٔ جوابی سرفراز نگشت و چندانکه طرح تلطف و دلجوئی افگند التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در معرض قبول می افتاد و نه تملق و تخلق نتیجه میداد **فرد** ای دل از کوشش بهر سرمایه در دو نیاز ٭ کین متاع کاسد آنجا روز بازاری نیافت ٭ از خواهر خوانده که خود را به بیمارداری او نامزد کرده بود پرسید که این بیماری چه حالت است سخن نمیگشاید و واقف الضمیر خود را با من پریشان باطن باز نمی نماید خواهر خوانده آه از دل پر درد

٢٤١

برکشید و گفت **فرد** درد من بر علاج ملکش بعد ازین طبیب ✤ درد یست درد عشق که درمان پذیر نیست
بیماری که از علاج مایوس باشد و دردمندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه خست نفس زدن یابد و بچه
قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت این چه
دارو ست که درین دیار نمیتوان یافت و بجهد و حیلت بر پیدا کردن آن قادر نمی توان شد
زود تر بگوی تا در طلب آن گرد بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی در
قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را
بکنگره گردون سانم جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصه آب و گل که عبارت از نشای
حیات ست برای این علاج نثار توان نمود **بیت** جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد ✤ دل شکار
تو توان کرد چرا نتوان کرد ✤ بیمار دار جواب داد که این نوع درد یست مخصوص بزنان و در رحم ایشان
حادث میشود و هیچ دارو جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد
و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که منشای این مکر او بود و معالجه آن در دل و میکرد جواب داد که ما هم
دانستیم که بدست آمدن این دارو دشوار است و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و شمار
ترا بجهت این خواندیم بلکه برای آنکه دیدار باز پسین یار وفادار به بینی و وداع آخرین بکنی که بیچاره
را دیگر نه امید خفت واقع است و نه رجای صحت حاصل **فرد** بجز خون شدن در خور درد خود نمی بینم ✤ بجز
غم راحتی در روزگار خود نمیدانم ✤ اندیشه سنگ پشت از حد در گذشته متالم و اندوهناک شد
و چندانچه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزینه ندید بضرورت طمع در دوست خویش بست
عقل وغش برای زبان نصیحت کشاده می گفت ای ناجوانمرد اساس سوابق دوستی و یگانگی که میان
تو و بوزینه استحکام یافته بدست غدر ویران کردن از مردمی و مروت دور است **بیت** حیف باشد که از برای
زنی ✤ پاره سازی بغدر پیرهنی ✤ و نفس خیره روی بملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن
را که آبادانی خانه و قوام معیشت و سر انجام روزگار محافظت نقد و جنس بدو متعلق است فرو گذاشتن
و حق حرمت یاری را که با تو نی جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشت بر طرف مینماید **فرد**
بحق صحبت دیرین که خاک پای قدیم ✤ هزار پاره به از خون دوستان نو ست ✤ آخر الامر عشق زن غالب
آمده رای بران قرار گرفت که قندیل وفا را بسنگ غدر درهم شکند و پیمانه میزان هواداری را بگرد دغا سبک سنگ

سازد بیچاره نداند که تهمت بیوفائی داغ شقاوتیست که اثر آن جز بر ناصیهٔ حال بیدولتان ظاهر نگردد و صفت پیمان‌شکنی رقم مذلتیست که جز بر لوح جبین خاکساران هر قوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبهٔ شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزد هیچکس بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او لوازم شناسند **فرد** پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد * گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان * سنگ‌پشت بعد از قصد بوزنه دانست که تا او را بمسکن خود نیارد حصول آن غرض متعذر باشد بران عزیمت نزد بوزنه باز رفت و اشتیاق بوزنه بمشاهدهٔ او بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار او از حد حصر تجاوز نموده چندانچه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح نغمات نشاط‌انگیز این ترانه آغاز نهاد **بیت**

هزار شکر خدا را که چون تو دلداری * نمود روی من بعد مدتی باری *

و سنگ‌پشت را گرم پرسیده از حال فرزندان و خویشان استکشافی کرد سنگ‌پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل ایشان چنان مستولی گشته بود که از آتش وصال ایشان فرحی حاصل آمدی یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از تنهائی تو و انقطاعی که از اشیاع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در بیکسی و جدائی تو که از سلطنت و کامروائی دست داده تامل میکردم عیشم منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت و با خود میگفتم ای بیمروت روا باشد که تو در ینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد **بیت**

روا باشد اینجا تو چون گل شگفته * رفیق ترا خار در پای رفته *

پس بر عزم آن آمده‌ام که اکرامی واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خود آراسته و شاد سازی تا اقربا منزلت من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان بدان مباهات و مفاخرتی حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد و هم منزل بجمال تو مزین شود + مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و در قبول دعوت من هیچ کمی پدید نیاید **بیت**

چه کم شود ز تو ای مه که بر منت گذر افتد + که تا بروز نم از رویت آفتاب در افتد +

دیگر میخواهم که جمعی را بر روی تو بمائدهٔ ضیافت نشانم + شاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کردن توانم + بوزنه گفت از تکلفات در گذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بتکلفات هیچ مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم و عادت کنند نیست چه گفته‌اند شر الاخوان من تکلف له که بدترین یاران و برادران

آنست که جهت او تکلفی باید کرد و بار تکلیفی باید کشید ع تکلف گر نباشد خوش توان زیست + وآنچه
از موالات و مودتی که مرا نسبت تو واقع ست در بارهٔ خود فضیلتی می شناسی بدان نیز دل نگران مباش
که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیادتست و احتیاج من بوفاق و اتفاق تو بیشتر + چه من از وطن و مسکن و
عشرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی
بیمن صحبت تو بر من منتی تازه گردانید و موهبت محبت تو در چنین محنتی و غربتی ارزانی داشتی مرا از چنگال
آزار روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که باز ستدی بیت درین وحشت
سرای محنت آباد + بدیدار تو خوش حالیم و دلشاد + پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشترست و
لطف تو در بارهٔ من فراوانتر + و برین تقدیر بدین مؤنت و تکلف کلفت محتاج نیست + و در دوستی
صفای عقیدت معتبرست نه تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم فائدهٔ معنوی مطلوبست نه ترتیب مائدهٔ
صورت بیت بی تکلف دوست میباید که باشد زان دوست + در میان سنگ تکلف گر نباشد گو مباش
سنگ پشت گفت ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو همین رعایت لوازم ضیافت و
ترتیب ماکولات و مشروبات ست + بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت برداشته پیوسته بشرف وصال حاصل باشد
ع نمیخواهم که یکدم بی تو باشم + بوزنه گفت ع در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست + اگر دوستان را
بعد المشرقین اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقع است و راحت دلها جانبین بخیال
جمال همدیگر حاصل پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر و دیدهٔ سِر
مشاهدهٔ جمال بدیع المثال یکدیگر خواهند نمود فرد قرب روحانی اگر هست میان من و دوست + چه
تفاوت کند ار بعد مکانی باشد + و بزرگی درین معنی میفرماید رباعی گر نقد مداریم وصالت در دست
در دیده مقیم ست خیالت پیوست + در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست + غم نیست چو اتصال روحانی هست
سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افگندن گرفت + و قوت طالع
مدد نموده بنشانهٔ آرزو رسانید + بوزنه گفت طلب رضای دوست و رعایت مروت از فرائض ست
و من بدین مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم و لیکن گذشتن من از
آب متعذرست و مرور من برین دریا که میان این بیشه و جزیرهٔ تو حائل شده بغایت متعسر سنگ پشت
گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در و هم امن و راحت ست و هم خصب و رفاهیت

بالجمله از بسکه سنگ پشت دم گرم بر کار کرد بوزنه توسنی بگذاشت و بتازیانهٔ تملق و تواضع رام شد عنان
اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش
در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عمل ست که پیش گرفته ام و نتیجهٔ این جز بدنامی چه خواهد بود
بیت هر که زگلزار وفا رو بتافت ٭ خار جفا سینهٔ او را بشکافت ٭ برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام
خرد عذر ورزیدن عادت احرار نیست و بجهت خشنودی شیطان سررشتهٔ رضای رحمان از دست
دادن موجب نقصان و خسارت ع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند ٭ درمیان آب ایستاده بدین نمط
با خود مناظره می نمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر میشد بوزنه را شکی در دل پدید آمد
پرسید که موجب تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده از آن جهت گران بار شده بتامل میروی
سنگ پشت گفت این سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزنه جواب داد که علامات تحیر
تو بالنفس خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهرست شاید که اگر مرا بیاگاهانی و شرف اعلام ارزانی داری
بمعاونت مشاورت من کار اعتماد را می شاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ پشت
گفت راست میگوئی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشهٔ من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول
ارزانی میداری و جفت من بیمارست و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد ست لطائف
ضیافت و شرائط مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد ع وگر گناه ببخشند
شرمساری هست ٭ بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقررست و رغبت تو در جست و جوی رضای
من محقق اگر تکلف در توقف ارای رسوم و عادات بیگانگان کی در مهمانداری بجامی آرند بگذاری همانا در
طریق اتحاد و یگانگی لائق تر مینماید **فرد** بیگانه را برسم تکلف کنند دوست ٭ آنجا که دوستی ست تکلف
چه حاجت ست ٭ سنگ پشت باره دیگر برفت و بایستاد و همان فکر اول تازه گردانیده با خود میگفت
زنان مرا بشکستن عهد و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان
وفا و مردی چشم داشتن از روش خردمندان دورست **بیت** مباد کس که از زن مهر جوید ٭ که از شوره
بیابان گل نروید ٭ پس بفریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن نسزد
سداد امانت چه نوع کاری تواند بود و نزدیک اهل دین خیانت چسان عملی خواهد نمود سنگ پشت در
تفکر و تامل افتاده همان جا توقف کرد بدگمانی بوزنه زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از د

شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن حیله برفق و مدارا خود را انگاه باید داشت اگر آن
گمان بیقین پیوندد خود از بدگمانی و بکیدت او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات
جانب احتیاط و حزم عیبی بدو لاحق نگردد بلیت گر او یار ست خوش امین نشستی ٭ و گر کج باخت از
مکرش برستی ٭ پس سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را
بمیدان فکرت می تازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار
که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطهٔ مرض او دارند مرا متفکر میگرداند بوزنه گفت
دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن ست الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان تر ست از بیمار
دیدن ع تن درستش مشیر آن کو رنج بیماری کشد ٭ اکنون باز گوی که این کدام علت ست و
طریق معالجت آن چیست چه هر دردی را دوائی معین ست و هر رنجی را وجه شفائی موضح و مبین ٭ با اطبای
مبارک نفس میمون دم همایون قدم رجوع باید نمود و بهر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود
سنگ پشت گفت طبیبان در تداوی آن بداروئی اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد
بوزنه گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران و خریطهٔ دارو فروشان یافت نشود و اگر تو
باز گوئی شاید مرا از آن وقوفی باشد و بحصول آن نشانی توانم داد سنگ پشت از غایت ساده دلی که
داشت جواب داد که آن داروی کمیابست که مرا در گرداب تحیر افگنده دل بوزنه است راست که این سخن بر
سامعهٔ بوزنه مرور کرد در میان آب آتشی در سینهٔ بوزنه افتاد و دود سودا بسرش برآمده چشمها آغاز تاریکی
کرد اما بقوت عقل خود را بر جای داشته گفت ای نفس بدی که بشامت حرص و شره درین ورطهٔ سهمناک
افتادی ٭ و بعلت غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی ٭ و من اول کسی نیستم که بزرق خصمان فریفته
شده است و سخن منافقان را در گوش جای داده و از شست فریب صاحب غرضان تیر آفت در
دل خورده ع بسیار کس که آتش این غصه سوختند ٭ اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمی شناسم
و جز رای تدبیر مددگاری نمی یابم اگر عیاذا بالله در جزیرهٔ سنگ پشتان فتادم گرهی برشته
کار من افتد که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان بتسلیم نکنم محبوس مانده و از گرسنگی بمیرم
و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افگند و آن صورت هم مودی بهلاک شود و من از بیشهٔ
امان آباد خود بی اندیشهٔ عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده تمنای تماشای جزیره

و قرار بر فرار دادم ۱۲

او کنم مستحق هزار چندین سزا و جزا هستم **فرد** من پروانه چو زلف تو رها میکردم :: هیچ لائق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود :: آیس سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستوره صالحه شناختم و ندارک آن بدست من آسان است هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان را ازین نوع علتها بسیار افتد و ما دل ایشان هم و از آن هیچ رنجی بما نرسد و مار البس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه ما بیدل زنده می توانیم بود و من بین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند با چهار طائفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی طلب بند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق الله چیزی خواهند از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند در طلب آن بقدم صدق پیموده ایشان را بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان یکجهت انچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بدان دست رس بود در ان مضایقه و مبالغه نباید نمود **فرد** دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فگند :: جیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار :: و اگر در منزل اعلام میکردی فی الحال خود می آوردم و لبس بیا بودی که بقدم من جفت ترا صحتی کامل حاصل شدی و من جنان از دل خود تنگ آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم اندوه از اطراف و جوانب وی فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوار تر نیست و میخواهم که رشتهٔ تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال برهم و دل نیز از ین غمهای جگر سوز و فکرهای جان گداز خلاصی یابد **فرد** یارب این یکقطره خون کور اهمی خوانند دل تا کی از بیداد مه رویان ستم خواهد کشید :: سنگ پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی بوزنه جواب داد که در خانه رها کردم چه بوزنگان را رسمی است که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان بخرمی گذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی مکدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص میسازد و دل را برای انقلابات او قلب نام کرده اند و هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضر میباشد **بیت** هر دم بهوای دلربائی دگر است :: هر لحظه زروی فکر جائی دگر است :: و من چون بخانهٔ تو می آمدم چنان میخواستم که فراغت من بدیدار تو و لقاء عزیز اکه متعلقان تو اند بتمام

وکمال حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر مداوات مستوره بشنوم و دل با خود
نبرم و تو چون حال من در دوستی خود می شناسی ممکن نیست که معذور فرمائی اما طائفه خویشان و
دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چند لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است در این
محقر مضائقه مینمایم و جانب فراغ تو در آنچه ضرری بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو
میگذارم اگر باز گردی تا ساخته و آماده باز آیم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور باز گشت و بوصول
مراد و روان شدن امید وثوقی تمام یافته بوزنه را بکرانه آب رسانید بوزنه تک بر درخت دوید و وظائف
شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز
فرصت رفتن فوت میشود بشتاب ~~[illegible]~~ زحمتی فرما که کار از حد گذشت + روی نما کانتظار از حد گذشت
بوزنه بخندید و گفت بیت یاد میدار کانچه بنمودی + در وفا بر خلاف آن بودی + من عمر خود را در
پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده هر چند زمانه داده خود از من بستانید و مهر آنچه
بمن بخشیده بود باز طلبید و من در زمره منکوبان آمدم و در دائره اهل فلاکت افتادم منور چنان
نیستم که از فوائد تجربه خالی مانده هر چه رود ندانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم از این سخن درگذر
و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن فرد منبر نام وفا
در بزم خوبان + که بوئی از وفا داری نداری + و اگر کسی در همه هنرها شروع نماید از مردی و مردمی سخن
گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد فرد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان + تا سیه روی شود هر که در او غش باشد + سنگ پشت فریاد
بر کشید که این چه گمان است که بمن میبری و این چه خصلت است که بمن اسناد میکنی که حاشا خلاف
رضای تو هرگز در ضمیر من گذشته باشد یا قصد و غدری بنسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر
صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تیغ
بی التفاتی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت بیت من ز جانان تا
اگر چه صد اندوه جان خواهم کشید + تا نه پنداری که خود را بر کران خواهم کشید + بوزنه گفت ای نادان
گمان مبر که من همچنان باشم که آن روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود و با وجود تب دائمی برنج جرب در مانده

ای بمعالجه کردن ۱۲ ای بر آمدن ۱۲ ای جست کردن ۱۲ ای عهد و پیمان صدق محبت در دل ملاقات آنچنان بتاکید استحکام داده ای آن را باد میکن ۱۲ و این همه غدر و بیوفائی بمقابله آن تجویز نمودی که در پی هلاک من شدی ای دولت و اقبال از آن تاج و اورنگ شاهی مانده همه بر باد رفت ۱۲

بد حالان و بر اقبالان ۱۲ و افلاس من او بار ۱۲ ملوک جنین مجلس کرد الالف ۱۲ نیستی ۱۲ ساده ۱۲ تا جیدا زلف اغیار کن ۱۲ از معشوق جبر نتوان داد ۱۲ و لیاعتنائی ۱۲ و بعض لنیع گریز رفتند ۱۲ بالفتح ع ارض رضی ۱۲ رنجش و دلی بو جود رو جا حار ۱۲ از کنف و نجوب یا بوده و اح ۱۲ عبارت العلامت

آخر بسبب خارش اندام خارِ خارِ اضطراب در دل وی افتاده و توانش ساقط شد و از حرکت باز مانده نشاط
شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی بود که از فضلهٔ خوان و ریزهٔ طعمهٔ او بر چیدی و قوت و قوت
از برکت بقیهٔ خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار با ضطراب انجامید
روزی از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را بملامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشهٔ بیماری تو
جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت
کرده **بیت** بر جان تو صد هزار جان سپر زده * ور بیم شکست جهان سپر زده * چرا این علت را امعان
نفرمائی و بمداوات این درد دل خراش التفات نمائی شیر از روی درد ناله کرد و گفت **بیت** مرا
خاریست در دل کز ان سوزن بر نمی آید * دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید * ای روباه مدتی
شد تا از غصه خون میخورم و از این خارش و زهر و رمی کاهد بدن از ضعیفی چون موی شده و یکموی
بر بدنم نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و کدام دوا را و این غدغه را تسکین دهم و درین
یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خر می باید خورد و جز آن علاجی مفید
نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید و این بچه جنگلی
و در بستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کمر طلب بر بسته
قدم در راه جست و جوی نهم و امید هست که بمیامن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد
شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک خاطر
من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه مو بر اندام نمانده و فر جمال و شکوه بها
اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را باشنا و بیگانه نمودن حشمت ملکی و مهابت پادشاهی
را زیان دارد پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را بشکند و بمراد دل
آنچه خواهد از وی تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از
بسیاری آب بحر عمان را می بندد و در شیرینی و لطافت از عین الحیات باز نمی ماند **بیت** در صفا چون
رخ نگارین ست * در لطافت چو جان شیرین ست * و گازری هر روز آنجا بجامه شستن آید و خری
که رخت کش اوست همه روز بر حوالی آن چشمه چرد شاید او را بفریبی بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر
فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر درویشان صدقه کند شیر نذر و عهد کرده بسوگند موکد ساخت و روباه

خار در دل ... سوزن که خار را از اعضا بیرون آرد ... ۱۲
قوله عمان بروزن شداد نام بلده ایست در شام و بروزن غراب بلده ایست در یمن ... نام شهری است و نام دریا و اضافت دریا سوی عمان اضافت عام سوی خاص ... ۱۲

بدعوت مستوفی امید دل بسته روی بسبزه چشمه نهاد و از دور که خر را بدید رسم تحیتی بجای آورده ملاطفتی
آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت با او کشاده گردانید **بیت** بشیرین زبانی و لطف و خوشی *
توانی که پیلی بموئی کشی * پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می بینم گفت این گازر پیوسته
مرا کار میفرماید و در تیمار و داشت من اهمال می نماید و از غم علف تلف شدم و او بجوی باک ندارد
و خرمن عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود و او به برگ کاهی در تیمار نیارد **مثنوی** بعمر خویش تیماری ندیدم
زکاه و جو همین نامی شنیدم * خورم هر روز خون زیر این بار * همه شب خاک می لیسم ز دیوار *
بلکن عیبم اگر زار و نزارم * که غیر از خاک و خون خوردی ندارم * روباه گفت ای سلیم دل پای داری
و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من
بارکشی شهرتی دارم هر کجا روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای
جنس من همه بهمین رنج گرفتارند و در زیر این بار با ناله و زار **فرد** هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است
کس را نداده اند برات مسلمی * و من بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت
نوشیدنی ست و جامه ناخوشی و جفاکشی پوشیدنی باری بر یکدر خانه ساکن باشم و برای چنین عمری
نه بکام میگذرد عار سبکساری باری نکشم **ع** که گردیدن زره بر هیچ نیست * روباه گفت غلط کرده **ع**
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم * ان ارض الله واسعة میدان زمین وسعتی داده اند و بشوی
سیروا فی الارض برای جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده **قطعه** سفر کن چو جایت ناخوش بود *
گزین جای رفتن بدان ننگ نیست * وگر تنگ باشد ترا جایگاه * خدای جهان را جهان
تنگ نیست * خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص زدن و
تن بخواری ارتکاب شدائد سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست **مثنوی** رزق آید پیش هر کو رزق جست
رنج کوششها ز بی صبری تست * جمله را رزاق روزی میدهد * قسمت هر یک بپیشش می نهد * روباه
گفت این سخن از مرتبه توکل ست و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده
که در عالم اسباب هر کس را بوسیله روزی رسانند و مسبب الاسباب جهت هر مرزوقی سبب رزق بنوعی بظهور
آرد **ع** بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله * و اگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که زمین چون کلبه
جوهر فروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزین و منورست و هوای وی چون طبله عطار بنسیم عنبر سارا و شمیم

۲۵۱

مشک خالص سطیت معطر **مثنوی** هوای خوش و بیشه‌های فراخ ✢ درختان بارآور و سبز شاخ

نسیم گل و لاله فاخته ✢ چو یاران محرم بهم ساخته ✢ پیش ازین تاریخ خری دیگر را نصیحت کرده ام و بدان

مقام بهشت آئین برده و امروز در عرصهٔ فراغت آرامی تمام میخرامد و در ریاض امن و سلامت بلطافت

و صحت میچرد القصه روباه دم بر کار کرده چندان افسون بدمید و افسانه فرو خواند که نان بگرش در

تنور تزویر پخته شد و خر را از خام طبعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت

سر تافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و مکرمت است امتثال نانمودن روا نه ع هر چه فرمایی

بجان فرمان برم ✢ روباه پیش ایستاد و او را نزدیک شیر آورد شیر از غایت شره قصدی کرده زخمی

انداخت و بسبب ناتوانی میسر نیامده خر روی بگریز نهاد روباه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان

گفت آخر تعذیب حیوانی بلا فائده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نمیشد

چه فائده داد صواب رای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت که عنان

تمکین از دست نگذاری تا سر انجام کار پشیمانی نکشی ع از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست

رفت ✢ این سخنان بر شیر گران آمد اندیشید که اگر گویم اهمال واداشتم بتردد و تحیر منسوب شوم و اگر بدغدغه

نفس متمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتابزدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم الزام

عجز و ضعف لازم آید و تبعهٔ چند که صلاح ملک در آن نیست بران متفرع گردد صلاح آنست که جواب روباه

بلطف و درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان کنند

رعیت را بر آن وقوف طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن غایت بی ادبی باشد **بیت** تو سر خط فرمان

چه کار این آن داری ✢ فقیر بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری ✢ و بر خاطر هر کس انجا گران حقیقت

حال ملوک روشن نتواند شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصلهٔ رعایا آنرا بر نتابد ✢ لا یحمل عطایاهم الا

مطایاهم ع تیهو بیچاره را حوصلهٔ باز نیست ✢ ازین سوال درگذر و حیلتی کن تا خر باز آید و بدین

خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بتربیت و عنایت

ممتاز گردی روباه باز نزد خر آمد بتملقی تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی ازو بگردانید

و گفت **بیت** حیف ست رنج بردن حق چون تو یاری ✢ کز راه بیوفائی جز قصد جان ندارد ✢ ای مکار

نابکار اول مرا وعدهٔ آزادی دادی و آخر در پنجهٔ شیر شکاری نهادی ع از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید ✢

روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده بمجرد طلسمی که دیدی طلب گنج
در سر گرفتی و هنوز شوکت خارجی مشاهده نموده از تماشاگاه ارکناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمی است
که حکما از روی اهتمام بسبب دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جهت آنکه
این مرغزاریست آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوهای لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جانور عالم
جانوریست بدینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی و حالا بواسطهٔ این طلسم حیوانات
متفرقه بدین بیشه نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیئت که تو دیدی ببیند دیگر بگرد این مرغزار
نگردد و اهل این بیشه بفراغت و رفاهیت گذرانند و ما هر کس را که دوست داریم سر این طلسم با وی در میان
آریم و حقیقت سیمیا که نمایشی بیش نیست بدو باز نمائیم تا بی ترس و هراس ازین نعمتها بی‌قیاس بهره‌مند شود
گفت ای روباه آن طلسم و سحر بود که ترا در چشم شیری می نمود و رنه من از تو بس مسکین ترم که در اندرینجا
بیچاره‌ام اگر ازان گونه طلسمی ساختی هر شکم خواری بدینجا تاختی و من اول میخواستم که ترا آگاه
گردانم که اگر بدین گونه چیزی ببینی نترسی فاما از غایت شغفی که بملاقات تو داشتم بر خاطرم
فراموش شده بود حالا چون بران صورت بی معنی وقوفی تمام حاصل کردی بازگرد که عاقبت ولایت
من جز سرخ روئی نخواهد بود بدین گونه دمدمه مینمود و خر بیچاره را دمی میداد تا دیگرباره راه حماقت رفته
بافسانهٔ او فریفته شده وی به بیشه نهاد روباه از پیش آمد و شیر را مژدهٔ آمدن خر رسانید تا کرد
که البته از جا بجنبد و از دائرهٔ تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانچه خر بر حوالی او گذر دید و التفات
ننماید تا وقتی که قوت کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی مودا
بود بجان قبول نمود و چون طلسمی بیجان در گوشهٔ بیشه بر پای ایستاد روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن
طلسم را ببینی و بدانی که مطلقاً درو حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چندانکه
گرد اگرد شیر بگردید ازو هیچ حرکتی ندید خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی
یافت و بکلی از روی خاطر جمع کرده در علف افتاد خر مسکین بمدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بود این زمان که
مائدهٔ دعوت گسترده دیده و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسرحد امتلا رسید عنان
از کف بشد و ممتلی شده در پیش طلسم میان علف زار بخفت شیر او را غافل یافته جستنی کرد و شکمش بدرید
پس روباه را گفت بر حذر باش تا من بسر چشمه غسلی بر آرم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا

معالجت این علت برین سیاق فرموده اند شیر بدهی بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر که الطف اعضای
او بود بخورد شیر چون از لوازم غسل بپرداخت باز آمد و چندانکه طلبید از دل و گوش خر اثری نیافت
روباه را گفت این دو عضو که ازو علاج منست کجا رفته و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر
نه گوش داشت و نه دل بحجت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد ست بکار من فریفته نشدی و اگر گوشش
بودی که محل سمع ست بعد ازانکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست امتیاز
کردی و پای خود بسر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل و بی گوش نیستم و تو از دقایق
مکر هیچ باقی نگذاشتی و من بپای خرد خود دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بسلامت
باز بر تو حیات براطراف بدن افگند **بیت** قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود * ورنه هیچ از دل
بیرحم تو تقصیر نبود * من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات ست
فرو گذار و یقین بدانکه **رباعی** گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم * ور سرو شوی ببوستان کم گذرم * ور
جان شوی بهیچ نخرم * یاد تو بسنگ دیگر نا برم * سنگ پشت گفت راست میگوئی و اقرار
انکار من یک مزاج دارد و در دل تو از من جراحتی افتاد که بهمه عمر مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری جفاکاری
بر چهرهٔ من نشانی نهاد که محو آن در حیز امکان نیاید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن
سپر تیغ زهر آبدار هجران باید ساخت **مثنوی** لایق ست ار بنشینم در خون نشست * تا چرا
یاری چنین دادم ز دست * همچو من هرگز شکست خود که کرد * این منم کردم بدست خود که کرد *
گر شود جاوید جانم عذر خواه * هم نیارد خواست عذر این گناه * این بگفت و خجلت زده تن بسار
باز گردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری می نالید و میگفت **فرد** برمن جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت * این ست داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد انگه از رو
نادانی و غفلت آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بسنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد
و اهل خرد باید که اشارت این حکایات را بشنوا کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی خواه
از یاران معنوی آنرا عزیز دارند که هرانچه از دست برود تمنا باز نیاید و حسرت و تاسف مفید نباشد **قطعه** مطلوب
چون بدست بود مغتنم شمار * وانرا ز کف مده که پشیمانی آورد * بسیار کس که گنج زر آسان بدهد باد * وانگه
ز رنج بی درمی غصها خورد * وز دست رفته باز نیاید بهیچ حال * چندانکه او فغان کند و جامها درد *

باب ششم در آفتِ تعجیل و ضررِ شتابزدگی در کارها

رای عالمگیر برهمن روشن ضمیر را به تشریف مخاطبهٔ عالیه اختصاص داده فرمود بیت زهی ضمیر تو از سرِ کن فکان واقف ✤ زهی بیان تو اسرار علم را کاشف ✤ بیان فرمودی داستان کسیکه بر مراد خویش قادر شد و در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون بازگوی مثل کسی که در امضای عزیمتی تعجیل ورزد و از فوائد تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت کردار او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارند چه چیز بر دهد برهمن زبان به ثنای شهنشاهی برگشاده گفت بیت شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد ✤ اطراف بوستان جهان خرم از تو باد ✤ هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام دهد بد عواقب اعمالش بملامت کشیده و خواتیم احوالش بندامت ادا نکند و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده و بعالمیان ببرکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود بیت بردباری خزانهٔ خرد است ✤ هر کرا حلم نیست دیو و دد است ✤ و نکته در آن که گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مائدهٔ اخلاق است همان میتواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران سبقت نماید و بتقدیم انواع فضائل از اهل زمان گوی مسابقت در رباید چون درشت خوئی و تهتک و سبکباری و تردد بدان پیوند د هنرها دیگر چون طعام بی نمک مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس نفرتی پدید آید وَ لَوْ کُنْتَ فَظًّا غَلِیظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِکَ و باوجود آن همه کمالات که حضرت سید کائنات عَلَیْهِ اَفْضَلُ الصَّلَوٰاتِ وَ اَکْمَلُ التَّحِیَّات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب باوی برین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوی سخت دل و خشمگین و کینه کش بودی هر آینه مواکب کواکب اَصْحَابِیْ کَالنُّجُوْمِ که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق میشدند و دیگر آنکه صاحب خلت و پدر ملت ابراهیم خلیل را عَلٰی نَبِیِّنَا وَ عَلَیْهِ صَلَوٰةُ الرَّحْمٰن بدین صفت می ستاید آنجا که میفرماید اِنَّ اِبْرَاهِیْمَ لَاَوَّاهٌ حَلِیْمٌ برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی میل نمایند

بیت ستون خرد بردباری بود ✤ سبکسر همیشه بخواری بود ✤ شتابکاری با ارباب خرد هیچ نسبتی ندارد ✤ و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطانی میشمارد ✤ که اَلتَّاَنِّی مِنَ الرَّحْمٰنِ وَ الْعُجْلَةُ مِنَ الشَّیْطَانِ و معنی این سخن را برین وجه ادا فرموده اند **مثنوی** مکر شیطان ست تعجیل و شتاب ✤ لطف رحمن ست صبر و احتساب ✤ با تأنی گشت موجود از خدا ✤ تا بشش روز این زمین و چرخها ✤ ورنه قادر بود کو از کاف نون ✤ صد زمین در یکدم آوردی برون ✤ این تأنی از پی تعلیم تست ✤ صبر کن در کار دیر آینده ست ✤ و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید ✤ و خاتمه امرش بحسرت و تأسف خواهد انجامید **فرد** هر که بیفکر و تأنی عملی گیرد پیش ✤ آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد ✤ مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشمار در صحائف اخبار و لطائف آثار مسطور و مذکور ست ✤ و از جمله آن حکایات ابدال کابلی تأمل های در میدان غفلت نهاد ✤ و دست بخون ناحق آلوده راسو بیچاره را سر بباد داد ✤ لایق این سیاقت مینماید ✤ رای گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار عزیمت کرد بوظیفه اَلنِّکَاحُ مِنْ سُنَّتِیْ فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِیْ فَلَیْسَ مِنِّیْ قیام نماید ✤ و فرمان لازم الاذعان تَنَاکَحُوْا تَوَالَدُوْا را کار بندد ✤ با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت و استجازت بجا آورد ✤ آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده ✤ چه کدخدائی صلاح معیشت ست و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقاء ذکر بران متفرع تواند بود ازو حاصل ست **قطعه** مرد را هر گز نگیرد چهره دولت فروغ ✤ تا بروی زن نیفروزد چراغ خانمان ✤ عمر در کنج تجرد مگذران زیرا که هست ✤ عشرت آباد تأهل روضه امن و امان ✤ اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب نمائی ✤ زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار توان کرد ✤ گفت با زنی که ودود و ولود و صالح باشد ✤ یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از جنایت محترز باشد ✤ و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی افزاید **قطعه** صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک ✤ زهی سعادت مردیکه زن چنین دارد ✤ ز همنشین نکو کام دل تواند یافت ✤ کسی که طالع فرخنده همنشین دارد ✤ گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم ✤ جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد ✤ حنانه و منانه و انانه ✤ اما حنانه زنی ست که پیش از تو شوهری دیگر داشته باشد و مهر

یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت او بود مستانه زنی ست که خداوند
مال و تجمل بود که بدستگاه خویش بر او منت نهد و آنانه آنکه چون ترا ضعیف آورد ضعیف گرداند و خود را
بمرض رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت تازگی مرگی باشد **مثنوی** زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالم ست دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار دیگر باره
پرسید که زن کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود که زن جوان نورسیده باید که نفس عجائز طراوت
عارض ببرد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد **قطعه** آن زنی را که پشت شد چو کمان نفسش
راست همچو تیر شود صحبت دختری که جان بخشد زهر قاتل بود چو پیر شود وزنان از ده سالگی
تا بیست سالگی موضع امن اند و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان
و از سی تا چهل خداوندان فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و برحضور
زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت
باران رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و اژدهای بی گنج و معدن محنت و رنج **نظم** زن جوان
پنجه قدم آنسو نهد مرد همان به که بیک سو نهد زانکه گر از پنجه پنجه بجست عاقبت الامر در افتد بشست
زاهد پرسید که در باب حسن و جمال چه میگوئی جواب داد که افضل در قضیه زنان پارسائیست و خوشخوئی اگر
سعادت خوبروئی با آن جمع شود فراخ نور علی نور دارد **فرد** روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست و زن بدروی بدخو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جان و عذاب
جاودان و زن نیکوخصلت هر چند زشت صورت بود یار مهربانست و رونق خان و مان **قطعه** یار ساز گار
و همدم نیک شود در خوب نبود دیده روشن ببین بیزار از رفیق ناموافق و گر هست از جمالش خانه گلشن
و در بنا درو سه بیتی از نتایج افکار آن بزرگوار و رشحه ضمیر بدید داشت **نظم** زن خوب فرمانبر پارسا کند مرد
درویش را پادشا همه روز گر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار اگر پارسا باشد و خوش
سخن نگه در نکوئی و زشتی مکن زن زشت خو گرچه زیبا بود کجا در درون دلش جا بود مبین نقشش
چو حور بهشت که زان روی دیگر چو دیوست زشت بزندان قاضی گرفتار به که در خانه بینی بر ابرو گره
تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ در خرمی بر سرای به بند که بانگ زن از
وی برآید بلند زنامحرمان چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانه در گور باد القصه ابدا العبد الفهم فراوان

۲۵۶

۲۵۷

وتجسس بے پایاں بمدد بخت بلند ومساعدت ہمت ارجمند از قبیلہ بزرگ وخانوادۂ سترگ زنے بدست آمد کہ عکس رخسارش طلیعۂ صبح را روشنی دادہ بود + ورنگ زلف تابدارش غالیہ فروش شام وامد ظلام فرستادہ + دیدہ سپہر مینائی نظیرش جز در آئینۂ آفتاب مشاہدہ نکردہ + ونقش بند خیال تیز نظر مانند تمثال ہمایونش جز در عالم خواب ندیدہ **قطعہ**

اے مہر طلعت تو گرفتہ جہانِ حسن + ماہی تمام برافق آسمانِ حسن + بسترزقی دروی تو سرو د گلِ ترست + از گلشن لطافت واز بوستانِ حسن +

وباوجود خوبی صورت بخجستگی سیرت آراستہ بود وحسن خلقش بہ نیکوئے خلق پیراستہ + زاہد بوظائف طاعت شکر چنیں نعمتے بتقدیم میرسانید + وبنائے معاشرت بایار حور طلعت بریں نوع نہادہ طالب فرزندی بود وہیچ عاقل قاعدہ تا اہل بر مجرد شہوت ننہد + وجز بطلب ولد صالح در ایصال میامن دعا بوالدین حکم صدقۂ جاریہ دارد بدیں کار تن در ندہد **فرد** غرض زمحنت زن وزجفا کشیدن مرد + ہمیں تفرح فرزند نازنیں باشد + وچوں یکچندی برآمد + واتفاق نیفتاد + زاہد نو امید گشتہ روئے تضرع برخاک نیاز نہادن گرفت + وتیر دعا از کمال اخلاص کشادن آغاز کرد + وخود را ہمگی محو راہ کردہ بود بحکم اَمَّن یُجِیبُ الْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَاہُ سہم دعوتش بہدف اجابت رسید **مثنوی** ہر کرا دل پاک باشد ز اعتدال ۞ آں دعایش میرود تا ذو الجلال ۞ آں دعائے بیخود آں خود دیگرست ۞ آں دعا زو نیست از آں داور ست ۞ آں دعا حق میکند چوں او فناست ۞ ہم دعا وہم اجابت از خداست ۞ پس از نا امیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت کشادہ شد وزن زاہد را حملی پدید آمد + پیر شادی بسیار میکرد ومیخواست کہ ہمہ روز ذکر فرزند تازہ دارد + جز نام او لب را از ادائے اوراد بر زبان نراند + یکروز زن را گفت اے مونس روزگار واے یار غمگسار زود باشد کہ گوہر شاہوار از صدف رحم تو بساحل ظہور آید + ودلبری زیباروی از خلوتخانۂ غیب بصحرائے شہادت خرامد + ومن او را نام نیکو بوقتی شایستہ تعین کنم + پس در تربیت وتمشیت او باقصی الغایت والامکان کوشش وسعی نمایم تا احکام شریعت بیاموزد + وبتہذیب وتادیب او سعی جمیل بجا آرم تا بہ آداب طریقت متحلی گردد باندک روزگارے در دین بزرگی عالی مقام وشیخی صاحب کرامات والہام شود + پس او را کریمہ در حبالۂ نکاح آرم از ایشاں اولاد واحفاد پیدا آیند + ونسل ما بہ برکت ایشاں باقی ماند + ونام ما بوسیلۂ فرزنداں بر صفحۂ روزگار پاید رابود **قطعہ** بماند نام در دوراں کسی را ۞ کہ فرزندی بماند یادگارش ۞ از آں نام صدف در گوش ماندست ۞ کہ می بینند درِ شاہوارش ۞ زن گفت اے رفیق شفیق واے شیخ صاحب طریق ایں سخناں لایق سجادہ نشینی ومناسب تسبیح گزاری نیست + اولاً بوجود فرزند جزم کردہ وامکان دارد کہ مرا فرزند نباشد + واگر باشد ممکن کہ پسر نبود + واگر بود ممکن ست کہ نزید + وعمر مساعدت نکند + فی الجملہ پایان ایں کار

پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته و مانند پرستان نادان در عرصه آرزو
سمند امید میدوانی و نهایت این میدان را نمیدانی **قطعه** به آرزو و هوس ره نمیتوان پیمود + بلاف و
عربده کاری نمی توان پرداخت ؛ بزار کس بتمنائے خام سوخته شد ؛ که روزگار یکے را بکام دل نساخت ؛ و سخن
تو بمزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روے و موئے خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که مردے پارسا در همسائگی بازرگانی خانه داشت و بیمن مجاورت او
روزگاری برفاهیت میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله چرب و شیرین سودها
اندوختی + بحکم آنکه پارسا مرد اوقاتی ستوده داشت و پیوسته تخم حب الهی در مزرعه دل بنیل میکاشت بازرگان
بوے اعتقادی کرده بود + و مایحتاج او را بر ذمه همت خود گرفته و فائده توانگری همین تواند بود که دل درویشی
بدست آرند + و ذخیره باقی از مال فانی بردارند **فرد** توانگر دل درویش خود بدست آور ؛ که مخزن
زر و گنج درم نخواهد ماند ؛ خواجه بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز ازان بضاعت که به
بیع و شرائے آن اشتغال نمودے برائے قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد ازان چیزے بکار برده
بکار برده باقی را در گوشه می نهاد + و اندک فرصتی را سبوئی ازان پر شد + روزی پارسا دران سبوی
نگریست و اندیشه می کرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد + آخر الامر به تخمین ده من تصور
کرد + و گفت اگر بده درم توانم فروخت بفروشم بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم + و این هر پنج بر شش ماه بزایند
و هر یک دو بچه آرند + سالی را بست و پنج شوند + و ده سال را از نتائج ایشان رمها پیدا آید + و مرا بدان استظهار
کلی حاصل شود + بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم + و زنی از خاندان بزرگ بخواهم + و نه
ماه را بجهت من پسرے بزاید + و علم و ادب بیاموزد + اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد
و آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از فرموده من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند + و بران تقدیر ادب
کردن از لوازم باشد + و بهمین عصا که در دست دارم ادبش بفرمائیش پس عصا بکشید + و چنان در بحر
خیال مستغرق که سر و گردن پسر بے ادب را در حضور تصور کرده عصا فرود آورد + و بر سبوئے شهد و روغن
زد + قضارا آن سبوئے بر بالائے طاق نهاده بود + و خود در زیر طاق روئے بروے او نشسته
چون بر سبو آمد فی الحال بشکست + و شهد بر روغن تمام بر سر و روے و جامه و موئے پارسا ریخت
ع و آن جمله خیالها بیکدم بگریخت ؛ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بے یقینی صادق در شل

ایں کلمات خوض نباید نمود + و بوکه دیگر ولعل وعنی فریفته نشاید شد + وگفته اند چوں کسے را اگر و مگر راجفت سازد فرزندی که از ایشاں متولد شود کاش کے خواہد شد **فرد** اگر را با مگر تزویج کردند + از ایشاں بچۂ شد کاشکے نام ؛ مرد عاقل باید که اساس مہم بر خود خیال ننہد + و اندیشہائے خام که حکم وسوسۂ دیو نافرجام دارد در دل راه ندہد + **قطعه** سالہا اندیشہا پختیم کز دور سپہر ؛ کار ما آخر چنیں یا آنچناں خواہد شدن ؛ یا بریں منوال گنج سیم و زر خواہیم یافت ؛ یا دراں اقلیم حکم ما رواں خواہد شدن ؛ عاقبت معلوم شد کایں‌ہا خیالی بیش نیست ؛ ہر چه خواہد حاکم مطلق ہماں خواہد شدن ؛ زاہد ایں نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت + و ترک آں سخناں گرفته دیگر گرد فضولی نگشت + اما چوں مدت حمل بسر شد و زماں بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسرے نیکو صورت مقبول طلعت که دلائل حسن شمائل بکمال ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیۂ احوالش لامع و شارق متولد گشت + زاہد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز کرد + و بلبل طربش بر گلبن شادی در ترنم آمد **بیت** از محیط فضل زیبا گوہر آمد پدید ؛ بر سپہر شرع روشن اختری آمد پدید ؛ زاہد بجمال فرزند شاد شده انواع نذرہا واقع شده بوفا رسانید + و شب و روز بملازمت او و امیاں بر بسته کارہائے دیگر را خط نسیاں در سر کشید + و ہمگی ہمت بر نشو و نما و قوت شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت **فرد** چنداں چو صبا بر تو گمارم دم ہمت ؛ کز غنچه چو گل خرم و خنداں بدرآئی ؛ روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بسبیل مبالغه بپدر سپرد و پدر خود بجز آں کارے نداشتی + زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آں دیار باستدعائے زاہد آمد + و بہیچ نوع دراں تاخیری ممکن نبود + بالضرورت از خانه بیروں بالیست رفت دراسوئی داشتن که خانه را بامید او گذاشتندی + و بہر نوع از دے فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی + زاہد بیروں آمد + او را با پسر بگذاشت غائب شدن از خانه ہماں بود مارے بزرگ روئے بگہواره آوردن ہماں + چوں راسو دید که آں نیزه صفت جوشن پوش و آں تیز خشم کینه کوش مانند الفی که وقت سکون بشکل دائره ہا متشکل گردد و خدنگ رفتاری که گاه گاه چوں کمان کج سر بر آرد + **قطعه** گہی شده چو سپر گرد گه چو نیزه دراز ؛ گہی نموده ز تن حلقہا کمند آسا ؛ نه ابر لیک دو برق اندرو شده پنہاں ؛ نه بحر لیک برو موج پیکراں پیدا ؛ قصد گہواره کرده میخواہد که کودک را ہلاک کند + راسو در جست و حلق او را گرفته بجواری تمام بحلقۂ دام اجلش گرفتار کرد + و برکت محافظت او کودک از اں ورطۂ ہلاک نجات یافت + تعاقب ایں حال زاہد باز آمد + راسو در

خون غلطیده بتمنائے آنکہ کارے نیکو از وے صادر بیش او باز دوید + مرد زاہد پنداشت کہ پسر ش را کشتہ + و آں آلودگی از خون او ست شعلۂ غضب در کانون دلش مشتعل گشتہ دود سکساری روئے بروزنۂ دماغ نہاد + وعقل او از تیرگی دخاں خفت کہ چوں ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روئے در نقاب خفا کشید + پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر راسو زد + و مہرہائے پشتش را درہم شکست + و سرش را بصندوق سینہ فرو کوفت + چون در بخانہ ور آمد پسر را دید بسلامت در مہد آرمیدہ + و مارے قوی جثہ آنجا پارہ پارہ افتادہ + دود حسرت از دلش برآمد + و سنگ حیرت بر سینہ زدن گرفت + و فریاد و زناں و نالہ کناں میگفت **فرد** من و غم زین سپس و خود ہمہ کس میداند + کہ دل خوش پس ازیں حال محالی عجب است ؛ دریغا کہ آتش ایں حادثہ دلسوز بہ آب اعتذار تسکیں نخواہد یافت و ناوک خجالت ایں عمل جانگذار را سپر معذرت دفع نخواہد کرد + اینچہ حرکت نامناسب بود کہ از من صادر شد + و اینچہ کار نالایق بود کہ بر دست من رفت **فرد** گر خون خورم ز خجلت ایں غصہ در خور ست ؛ در جان دہم ز ناخوشی ایں عمل رواست ؛ کاش کے ہرگز ایں فرزند از عدم بوجود نیامدی + و مرا با وے انس و الفت نبودی + تا بہ سبب او ایں خون ناحق ریختہ نشدی + و اقدام برچنیں کار ناشایستہ اتفاق نیفتادی + و من دریں کہ ہمخانہ خود را بیموجبی ہلاک کردم + و پاسبان سرائے و نگہبان فرزند دلربای را بے سببی عرضۂ تلف ساختم + خالق را چہ جواب گویم + و نزد خلائق چہ عذر آدرم + و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواہد آمد + و رقم بدنامی از صحیفۂ احوال من محو نخواہد شد + **فرد** نامم نشانۂ شد در تہمت و ملامت ؛ اے کاشکے نبودی نام من و نشاں ہم ؛ زاہد دریں فکرت بر خود می پیچید و ازیں حسرت و غم زار زار می نالید کہ زن باز آمد + و ایں حال مشاہدہ کرد + زبان ملامت کشادہ **ع** ترا ہرگز ندانستم بدیں نامہربانیہا ؛ آخر شکر نعمت ایزدی کہ در حالت پیری فرزندی کرامت فرمود ایں بود کہ بجائے آوردی + و سپاسداری موہبت الٰہی کہ جگر گوشہ ترا از زخم دل گزائے مار خلاصی داد چنیں میبایست کہ ادا کردی + زاہد نعرۂ برآورد کہ اید دست عزیزا من ازیں مقولہ سخن چگوی **ع** کہ از سوال ملولیم و از جواب خجل ؛ من ہم میدانم کہ در ادائے شکر الٰہی و شناخت قدر نعمت نامتناہی غفلت

ورزیده‌ام و از منهج قویم شکیبائی که راه سالکان مسالک و ما صبرک الا بالله همان تواند بود انحراف نموده‌ام
و حالا بواسطهٔ بی‌صبری و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت تو
درین حال بدان ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند **فرد** ملامت بر دل صد
پارهٔ عاشق بدان ماند * که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم * زن گفت راست میگوئی
حالا از ملامت هیچ فائده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقع است که عاقبت
شتابکاری پشیمانی و شرمساری باشد سبکی و بی‌ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل
کننده از حصول مراد محروم **بیت** شتابندگی کار آهرمن است * پشیمانی جان و رنج تن است * و نه همین تو
درین دام افتاده و درین فتنه بر خود گشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و این
حادثات بی‌شمار واقع گشته و من شنیده‌ام که پادشاهی باز خود را بی گناهی بکشت و سالها
به آتش حسرت افروخته و بشعلهٔ ندامت سینه‌اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود پیوسته بقصد صید
توسن مراد تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک
پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طائر در آشیانهٔ سپهر پنهان شدی **مثنوی**
چو او باز کردی پر و بال خویش * ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش * وگر جانب آسمان تاختی * عقاب
فلک پر بینداختی * و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی
اتفاقاً ملک روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود و آهوئی از پیش برخاست و ملک از غایت
شغف از پی او بتاخت آهو راه دریافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی می تاختند
اما ملک چنان گرم میراند که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد نمیرسید و شمال با وجود تیز روی
غبار مرکب او را در نمی‌یافت **بیت** راه ز اندازه برون رفته * پی نتوان برد که چون رفته * در اثنای
این حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب بهر طرف می تاخت و آب جویان جوانب
دشت و صحرا می پیمود بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آبی زلال میچکید ملک جامی در ترکش
داشت بیرون آورد و زیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید در آن جام جمع ساخت چون پر شد و خواست
که تجرع نماید آن باز پر بزد و آب جام را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام

۲۶۱

دمه زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام را بریخت
ع نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند + شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و
هلاک کرد + مقارن این حال رکابدار شاه برسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از
فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه
فرو میچکید میلی تمام است و مجال آنکه قطره قطره در جام شود ندارم تو بالای کوه برآی و از منبع این آب جام
پر کرده فرود آر + رکابدار بر زبر کوه برآمد چشمه دید چون چشم بخیلان سخت دل قطره آب بصد حسرت
بیرون میداد و اژدهائی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در روی اثر کرده لعاب زهر آمیزش
با آب آن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید دهشت بر رکابدار غلبه کرد سراسیمه از کوه پایان
آمد و صورت حال بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده
اشک حسرت می بارید بیت خورد می آب و تف از دل نشاند + وانچه زلب خورد زمژگان فشاند
رکابدار سوال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد کشیده گفت فرد
مرا غمی ست که پیدا نمی توانم کرد + حکایتی ست که پنهان نمی توانم داشت + پس قصه باز و ریختن آب
جام را تماما باز گفت و فرمود که بر فوات باز تاسف میخورم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانوری
عزیز را بیجان کردم میگریم رکابدار گفت ای شاه این باز بلائی عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع
اهل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن باز بتعجیل نکردی و آتش غضب را باب حلم
تسکین دادی و عنان تفتیش توسن را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند بیت
توسن خود تند مساز آنچنان + کش نتوان باز کشیدن عنان + تجاوز نفرمودی شاه
جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت
این ملالت هیچ مرهم التیام نمی یابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره
حالت بناخن ملالت خواهم خراشید ع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست + و این مثل برای
آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورتها بسیار بوده که از شامت تعجیل در ورطه ندامت افتاده اند
و از تامل و تانی کناره کرده در میان گرداب بلا غرقه شده مثنوی مردم بی سنگ بجو دکم بود +
سنگ گرانی گهر مردم بود + برق سبکسار نیاید بسی + هر نفس از جا نرود جز خسی + هر که بتعجیل برآورد دست +

۱ جفتش بالا ذکر یافت ۱۲
۲ بالکسر و سکون طا و فتح ها ای آفتابه و ظرف آب که بدان وضو کنند ۱۲
۳ بالکسر دوالی که بر زین و پیش زین اسپ آویزند بجهت بستن شکار وغیره از صراح و مجمع الفرس و برهان ۱۲ غیاث اللغات
۴ ای آمیزش یافته
۵ بالفتح بخار و گرمی ۱۲
۶ هلاک شدن ۱۲
۷ ای تمام ۱۲
۸ ای موقوف [illegible]

۹ [illegible] داشته ۱۲
۱۰ [illegible] مجهول ۱۲
۱۱ فارسی ۱۲ [illegible] چنان جانوری [illegible] ۱۲
۱۲ [illegible]
۱۳ [illegible]
۱۴ ای در رنج و غم [illegible] ۱۲
۱۵ ای [illegible] ۱۲
۱۶ [illegible] ۱۲
۱۷ ای [illegible] ۱۲
۱۸ ای [illegible] ۱۲
۱۹ [illegible] ۱۲

سنگ جفا پایهٔ قدرش شکست ❊ زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی ❊ و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی ❊ و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم ❊ و چنانکه حکایات ایشان بر جریدهٔ ایام مسطورست قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد ❊ تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بی بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد ❊ و ازین روایات اعتباری حاصل آید ❊ این ست داستان کسی که بی تامل عزیمت کاری با مضار رساند ❊ و بی فکر ارتکاب عملی نماید ❊ و خردمند باید که تجربه را پیشوای خود سازد ❊ و آیینهٔ رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند ❊ و در همه اوقات بجانب تانی و تدبیر گراییده از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد ❊ تا وفور اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد ❊ و امداد خیر و کرامت بجانب مقصد و شهامت او متصل شود

قطعه

زمام دل بکف صبر ده گرت باید ❊ که گوی عیش بچوگان عهد بربایی ❊
متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل ❊ که آخر افگندت بر زمین برسوایی ❊
شتاب در خطری افگند که گر صد سال ❊ تو دست و پا زنی ازان خطر برون نایی ❊
مکن شتاب و ز آیین حلم روی متاب ❊ که غیر صبر و سکون نیست رسم دانایی ❊

باب هفتم در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت ❊ و بی صبر و تحمل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد ❊ اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را تفصیل بازگوی ❊ و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمای ❊ و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او را در آیند و اضداد او بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بیند و صلاح دران داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد ❊ و بعد از انکه بمدد و معاونت دشمنی ازان بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند ❊ و گر دیو ملامت بر آمده طریق صلاح را بکدام حیله بگشاید ❊ برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دایم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات ست و عارضی را زود زوال باشد ❊ لاجرم بعضی دوستیها بر زبان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد ❊ و بهمین منوال دشمنیها نیز تغیر یافته از لوح سینه محو شود ❊ و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه می بارد و گاه باز می ایستد ❊

و آنرا دوامی و ثباتی صورت نه بندد **رباعی** با هر که دلم بدوستی داشت گمان ÷ چون نیک بدید دشمنی
بود عیان ÷ بر دوستی و دشمنی اهل زمان ÷ دیدیم که نیست اعتمادی چندان ÷ و مهر و کین
اهل زمان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای زنان و
تلطف دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچ یکی از ایشان
اعتماد نتوان کرد ÷ و دل بر لقاء آن نتوان بست **فرد** خوش ست عهد محبت بدوستان بستن ÷ ولی
چه سود که آن عهد را وفائی نیست ÷ و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس
خلوص و خصوصیت در آن بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه از چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین
عداوت کشند و طراوت آن بوستان بسموم هجران منتفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک تلطفی
ناچیز گردد و بنای مودت بر وجهی مستحسن موکد و مستحکم شود و ازینجاست که خردمندان با دشمنان تألف
فرو نگذارند و بیکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر سر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای
مستظهر و مستوثق نباشند ÷ و از کلمات تامات احبب حبیبک هوناً ما که از مشرب نبوت کبری مترشح
گشته همین مضمون شرف وضوح می یابد **قطعه** دوستی آنچنان نمی باید ÷ که نگنجد در آن میان موئی ÷ دشمنی
هم بدان صفت نکوش نیست ÷ که زیادی نباشدش نوئی ÷ هر دو جانب نگاه خواهد داشت ÷ هر کرا
هست معتدل خوئی ÷ و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که
دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد
فرو نگذارد و بهر چه که کار او بسر انجام می یابد و مصلحت وقت اقتضا میکند آنرا در حصول غرض بکار برد
تا یمن و رزینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت وی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع
فرماید و از نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت که چگونه بوده آن **حکایت**
گفت آورده اند که در بیشهٔ بربع درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی و اصالت
در میان درختان سرفراز گشته **فرد** هر درختی که میوه دار بود ÷ بوستان را از وست برگ و نوا ÷
و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز فهم زود فهم که بیک تامل هزار
عقدهٔ مشکل را بگشودی و به نیم لحظه صد نوع حیله بخاطر گذرانیدی **بیت** فسون گر بود موشی
چاره اندیش ÷ که دیدی حیلهٔ صد ساله از پیش ÷ و در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت و آنجا

صیادان بسیار آمدندی و بدان نوا دام نهادندی روزی صیادی نزدیک آن درخت دامی باز کشید
و قدری گوشت بر رو دام نسبت گربهٔ حریص از ان صورت غافل بوی کنان بجانب گوشت آمد و
هنوز دندانش بگوشت نرسیده که حلقش بحلقهٔ دام گرفتار شد **رباعی** حرص است که جمله را بدام
اندازد + واندر طلب مال حرام اندازد + حرص است که جمله خلق را ز آسایش + باز آرد و در رنج مدام
اندازد + القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرفی چشم می انداخت
و بر یمین و یسار و زیر و بالا نظر می افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ هیئت
او تاریک شد و رشتهٔ امیدش از سر مایهٔ عمر و زندگانی باریک گشت دل از جان برد و نیک در نگریست
او را بستهٔ بند بلا دید صیاد را بجان دعا می گفت و بر قید گربه شکر گزاری میکرد ناگاه بر یک جانب راه
راسوی دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد زاغی مشاهده کرد
که از بالای درخت میل گرفتن او دارد دهشت و وحشت بر موش غلبه کرده هول و هراس برو مستولی شد
فرد آه زین طالع برگشته که هر روز مرا + ره بجائی ننماید که بلا ننشسته است + موش اندیشه کرد که اگر پیش
روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بجائی قرار گیرم زاغ فرود آید و مرا برباید و من در میان
این همه بلاها چه سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم و قصهٔ غصهٔ خود بکه گویم و دوای درد بی درمان
خود از که جویم **بیت** ندارم محرمی کو را اصلاح کار خود پرسم + نه غمخواری کزو حال دل افگار خود پرسم +
حالا در بلا بازست و راه بمنزل عافیت بس دور و دراز انواع آفتها روی گشاده و راه گریز بسته
شده با این همه دل بر جای باید داشت و دیده بر راه خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی
شربت نوش مراد چشاند گاهی نیز زهر قهر با جلاب راحت بر آمیزد **بیت** غمگین مشو که ساقی قدرت
ز جام دهر + گه صاف لطف میدهد و گاه درد قهر + مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولت
لب نشاط بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعهٔ محنتش از دیدهٔ اندوه اشک حسرت بارد **فرد** ز رنج و راحت گیتی مرنجان
دل مشو خرم + که آیین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد + اکنون مرا درین ورطهٔ عنا هیچ پناهی بهتر از سایهٔ عقل
نیست و هیچ دستگیری مشفق تر از استاد خرد نه و هر که رای صحیح دارد و هیچ حال دهشت بخود راه ندهد و
خوف و حیرت پیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که مشابه دریا باشد که
اندازهٔ ژرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هر چه درو افتد اثر آن

وخفا یا پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جفا بر سر در حوصله وی گنجد و اثر تیرگی در روی ظاهر نگردد چه اگر
محنت تا آن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمائر آن محل یابد که وهم مستولی گردد از تدبیر فرو مانند
و فوائد تجربت و کیاست بدیشان نرسد **قطعه** مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ٭ ور چه بر گشته
بود گردِ زمین همچو فلک ٭ شل سیمرغ که طوفان نبرد از جا ایش ٭ نه چو گنجشک که افتد بدم باز لفک و هر که
اندیشه گوناگون را بخود راه داد و وسوسه بوکه و مگر در سینه او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر او فاسد
و بازار تفکر و تامل او کاسد شد چند انچه در آئینه ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده تیره شده
باشد چهرهٔ مطلوب در روزنه نبیند و هر چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت بر بدخیالات
فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از و نخواند و بزرگی درین معنی گفته است **قطعه** باستواری
اندیشه کوش در تدبیر ٭ که از تردد و سواس صد خلل خیزد ٭ ثبات رای نماید خیال کار درست ٭ در آب
جنبان صورت درست ننماید ٭ مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا
بمعاونت من محتاج ست و چنانچه مرا مدد او ازین آفتها خلاصی روی نماید او نیز بمظاهرت و یاری
من از زندان حبس نجات می یابد و اگر گربه سخن مرا گوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بر
صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شامت زرق
و غرض پاک داند هر دو را برکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان یکبار طمع منقطع کرده هر یک
بی کاری میگیرند **ع** دوست چون با ماست دشمن گو بی کاری نشین ٭ آنگه موش بعد ازین اندیشها
نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه با واز حزین جواب داد که **فرد** دردمندیم و خبر میدهد از
سوز درون ٭ دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما ٭ تنی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش رنج
و محنت ٭ موش گفت **بیت** نکته دارم نهانی با دهان تو ولی ٭ وقت تنگ ست و نمی یابم مجال
فرصتی ٭ گربه بتملق تمام گفت انچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جائز نباید
داشت ٭ موش گفت هرگز هیچ شنونده از من خبر راست نشنوده ست و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد
بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من پیوسته بران مقصور
بودی که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی ٭ ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور
کرده ام که خلاص تو نیز در انست ٭ و من بدین سبب تو مهربان گشته ٭ و حلقه در دوستی می جنبانم **فرد** این

و دوستی ست مشتمل بر غرضی؛ اما غرضی که نفع دارد نه ضرر، و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند
که من راست میگویم و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه
میگذرانم یکی راسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده و هر دو قصد
آن دارند که دمار از نهاد من برآرند هرگاه که تو نزدیک شدم امید ایشان از من مندفع و طمع یکبارگی
بکلی منقطع میگردد اگر مرا امین گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آری در سایهٔ دولت تو
گریزم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود ع هم مرا زین نفع سود و انیک شد هم ترا
گربه بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این
حکایت را بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ است
و گربه بسر دور اندیشی در ارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و
ملاطفت من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد
ع غافل مشو ز کار که فرصت غنیمت ست چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بحیات من
شادمان باش که رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق ست و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان
است که کشتی بسعی کشتیبان بکنار رسد و کشتیبان به کشتی کاری میکند و صدق من بآزمایش
معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت ست ع ترسم که عمر امان نمیدهد تا دمی دگر را و امیدوارم
که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح ست و من عهد مودت بسته
در عهدهٔ وفا می آرم و تو نیز درین باب سری در جنبان و کلمه بر زبان ران **فرد** فرمان اشارتی که
دو چشم امیدوار بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات
حال او دیده شاد شد و موش را گفت سخن تو حق می نماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من این
مصالحت را می پذیرم و سخن باری عز اسمه را که والصلح خیر بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن
که **رباعی** تا صلح توان کرد در جنگ مزن تا نام توان جست ره ننگ مزن بر خلق جهان
در مدارا بگشا پیش آمی سبوی مهر بسنگ مزن تجاوز نمیکنم و امید میدارم که از هر دو جانب
بیمن این مخالصت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر
منت آن از ابد الدهر التزام نمایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امیدواری چنان ست

۱ گر آن حراست ۲ نفع ۳ خود باست ۴ منتظر ۵ و امیدوار ۶ بلاک ساز ند ۷ و زند ۸ تمام حاصل کردم ۹ رجوع آرم ۱۰ کرنا بکجاست

۱۱ و چگونه است ۱۲ قبول کرده ۱۳ و فرمان ۱۴ باقی نماند ۱۵ رنگ ست ۱۶ تمام او ۱۷ آشتی بهتر است از ۱۸ و فتنه و شوره ۱۹ اعراض ۲۰ عبادت ۲۱ و شکر

ع که بپایان برم این عهد که بستم با تو + اکنون بگوی که مرا چه می باید ساخت و با تو چه نوع
می شاید پرداخت + موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که تعظیمی تمام و احترامی لایق رعایت
کنی تا دشمنان بمشاهدهٔ آن حال بتأکید قواعد محبت و خلوص ما واقف شده خائب و خاسر بازگردند
و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو بردارم + گربه قبول این معنی را التزام نمود و موش با امیدواری
تمام پیش آمد گربه رسم اعزاز و اکرام بجای آورده او را گرم پرسید و انواع ملایمت و دلجوئی و نوازش
و مهربانی دربارهٔ او رعایت فرمود چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش بر گرفته
مراجعت نمودند چون موش بحمایت گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه
در افتاد که خود را از بند بلای دیگر چون نجات دهد و باهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت
که موش در فکر دور و دراز افتاده ترسید که بندها بریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق عتاب
که رسم دوستان است پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف
این بود چون بر حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل فیروز شدی در وفا عهد کاهلی مینمائی و در انجاز
وعده توقف می اندیشی و من میدانستم که وفا داروئیست که در طبلهٔ عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد
جوهریست که در خزانهٔ زمانه موجود نباشد و وفا ثانی سیمرغ است که از وی جز نامی در میان نیست و نیکو
عهدی بمثابهٔ کیمیائیست که کسی را از حقیقت او نشان نیست بیت مجو وفا ز کس ور ز من نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش + موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفائی موسوم
سازم و نام نیکو که بمدتی مدید حاصل کرده ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم + و من میدانم که وفا کمند
ارادتست و توشهٔ راه سعادت + کیمیائی است که خاک تیره را زر سازد و توتیائیست که دیدهٔ
خیره را صاحب نظر گرداند مشام هر جان که ببوی وفا نشنیده از روائح ریاحین محاسن صفات
نصیبی ندارد و دیده هر اکه زنگ وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع خاک بر آن
سر که درو مغز وفا نیست + گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمال است و خال رخسارهٔ حسن و
جمال باید که تو نیز عذار حال خود را بدین گلگونه آرایش ارزانی داری که هر گلزاری که درو نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر
شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخساری که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر بر تو التفات بران نیندازد
و از اینجا گفته اند محبت آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست + گر حور بهشت است که شایسته ما نیست + و هر که از لباس وفا

عاری گردد و در عهدی که بند دو فا نماید بدو آن رسد که نبر[؟] دهقان سید موش پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گربه گفت آورده اند که در دهی از دهها که فارس دهقانی بود با تجربهٔ تمام
و کیاستی مالا کلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی
دیده **بیت** جهان بیهوده بسیار دانی ٭ ظریفی زیرکی شیرین زبانی ٭ و این دهقان زنی داشت که
رویش شمع شبستان بودی و لعل شیرینش در شکر ریزی نقل می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون
نوبهار و عشوه فروشی با هزار نیرنگ چون روزگار **فرد** مگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش ٭ که آن لطافت
و خوبی نه حد آب و گل ست ٭ پیر دهقان با چندان هنر که داشت لفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل
در مزرعهٔ وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰہِ می پاشید و پیشه روزگار غدار خود این است که مستحقان و ارباب هنر را محروم
دارد و بی هنران و نامستعدان را باوج کامگاری و سرفرازی بر آرد **قطعه** کج روان را دهند
خرمنها ٭ برگ کاهی به راستان ندهند ٭ مگسان را دهند شکر و قند ٭ به همایان جز استخوان ندهند ٭
به آن مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری
و تنگدستی میگذاشت روزی زنش از غایت فروماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه
بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت ست
و اگر از دیوانخانهٔ کرم برات اَلرِّزْقُ عَلَی اللّٰہِ نوشته اند طغرای اَلْکَاسِبُ حَبِیْبُ اللّٰہِ نیز بر گوشهٔ
آن ثبت نموده اند کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست **فرد**
سبب رزق تست کسب ولی ٭ رازق تو مسبب سبب ست ٭ صلاح در آن می بینم که قدم در طریق
کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای زن عزیز آنچه گفتی بصدق مقرون
است و از مرتبهٔ شبهت و غرض پرداز بیرون اما من مدتی درین ده اوستادی کرده ام و اکثر دهاقین
این مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضائع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری
کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمی توانم آورد **فرد** ریزه ریزه
خور خویش نیارم خوردن ٭ بار انبار کش خود نتوانم برداشت ٭ و اگر لابد حرفت اختیار می باید کرد
ازین موضع رخت بربستن اولی ست **ع** در غیر وطن شماتت دشمن نیست ٭ بیا تا بمحل دیگر نقل کنیم
و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی بتنگ آمده ببلای جلا راضی شده

تفضیح ضیعة و اتقل ... نعیه تقنیع اضاعة ... کذا است ... فی المثل الصیف ضیعت اللبن یضرب فی امرأة کانت تحت رجل موسر و کرهته لکبره فطلقها فتزوجها رجل مملق فبعثت الی زوجها الاول تستمیحه فقال لها الصیف ضیعت اللبن و الصیف منصوب علی الظرف ١٢ ص
ریزه آنچه در خوردن بر سفره افتاده ماند ١٢
رفتن از وطن ١٢

در عزیمت با شوهر اتفاق کرده از انجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده
بسایهٔ درختی پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن درپیوسته دهقان گفت ای یار گرامی
محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و
یمکن که مردم آن ولایت مسلط و جبار یا محیل و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال ترا
بر قلم فی احسن تقویم بیاراسته مبادا که با افسون و فسانه یا بتغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور
جوانی و امید کامرانی مایل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر برتابی و پیرانه سرم بتاب آتش هجران
بسوزی و اگر عیاذاً بالله صورتی بدین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست **فرد** زمرگ
بیم ندارم ولی از آن ترسم که من بمیرم و تو جان بدیگران باشی زن جواب داد که این چه سخن است
که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند **بیت** کنیزی کنم تا زنده باشم
بمیرم همچنانت بنده باشم اگر مرا مثل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ
مهاجرت وطن بر دل و دمنه ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجرهٔ مؤانست تو نهاده ام میخواهم که بروز
قیامت رسانم **فرد** بقیامت برم آن عهد که بستم با تو تا نگوئی که وران وز وفائیست نبود و اگر
میخواهی بتازگی پیمان بندم و عهد کنم که تا طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان از جز
نیشکر شکر تو شیرین کام نسازم و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افکنده دارد مرغ دل خود را
بسته دام کس نگردانم اگر در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند
روزی در اجل مهلت افتد عهد همچنانست و پیمان همان **بیت** و گر سه روز اگر از عمر امان خواهد بود
عهد من با تو همانست و همان خواهد بود دهقان بدین سخنان خوشوقت گشت و زن بر همین قانون
که ذکر رفت عهد بسته بسوگند موکد ساخت بخاطر جمع سر بزانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال
سواری بدینجا رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده
در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که صبح صادق از شرق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در
پردهٔ ظلام نظر بر عارض زیبای او افگندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده
رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پیچ و تاب گوئی نقاش حکمت پرگار ابداع دایره از عنبر تر
بر صفحهٔ عذارش کشیده **بیت** باتربیت دهقان فطرت سبزهٔ دلکشا از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده

قطعه چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده ÷ مه را چو گوی در خم چوگان کشیده ÷ وآن خطِ سبزفام که خضرست
نام او ÷ خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده ÷ آورده ز شعر سیه سایبان حسن ÷ بر روی آفتاب
درخشان کشیده ÷ زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت مُلکِ دلش را
باستیلای عشق فرو گرفت ÷ و عقل که کدخدای خانهٔ بدن است رخت رحلت بربست ÷ و زبان حال بدین بیت ترنم
آغاز کرد که **بیت** سواره آمدی صید خود کردی دل و تن هم ÷ عنان صبر بگسستی لجام نفس توسن هم ÷ از آن
جانب جوان نیز در نگریست ÷ محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربای او را
برآراسته ÷ و صیقل قدرتِ سبحانی بنور حسن آینهٔ عارض او را روشنی داده رویی که خورشید درخشان از رشک او
تافته شدی ÷ و زلفی که مشک خطا را از غیرت آن جگر خون گشتی **مثنوی** پری چون شمیم و قدی چون
صنوبر ÷ همه حالیش زیکدیگر نکوتر ÷ جگر از هر دو چشمش تیر خورده ÷ شکر از هر دو لعلش شیر خورده ÷
لبش گویی که حلوای نبات ست ÷ چه حلوای نبات آب حیات ست ÷ گردن جان او نیز اسیر
زنجیر محبت و پای دلش بستهٔ کمند ارادت شد **بیت** لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت ÷ صبر گریز
پای سر اندر جهان گرفت ÷ و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده و از
ملازمان دور افتاده ÷ چون چشمش بر دو آهوی صید افگن آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او
خدنگ دلدوز بهدف سینه‌اش رسید اگرچه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک
پری و قبلهٔ بتان آذری چه کسی ÷ و اینجا چون افتادی **بیت** ای میوهٔ رسیده ز بستان کیستی ÷ وی
آیتِ تو آمده در شان کیستی ÷ زن آهی سرد از دل پر درد برکشید ÷ و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته
می پرسی یا از قصهٔ دیدهٔ بی خواب ÷ افسانه پیمایی **بیت** سری دارم که سامان نیست او را ÷ بدل
دردی که درمان نیست او را ÷ مونس روزگارم این پیر کهن سال است ÷ و دل بیقرارم مقارن اندوه و
ملال ÷ اساس لباس این است که می بینی ÷ و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی ÷ عمر در تلخی میگذرانم ÷
و از زندگانی هیچ لذتی ندارم ÷ جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دلشدگان **ع**
حیف باشد چو تو شهباز اسیر قفسی ÷ روا باشد که تو با این همه لطف و خوبی بمصاحبت پیر فرتوت اختیار
کنی ÷ و با چنین سرمایهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی ÷ بیا تا من ترا بسریر عزت نشانده ملکهٔ
این ولایت سازم ÷ و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم **مثنوی** هر آنچه از عمر پیش

ك موی را اهل زبان ... / است اشعار و منحوس ... / جمع سینه ... / ... / وصیف ... / ... / وصفا ... / ... / ای طلاوت / و والفته بانته / کرم ... گویند / ای کاشان / نزول تو درین صحرا / چیست / فرسوده روزگار / خرقه خرقه بر یکدیگر دوخته / بر من خراب افتاده / کنایه از عشاق

رفت گور ❊ کنون وز نوبت روزی نخ ❊ بیا تا از در دولت درآییم ❊ چو دولت خوش درآمد خوش برآییم ❊ تو گل خوش باش تا من جان فروشم ❊ تو ساقی باش تا من باده نوشم ❊ زن این وصال شنیده از عهدی که همین زمان بسته بود فراموش کرد و پیمانهٔ پیمان را بسنگ بیوفائی و بدعهدی بشکست و چون تیر او را مائل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو برداشته بر روی خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمر بند محبت او زد و در خیال دهقان بیدار شد جوانی دید سواره ایستاده و زنش دست وصال در کمر او زده و دود از نهادش برآمد و گفت بیت یار من دل از دوستان برداشت ❊ مهر دیرینه از میان برداشت ❊ آخر ای بیوفا این چه نقش است که برانگیخته و این نیرنگ چیست که با بدعهد برآمیخته زن گفت افسانه مخوان و افسون مدم که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند فرد گفتیم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز ❊ گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید ❊ پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهاده و در جفاکاری بکلبهٔ دل آزاری گشاده بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و شامت نقض عهد در تو سرایت مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد ❊ زن بقول وی التفات نانموده جوان را گفت زود باش تا از جفای بادیهٔ فراق خلاص یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم ملکزاده مرکب تیزرفتار را همچون باد در رهگذار که شمال تندرو از همراهی او باز میماند و وهم تیزگرد تیزگامی او را نمی دریافت مثنوی چو اشک عاشقان گلگون خوش رو ❊ جهان پیمای همان تر از شبدیز خسرو ❊ بیک جستن توانستی که چون برق ❊ بجستی از حدود غرب تا شرق ❊ و آن صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیدهٔ دهقان غائب شدند پیر بیچاره با وجود ذلت غربت و محنت مفارقت عقب ایشان شروع در دویدن راه می پرسید و از پی ایشان میرفت و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وفاق ایشان را بقائی نباشد ع دع ذکرهن فما لهن وفاء ❊ و من بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مألوف و مسکن معهود خود کردم و حالا نه روی بازگشتن دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و غایت حال بکجا کشد فرد میروم گرد جهان از بی دل سر و پا ❊ چکنم کار مرا پا و سری پیدا نیست ❊ اما چون

پریشان و سراسیمه ۱۲ — و انتها و ابتدا ۱۲

۲۷۳

مقدار سه فرسنگ راه رفته شد بچشمهٔ آب و سایهٔ درختی رسیدند محبوبه کوفته شده جوان را نیز اثر ملال پدید
آمده گفتند ساعتی اینجا بیارامیم و بعد از آسودگی باری دیگر راه در آییم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایهٔ
درخت آوردند و زمانی بر لب آب نشسته از سر باب ماجرائی در پیوستند جوان تماشای روی رنگین
و زلف مشکین آن دلربا دیده کشاده و حلقهٔ طرهٔ غالیه را از حوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر
صفحهٔ یاسمین معاینه دیده میگفت **بیت** زلف مشکین حلقه ات بر روی گلگون بسته اند ✤ می ندانم
روز و شب بر یکدگر چون بسته اند ✤ و آن نگار عشوه گر بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن
نهالی بود از شاخ طوبی تازه تر نظر افگنده سرفرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده
کرده این بیت را ایسکرد **بیت** نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند ✤ صد هزاران نازکی بر یکدگر
چون بسته اند ✤ در اثنای مقالات زن دهقان را استقاضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که
تجدید طهارتی کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دور تر شده خود را بکرانهٔ بیشه که نزدیک چشمه
بود رسانید هنوز بکنار بیشه نارسیده شیری شرزه که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او گام نتوانستی
نهاد و ثور در کنام سپهر از نهیب پنجهٔ او دم نیارستی زد **مثنوی** همی بد خروشان و ستیزان ✤ هزبر
چرخ از سهمش گریزان ✤ به نیش ناخنان سهراب داده ✤ به تیغ ناب خون ناب داده ✤ چشم شیر بر وی افتاده
همان بود و او را بودن به بیشه درون بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنید و به بیشه
کشیدن دلبر معاینه دید فی الحال خود را به پشت تکاور فگنده راه بیابان پیش گرفت ع بلا را دید روی
از یار بر تافت ✤ ملک زاده از هول جان مرکب می تاخت و از قفانی نگریست و محبوب بچنگال شیر
گرفتار گشته تخمی که در مزرعهٔ بیوفائی کشته بود می درود ع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ✤ درین
وقت پیر دهقان که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد بلب چشمه رسیده از ایشان اثری ندید ✤
فریاد بر کشید و میگفت **بیت** فریاد که رفت یار و دلم را دوا نکرد ✤ صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد ✤
پس از زمان وصال می اندیشید و حالت اتصال را بر خاطر گذرانید زار می نالید و قطرات اشک حسرت بر
رخسار می بارید **فرد** چند روز که یار او سر البتان وصل ✤ چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود ✤ دریغ که لمعات
انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان بینوائی
و محنت نابود گشت **رباعی** دیروز چنان وصال جان افروزی ✤ امروز چنین فراق عالم سوزی ✤

افسوس که بر دفتر عمر ایام * آنرا روزی نویسند این را روزی * بعد از گریهٔ بسیار و
نالهٔ بیشمار بی محبوب دید که بجانب بیشه میرود بی محابا بر پی روان شده در محلی رسید که شیر شکم
او را دریده بود و بعضی از احشا خورده رفته * پیر از مشاهدهٔ آن حال سراسیمه گشت و دانست
که شومی بیوفائی در وی رسیده بجزای غدر و عقوبت بد عهدی گرفتار شده زمانی در وی نگریست و
بر محبت وی و غربت خود بگریست * بیت * زلب نالهاش بر ثریا رسید * ز مژگان شکش بدریا رسید *
و فائدهٔ این مثل آنست که هر که رشتهٔ وفا از دست بگذارد بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق
بلا در گردن جان افگنده * بیت * بیوفائی هر کجا رخت افگند * عاقبت آن جای را ویران کند * موش
گفت که من دانسته ام نفاق و حیلت با خلاص کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت
و فوائد محبت تو همین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان بمن و دوستی تو از من منقطع گشته * بمروت آن لائق است
که مکافات آن واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما فکری دست داده است و اندیشهٔ روی نموده تا غبار
آن دغدغه از پیش دیده تدبیر من رفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو کشاده تواند شد * گربه گفت
چنان مینماید که از جانب من خلجانی داری و حال آنست که من با تو بپیمان موافقت بسته ام و دفتر عهد
پیمان شکنی بر تو خوانده * خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بوده فرو گذار
که قانون مخالصت جدید آیین مخاصمت قدیم را بر داشته است و بتو توقع وفاداری و طمع حق گزاری
مؤکد گشته گرد منقصت حیله و مکر مگرد * و جمال مناقب و آئینهٔ محاسن خود را بزنگار فریب و غدر ناقص و
معیوب مگردان * بیت * صاف در آئینهٔ دل که صفا از همه به * مشکن عهد که آئین وفا از همه به *
مرد خوب سیرت نیکو سریرت بیک کرشمهٔ تلطف که از کسی ببیند قدم در میدان اخلاص نهاده
بنای دوستی و اخلاص را بر اوج سپهر رساند و نهال مردمی و مروت را بر شحات مصادقت تازه و سیراب دارد
و اگر در ضمیرش غدغه و وحشتی سر بر زند و خدشه و شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره
اندیشهٔ آن را پیرامون عرصهٔ خیال نگذارد علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد و لسوگندان
مغلظ تاکید یافته * و باید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود
نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف عهده اساس زندگانی را باندک وقتی بر اندازد
مثنوی * چون درخت ست آدمی بیخ عهد * بیخ را تیمار می باید بجهد * عهد فاسد بیخ پوسیده بود * ...

لطف نبریده بود * نقض میثاق و عهد از احمقی ست * حفظ سوگند و وفا کار تقی ست * و من
امیدوارم که تو بحق وفاداری مقدمات آزار فروگذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی *
موش گفت **فرد** هر کس که در وفای تو سوگند بشکند * جان و دلش بزخم حوادث فگار باد * اما آنچه از خلجان
خاطر با تو گفتم مراد مقام تانی و تأمل در آن دارد و اگر نه حاشا که من العهد وفا نکنم * و ترا ازین بند رهائی ندهم
گربه گفت مضمون خاطر خود با من بازگوی تا من نیز نظر تدبیر در آن نگرم * و پایه خرد و اندازه دانش
تو معلوم کنم * موش گفت اندیشه من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام
و میل خاطر بی شائبه غرض و طمع و بی منقصت ریا و سمعه بجانب موالات و مودت گرد آیند * دوم آنکه
از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند * و طائفه اول که بصفای عقیدت
و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند * و بهمه وقت از ایشان
ایمن توان زیست * و هر انبساطی که نمایند از روش دانش منحرف نباشد **مثنوی** دوست بود مرهم
راحت رسان * ورنه رها کن سخن ناکسان * زهر ترا دوست چه داند شکر * عیب ترا دوست چه
داند هنر * اما آنها که بضرورت دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیله جذب و جر منفعت
گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبه مباسطت بساط انبساط بگسترند
و گاه در مهلکه مخالفت بنظر ناالتفاتی در جانب یار نگرند **بیت** گه دوستی کنند چون شیر و شکر *
گه دشمنی سخت تر از تیر و تبر * و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و بیکبارگی
زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهمات او بعذرهای لطیف تمسک میجوید *
و بتدریج از پی رفته آنرا بسر انجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت بهمه حال لازم است و چون
برین منوال سلوک نماید هم بمنقبت مروت مذکور گردد و هم بمزیت رای و رویت مشهور شود * و من
با تو برین نهج که گفته شد عمل می نمایم و رهائی ترا متکفل شده ام * بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت * اما
در نگاهداشت نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغه تمام خواهم نمود * چه مخالفت من از تو زیادت است از آن طائفه
که باهتمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم * و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملایمتی که
از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود * اکنون بر من فریضه است که نظر
در عاقبت کار کنم و بیکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی فرو نگذارم که گفته اند **مثنوی**

در استحکام کار خویش میکوش ✦ مکن قانون حکمت را فراموش ✦ کسی کو کار بر بنیاد سازد ✦ بنای
عقل را آباد سازد ✦ گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این
غایت نمیدانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین وجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی
و مفاتیح ابواب تجربه که کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی از آن صورت
که هم بند من کشاده شود و هم تو بسلامت مانی و تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و
گفت ع هر کجا دردیست درمانش مقرر کرده اند ✦ خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که
اصل الباب است از برای گروجان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه تر پیش آید
و من هنوز آنی پرداخت و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا
نیز از گزند خلاصی روی نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کامل است و بر فسون و فریب او راه نخواهد رفت
ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقدها ببرید و یکی که عمده بود بر قرار بگذاشت و آن شب را بافسانه بپایان
رسانیدند چندانکه عنقای سحر در افق مشرق پروانه آمد و بال نور گستر خویش را باطراف عالم بگسترد و دست
فلک تیغ مهر از میان برکشید ✦ شب تیره دامن از زود درکشید ✦ صیاد از دور پدید آمد موش گفت
وقت آنست که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم تمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر
صیاد افتاد هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل میکشید که موش عقدهٔ باقی را ببرید گربه را از هول
جان یاد موش نیامد و پای کشان بر سر درخت رفت و موش انچنان ورطه خلاص یافته در سوراخ
خزید صیاد رشتهای دام گسسته و گربها بریده دید حیرت بر و مستولی شده بقیه را برداشت و ناامید
بازگشت زمانی بر آمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که نزدیک آید و رد
و گربه آواز داد ع نادیده مکن چو دیده باشی ما را ✦ احتراز چرا می نمائی و اجتناب از چه روا میداری
و مگر ندانسته که دوستی بسیار عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیره
نفیس حاصل کرده بیشتر آی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم و مجازات مردی و مردانگی
خود را بخوبتر وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا
بکدام بیان ادا کنم فرد هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل ✦ کز عهده بیرون آمدن نتوانم
این انعام را ✦ موش همچنان بر حواشی بساط تحاشی میکرد دید و از ساحت مصاحبت پهلو تهی کرده

روی بجانب وحدت و وحشت می نهاد و رقم این مثل بدفتر خیال میکشید که هذا زمان العقوق
لا اوان الحقوق و با آوازه حزین میگفت چه زیبا گفته اند **قطعه** روزگاریست که از غایت بیداد
درو، نیست ممکن که کسی را سر سامان باشد، چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو، گر کسی بد نکند
غایت احسان باشد، مرا بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوتست و روزگار فراغت و من بعد
ازین سر صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم **ع** گر همدم آرزو کند
همدم خویشتن، گربه گفت دوری مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع
مگردان که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد و بموجبی بآسانی از دائره محبت بیرون گذارد از نتائج یار
محروم ماند و دیگر دوستان از وی نا امید شده ترک مودت گیرند **بیت** بد کسی دان که دوست کم دارد
بدتر آن کو گرفت و بگذارد، و ترا بر من منت جانی ثابتست و از برکت تو مرا نعمت زندگانی
حاصل و عهد محبتی که در میان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از
مضرت نقص محروس خواهد ماند **فرد** توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم، ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما
و مادام که عمر من باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام بر حد
که امکان دارد مبذول خواهم داشت **فرد** شکر کرمت که همچو گل تو بر توست، سوسن نیم ار بصد زبان خوانم
گفت، هر چند گربه ازین باب سخنها در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت
از میان بردارد و راه مواصلت کشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی
باشد بمجرد آمیختگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و دران محل انبساط و ممازحت
از عیوب محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بران
اعتماد نتوان کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت
آن وخیم است پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری که من هم بجان از آشنائی
تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی منزلی ساخته و غوکی
نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بسبب هوا بکنار چشمه می آمد روزی بر لب آب آمده نغمه دلخراش
صدای میکرد و از خود بلبلی هزار داستان ساخته باواز ناخوش مرغ دلها را از قفس قالب می رمانید

بیگانه گردیدن ۱۲
ضد ذاتی ۱۲
آمیزش کردن ۱۲
ضد عارضی ۱۲
بلند کردن ۱۲
ترک نتوان کرد ۱۲

فرد اگرچه صوت دل آزار نا ملائم داشت ٭ ولی اصول ادا در کمال زشتی بود ٭ دران حال موشی در گوشهٔ مقام خود بزمزمه مشغول بوده است که نعرهٔ شور انگیز غوک شنید متحیر شده باهنگ تماشای خواننده بیرون آمد و بسماع نغمات او مشغول شده دستی بدستی هم میزد و سری می جنبانید غوک را آن اطوار که نمود آن تحسین کردنی می نمود خوش آمد و با موش طرح آشنائی افگند زبان خرد او را از مصاحبت ناجنس منع میکرد و هوای طبع او را بر متابعت موش میداشت القصه باهم خوش بر آمده همواره مصاحب بودندی و حکایات خوش و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی مثنوی نزد دلها همه گرمی باختند وز وساوس سینه می پرداختند ٭ غوک نزد موش دلشاد آمدی ٭ پنج ساله قصه اش یاد آمدی ٭ جوش نطق از دل نشان دوستی ست ٭ بستگی نطق از بی الفتی ست ٭ موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو راز گویم و غمی که در دل دارم باز رانم و تو دران محل زیر آب قرار داری بیت آنجا که توئی آمدن من مشکل است و آنجا که منم نهر از مشکل در دل است چندانکه نعره میزنم از آواز آب نمی شنوی و هر چند فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون من بر لب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب آب آید من در تگ این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من کشیده چسان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته مدتی منتظر می باشم و خواهم که ازین معنی با تو شمهٔ در میان نهم تو خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد و ذهن لطیف تو هم فکر نیکو کند ٭ موش گفت مرا سر رشتهٔ تدبیر بدست افتاده است و عنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم یک سر بر پای تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی و اگر تو نیز بدر زاویهٔ من تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین برین قرار دادند و عقد محبت بدین رشته استحکامی یافت و همواره از حال هم با خبر بودند روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افگند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرود پرید و موش را برداشته روی ببالا نهاد و رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب بر آورد و چون دیگر سر رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت موش در منقار گرفته

و پای آن ترازان غوک نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب بدیدند و بر سبیل طعن و طنز می گفتند
عجب حالی ست که زاغ بر خلاف عادت غوک را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد
میکرد که حالا هم غوک شکار زاغ نیست لیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار و مبتلا شده
و هزار چندین مهر ای کسی ست که با غیر جنس مصاحب گردد **بیت** ای فغان از یار ناجنس
ای فغان * همنشین نیک جویید ای مهان * و آیه ادای این مثل آن فایده دارد که کسی با غیر
جنس خود نباید پیوست تا چون غوک برشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست که با جنس
خود در آمیزم تا به ناجنس چه رسد **مثنوی** تو عزلت جوی دور از انجمن باش * رفیق
خویشتن هم خویشتن باش * ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ * مگس از غیبت و خوانندش نسی
مرغ * گربه گفت چون داعیه صحبت نداشتی در بدایت حال آن همه تملق چرا کردی و متبوع و مخلّص مرا
صید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم رشته مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می افگنی
رباعی ساقی بوفا سبو بگشادی * چون مست شدم جام زکف بنهادی * چون درد هجر خواستی داد
آخر * اول می صافیم چرا می دادی * موش جواب داد که در آن محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل
اگر در رنجی افتد که خلاص از آن باهتمام دشمن امید توان داشت هر آینه گرد تلطف بر آید و در اظهار
آثار مودت کوشد و پس از آن اگر ضرری تصور کند از صحبت او تجنب نماید و آن نه از روی
عداوت و انکار باشد یا از راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان بهائم برای شیر از پی مادران دوند
و چون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقه وحشتی مؤانست ایشان را دست بدارند و هیچ خردمند
آنرا بر عداوت حمل نکند اما چون فائده منقطع گشت ترک مواصلت بصواب نزدیک تر نماید **قطعه**
هر که از و فائده میرسد * دیدن او راحت جان و دل ست * و آنکه از و فائده نتوان گرفت *
صحبت او درد سری عاجل ست * و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده و آوازه
دشمنی ما و شما باسماع رسیده و در طبائع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت بجهت و اشدان حاجتی حادث
گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آنرا از یادت وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه
بقرار اصل باز رود چنانکه آب را دامنیکه بر آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که
بوده و همه کس دانند که هیچ دشمن موش را زیانکار تر از گربه نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمی شناسم

بجز آنکه میخواهی که از خون من بنا شتا شربتی ترتیب کنی + و گوشت من بجای نهار بکار بری + و هیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم + و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم ع گربه را باموش کی بود مهر مادری + گربه گفت این سخنان از روی جهد میگوئی + یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی + موش جواب داد ع در جان بازی چه جای بازی باشد + این سخن از روی تحقیق میگویم + و بیقین میدانم که بسلامت آن نزدیک ترست که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند + و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد بیت هر آن کهتر که با مهتر ستیزد + چنان افتد که هرگز بر نخیزد + حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو برحذر باشم + و تو از صیاد محترز باشی + و لیکن از ین میان من و تو صفای عقیدت معتبرست + و بنای مخالصت بر تشاهد روحانی و تعارف جانی بهتر مبیت چون میان من و تو قربت جانی باشد + چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد + برهمین اختصار باید نمود که اجتماع محالست + و نقطهٔ اتصال خارج از دائرهٔ قیل و قال گربه باضطراب آغاز کرده جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بر سوز سینه ظاهر گردانیده گفت قطعه هم بریدن یاران بتیغ ناکامی + چو هست عادت دوران مراچه تاوانست + به بین مفارقت جان ز تن چگونه بود + بجان دوست که هجران هزار چندانست + برین کلمه یکدیگر را وداع کردند + و سر یک رو بجای خود نهادند + و خردمند روشن رای را ازین حکایت فائده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند + و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد + سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بد و محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او درآمدند بدقایق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و وسیلهٔ محبت وی از خرابی نسل محنت ایمن شد + و بوقت مجال از عهدهٔ عهد بیرون آمده آداب حزم و دوراندیشی بجا آورد + اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارب را نمودار عزائم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارت را مقتدا ساخته خود سازند هر آینه فواتح و خواتم کار ایشان بمزید فیروزی و کامگاری مقترن و متصل باشد + و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد قطعه هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد + بهیچ وجه ملالی بحال او نرسد + باب تجربه چون گرد فتنه بنشاند + غبار نقص بروی کمال او نرسد + بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد + خلل بشتهٔ جاه و جلال او نرسد +

کم کردن نقصان کمی کم شدن ۱۲ صراح بلندی ۱۲ احتیاط ۱۲

ام شوربای سست کردر اول نهار با آن خورند ۱۲ ظاهر گردانیدن کلام ۱۲ دریستاده نشود ۱۲ محتنب ۱۲ شناساشدن ۱۲ حائل ووائح ۱۲ ناشکیبائی کردن ۱۲ بانعم یکه ترس از فزع و ترسیدن ۱۲ و پناه جستن بکسی لقتال فزع

۲۸۰

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم للانصار انکم لتکثرون عند الفزع و تقلون عند الطمع ۱۲ صراح

[illegible]

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نا نمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای گفت **فرد** ای چو صبح آخرین سرتا بپا صدق و صفا ❊ وی چو عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر ❊ بتقریری از وصمت عیب مبرا و توجیهی از سمت تشکک و ریب معرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز نیابد و ممر خلاص متصور نباشد و او یکی از ایشان استظهار جسته قاعده صلح را تمهید دهد و بمدد مصالحت او از مضرت دیگران برهد و از خطر مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود در آن واقعه با دشمن بوفا رسانیده نفس خود را از وی نیز صیانت نماید و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت برآید و داعیه ملایمت از وی سر زند بدان التفات باید نمود یا آنرا مطلق در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت **فرد** ای چو وهم از افتتاح آزمایش دوربین ❊ وی چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان ❊ هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل کل متمسک بود هر آینه در کارها احتیاطی هر چه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو بشناسد و برو پوشیده نماند که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است و از مکامن مکر کینه کوشان و غوائل غدر گندم نمای جوفروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغییر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه بیند و دغدغه دل و خدشه ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید

مثنوی
چو آزرده شد خصم ایمن مباش ❊ خراشیده هست قصد خراش ❊
گر اول درآید بلطف و خوشی ❊ در آخر بسی محنت از وی کشی ❊

و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که از محل نیکویی او نسازد و بچرب زبانی و تلطف او فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف این معنی از وی وجود آید تیر آفت را از جان هدفی ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه برافروخته **بیت**
ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد ❊ تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد ❊

و از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اولوا الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مزیت جمال و مزید کمال دارد شاه پرسید که چگونه بوده است آن

بالکسر کینه و احقاد جمع ۱۲
فیروزی یافتن و رسیدن ۱۲
بضم کاف بمعنی عقل اول ... کنایه از نور محمدی ...
کناره کردن ۱۲
بضم قاف و فتح بای ...

حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رای روشن قصر رفیع القدر
سلطنتش را معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت را بمدد مهندس
حشمت از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده **بیت** ملک کوکبه شاه جمشید بخت ✤ فلک مرتبه ماه و
خورشید تخت ✤ و با مرغی که او را قبره خوانند انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل و نطقی
دلگشا و صورتی مطبوع و هیئتی زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و بجوابهای شیرین و مثلهای رنگین او
منبسط گشتی **مثنوی** سخنهای زیبای رنگین خوش است ✤ حکایات شیرین بسی دلکش است ✤ کسی
را که زینها بود بهره مند ✤ کنندش بزرگان و شاهان پسند ✤ قضا را قبره در کوشک شاه بیضه
نهاده بچه بیرون آورد ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرا
را حکم شد تا در تعهد او و بچهٔ او غایت جهد بجای آرند و همان روز پادشاه را پسری آمد که انوار نجابت
از ناصیهٔ او تابان و شعاع سعادت بر صفحات حال وی درخشان **قطعه** مهی بر اوج سپهر کمال
طالع شد که کس ندید چنان ماه در هزاران سال ✤ خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی ✤ فرشته طاعت
و نیک اختر و همایون فال ✤ از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک ✤ چنانکه تازه شود برگ گل
ز باد شمال ✤ چنانچه بچهٔ قبره می بالید شاهزاده نیز نشو و نما می یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم
افتاده بود پیوسته ملکزاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها و بیشه ها رفتی و از میوه ها که
مردم آنرا نشناختندی و اگر دانستندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملکزاده را دادی
و دیگر بچهٔ خود را خورانیدی کودکان بدان متلذذ گشته بنشاط و رغبت میخوردند و اثر منفعت آن
هرچه زودتر در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدتی بسیار
بیالیدند و فرد گشتند سر بلند نشو و نمای خویش ✤ چون سبزهٔ تر از اثر فصل نوبهار ✤ و قبره را بوسیلهٔ آن
خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده میشد و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود یکچندی برین
بگذشت و زمانه بسی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی قبره غائب بود بچهٔ او در کنار
شاهزاده جست پسر بچه خشونت دست او رنجیده گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بغرقاب
خفت و حدت افگند تا خاک در چشم مردمی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای او
گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجهٔ هلاک ناچیز شد

فرد دریغا که شاخ گل نو شگفته ÷ فرو ریخت از تندباد خزانی ÷ چون قبره باز آمد بچه را کشته دید نزدیک بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند از هول آن واقعه نمود از فزع اکبر در دلش پدید آمد و از وقوع آن حادثه اثر اندوه در سینه اش کالنقش فی الحجر جاگیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و تیر رسانیده می گفت بیت وه که کحل روشنی در چشم عالم بین نماند ÷ برگ عیش و شادمانی در دل غمگین نماند ÷ بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروخته ÷ و متاع فراغت را بغوغای محنت تو بفروخته ÷ ترا در بن خاری یا بر سر دیواری آشیانه بایستی ساخت ÷ با حرم سرای سلطان چه کار داشتی ÷ و تربیت بچهٔ خود مشغول شده با تابکی پسر پادشاه چه مشغول شدی ÷ اگر بگوشه و توشهٔ خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشته ازین قصه غصه نمیکشیدی ÷ و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران در ماند که زمام عهد ایشان سخت و سست بود و بنای وفای ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را به آسیب جفا خراشیده دارند ÷ و سرچشمهٔ فتوت را بخاک بدعهدی و ناانصافی انباشته سازند ÷ نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد ÷ و نه سابقهٔ خدمت و رابطهٔ ملازمت قدری و قیمتی بیت برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت ÷ مکن اوقات خود ضایع که نه مزدست و نه منت ÷ عفو جرائم را که صفت آزادمردانست در مذهب انتقام ناروا و جرائم شناسند ÷ و حق ناشناسی را که سمت اهل کفرانست در شرع نخوت جائز و مباح پندارند ÷ آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت ÷ و در ملازمت گروهی که رابطهٔ محبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد فرد حیف است که در زمرهٔ مردان بریش نام ÷ آنرا که حق صحبت یاران نشناسد ÷ و من با قومی در آمیخته ام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را حقیر شمرند ÷ و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند فرد حیف خود را بهنر باز نماید دگری ÷ هنری هست ترا عیب عظیمش خوانند ÷ و من بارے فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد ÷ و تا کینهٔ بچهٔ خویش ازین ظالم بیرحم و ستمگار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بی موجبی بکشت و همخانه و همخوابه را بی سببی هلاک کرد باز نخواهم آرام و قرار نخواهم گرفت بیت بیک سونهم مهر و آزرم را ÷ بجوش آورم کینهٔ گرم را ÷ پس آنگه بیجا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت برکند ÷ و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست ÷ خبر بشاه رسید ÷

اوب ... زخم ... چون ... بنات ... فضاء ... ناصر ... در ... اکرا ... الفتح ... ادب ... شیرازی ... اتابک ... سعد بن زنگی ... سلطان ... در حالت ... سعد بن زنگی ...

۲۸۳

لقب دیگر پادشاهی از ... بعد وفات سلطان سنجر ... ایشان ... خطاب اتابک مستقیم داشته برادرزادگان سلطان سنجر را پادشاه میگفتند و ایشان را اتابک خوانند ۱۲ کشف اللغات ... مراد از بچهٔ خود داشته ۱۲ ... این هم کنایه از بچهٔ قبره است ۱۲ ... فارغ و مطمئن ... ستم شده ۱۲

برای چشم پسر رها کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته انچه
سزای او باشد تقدیم فرماید پس بر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین
بالا فرود آی که تو بجان ایمنی ع گر زدست زلف مشکینت خطائی رفت رفت ✤ حالا صحبت مرا بهم
مزن و نهال عیش مرا تر مرده مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض است اما من مدتی
در بادیهٔ تامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقبهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه
نباید شناخت و مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود که در
سایهٔ عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه و فارغ البال توانم بود و در مروهٔ مروت سعی نموده بمرتبهٔ صفا
توانم رسید اکنون که خون پسرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی
طواف این خانه باقی ماند و با این همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض است لبیک زنان احرام حرم خدمت
گرفتمی لیکن بیت مرغی که رمیده گرد از دام ✤ من بعد بدانه کی شود رام ✤ و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن
من جحر واحد مرتین بصحبت پیوسته مرد زیرک باید که یک چیز را دوبار نیازماید و از زخم جانوری
دوبار گزیده نشود فرد نشنودی این مثل را که ارباب عقل گفتند ✤ من جرب المجرب حلت به الندامة ✤
و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل
متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت بلند از آن بجهد اولاد و احفاد وی را تلخی نکال آن بباید چشید و
خواری عقاب و وبال آن بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است و طینت روزگار خاصیت
مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک با بچه من غدری اندیشید و از من بی اختیار بطریق مکافات
المی بوی رسید و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمگاری جرعه نوشد بخمار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال
نهال بیداد نشاند ثمرهٔ عقوبت و عذاب بر ندارد بیت الهی را که تخم حنظل کاشت ✤ طمع نیشکر نباید
داشت ✤ و مگر ملک حکایت انادل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف
نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق
پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطهٔ
آنکه دلی داشت بحقائق معرفت دانا او را دانا دل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی بیت آنرا که کمال
معرفت شد حاصل ✤ هم مونس جان باشد و هم مرهم دل ✤ وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و برفیقی و همدمی

روی براه آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با وی مال بسیارست قصد کشتن وی کردند دانا
دل گفت یا من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشهٔ راه حج تواند بود اگر غرض شما بدان مقدار حاصل
میشود مضایقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه بسر برم و دیدهٔ انتظار
کشیده را از خاک آستان حرم توتیائی کشم بیت روم بکوی تو سر بر آستان فکنم ٭ غبار خاک درش
توتیای دیده کنم ٭ دزدان بی رحم بدان سخن التفات نانموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار
بهر طرف می نگریست و چنانچه رسم فروماندگان باشد یاری و مددگاری میجست زان بهیدای پر وحشت
و صحرای باهول و هیبت هیچ متنفسی بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر زبر سر ایشان جوقی کلنگان میپریدند دانا
دل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمگاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السر و الخفیات
کسی از حال من خبر ندارد شما کینهٔ من ازین جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند
و گفتند چه نام داری گفت دانادل گفتند یاری دانادل ترا از دانائی هیچ خبر ندارد ما را معلوم شد که
تو بی عقلی و هر که عقل ندارد در کشتن او زیاده وبالی نخواهد بود دانادل گفت سوف ترى اذا انجلى الغبار در ینجا
نکتهٔ از مکافات بگوش شما فرو میخوانم و شمهٔ از مجازات عمل بنظر شما در می آرم ولیکن گروهی که صفات
صُمٌّ بُکمٌ عُمیٌ فَهُم لا یَرجِعُونَ لازم ذات ایشان ست ازین معنی چه خبر دارند بیت اگر گوش دارد
خداوند هوش ٭ ازین سان سخنها خوش آید بگوش ٭ چندانچه دانادل می گفت گوش هوش ایشان از
استماع سخن حق بی بهره بود و باصرهٔ بصیرت شان مشاهدهٔ جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند
و مالش را ببردند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب
آن بودند که تا کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر
شده بودند و کشندگان دانادل نیز در همان مجمع گوشه گرفته در اثنای آن فوجی کلنگان از هوا در آمده بالای
سر دزدان پرواز میکردند و بنوعی آواز میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار خود باز میماندند
یکی از آن دزدان بخندید و بر سبیل استهزا با یار خود گفت همانا که خون دانادل را می طلبند قضارا یکی
از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داده هم در ساعت بحاکم انها کردند و ایشان را
گرفته باندک مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند قطعه کرد در
همه عالم کمان ظلم بزه ٭ که تیر لعنت جاوید از نشانه نشد ٭ که در زمانه بی اعتبار طرح ستم ٭ خیال بست

که خود عبرت زمانه نشد؛ و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جرأت من بر زخم شاهزاده
به تقاضای مکافات و اقتضای مجازات بود والا مرغی شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این
صورت از من در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد نیست که بفرمان تو کار کنم و اعتماد نانموده بر سخن مخادعت و
فریب در چاه نروم ع این به که حذر نمایم از خدمت شاه؛ ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود
و بفواید حکمت و عواید فضیلت مشحون و من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر من بود که بی سابقهٔ
جرمی بچهٔ ترا بقتل آورد و تو بر سبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض ستدی و هنوز منت دارم
که بر قتل او اقدام ننمودی و همین بنقصان باصرهٔ او بسنده کردی؛ اکنون ترا کراهیتی متوجه نیست و نه مرا آزاری
باقی قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معایب مردان بشمارم
و عفو را از هنرهای جوانمردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب
عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود
در برابر آن نفعی بوی رسانم **رباعی** ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم؛ جز راستی و نیک خوئی نکنیم؛
آنها که بجای ما بدیها کردند؛ گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم؛ قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست
که خردمندان از مصاحبت یار مستوحش پهلو تهی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکور است که مردم
آزرده را هر چند لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان بنسبت ایشان فریضه شناسند
بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احتراز لازم باشد **قطعه** عزیز من چو آزردی کسی را؛ مرا عاین
مکن تا بتوانی؛ که هر چند از تو خدمت بیش بیند؛ مر او را بیش گردد بدگمانی؛ ملک گفت ای قبره ازین
کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتری و انسی که مرا با تست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی نسبت
کسان خود بد نیندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند و حال
هر یک به تفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابهٔ دوستانند و برادران بمثابهٔ رفقا و یاران و خال و عم در مرتبهٔ
آشنایان و زن در مقام همصحبتان و دختران در موازنهٔ خصمان و سایر خویشاوندان در مرتبهٔ بیگانگان اما پسر برای
بقای نام خواهند و با نفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگری را در حرمت و عزت با او شریک نسازند و من هرگز ترا بجای پسر متوهم
نبود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در وقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب ما فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی کسی را دوست
دارد و گوید که خود را بر تو ایثار سازم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد؛

لیکن وقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان برباید خاست بی شبهه خود را از مضیق آن خطر
بعرصهٔ سلامت خواهد کشید. و هیچ نوع القصه هستی را ایثار دیگری نخواهد کرد **بیت** مردی باید که از بلا نگریزد
وز بهر کسی از سر جان برخیزد * ملک گفت حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته
شاه فرمود که باز نمای با من که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده
حال دختری داشت مهستی نام * ماه تمام از تاب رخسار رخشان او رشک میبرد و مهر جان افروز از عکس عارض
دلربایش در عرق خجلت می نشست **مثنوی** شیرین سخنی که هوش میبرد * رونق ز شکر فروش میبرد *
نازی هزار فتنه در دهر * چشمی و هزار کشته در شهر * ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار
رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد * سمن تازه اش از تاب
حرارت بی آب و سنبل پر شکنش از تب محرق بیتاب گشت **بیت** چو زلف مشکسای عنبرینش * تکلف یافت جسم
نازنینش * پیرزن گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهار میگفت ای جان مادر
جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته در گوشهٔ محنت درمانده خاک پای تو * من خود را صدقهٔ سر تو میکنم و نیم
جانی که دارم برای بقای تو فدا میسازم ع گرت دردسری باشد مرا بر گرد سر گردان * هر سحرگاه با ناله و آه گفتی
خدایا برین جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن **مثنوی** از عمر من انچه
هست بر جای * بستان و بعمر او در افزای * گرچه شده ام چو موی از غم * یک موی مبادا از سرش کم * القصه
پیره زن از انجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری می کوشید و جانی که داشت
بفرزند دلبند می بخشید * قضا را مادهٔ گاوی از آن پیره زن از صحرا باز آمد و بمطبخ در رفت و بسوی
شوربا سر در دیگ کرده انچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست * گاو بجای
شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت * پیرزن در وقت باز آمدن
گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت * چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیئت چیزی دید که گرد خانه
بر می آید تصور کرد که عزرائیل است بقبض روح مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت **نظم**
ملک الموت من نه مهستی ام * من یکی پیرزال محنتی ام * گر تو خواهی که جانش بستانی * اندران خانه است
تا دانی * گر ترا مهستی است اندر کار * اینک او را ببر مرا بگذار * بی بلا نازنین شمر داو را * چون بلا دیدی در
سپر داو را * تا بدانی که نیست در خطری * هیچکس را ز خود عزیزتری * و من امروز از همه علائق مجرد شده ام و از خلائق

منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشتم که راحلهٔ قوت من بار گران بار شده تحمل بار دیگر ندارد

ع ترسم که تن ضعیف ست این بار بر نتابد • وکدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشهٔ جگر او را

به آتش تب اندوه کباب کرده میوهٔ دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا افگنده

راحت جانش را از بیخ بر دارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده پر نم و سرور سینه پر غم بود

بر اندیشم دریای تاسف در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب اندازد و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته

متاع صبر و بردباری را یکبار بسوزد قطعه اندر جهان منم که محیط غم مرا • پایان پدید نیست چه پایان

کنار هم • گفتم بصبر ساحل دریا شود پدید • اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم • و با اینهمه بجان ایمن نیستم

و بدین تواضع و تملق فریفته شدن از روش خردمندان دور میدانم • لاجرم آیت یا لیت بینی و بینک

بعد المشرقین میخوانم بیت وصلی که در ملال باشد • هجران به از آن وصال باشد • ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع

یافت اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بسبیل قصاص کاری کردی

و بطریق جزا عملی بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابله چنان

فعلی که از فرزند من صادر شده چنین مکافات امر میفرماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود

آخر بر اندیش که پیش از ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم

عدم بقضا وجود آمد مهر پدری اقتضا آن کرد که بدیدار او انسی پدید آید در آن باده او را با تو شریک کردم

و بمجالست تو و موانست شما عمری به فراغت میگذرانیدم • واکنون که چشم زخم زمان بقضای آسمانی بگوهر باصره

رسانید ذوقی که بدیدار او داشتم خلل پذیر شد • اما مسرت گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقی ست چنان

مکن که این نیز بکلی منتفی گردد و من بقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه و کلال

باید گذرانید • و مثل من با تو همان مثل مطرب ست با پادشاه قبره پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که بالحان

دلفریب پای عقل از رکیب بیرون بردی • و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی بیت از خوشگوئی

تر در لحن و آواز • ندید این چنگ پشت ارغنون ساز • پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته

بسماع نغمات دل آویز و دستانهای نشاط انگیز خوش وقت بودی فرد نوای مطربی بشنو که صوت راحت

افزایش • بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را • و این مطرب غلامی قابل را تربیت میفرمود و در ساز زندگی

و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانه را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی بمقامی رسانید که آوازهٔ قول و غزلش از اندازهٔ تصور وهم و خیال درگذشت و از صوت و صدای نقشش و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت مثنوی کردی به ترانهٔ دل آویز باز از نشاط عیش را تیز چون گوشهٔ عود ساز کردی ناهید دو گوش باز کردی شاه از حال غلام آگاه شد تربیت و تقویت او التفات نمود تا بحدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض بخش که از معجز مسیح خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام بکشت و خبر بپادشاه رسید با حضار مطرب فرمان داد و چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط دوست ام و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از ساز ندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام تو چه چیز ترا برین داشت که غلام را کشتی و نیمهٔ نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از سهام آشوب که غلام را چشانیدهٔ بچشانند تا دیگر باره کسی مثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سرود بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمهٔ نشاط پادشاه را باطل کردم اما آنکه پادشاه مرا بکشد و تمام نشاط خود ضائع می سازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوش دلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که ساز فراق می نوازی نزدیک تر شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینهٔ رنجورم بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر بار از مفارقت بضرورت دست خواهد داد باری حالا در بحر اختیاری بکوش و دامن جمعیت از دست مده **فرد** خود مکن بیگانگی بار ای چو سیدانی که چرخ ٭ آشنایان را ز یکدیگر جدائی میدهد ٭ قره گفت چشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفی مانده و چون کسی را بران اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان درین معنی از مضمون آنچه در ضمیر مکنون است عبارتی راست ادا نکند و بیان در فحوای مخزونات خاطر حق امانت بجای نیارد اما دلها بحکم القلوب تشاهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند **فرد** حدیث سر دل داند و لیس زبان و لب زبان محرم نباشد و زبان تو در آنچه میگوید دل ترا او موافق نیست و دل تو آنچه دارد زبان در ادای آن صادق نه **ع** صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکی است ای ملک

ح ای فائق و برتر باشد در
ح ۳ و فقیهت شده ۱۲
ح ۴ نام سازی بست که
نیز آواز غمزه ۱۲
لقب عیسی علیه السلام
و لقب دجال و بعض
گفته اند لقب دجال مسیح بروزن
سکین است و
مسیح بروزن صحیح
لقب عیسی علیه السلام ۱۲
ح ۵ ای کشتند
و هلاک ساز ند چنانکه
تو در اکشتی و هلاک
کردی ۱۲
ح ۵ ای حال دل نگریستن
تواند ۱۲
ح ۶ بل خلاف آن بنا بر
غرض نفسانی بیان
نماید ۱۲
ح ۷ دلها
مشاهده یکدیگر میکنند
و فیما بین شاهدی باشند ۱۲
ح ۸ ای اگر زبان
میگوید دل بران باری
نمی نماید ۱۲

بن صعوبت صولت ترا نیکو شناسم واز نهیب سیاست تو نیک باخبرم **فرد** از کوه گاه زخم گران تر
کنی رکاب * وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان * هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یک
نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از انجمله نیستم که طبیب با مردمی گفت داروی چشم را
بتو نسبت بیشتر ست از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
قبره گفت مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین می غلطید و از صعوبت الم
زار زار می نالید و دوا می طلبید **ع** ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت * طبیب بطریقی
که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی
کامل که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی پرسید امروز چه خورده مرد ساده دل
گفت پاره نان سوخته خورده ام و بدان غذا که مشابه انگشت بود تنور معده را تافته طبیب بملازمان
فرمود که داروی که چشم را جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس را دارو بکشم آن
شخص فریاد برکشید **بیت** کاخر چه محل نزول بازلیست * وقت اجل است و جان گدازیست
ای طبیب سخریه بر طرف نه و استهزا بگذار من از درد شکم می نالم و تو میخواهی دارو در چشم من میکشی
داروی دیده را با درد شکم چه نسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق
توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوردی پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازم تر ست و غرض من ایراد
این مثل آنست تا ملک تصور نکند که من از جمله آنهاام که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته تمیز
نکنم **بیت** بحمد الله که در دانش چنانم * که خیر از شر جدا کردن توانم * ملک گفت میان دوستان
ازین نوع کتابا من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان
مردم برافتد و طریق نزاع و جدال مسدود گردد اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور
در اطفای نایره غضب میکوشد و چندانکه میتواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن
شربت عفو اگر چه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج ست و تحمل نمودن مشقت بردباری هر چند مزاج
زهر دارد تریاق بهجت را متضمن ست **مثنوی** غصه مخور زانکه شقاوت دروست * خشم فرو خور که حلاوت
دروست * شعشعه برق در آزرم نیست * قاعده بحر فرو خوردنست * سینه دریا نشود پر غبار * گرچه که باران
کند ش سنگسار * قبره گفت این مثل مشهورست مَنْ تَهَاوَنَ بِالشَّرِّ وَقَعَ فِي الضَّرِّ هر که آسان گیرد دشوار افتد این دشوار

را آسان نتوان گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ
شعبده انگیز تلف ساخته ام و نفائس اوقات بتفرج بوالعجبیهای حقه باز درباخته و آیینه از ذخائر
تجربه استظهاری وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سود تمام بدست آمده
و بحقیقت شناخته ام که شمشیر اختیار و شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را میسوزد و سوزن نخوت
کامگاری برشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وفاداری دوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاری دم انتقام
بر زمین زند تملق و روباه بازی فائده نخواهد داد همان به که خود را خواب خرگوش ندهیم و از خوی پلنگی هراسان
شده چون آهو راه بیابان گیریم که خصم ضعیف را هیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست
چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده آن
حکایت گفت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بی همتای او سایهٔ
صلاح و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای با اعتلایش رفعت از
آشیانهٔ طاوس ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل
شاملش مصالح شهریاری را ادر و اهتمام باتمام رسانید **مثنوی** خسرو تاج بخش تخت نشان + بر سر
تاج و تخت گنج فشان + در جهانگیری و جهانبانی + جم وقت و سکندر ثانی + یکی از ارکان دولت
را خدشهٔ در ضمیر پدید آمده روی از سدهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب
داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی طاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته
و وسوسهٔ عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و باسری پرجوش از سودای خام خیال
سرداری و سروری می پزد و با دلی پرکینه از کدورت نهادینه تمنای کامگاری و برتری می برد نامهٔ مشتمل
بر نصائح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت
نخوت غرور بدان التفاتی نکرد و بکمند دعوت هر کجا تصور گروهی سرگردان بود بجانب خود جذب میفرمود
بیت پراگنده چندی را گرد کرد + که ناورد جویند روز نبرد + القصه چون پادشاه دید که نوشداروی
ملاطفت مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدین گونه
پیغامی فرستاد که من و تو شیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو
حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید اما مراد این مثل فائده آنست که بر ضمیر منیر شاه

روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکستن ست
ملاقات کردن نیارم **فرد** به تابِ آتشِ دل نشوی لامقابل ÷ که تو آبگینه داری نه حریف سندان ÷
هرچند که ملک در مقام ملاطفت ست و میخواهد که به سکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد
قبولِ عذر اربابِ حقد و حسد حرام ست ÷ طلبِ صلحِ اصحاب عداوت را برد و انکار جواب دادن
امری واجب لاالتزام **قطعه** ز دوستانِ سخندان شنیده‌ام پندی ÷ که بر ملامتِ دشمن اعتماد مکن ÷
چو اعتقاد مضرت بخصم پیدا شد ÷ مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن ÷ ملک گفت بسیج و گمانی القطاع
صحبت برانداختن دوستی روا نباشد و مظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید
معرفت قدیم و صحبت مستقیم را بمجرد شائبه برطرف نهادن و رشته عهد یاری و پیمان دوستداری را
بجزوی خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست **قطعه** وفا و عهد تو این بود و من ندانستم ÷
نوید مهر تو کین بود و من ندانستم ÷ همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی ÷ دل تو سخت چنین بود و من ندانستم
آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس‌تر ست یافت می‌شود
تو چرا از عرصه بیوفائی قدم باز پس نمیکشی و پیمانی که در صحبت و مودت ما بسته بپایان نمی بری ع
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی ÷ قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از آن جانب ارکان هواداری
منهدم ست و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد ÷
و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمی‌تواند یافت میخواهد که
مرا بمکر و حیله در قبضه انتقام کشد و بباید ترسید از کینه که در ضمائر ملوک متمکن گردد ÷ چه ایشان بنخوت
سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند بهیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذر خواهی
ندهند و مثل کینها در سینها چون انگشت فسرده باشد اگر چه حالی اثر ظاهر نگرداند چندانکه شراره غضب
بوی رسد افروخته گردد و فروغ خشم الا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد پس
دماغ عقل را خشک ساخته بسیار دیدها تر گردانیده و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون سینه
باقی ماند از مضرت شعله خشم ایمن توان بود ع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد ÷ ملک گفت
عجب حالتی که تو درین باب بر یک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده ÷ چرا نشاید که مقدمات
وحشت بمیامن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید قبره گفت

اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد
و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن است که
آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جویی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف بنسیم امن فرح شود
و من ازان عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را زائل گرداند و طریق الفت و موافقت را زائد سازد
توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم
بود و هر ساعت تازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن و معاودت را
بمباعدت تبدیل نمودن اولی **فرد** از درخت بخت چون نشگفت گلهای وصال ٭ در بیابان جدائی
خوار هم در پا خوش ست ٭ ملک گفت هیچکس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه
قادر نباشد و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقه حکم لم یزلی نمیتواند
بود و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر ست افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و
عمل لسیر من و جزای تو بقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرای آن حکم
را سببی بیش نبودند مار المتقاد بر آسمانی بمواخذت منمای و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا
راضی شو **قطعه** بجز رضا بقضای خدا نمی شاید ٭ بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید ٭ از آنچه رفت قلم سر مکش
وگرنه بیا ٭ برون رو از خط او گر ترا نمی شاید ٭ قره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و
مقرر ست و بر صفحات تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر
بر حسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و جهد و کوشش خلق دفع و منع آن
یا تقدیم و تاخیر دران صورت نه بندد و لا رادّ لقضائه و لا معقب لحکمه **فرد** کسی ز چون و چرا دم
نمی تواند زد ٭ که نقش بند حوادث ورای چون و چراست ٭ و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق
نموده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره
و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور مسبب
الاسباب تفویض باید فرمود **مثنوی** منتهی بنهاد ز اسباب و طرق ٭ طالبان را زیر این ایلی
تتق ٭ ای گرفتار سبب بیرون مپر ٭ لیک عزل آن مسبب ظن مبر ٭ با سببها از مسبب غافلی ٭
سوی این رو پوشها زان مائلی ٭ و نکته اعقل و توکل مؤید این قول ست **ع** با توکل زانوی اشتر ببند

ملک گفت ملخص این مقالات همان ست که من خواهان ملاقات توام + و آرزومندی صحبت
تو در ضمیر خویش فراوان می یابم + و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع ست از طرف تو
جز مقدمات ملال فهم نمی شود فرد تو ملولی ز ما و ما مشتاق + دل بدل میرود چه حالست این + قبره
گفت که اشتیاق تو دران ست که دل خود را انگشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من حالا رغبت
نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست ست از قبول آن
ابا می نماید و احتراز ازان عین صواب می بیند ع سر بار دگر ز تن نروید نی ست + و من امروز
از دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز هلاکت قرة العین
پادشاه راضی نمی شوم و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون
ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم ازان بلیت شربت تلخی
تجرع کرده مدعیان آسوده ازین حال غافل اند و نازپروردگان حسرت دیده از پیرایهٔ درد عاطل فرد
ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست + حال شیرانیکه شمشیر بلا بر سر خورند + و بچشم خرد می بینم که هرگاه ملک ۲۹۴
را از بینائی پسر یاد آید و من از نور دیدهٔ خود بر اندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تغیری مرا جها
روی خواهد نمود و توان دانست که ازان چه زاید و دران زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل
مفارقت مناسب تر ست از مواصلت و دوری لایق تر از قرب صوری ع صحبت چو چنین ست جدائی خوشتر
ملک گفت چه خیر تواند بود دران کس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار بر نتواند
خواست و مرد فرزانه و خردمند یگانه بران قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدة العمر
بدان رجوع ننماید و هیچ وقت بر صفحهٔ دل او از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار گنهگاران و
اعتذار بدکرداران را با احترام تمام تلقی نماید شر الاشرار من لا یقبل الاعتذار بدترین بدان آنست که
عذر نپذیرد + و کینهٔ عذر خواه در دل گیرد ع والعذر عندی للذنوب یکفر + و من بار ضمیر خویش را
درانچه گفتم صافی می یابم و از صورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم + و همیشه جانب
عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هرچند گناه بزرگ باشد صفت عفو ازان بزرگتر خواهد بود فرد
گر عظیم ست از فرودستان گناه + از بزرگان عفو کردن اعظم ست + قبره گفت اینهمه هست اما من مرد
گنهگارم و مجرم همیشه ترسان بود و مثل من مثل کسی ست که در کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع

بیباکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست از انکه آن ریش تازه گردد و پای او
از کار باز ماند بمثابه که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و
بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من ازان فرض عین است وَلَا تُلْقُوا بِاَیْدِیْکُمْ اِلَی التَّهْلُکَةِ و حکما گفته اند
سه تن از روش حکمت دور اند و از منهاج دانش بر طرف اول کسیکه بر قوت ذات خود اعتماد کند و
هر آینه چنین کس خود را در مهالک افگند و تهور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازه طعام و شراب
نشناسد و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد
سوم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از و ایمن نتواند بود فریفته شود و بیشک انجام کار
او بخسارت و ندامت انجامد بیت مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان ٭ ببند لش و برتاب ازان عنان ٭
ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه صواب و نصیحتهای دوستانه بتو
مینمایم تو همچنان بر خرافت خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت در بارهٔ
کسی که قبول نخواهد کرد بیفایده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از
ادای وظائف و اوراد جز بموعظت عباد مصروف نبودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن حرص و شره
کشاده و دیده آز براه طلب نهاده همگی همت بر آن وقف کرده که بیگناهی بیازارد و جانوری را بیجان
کرده جهت خوشنودی نفس نافرمان از و بهره دارد فرد ستیزه کاری بیدادگر تا که بجهل ٭ رساند آ
بی یک سود صد زیان بکسی ٭ زاهد که او را بدان حال دید و از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه
فرمود از انجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن
گوسپند مردمان نگردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی مودی بعقوبت الهی باشد
و خاتمت ستمگری بنکال و عذاب آن جهانی کشد مثنوی هر که آئین ظلم پیش نهاد ٭ بند بر دست و پای خویش
نهاد ٭ چند روزی اگر سر افرازد ٭ دهرش آخر ز پا در اندازد ٭ ازین مقوله سخنان میگفت و بر ترک ستم بر
گوسفندان مردم مبالغه از حد میبرد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمائی که در پس این پشته رمهٔ میچرد و ترسم که فرصت
گوسفند بردن فوت شود و انگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثل آن است که چندانچه ترا پند
میدهم تو همان بر سر کار خود می و بدان سخن ملتفت نمیشوی بیت مکن که اهل مروت سخن شنو باشند ٭

۱ نفس ناخوش ۱۲
۲ بالاذکر یافته ۱۲
۳ افراط است ۱۲
۴ بخورد و بیابان است ۱۲
۵ رضا مندی ۱۲
۶ ظالم ۱۲
۷ سراپا
۸ نکال ۱۲
خلقی ۱۲ گران عاقبت
۹ ای اختیار کرده ۱۲
۱۰ ای سر بلند و مطالع و حاکم اند ۱۲
۱۱ ای عاجز و ذلیل و خوار ۱۲
۱۲ و اطناب کلام در دراز ۱۲
۱۳ از گوسفندان ۱۲
۱۴ این اعتراض و انحراف

هزار سال بیک نکته در گرو باشند ٭ قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ خرد پند گرفته عاقل آنرا می شناسم که پیوسته در حذر گشاده دارد و آئینهٔ تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فزع ست عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و سفری که کسی را بر من دست نباشد پیش چشم کرده و بیش ازین بر من توقف کردن حرام ست و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملامت چه میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور ست مباح پندارد پس اقامت من مکروه است و بزودی رحلت نمودن واجب ع رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست ٭ ملک گفت ترا اینجا اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه و سرمایهٔ عمر سازد بهر جا که رود اغراضش حاصل ست و بهر جا که توجه نماید فوائد رفقا و مصاحبان بدو وصل اول از بدکرداری برطرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاهداشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت مؤانست مبدل سازند ع دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست ٭ و عاقل چون در شهر مولد و منشای خود و میان اقربا و عشایر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را عوض ممکن ست و ذات او را عوض صورت نه بندد **قطعه**

اگر ترا بوطن نیست کار ها بمراد ٭ اسیر خانهٔ عطلت مشو ز بیهوشی ٭ سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند ٭ بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی ٭

ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک مانند ست این سوال و جواب بحکایت عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد درآمد دکان نانوائی دید که گردها چون قرص قمر از افق منبر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر ذروهٔ دکان نهاده حسن شمسی پنجهٔ حیرت بر رخ آفتاب کشیده و شور سنگ بخت گریبان نان تنک دریده **قطعه** فراز منبر خباز قرص گرم پنداری ٭ که خورشید جهان تابست طالع گشته از گردون ٭ تنور نانوا نار خلیل الله را ماند ٭

۱ از خورد و نوشش ۱۲ ۲ و بهره وافر کرده و آورده ۳ ای خوش خلقی اختیار کردن ۱۲ ۴ و ضائع کردن ۱۲ ۵ بدل پذیرفته ۱۲ ۶ نان پز ۷ مخفف آن نانوا هم آمده ۱۲ ۸ ب خبازان آنجا خواهد بود کرد صیغهٔ معمول نان را بر پنیر پیچیده باشند ۱۲ ۹ بسکون کاف نان خشک و نانی که از آرد خشک ...

پخته باشند یعنی چوب بد پخته باشند و روغن و شیر در آن نکرده باشند و بعضی گویند کیک است و بعضی گفته اند قرص نان روغنی است و آنرا بعربی کعک خوانند ۱۲ ۱۰ بالفتح و الکسر بالای بام خرد بالای گریبان ۱۲ منتخب ۱۱ نام آفتابی ... ستاره ایست ... ۱۲ ۱۲ آفتابی ... نسبی از ... نان ...

۱۳ حضرت ابراهیم علی نبینا و علیه الصلوة و السلام ۱۲

گزند و هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون ✥ حاصل الامر عرب بیچاره که بوی نان به مشام حیات یافتی چون
روی نان دید جبهٔ صبر چاک زد و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا
با خود تاملی کرد که این کس به یک من نان سیر شود غایتش دو من و از سه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم
دینار بده و چندانکه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب جله بنشست نانوا نان می‌آورد و عرب
به آب تر کرده میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و از آن هم متجاوز شده دینار تمام شد
نانوا را تحمل نماند و گفت یَا اَخَا العَرَبُ بدان خدائی که ترا قوت نان خوردن برین وجه کرامت
فرموده با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه بصبوری بکن تا این آب
میرود من نیز نان میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن
جاریست از تناول لقمهٔ بیم و هراس چاره ندارم و از مائدهٔ وصال فائده برداشتن مجال نمی‌پندارم
و روزگار میان ما مفارقتی افگنده که مواصلت در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما بنوعی
گسیخته گردانید که اندیشهٔ اتصال جز خیال محال نه ✥ و بعد ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت
آثار ملک از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال با کمال شاه در آئینهٔ خیال خواهم دید **فرد** گر وصال یار نبود با خیالش
هم خوشم ✥ کلبهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست ✥ ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و دانست
که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم بصحرای وجود نخواهد آمد بار دیگر دانهٔ مکر پاشیدن
گرفت و انواع عهد و میثاق درمیان آورد قبره گفت ای شاه جوان بخت و زیبندهٔ تاج و تخت
هر چند بنای کرامت را تمهید دهی و اصناف عاطفت در باب ایمنی و سلامتی ارزانی داری
و آن را بعهود پسندیده و مواثیق شایسته موکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ
ملازمت بر دوش افگنم **ع** سخن ضائع مکن دیگر که باد در نمیگیرد ✥ ملک دانست که بسوزن حیلت
خار وحشت از پای دل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته بزور بازوی غدر بدست نتوان
آورد ملک گفت ای قبره دانستم که از بوستان وصال خبر بوی بمشام آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت
جز در آئینهٔ امید نخواهد نمود **رباعی** آن رفت که در جوی طرب آبی بود ✥ یا در سر زلف آرزو تابی بود
دردا که زمان عیش و دوران وصال ✥ بگذشت چنانکه گوئیا خوابی بود ✥ اما طمع آن دارم که بسبیل یادگار
دو سه کلمه که از تذکار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرمائی و بصیقل نصایح دوستانه

زنگار غفلت از مرآت خاطر من که از غبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی فرد زبهر ما سخنی یادگار خویش بگوی ٭ که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست ٭ قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و دران بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند هیچکس نتواند شناخت که منشور سعادت بنام او رقم زده اند یا او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل کرده لیکن بر همگنان واجبست که کارهای خود را بر مقتضای رای صائب بردارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند قطعه حکیم گفت که تقدیر سابقست ولی ٭ بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار ٭ که گر موافق حکم قضاست تدبیرت ٭ بکام دل شوی از کار خویش برخوردار ٭ وگر مخالف آنست در ارادت معذور ٭ کسی که دارد از انوار عقل استظهار ٭ و دیگر باید دانست که ضائع ترین مالها آنست که از ان انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و نابکار ترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بد ترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دلها بهم راست نباشد و چون شائبه در صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن انسبست و مقالات مخالطت را بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب رباعی رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد ٭ وز آب دو دیده خاک گل باید کرد ٭ گر بد دیدی همه نکو باید گفت ٭ ور درد سری بود بحل باید کرد ٭ بر این کلمه سخن بآخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر بدندان تحیر گزیده بسیاری تاسف خورد و با ملالی از قیاس و وهم افزون و اندوهی از سرحد فهم بیرون روی بگوشهٔ نهاده میگفت قطعه کجا گویم که با این درد جانسوز ٭ طبیبم قصد جان ناتوان کرد ٭ میان مهربانان چون توان گفت ٭ که یار با چنین گفت و چنان کرد ٭ این است داستان حذر از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نانمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همانست که خردمند در حوادث دهر و نوائب

زمان هر یک را امر شد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله و مخافت مکر او ایمن ننشیند رباعی خواهی که بنا شی بغم و رنج قرین * بشنو سخن پاک تر از در ثمین * از دشمن آزرده تغافل منمای * وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین *

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی ست و اهل اقتدار را خوشترین جبلتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش باستمالت دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی سید ید اگرچه در ملاطفت مبالغه نمود از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان نوائر اشتیاق در باطن باشتعال آمده تا رشحه از منبع وصیت نهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل التسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بعفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح بیند بار دیگر ایشان را بنواز دیا نه و اعتماد نمودن بران طائفه و تازه گردانیدن منصب ایشان بجرم نزدیک بود یا نه بید پای بنطقی دلکشا و عبارتی جان فزا جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت در بندند و از هر کجا اندک خیانتی بینند و در باب عقوبت امر فرمایند نزدیکان اعتقاد صافی نمانند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و از حال و علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل مانند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان ما بچاشنی عفو چه لذت می یابد بر آینه جز جرم و خیانت هدیه بدرگاه ما نیارند قطعه مجرم گر این دقیقه بداند که دمبدم * ما را چه لذت است بعفو گناهگار * همواره ارتکاب جرائم کند بعمد * دائم بنزد ما گنه آرد باعتذار * جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی را بفرو نشاندن شعلهٔ خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب

معلوم تو انکه هیبت مردی گمان مبر که نزورست و بردلی :: با خشم اگر برآیی دانم که کاملی

پسندیده ترسیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت
اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که سمت ضعف نداشته باشد و عنف
چنان شاید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بغشاء این جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر
اشارت خوف و بشارت رجا دائر بود نه مخلصان از عنایت بیکرانه ناامید باشند و نه مفسدان
از بیم سیاست قدم در عالم جرأت نهند هیبت داشتی قوم خویش را جمشید :: دائم اندر میان بیم و
امید :: و حکمای اسلام جزاهم الله خیرا اگرچه ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و
نصائح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده صفات پسندیده تحریض نموده و هر کرا
سعادت ازلی یار و مددگار بود و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبله دل و
کعبه جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جمله
موعظتها این بیت ها مشتمل بر حقائق این معوله که ذکر میر دوسی قوله تعالی و الکاظمین الغیظ و العافین
عن الناس و الله یحب المحسنین و یکی از سران حقیقت معنی این آیه را برین وجه فرود
آورده است که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آن که اثر کراهیت از
صفحه دل محو گردد و احسان آن که بار دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیه
همین که بنای کارها بلطف و رفق نهند و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسند که در صحاح احادیث
آمده که اگر رفق را بصورتی مصور گردانند شعشعه جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب
مشاهده آن نیارد و هر که کسی را زیباتر ازان شکل و خوبتر ازان هیأت بنظر در نیامده باشد و بزرگی
در یک بیت ازین قطعه همین معنی را ذکر میفرماید قطعه چو قدرت دادت ایزد بر گنهگار :: بعفوش بند
کن تا بنده گردد :: که مجرم کشته افعال خویش است :: چو بوی عفو یابد زنده گردد :: اگر صورت پذیرد
پیکر عفو :: چو مهر و مشتری تابنده گردد :: و هر گاه که درین مقدمات تاملی بسزا رود هر آینه بعز اعلام
خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تزاید می پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت
مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابل
هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازای هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی تراحت

تواند کرد از ان نقصان پدید آید **مثنوی** بتندی سبک دست بردن به تیغ * بدندان برد پشت دست دریغ * سری کز تحمل بماند تهی * حرامش بود تاج فرماندهی * و دیگر پادشاه باید که اندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از ان جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی توان کرد یا در وقائع دهر از تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بروی سعی فرماید و تربیت و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل را از عیب خالی شناخته قوت خللش را از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقررست * پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گذاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران متمیز گشته تربیت فرمایند * و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند و فرداً فرداً را افراخور اهلیت و بر اندازهٔ رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند * اگر باهنر کسی عیبی نیز یافته شود از ان هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود * و گفته اند ع یار بی عیب مجو تا تو نمانی بی یار * و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجبست که اگر کسی بمهمی مباشر آن است خائنی راه خواهد داد او را از سر کار دور باید کرد * و اگر دیگری بکفایت مهمی بر هم خواهد زد او را از ان نیز احتراز باید نمود * و اگر چه این صورت محالست که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن گفته است تا دانسته شود که برای حصول غرض ترک اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوری کردن بصواب نزدیک خواهد بود * پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقائق بر پادشاه فرض عین است که بخود تتبع احوال و تفحص اشغال که بعمال و امنا تفویض میفرماید بجا آرد * چنانچه نقیر و قطمیر احوال مالی و ملکی بروی پوشیده نماند * و درینجا دو فائدهٔ کلی متصورست یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرورست و کدام جفا گستر * آنرا که رعایت رعایا می کند استمالت داده دران شغل دست قوی دارد * و آنکه غم زیر دستان نمیخورد نامش از جریدهٔ عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید **مثنوی** خداترس را بر رعیت گمار * که معمار ملک است پرهیزگار * بد اندیش تست آن و خونخوار خلق * که نفع تو جوید در آزار خلق * ریاست بدست کسانی خطاست * که از دستشان دستها بر خداست *

نکوکار هرگز نبیند بدی ÷ چو بد پروری خصم جان خودی ÷ و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمائر همگنان تصویر یافت که پادشاه ثمرهٔ کردار نیکوکاران بنحو خوبتر و جهی مهیا میدارد و خائنان را بقدر گناه تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمی شوند و مفسدان ترسناک و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمی کنند و حکایتی که لائق این مقدمات باشد داستان آن شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرسیه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بجا آورده و در میان امثال و اشکال خود متمیز بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز نمودی **بیت** لب بخون کسان نمی آلود ÷ و ز بدیها اجتناب می نمود ÷ یاران با وی مخاصمت بر دست گرفتند و مباحثه نموده بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که با این سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا در این اجتهاد بخطا النسبت میدهیم لعدما که از صحبت ما اعراض نمینمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالطت در نمی چینی سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زحمت گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن چندان فائده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد تا از مشرب ولا تنس نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام مادهٔ حیات است محترز نمی باید شد تا فرمان کلوا و اشربوا را کاربسته باشی و بحقیقت باید شناخت که روی را باز نتوان آورد و بدریافتن فردا جزم نشاید کرد امروز را ضائع کردن از تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد **فرد** بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت ÷ که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را ÷ شغال جواب داد که چون میدانید که دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چیزی ذخیره کنید که توشهٔ راه فردا را شاید **بیت** آن طلب امروز بهر گوشه ÷ کز پی فردات بود توشه ÷ و دنیا اگرچه سرا سر عیب است بارهی این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند و هر تخم که درو بکاری بر آن بقیامت بر دار زرع یوماک حصاد غدک **مثنوی** بکوش امروز تا تخمی بپاشی ÷ که فردا بی جو قادر نباشی ÷ اگر این کشت را ریخ تو نورزی ÷ در آن خرمن بنیم ارزن نیرزی ÷ مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود

ودل بر دولت باقی ونعمت جاودانی نهند وانمیعنی بر ترک تعلقات عالم غدار وسرای فانی میسر تواند شد
فرد بر آستان فنا دل منه که جای گذر ✤ برای حیرت تو بر کشیده اند قصور ✤ امروز که قوت دارید ومیتوانید
مرکب پا صنعت در میدان مجاهدت رانید واز ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره بردارید واز
سرمایه جوانی برای کسادی بازار پیری سود بدست آرید واز فوائد حیات استعداد سفر بادیه فنا
وفوات مهیا سازید بزرگی گفته است امروز توانید نه دانید فردا که بدانید نتوانید ✤ یا حسرتی
عَلٰی مَا فَرَّطْتُ فِیْ جَنْبِ اللّٰهِ **بیت** چون توانستم ندانستم چه سود ✤ چون بدانستم توانستم نبود ✤
راحت دنیا چون روشنائی برق بی دوام ست ومحنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه لفوائد نعمتش
الفت باید گرفت ونه از شدائد الملش اندوه باید خورد **فرد** گر دهت صد گرای شادی نکن ✤ ور رود
شود نیز نیز زد لغمی ✤ حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبه عنا وقف کردن از علو همت دور مینماید وبر گذرگاه
سیل فنا عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می‌افتد فَاعْبُرُوْهَا وَلَا تَعْمُرُوْهَا این خانه عاریتی و
منزل گذشتنی را **ع** مکن عمارت وبگذار تا خراب شود ✤ گفتند ای فرلیسه تو ما را ترک نعمتهای دنیا
میفرمائی حال آنکه نعم این جهانی از برای آن آفریده شده اند تا بدان فائده گیریم واز لذت
آن برخورداری یابیم ونکته وَرَزَقْنٰهُمْ مِّنَ الطَّیِّبٰتِ گواه این مدعاست فرلیسه گفت نعم دنیا
دست افزاریست که خردمند از ان نام نیکو وذکر باقی حاصل کند وزاد راه معاد بواسطه آن بدست
آرد تا بحکم نِعْمَ الْمَالُ الصَّالِحُ مال سبب حسن مآل وباشد نه وسیله عقاب ونکال وشما اگر سعادت دو جهانی
میجوئید این سخن در گوش کنید وبرای طعمه لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد ابطال جانوری
روا ندارید وبدانچه بی آزار وایذا بدست آید قانع شوید واز ان مقدار که لبقای جثه وقوام بدن
بران متعلق ست در نگذرید ودر انچه خلاف شرع وعقل ست از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب
وبال نیست اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذاب است واگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهید داشت
پس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشه عزلت گردم **ع** روم در کنج خلوت در برو خلق در بندم
یاران چون فرلیسه را بر بساط ورع وصلاح ثابت قدم دیدند محقق گشته از القای آن کلمات نادم شدند ودر
مقام اعتذار زبان باستغفار گشادند وفرلیسه اندک وقتی را در تقوی ودیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان
آن دیار دریوزه همت از باطن او کردندی وگرم روان بادیه مجاهدت استمداد عنا از بدرقه نظر او نمودندی بکمتر فرصتی آوازه زهد

واما نت او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن دیار رسید و نزدیک
منزل فرلیسه بیشهٔ بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون در میانهٔ آن مرغزاری که باغ ارم از رشک
طراوت آن روی در نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس شمال حیات افزایش دل پژمرده را حیات
جاودانی بخشیدی غنوی فضای دلگشایش جان فزودی و هوای جانفزایش دل گشودی و دمیده سبزه
تر بر لب جوی چو خط عارض خوبان دل جوی در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ وسعت
فضا و لطافت هوا و وفور آب هوام آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و فر
در غایت نهیب و نهایت صولت فرد نعره چون خروش رعد بلند و دیده همچو برق آتشبار و مجموع
ساکنان آن بیشه در قید مطاوعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی
و او را کامجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت در داده روزی کامجوی
با ارباب دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات گشاده و در اثنای کلام حکایت فرلیسه
در میان آمد و چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند
که بجان و دل جویای صحبت او شد فرد رخسارهٔ او ندیده چون مردم چشم ؛ فی الحال درون دیده جایش
داد ؛ القصه شوق کامجوی بملاقات فرلیسه از حد تجاوز نمود کس بطلب وی فرستاد و او نیز فرمان شاهنشاهی
را انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس
ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت معارف حقیقتش باز نمود حاصل الامر فرلیسه را در میان
فضائل و آداب محرمی یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهر افشان باری در یگه وش
و در طریق کارسازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود لقد حالش بر
محک قبول تمام عیار آمد ع زر که پاک بود ز امتحان چه غم دارد ؛ کامجوی صحبت او خوش آمده
بمجالست و موانست فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای فرلیسه مملکت ما متسع است و اعمال
و مهمات آن بسیار و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال رسانیده بودند و من ع نادیده دیده دوست
تر داشتمت ؛ و این زمان که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان قاصر ماند بیت شنیدم آنکه در
آفاق نیست ثانی ؛ چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی ؛ این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک
و مال بتو تفویض نمود تا درجهٔ تو بسبب آن ارتفاع یافته در زمرهٔ خواص و نزدیکان داخل گردی و همین

عنایت و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی

فرد بر آستان دولت ما سر که سر نهاد ✣ نگذشت هفته که ز اہل شهر رشید ✣ فرنسیه جواب داد که سلاطین را

لازم ست که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید که

هیچکس را بر قبول عملی باکراه نفرمایند که چون کار بجبر در گردن کسی افگنند داد او از ضبط آن میسر نشود

و از عهدهٔ لوازم و شرائط بوجهی بیرون نیاید و بال آن هم بسلطان راجع گردد و بزه نافرمانیهای

او بفرماینده عائد شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره ام و بران وقوفی و در آن

تجربه ندارم و تو پادشاهی ذو شوکتی و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بسیار اند

بقوت و کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند

اگر درباب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری فی الحال مبارک را از دغدغهٔ کفایت مهمات فارغ گردانند

و به تحفه و هدیه که از ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند کامجوی گفت درین مدافعه چه فائده

داری و ازین منع چه سود می بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعا و کرها طوق مباشرت این مهم

در گردن اہتمام تو خواهم افگند ع اگر خواہی و گرنه آن مائی ✣ فرنسیه گفت کار سلطان مناسب

دو کس باشد یکی زیرکی سخت روی که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله از

از پیش بسوده هدف تیر تعرض نگردد دوم غافلی ضعیف رای که برخواری کشیدن خوی کرده باشد

و پروای بی ناموسی و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کس با او در مقام عداوت

و مخاصمت نباشد و من ازین دو طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار

مذلت کشم قطعه بخدائی که آفرین کردست ✣ عاقلانرا بخویشتن داری ✣ که نیرزد بنزد همت من

ملک هر دو جهان بیک داری ✣ ملک را از سر این اندیشه بر باید خواست و مرا از تحمل بار مشقت معاف

داشت که مدتی شد تا دیدهٔ حرص شوخ چشم را بسوزن قناعت بردوخته ام و متاع بی اعتبار

آز بر نایره الشعلات آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بعلائق دنیا آلوده گرداند من همان

خواهد رسید که بدان مگسان که در میان طبق عسل نشسته بودند رسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم

بود ببازاری میگذشت درویشی حلوا گر که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی

بر در دکان او قرار گیرد ✤ مرد عارف از روی دل نوازی آنجا بنشست ✤ و استاد حلوائی بر رسم تبرک طاسی پر عسل گداخته پیش درویش نهاد ✤ و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند و هرچند کسی به دفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند مگس جائی نخواهد رفت جز دکان حلوائی ✤ بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند ✤ بعضی بر کناره طاس نشستند ✤ و برخی خود را در میان انداختند ✤ حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته بادبیزن بجنبانید ✤ آنها بر کنار طاس بودند به آسانی پرواز نموده رفتند ✤ و آنها که در میانه جای آرام داشتند پایهای ایشان بعسل فرو مانده بود ✤ چون خواستند که بپرند پرهای شان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند ✤ آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت ✤ و بعد از آن که دریای باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست ✤ مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوای صورت از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی درین محل بر تو حل و واشده از ما دریغ مدار و مذاق ما را بشیرینی شکر ریزی کن ✤ شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبگاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند ✤ و ملهم غیبی بمن گفت این طاس را دنیا دان ✤ و این عسل را نعمتهای آن ✤ و این مگسان را نعمت خوران ✤ و آنها که بر کنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندک لقمه از مائده دنیا خرسند شده اند ✤ و دیگران که درون طاس اند اهل حرص و آز که بندای ایشان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید ✤ و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند ✤ اما چون عزرائیل مروحة الرحیل بجنباند آنها که بر کناره باشند آسان بپرند ✤ و با آشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز سیگردند ✤ و آنها که در میانه نشستند چندانکه حرکت بیشتر نمایند پایهای شان فروتر رود ✤ و در مضیق ثم رددناه اسفل سافلین بمانند ✤ و مآل حال ایشان اشقاوت و ادبار ابدی انجامد **مثنوی** چرا یک لقمه می باید چشیدن ✤ وزان پس این همه خواری کشیدن ✤ بخرسندی گرائی نیک بضاعت ✤ نباشد هیچ گنجی چون قناعت ✤ و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک پر و بال اقبال مر العسل دنیای دغل آلوده نسازد ✤ شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد **بیت** چنان وقتی بدست آر از زمانه ✤ که گر گویند رو گردی روانه ✤ کامجوی گفت اگر کسی نظر برحق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر ستمگاران از مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان بدل خویش

۳۰۶

وتازه روئی درپذیرد هرآینه در دنیا دولت او رابغ استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و
کرامت خواهد رسید فرلیسه گفت در اعمال سلطانی اگر شرائط سرانجام یابد رائحه نجات آخرت توان شنید
اما در دنیا کار او را دوام استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه
کسی بتقرب سلطانی سرفراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان جان
او را نشانه تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوش دل
نتواند زیست و اگرچه پای بر فرق کیوان نهد سر بسر سلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما ترا
حاصل آید خویشتن را در مهلکه وهم میفگن که حسن عقیدت ما حجاب بد سگالی دشمنان تمام ست بیک
گوشمال راه مکائد ایشان لبسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم ع چه غم ز حیله دشمن
چو دوست جانب ماست فرلیسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانی ست که در باب
من میفرماید بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت بیکرانه آن لائق تر که بگذارد تا درین
صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا به آب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت
دوست و دشمن بر کناره می باشم و مقرر ست که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحت بهتر که زندگانی
بسیار در خوف و خشیت و ذل مشغولی و محنت فرد دمی فراغت دل بهتر ست از انکه کسی
هزار سال غم بروقت آرزو بزید کامجوی گفت ترا دغدغه ترس از ضمیر دور باید کرد و بما نزدیک
شده اتمام مهمات بر ذمه اهتمام باید گرفت فرلیسه گفت اگر حال برین منوال ست و از ابا و امتناع من
فایده نمیدهد مرا امانی باید که چون زبردستان بامید یافتن منزلت من و زیردستان از بیم زوال
مرتبت خود بقصد من برخیزند ملک در مدمه ایشان برمن متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر واجب دارد
و در قصه من و کید قاصدان غش آلود هرچه تمامتر بجای آرد بیت به تهمتی نباید ز ما خاطر گران
کردن بقول دشمنان سهل ست ترک دوستان کردن شیر با او وثیقتی کرده و پیمان بسته
اموال و خزائن خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بمزید مخصوص گردانید
و مشاورت مهمات جز باوی ننمودی و اسرار ملک جز برو آشکار نکردی هر روز اعتقاد شیر برو
زیاده شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر میفزودی تا بحدیکه مخالطت بنهایت رسید و مصاحبت
بنهایت انجامید نه فرلیسه یکنفس بی ملازمت شیر بودی و نه کامجوی بی مونست او آرام داشتی

ع چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد ٭ این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در
مخالفت او دم موافقت زدند بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغییر او شب
رسانیدند و شبها در اندیشهٔ دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که
او را بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مائل نیست
دربارهٔ وی متغیر گردد و عقیدهٔ شیر در باب امانتی که او را مظهر کامل آن می شناسد متزلزل شود
آن زمان مدخلها کلی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید بیت بتدریج راهی بدست
آوریم ٭ که در پایهٔ او شکست آوریم ٭ پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر
نهاده بودند بدزدید و در حجرهٔ فرلیه پنهان کرد بیت روز دیگر که شیر زرین چنگ ٭ بر کنام سپهر
کرد آهنگ ٭ امرا و وزرا صف خدمت بر کشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند
و فرلیه جهت تدارک مهمی کلی بطرفی رفته بود شیر انتظار آمدن او می کشید و جز سخن کفایت و تعریف
فهم و درایت او حرفی بر زبان نمی راند فرد ورد زبان و مونس جان است نام یار ٭ یکدم نمیرود که بتکرار نمیشود
وقت چاشت ملک رسید و جذبهٔ سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفهٔ ملک
بیشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فرلیه غایب بود و خصمان حاضر چون
دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر تزویر
مدعای خویش در بستند یکی از ایشان گفت که چاره نیست از انچه ملک را بیاگاهانیم و هر چه از منافع
و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هر چند موافق لبعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوی متنبه شده
گفت ملازمان یک دل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت
شناخته انچه دانند و توانند بمحل اظهار رسانند بیت کسانی حق شناس و حق گزارند ٭ که حال از
پادشه پنهان ندارند ٭ بیار تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده یکی از آن مفسد نمام و غماز نا تمام
جواب داد که من چنان باز نمودند که فرلیه آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برد دیگری از راه بدگمانی
مغلطه در افگند و گفت مرا این باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعار است دیگری آغاز
حیله سازی کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد و الغرض سخنان غیر واقع
دراندازند و مردم را زود زود نتوان شناخت و بر اسرار خلائق بآسانی مطلع نتوان شد دیگری

دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین ست و وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر بزودی صورت نه بندد
ولیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود هرچه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است
راست خواهد بود کامجوی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم درباره او
چه میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت که ملک
در میان اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر ست و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد
و شامت خیانت بزودی در وی رسد دیگری از صاحب غرضان زبان افساد بگشود و گفت جمعی امنا
بهر وقت از وی خبری میرسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون که این فصل می شنوم نزدیک ست
که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت خدیعت و مکر او بیشتر ازین نیز بر من پوشیده نبود
و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد و از وی خطائی عظیم و گناهی
فاحش ظاهر گردد درین باب گفته اند سر که بنفس قلب دارد عاقبت رسوا شود دیگری گفت عجب ست که با وجود
دعوی فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نیک بینی کسی را شرم نیاید که خیانت ورزد و عجب اگر این بیت از
زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است **فرد** خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست پردهٔ بر سر صد
عیب نهان می پوشم دیگری از روی معقول گوئی در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی درین تهامی نا
و تقلید اعمال ملک را در طلب بلا و مصیبت و عنا و محنت میشمرد و با این همه اگر خیانت وی ثابت گردد محل
حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین محقر که وظیفهٔ چاشت ملک بوده چشم سیه کند توان دانست
که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای گران بخیانت تصرف نموده **فرد** صیاد که
برنگذرد از گنجشکی دانی چه کند چو کبک و تیهو بیند چون امرا امیدان و قاحت خالی یافته مرکب گوئی
بجولان آوردند و در ساحت دل کامجوی غبار تردد و شبهت برانگیختند و وزرا نیز عنان بیان بجانب
غیبت و خیانت بر تافته رقمی چند از هرگونه حشو و بار زیر دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان
گفت اگر این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی
خواهد بود و هر آینه درین جرأت با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را بر طرف
نهاده دیگری از راه موعظت و نصیحت بسخن در آمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامهٔ عمل
خود سیاه مکنید و بحکم أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید

گستاخ و چالاک ۱۲
مغفل الحال ۱۲
عاقبت اندیشان
نخواهد یافت
نظر بیرون
نظر بیرونی ۱۲
و نگفت ۱۲
ناچیز و اسک ۱۲
جمع امین ۱۲
دزدی ۱۲
ارباب جاه و حشم ۱۲
جمع امیر ۱۲
طلب خفت و سبکی نمودن باشد ۱۲
آیا دوست دارد یکی از شما اینکه بخورد گوشت برادر خود ۱۲
از ممنوعات شرع ست ۱۲

که شاید قصهٔ خیانت غیر واقع باشد و همه آثم و بزه مند گردند اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را
بجویند گرد اشتباه از راه حقیقت مندفع میشود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد بطلان این سخنها ظاهر
گردد و گمانهای خاص و عام مؤدی بیقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده و ازان کاشانه پدید
نیاید همگنان از زبان باستغفار باید گشود و از فرلیسه بحلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواند در تعجیل
باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد در تدارک این
قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده
گفت در تفتیش این حادثه چه فایده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خاین با ستدین روشن
گردد او بزرق و شعبده رای ملک از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را با آنکه در آن متیقن
باشند بشک افکند بیت بغدر آنچنان است رالیش متین که شک را برآرد برنگ یقین القصه درین
حال که شیر گرسنه و خشم آلوده بود ازین نمط چندانی بگفتند که کراهتی از فرلیسه در دل او راه یافت و
بمضمون من یسمع یخل انواع اندیشها بر خیالش گذشته باحضار فرلیسه مثال داد بیچاره از اثر مکاید
اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن دیانتش از بوث این افترا پاک بود گستاخوار پیش کامجوی آمده
پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک
آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود بانکار پیش آمده بمبالغهٔ بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن
نداده شیر طایفهٔ از امینان فرستاد تا گوشت در منزل فرلیسه بجستند و چون خصم در نهان کرده بود آشکارا
برداشته نزدیک شیر آوردند فرلیسه دانست که دشمنان کار خود ساخته اند و مهمی که مدتها بود تا رشتهٔ تدبیر آن
میتافتند محل یافته و بپرداخته با خود گفت فرد آفتاب طربم بر سر دیوار رسید سالها بود که از روز چنین میترسیدم
و از جملهٔ وزرا گرگی بود تا آن ساعت عیب ناگفته و خود را از جملهٔ عدول شمرده و چنان فرا نمود که بی تحقیق و
ایقان قدم در کار ننهد و تا بر نقیر و قطمیر مهمی وقوف نیابد در وی دخل نکند و لاف دوستی فرلیسه میزد و در باب
حمایت و مبالغه مینمود پیش از وقوع این صورت پیشتر رفت و مافی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک زلت این
نابکار معلوم شد و گناه این خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آن است که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد
چه اگر این باب را مهمل گذارند بیباک گناهگاران دیگر از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند
ع سیاست از نبود کار ها خلل یابد شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشهٔ دور و دراز فرو شد

سیه گوشی از خاصان ملک آغاز کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو او نور افشانی اکتساب نماید
و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره بر افروزد شگفت مانده ام تا این مدت کار این غدار و خیانت
این داهی مکار چگونه بروی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده
و با وجود چنین گناهی عظیم و فعل قبیح قتل او را در توقف می اندازد و مشرب سیاست را که بیخ درخت عدل
برشحات آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک تامل مکدر میسازد کامجوی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست
جواب داد که ای ملک حکما فرموده اند مَنْ حَسُنَتْ سِيَاسَتُهُ دَامَتْ رِيَاسَتُهُ نظام سیاست سبب دوام
ریاست ست هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برنکشد تیر فتنه را به سپر حمایت دفع نتوان کرد و آنکه تبر قهر
بنیاد بدکردار زیر و زبر نسازد نهال آمال در گلشن زمان نتوان کاشت **مثنوی** آیین سیاست ار
برافتد ٭ بنیاد امان ز پا درافتد ٭ آن باغ ز ایمنی ثمر یافت ٭ کز عین سیاست آبخور یافت ٭ و در کار
صلاح ملک جمعی بد گوهر گنهگار سیاست باید راند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود
چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کامجوی گفت چگونه بوده آن
حکایت بعرض رسانید که آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در ریاست قانون عدالت
جمشید وار جام جهان نمای عقل را آیینه روزگار ساخته و بملاحظه قاعده ایالت سکندر صفت چشمه
آب حیات نصفت را طالب گشته **بیت** از معدلت شامل او رفته ستم ٭ صد منزل از آن سوی
بیابان عدم ٭ و او را پسری بود زیبا روی نیکو خوی که بمند ملاطفت قلوب انام را صید کرده و بدانه
احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده **فرد** مادر گیتی نزاده همچو او صافی صفات
دیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال نخ این پسر را آرزوی مشاهده حرم کرم که عبارت ست از محل
استیناس اِنَّ اَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارت ست
بامان خانه وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا از زاویه دلش ظهور نمود و صدای داعی وَاَذِّنْ فِي النَّاسِ لبیک
اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه مصمم گردانید **قطعه** امید طواف حرم کوی تو افگند ٭
در وادی غم طائفه بی سر و پا را ٭ لبیک زنان بر عرفات سر کویت ٭ صد قافله جان منتظر
آواز درا را ٭ بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی از ملازمان بر
کشتیهائی که سعت فلک در جنب عظمت هر فلکی از آن حقیر نمودی و نه صفحه سپهر برابر یک ورق از هر سفینه

رقعه مختصر بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند و دران خانهٔ چوبین که
سقف در زیر ستون بر زبر دارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند **بیت**
چو مه در برج آبی کرده منزل * روان کردند کشتی را بساحل * اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار
نموده بمکهٔ معظمه رسیدند و لوازم ارکانِ حج بجای آورده توجه بر آستان بوسی روضهٔ مقدسه
حضرت سلطان تختگاه رسالت و خاقانِ بارگاه عزت و جلالت **فرد** آن شهسوار گرم عنان
بلند سیر * کزو ادیم چرخ دوال رکاب یافت * صلی الله علی محمدن المختار و علی آله الاطهار و
صحبه الاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبهٔ علیهٔ نبویه مستسعد گشتند **بیت** آن خاک بوسی در مقصود
هر صاحبدلی * بردن بخاک این آرزو مشکل تر از هر مشکلی * و از آنجا با قافلهٔ خراسان بجانب
بغداد آمدند ملک بغداد از شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال
بر وجهی که باید و شاید رعایت نمود و نزل و علوفه لائق و منزل شایسته و موافق ترتیب
فرموده چند روزه استدعای توقف کرد و چون از رنج راه برآسودند و عزم معاودت بوطن جزم
کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و خدمتهای او را تحف شکرگذاری سپاسداری
مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی صینی بحرم وی فرستاد و خود رخت سفر بر بسته روی بطرف خراسان
نهاد سلطان بعد از رسم مشایعت و قاعدهٔ وداع بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش
فطرت زیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود و دیدهٔ مصور فکرت برعنائی او در جریدهٔ خیال شکلی ندیده
زلف دل شکنش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش جبهه اش اکلیل بر
زمین مالیده دعوی سبج خوبان را بکرشمهٔ ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و داعیهٔ زهد گوشه نشینان را
بکرشمهٔ چشم نیم مست بباد باده نوشی برداده **مثنوی** رخش عشاق را شمع شبستان * لبش نقل شراب
می پرستان * قدش نخل بلند رست بستان * خم زلفش حریم شب نشینان * شکر از رشک
نطقش مانده در تنگ * عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ * تا ملک بغداد از خرامیدن آن سرو آزاد پای
دل در گل بماند و از چاشنی لعل شکر نوشش بیواسطهٔ باده مست و مدهوش گشت **بیت** دل بستهٔ بالای
یکی تنگ قبا شد * باز این ز برای دل تنگم چه بلا شد * چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود
بجای نرسید و هر چند عقل کار فرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعلهٔ آن زیاده گشت **فرد** ساکن عشق را

نزل مهمان آنچه از ورود آینده پیش آورند از طعام و جز آن ۱۲ علوفه و علوفه ۱۲ ... برای ملاحظهٔ حسن ... آن ۱۲ ... اشاره بنبات ... تعالی ... محبوبان ... از بسیار گشت ...

بسخن آب چشم من ÷ کین درد عاشقی بملامت فزون شود ÷ سلطان با کنیزک طرح معاشرت افگنده بیکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان نرسد و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده ناله حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی راه هرج و مرج پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد قطعه هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد ÷ میدان که هست مرتبه اش را که سقوط ÷ میزان که برج اختر لهو و طرب بود ÷ در وی رسد بحسن و سیارگان هبوط ÷ چند روز برین حال بر آمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروای ملک بتنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان و صاحبدلان آوردند و از باطن درویشان پاکیزه نفس دریوزه دعائی نموده جهت اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند سهام دعاها بغرض اجابت رسیده شبانه ملک در خواب دید که آینده با وی میگوید بیت ای شاه چه گوئی چو بپرسند از تو ÷ جائی که تبرئی و نترسند از تو ÷ این چه کار است که بردست گرفته ÷ و دست از کار مظلومان باز داشته ÷ نزدیک شده که کار از دست برود و دولت از پای در آید برخیز و باسر مهم خود رو ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی ÷ شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بکشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او در نیاید و اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهده خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بران منوال حکم فرمود کنیزک و سه روز صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت و بار وی چون گل بر گطری که از نسیم سحری شگفته باشد و زلف چون سنبل پرتاب که در نافه مشک ناب نهفته بود مثنوی ز سنبل بر سمن مغوله بسته ÷ زمر غولش بنفشه گشته دسته ÷ ز مستی نرگس جادوش در خواب ÷ ز سود اسنبل هندوش در تاب ÷ بار دیگر بمشاهده جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغائی عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد بیت باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد ÷ بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد ÷ چند روز دیگر شیفته جمال و فریفته زلف و خال او شده بعشرت گذرانید دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت لاریب او را براه صلاح خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه درمان ربانی نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا امید سامانی نه ÷ پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت به بارگاه در آمده

۳۱۳
ای بواخذه نماند
از هیبت و جلال حق
ساخته ای اختیار
معدوم و دفع گردد
اهتمام توبه و جنایت بابنا بر
فوت شدن غمخواری
و حفاظت و حراست
بندگان او

او را ببرد و در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبهٔ ملک است
نشاید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک
نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و شاه بواسطهٔ این حرکت اندوهگین گشته چون از صفحهٔ بار خلوت
باز آمدی آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقلی تسکین
دادی شبی جهت دفع ملال از بادهٔ زلال قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصائح عقل را فراموش نموده
خیال آن دلفریب او را بی شکیب ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و تهدید تمام
گفت اگر امشب او را حاضر نگردانی ترا بسیاست رسانم چندانکه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد
بجائی نرسید و هیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را در معرض تلف دید بالضرورة آن ماه را
ببارگاه شاه رسانید دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد قطعه مائیم و شبی و یار
در پیش جام می خوشگوار در پیش گل آمده و خزان گذشته دی رفته و نوبهار در پیش القصه
سه نوبت پادشاه بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افگند تا مهمات ملک بکلی معطل
ماند سلطان دانست که چارهٔ این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غائله بامید دیگری نتوان کرد ع
بدست دیگری بر ناید این کار چه هر گاه بکشتن کنیزک فرماید هر آینه ملاحظهٔ حال کرده در توقف خواهد
افگند پس ملک دفع او را خود متصدی بود و میخواست که از روی ظاهر بی جنایتی واضح کسی را تلف
کند تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بسته
جمال سلطان مشاهده میکرد سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده دانست که وقت است
با خود گفت اگرچه خون بیگناهی بگردن میگیرم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده در ان
می پذیرد و هر چند این کنیز مرا بجای جانست ولیکن ملاحظهٔ حال آن آزردگان رعیت زیاده از آنست پس فرمود
که نزدیکتر آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست برو زد و در دجله افگند
و تاسف بسیار اظهار کرده چنان فرا نمود که خود در آب افتاد آنگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن
کردند و تعزیت قیام نموده شرائط کلی در آن باب اقامت فرمود و برای اصلاح ملک جانانهٔ خود را بدست
بیجان کرد ع پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند
که صلاح مملکت رعایت کردن از ان بهتر است که با شخصی خاص مونست نمودن شعر و یک تن را که مضرت او شامل باشد در ساختن

بصلاح نزدیکتر که هر ارکس را مهجور داشتن + شیر را بدین دمدمه آتش غضب بر افروخت + و نزدیک فرلسیه پیغام
داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمای + فرلسیه چون بیگناه بود در گفته اند هر گرا دست کوتاه بود زبان
درازست ع بیگناهان دلیر میباشند + جوابی درشت باز فرستاد + سخنان عنف آمیز او با خوش آمدهای
فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کامجوی بالا گرفت + و عهود و مواثیق را برطرف نهاده بکشتن
فرلسیه حکم مطلق کرد + آن خبر بمادر شیر رسید دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل
گذاشته + و صبر و سکون را بخفت و سبکساری بدل ساخته + با خود اندیشید که زودتر باید رفت
و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهائی باید داد + چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد شیطان
نیز برو تسلط یافته بهر چه خواهد امر فرماید + و از مضمون حدیث صحیح اِذَا اسْتَسْلَطَ السُّلْطَانُ
تَسَلَّطَ الشَّيْطَانُ همین معنی مفهوم میگردد **بیت** غضب از شعلهای شیطانی ست + عاقبت
موجب پشیمانی ست + نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر
سخن گویم + و خود نزدیک کامجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فرلسیه مثال داده + گناه او
چه بود + و کدام جریمه از وصادر شده + شیر صورت حال باز راند + مادر شیر گفت ای پسر خود را
در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز + و از مشرب عدل و احسان بی بهره مباش + و بزرگان گفته اند
که هشت چیز به هشت چیز باز بسته است + حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد
باستاد و قوت سپاه به لشکرکش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت به پادشاه و نظام کار پادشاه بعدل
و رونق عدل به عقل و حزم و عمده درین باب دو چیز ست + یکی شناختن اتباع و حشم + و هر یک از ایشانرا
بمنزل او فرود آوردن + و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن + دوم متهم داشتن ایشان در باب
یکدیگر + چه مقربان درگاه سلاطین را باهم نزاعی قائم ست + که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود + پس اگر پادشاه
سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن در بارهٔ این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت
اعتماد نماند + جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد + و خائنی را در لباس امانت
جلوه توانند داد + و بدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند + و مجرمان بر ساحل نجات بایمنی و سلامت
گذرانند **بیت** بیگنه دل شکسته در زندان + مجرم اندر دور خرم و خندان + و لاشک نتیجه
این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند + و غائبان از خدمت تقاعد نمایند +

و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و بسیار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بدین متفرع باشد
از حد حصر بیرون و از مرتبهٔ قیاس افزون است **قطعه** منه گوش قول اهل غرض * کز ایشان بسی در
ملک و دین راه شکست * غرض جو اگر از تو شد سر بلند * شود پایهٔ قدر و جاه تو پست * اگر با حسودان
شدی همرکاب * عنان هنرگی بدادی ز دست * شیر گفت من بقول کسی در حق فریسه حکم نکردم ملکه
تا خیانت او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق
خصوصاً با معتمدان درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت
است و وقتی که پرده از روی این کار برافتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه
که بگمان فریسه را بدان منسوب میسازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری او
نصب العین خاطر بودی و مساعی و مآثری که بر در این دولتخانه از وی بصدد در پیوسته از لوح ضمیر
محو نشدی و سخن بی هنران ناآزموده در بارهٔ هنرمندان کافی بسمع قبول مسموع نگشتی **مثنوی** سفله
نخواهد دگری را بکام * خس نگذارد که کسی بجام * بی هنران صد حیل آرند پیش * تا نرود کار هنرمند
بیش * ای فرزند عقل دوراندیش و رای عالم آرا در هر صورت که پیش آید و هر حادثه که روی نماید حکیمی
عادل و ممیزی کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفا خرد ارجمند است **بیت** عقل است که بنیاد
شرف محکم ازوست * افزونی حرمت بنی آدم ازوست * و فریسه در دولت تو بمحلی بلند و درجهٔ رفیع ارجمند
رسیده بود و مرتبهٔ بزرگ و پایهٔ عظیم یافته بمجلسها بروی ثنا میگفتی و در خلوتها با وی عزم مشاورت ارزانی
میداشتی اکنون بر تو لازم است که عزیمت در ابطال قول خود فسخ نکنی و بنائیکه بدست تربیت برافراشته
در هدم قاعدهٔ آن نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاهداری تا چنانچه فراخور
ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده نزدیک
عقل معذور باشی و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت میدهند از آن حقیر
تر است که مانند او خردمندی آئینهٔ امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بقاذورات اشتمال این محقرات
بیالاید و من میدانم که حرص و شره و ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آز و آرزو مرکب امل در ساحت
بینش و دانش او نیارد تاخت و در این مدت که فریسه ملازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش از آن نیز بدین
صفت موصوف و مذکور میشد و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود و باستماع همه رسیده

ع بیهوده سخن بدین درازی نبود ✤ و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فریسه نهاده باشند
و این مقدار در جنب کید کاندان و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کشتنی بوده که بتوهم آنکه کسی را
آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواجهٔ بی دولت غلام را بکشتن خود فرموده بود تا شیر در خواب
نمود که بیان فرمایند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه
داشت صالح متدین که روزها بوادی روزه را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را
بطریق تجد و مجاهده بیابان رسانیدی **بیت** شمع محبت دل افروختی ✤ هر چه بجز حق همه را سوختی ✤
مردم بغداد از روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و آثار
شهرا او را بنیکوئی یاد کردندی و بر سم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی و همسایه حسود ازین جهت‌ها
بران نیکمرد حسد بردی و بانواع در حق وی قصدها پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان گمان افگندی بر سپر صلاحیت
و ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله به تنگ آمد و بغایت نزار شد غلامی خرید درباره او موجب الطاف
و انعام واجب میدید و شرایط اشفاق و اهتمام تقدیم مینمود و بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم و برای
مهمی کلی تربیت میکنم و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر پریشان مرا از آن مشغولی فارغ
سازی **فرد** ز آب دیده که می پرورم ز سوز درونش ✤ امیدوار چنانم که آتشی بنشاند ✤ چون مدتی برین
بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز بمباشرت مهم موعود و ارتکاب
شغلی را که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره
این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بنده سرافگنده
را بدان اختصاص داده بمدد بیان در سلک تبیان نتوان کشید **فرد** از بنده نوازیت چو سوسن شده ام ✤
هر عضو زبانی و هزار آزادی ✤ میخواهم که در مقابله این دلداری من نیز جان سپاری کنم و بازای این
نعمت طریق خدمت بجا آرم **بیت** نقد روان خویش نثار تو میکنم ✤ جانی که هست در سر کار تو میکنم ✤
خواجه چون دید که غلام داعیهٔ حق گزاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان
و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی نکبتی رسانم چندانچه حیله
انگیخته ام و چارها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من شعله
میکشد و زندگانی بر من منغص می سازد و من از غصهٔ او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز

۱ ... ۲ مقابل ۳ درین عالم ۴ بے اقبال ۵ امین ۶ جمع بادیه ۷ جمع قدم ۸ شب بیداری ۹ داشتن ۱۰ مشتعل کردے ۱۰ نفی کردے ۱۱ ازضرت ۱۲ اسے مولٰی ۱۳ نشدی ۱۴ بجاے آوردن ۱۵ مطمئن نمائی ۱۶ وعده کرده شده ۱۷ بیان کردن ۱۸ درین نسبت ۱۹ بمقابله ۲۰ اظهار بندی ۲۱ ای راز خود بر زبان آوردن ۲۲ ای مقصود و مآل نفقه ۲۳ افروختن ۲۴ بیکرده

سبز اگر گشته ترا درین مدت از صحبت این پیر دوره ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همان جا بگذاری
و بیرون روی تا چون بامداد مرا آنجا کشته ببینند سر آسیمه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در
معرض تلف آید و ناموس نیکمردی و صلاحیت او در هم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بالفساد انجامد
و دیگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و برغم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند
فرد زاهد از خدا همی پر دیار بر افکند دام * تا به بینند اهل عالم فسق پنهان آشکار * غلام گفت
انخواجه ازین فکر درگذر و چاره این کار بنوعی دیگر پیش گیر اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل
رسانم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم * خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر و دست
نیابی و بدین زودی کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجا آر و مرا
از خود خشنود گردان و اینک خط آزادی تو تسلیم میکنم و بدرۀ زر که معیشت تو لقیة العمر بدان بگذرد بتو
میدهم تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر مسکن سازی * غلام گفت انخواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده
و آنکه بوی از خرد شنیده باشد چنین اندیشه ننماید که تو نموده * چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود
و چون تو از دائرۀ زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خبر فرد چون
نباشم در گلستان لاله گو هرگز مروی * چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش * چندانچه ازین نوع سخنان
در میان آورد مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه در آن دید سرش بر بام خانۀ همسایه برید و
تنش را که تنگ عرصۀ وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدرۀ دینار برداشته روی باصفهان نهاد و
در آن دار الامان بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه بدنیت را بر بام نیکمرد کشته یافتند و نیکمرد را مقید ساخته
بزندان باز داشتند و چون شرعاً کشتن خون مردود بر وی ثابت نمیشد و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت
و سلامت نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما بند او نیز بر نمیداشتند و چند وقت همچنان محبوس
بماند قضارا بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان
خواجه و همسایگان تفحص مینمود در اثنای آن حال سخن بدان نیکمرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بر آن
بیگناه واقع شده حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بیخبر است پس کیفیت
حال بتمامی باز گفت و خواجه تاجر جمعی را بر آن حال گواه گرفت و ببغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه
باز نمودند آن مسلمان خلاص یافته و مرد حاسد نشانۀ تیر لعنت شد و همسایۀ متورع مضمون این قطعه

غرا که نتیجهٔ خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا مینمود قطعه در باب من وی حسد بکند و ناشناس
دمها زدند و کورهٔ تزویر تافتند ٭ واندر شب ضلال بسعی کمان مکر ٭ موی غرض بناوک حیلت شگافتند
ز اعمال آن مهم همه نیکی بمن رسید ٭ ایشان جزای فعل بد خویش یافتند ٭ و این مثل بدان آوردم
تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و لعدما که ایشان با خود درین مقام میتوانند بود
پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بد سگالان چگونه ایمن توانند
و از خدمتگاران تو آنها که در منزلت از فرسیه کمتر اند و بیشتر بیشتر ازین بر وی دشمنی داشته اند اگر درباره
وی مکر اندیشند و جهت انحطاط مرتبهٔ او غدری برانگیزند دور نیست تعجیل و شتابزدگی در توقف ار
و آئین حلم و وقار پیش گیر و درین کار تاملی شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو
باشد و چون امروز عنان سیاست باز کشیده باشی فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته
شود از دو حال بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریدهٔ
عمل ثبت ننموده و اگر فی نفس الامر موجب القتل باشد اختیار باقیست و بقتل آوردن او تعذری ندارد
فرد توان کشت زنده را لیکن ٭ کشته را باز زنده نتوان کرد ٭ شیر سخن او در استماع کرد و بمیزان خرد
سنجیده دانست که نصیحتی است از غرض مبرا و موعظتی است بزینت نیکخواهی محلی سیاست در توقف
داشته بفرمود تا فرسیه را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت تا پیش ازین آزموده ام و اخلاق و اوصاف
ترا دیده و پسندیده و سخن تو نزد ما مقبول تر دیگریست از اقوال خصمان و حاسدان دیگر باره بسر مهم خود رو
و ازین صورت که گفت و شنید در آن واقع شده متالم و متامل مباش فرسیه گفت اگرچه ملک سایهٔ
عنایت بر فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور رسانید فاما من از کلفت این تهمت
بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چارهٔ اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد تا آنکه
من بکمال امانت خود متیقن ام و بر برائت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانچه احتیاط بهتر فرماید
کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من در
ضمن این قضیه مندرج است فرد غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل ٭ شاید که چو وا بینی خیری تو درین
باشد ٭ کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فرسیه جواب داد که جماعتی را
که افترا کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوالها باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت نخورده ام

ا گمراه شدن ۱۲ ۲ درون کاسهٔ ... جد و جهد و سعی ... ۳ موفور ... ۴ دشمنی عارض حال ۱۲ ... ۵ ... حقیقت ... ثنا و تقدس ... جمع ... تفحص ... ۶ ... ۷ ... ۸ ... صاحب ... ۹ ... ۱۰ ... ۱۱ ... ۱۲ ... جوانات ... ۱۲

بدین خیانت تخصیص کردن کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل نمایند فرو گذاشتن چه معنی دارد
آسنه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر ستیزه روی
ید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعدهٔ
عنایتی نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم
روشن شود فرد هر رازی که در پرده شب پنهان است * چون روز شود بر همه روشن گردد * کامجوی
فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت صورت حال را تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاطفت چه عفو در باب
کسیکه قصد و حسد در حق محرم و امین من معترف گردد مبذول نتوان داشت فرلسیه گفت هر عفو که از
کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه نیست العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از
جریمه او در گذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی است بیکران و شکر گذاری آن نعمت جز بعفو و
اغماض نتواند بود فرد بر گنهکار چون شدی قادر * عفو را شکر نعمت خود ساز * کامجوی چون سخن فرلسیه
شنید و آثار صدق و صواب صفحات آن مقالات معاینه بدید هر یک از آن طایفه را که این گرد فتنه
انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان
وعده که اگر بیان واقعه باز نمایند صحایف جرایم ایشان بآب عفو شسته گردد و با وجود آن تبشیر لفات و صلات
پادشاهانه نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان نمود و آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت
اقرار کرده صورت واقعه براستی در میان آوردند آفتاب امانت فرلسیه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و
غبار شک از پیش دیده یقین مرتفع شد و امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت * مادر شیر گفت ای ملک این
جماعت را امان داده و رجوع از آن ممکن نیست اما تا در این باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت
و من بعد گوش استماع بسعایت هیچ خائن نباید گشاد و تا برهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند
مشاهده نرود ترهات اصحاب اغراض را نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی گویند اگر چه موجز و مختصر باشد قبول
نباید نمود چه اندک مایه چیزی بتدریج بدان انجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل و
فرات و جیحون و دجله بغایت چشمه مختصرست و بمدد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بر آن جز بکشتی ممکن
نیست پس بدگوئی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن دیگران در بست
تا خاتمت کار بفساد نه انجامد بیت سر چشمه شاید گرفتن بمیل * چو پر شد نشاید گذشتن به پیل * کامجوی گفت

این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیل و شبهه کسی را متهم ساختن نیکو نیست پادشاه گفت ای ملک
آنکس که بی سبب ظاهر از دوستان برنجد از جملهٔ آن هشت طایفه است که بزرگان از مجالست ایشان
حذر فرموده اند کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمای پادشاه گفت حکما بر اوراق صحائف
وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت کس همنشینی و
مخالطت کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از ایشان درمی باید چید اول آنست که حق
نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بی موجبی خشم گیرد و غضب او
بر حلم مستولی باشد سوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلائق بی نیاز
پندارد چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت
بر خود گشاده دارد و از راستی و امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشتهٔ نفس دراز گیرد و هوس
و هوا را قبلهٔ مقصود و کعبهٔ مراد شمارد هفتم آنکه بصفات حیا موصوف نبود و بشوخ چشمی بی ادبی گذراند
هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی حجتی و بینتی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که با ایشان
باید پیوست و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر
ذمهٔ خود باشد مرعی دارد دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران پایدار
گسیخته نشود سوم آنکه تعظیم ارباب بیت و مکرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد
چهارم آنکه از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت
برافرازد و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار قدرت سعی نماید هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسک نماید و
هیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و
بدعت پهلوتهی کند و هرکه با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از آن طوایف که سابقاً
باز نموده گشت اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از و زائل گشته مزاج حالش
باعتدال حقیقی نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترشروئی که دارد چون با انگبین درآمیزد از صرافت حموضت
خود بازرسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد **قطعه** چو سرکه ترشی ورا با انگبین آمیز * که دافع مرض
و راحت روان گردی * مباش مرده دل و همدمی جان بگزین * که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی *
چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا * که آفتاب صفت شهرهٔ جهان گردی * چون شیر مواقع و اتهام و میان

اشفاق ما در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکرگذاری و منت داری گفت
ای ملکه زمان ببرکات نصایح و التفات موعظت تو فرد راه تاریک گشته روشن شد ؛ کار دشوار
مانده آسان گشت ؛ و آمینی کافی و کاری وافی از ورطه تهمت بیرون آمد و مرا بحال هر یک از ملازمان
اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان عمل
باید نمود پس اعتماد او بر امانت فرسیه بفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را بیش خواند گفت
این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید شناخت و تیمار کارها که بتو مفوض بوده برقرار معهود
میباید داشت فرسیه گفت اگر چنین بر راست نیاید و بدین تلطفات گره از کار من نگشاید ملک سوابق عهود را
فروگذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر مجال تمکین داد رباعی ای آنکه دل از وفا بپرداخته ؛ با دشمن من
تمام در ساخته ؛ گر با همه کس عشق چنین باخته ؛ هرگز حق هیچکس تو نشناخته ؛ کامجوی گفت ازین معانی
هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت قصوری قوی دل باش و استظهار
تمام روی بمهم خود آر فرسیه جواب داد ع هر روز مرا سری و دستاری نیست ؛ آئین کرت خلاص یافتم اما جهان
از حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک من باقی باشد حسد بداندیشان برقرار خواهد بود
و بدین مقدار که ملک سخن ساعیان بگوش شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک
بآسانی بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت غدغه در میان اندازند و هر پادشاه که
سخن ساعی فتنه انگیز را در گوش راه داد و بزرق و شعبده غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جانبازی
باشد و با جان بازی کردن طریق خردمندان نیست ع هر روز مرا از تو نوید جانی ؛ و اگر رای ملک
صواب بیند من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فرسیه گفت اگر
پادشاه درین حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آنرا
نعمتی هر چه عظیم تر و عنایتی هر چه تمامتر توان داشت اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من نه آنکه تفحص
رود خفت نمود در مکارم پادشاهانه او بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم ملکانه ناامید شده
چه سوابق تربیت خود را بیفایده در حیز البطال افگنده سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و تهمتی
حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ
مشرب عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه که پادشاه مین با وجود جریمه کلی حاجت خود را از سوانکرد و بپرده کرم برگرده بد او پوشیده

۳۲۲

کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ
صبح عدالت از جبین مبین او باهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال و ناصیهٔ آمال او ظاهر **مثنوی** شهی کاسمان
در رهش گاه بار * زپروین همی جوز افشاندی نثار * نشینندهٔ بزم کسری وکی * فریدون کمر شاه
فرخنده پی * روزی بر حاجبی متغیر شد و خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت
و رفتن از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود نمی دید بالضروره در گوشهٔ کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب
کار خود بگریستی و زمانی از بو العجبیهای روزگار بخندیدی **فرد** هر شب از سوز درون حال از خویشتن
گاه میگریم چو شمع وگه بسم میکنم * عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال تنگ آمده اندیشه
کرد که خود را بنظر پادشاه باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست سپرد یا سر بافسر قبول مزین گردد روزیکه
شاه مهمانی عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب نزدیک هر کس از دوستان فرستاد و اسپی و جامه بعاریت گرفته
بر نشست و بدرگاه پادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه باو در مقام عنایت است و
مرکب و لباس بفرموده سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد حاجب بی اختیار ببارگاه در آمد و بجای لایق
بایستاد و شاه به بزم شراب نشسته بود و با مهمانان بساط انبساط درپیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن
گرفت و جلاد خشم را داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تامل فرموده نخواست که مجلس عشرت منغص سازد و نشاط
بادهٔ خوشگوار بانده ایذاو آزار مبدل شود کرم حلم بعفو گناه او سابقت جست و سخاوت طبعی جریمهٔ او را
ناکرده انگاشت ع تو باده نوش و کرم ورز و العفو علی :. و چون حاجب در بشرهٔ شاه نگریست و طراوت
انبساط و تازه روئی او را بر قرار یافت گرم بکار در آمده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار کرده در هر کاری
دست میزد و بهر شغلی قیام مینمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان
کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث آن جرأت شده
حلم را بپرده پوشی آن عیب نامزد فرمود و باخر مجلس طبقچیان جستجو نموده خلقی را متهم میکردند و داعیهٔ آن
که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه یکی از نواب پرسید که این جماعت را چه رسیده که بغایت مضطرب اند
نائب صورت حال را نموده بعرض رسانید پادشاه گفت این مردمان را بگذارید که طبق ایشان ندارند
آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال بهای آن طبق معیشت بگذرانید
سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افگند پادشاه او را پیش طلبیده آ

او را گفت مگر طبق تمام خرج شد حاجب وی تضرع بر زمین نهاد و گفت **بیت** کا منکا رہ چشم بد از ماه جاهت دور باد ✤ خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد ✤ آنچه کردم تعمد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه به یاد دیگری بر آن مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جهان سیر آمده ام و اگر عمل من در پردهٔ خفا بماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند **فرد** دارد آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما ✤ و اندرین دعوی گواه ما ضمیر پاک اوست ✤ پادشاه گفت راست میگوئی ✤ و بر تو جای ترحم است پس او را بنواخت و همان مرتبهٔ سابق که داشت بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریا متواج باشد تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا تندباد خشم آنرا در حرکت نیارد **مثنوی** با دل نیکان نبود خشم یار ✤ هیچ گهی گرم نباشد خیار ✤ خس بغباری رود از جای خویش ✤ کوه ز دامن کشد پای پیش ✤ شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوشدارو ی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول آن بعض را آسان بود و هم کس که طبع بیمار از دارو ی ناخوشگوار اگرچه میداند که صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند **فرد** کسی کو ز لب بشکر خنده دل تواند برد ✤ جواب تلخ چرا گوید از چنان لب نی ✤ **فرسیه** جواب داد که دل ملک در امضای باطل درشت تر از سخن من است در تقریر حق و چون تزویر و بهتان اسباب استماع میتواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب و گران نیاید و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بجیرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی متضمن است اول آنکه مظلومان را باستغاثه و فریاد خرسندی حاصل آید و بنالهٔ تظلم ضمائر ایشان از غبار اندوه پاک گردد چنانچه نیکوتر که تمامی آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب علاوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمائی و عدل اهمال آرای ملک باشد امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت باز نماید ع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن ✤ کامجوی گفت همچنین است اما دستخلاص تو ازین غرقاب عنایتی کلی فرمودیم و خلاص دادن از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست شائع تر احسانی و کامل تر انعامی میتواند بود فرسیه گفت که من بعمر با شکر عواطف ملک نتوانم گزارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه انعامها راجح است چه اغلب نعمتها

متعلق بپرورش جسم بود و این نعمت سبب آرایش جان باشد **فرد** بر جان بردلم نظری کرده بلطف
جان شد رهین منت و دل شرمسار تست ✦ و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل
بوده‌ام و جان روان فدای رضا و فرمان او میساختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که برای ملک
درین حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر
و کفایت عادتی مستمر و رسمی مالوفست و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال مینماید
ع بنجار حسد نیست گل فضل و هنر ✦ بزرگی درین باب گفته است **قطعه** از حسد ناهلم ار گوید بد
زان بود کز من بدل رد لیتیش ✦ حاسدان هستند و ما را باک نیست ✦ بی هنر آنکس که حاسد نیستش ✦
و از دعای حکما که عقبت محسود را همین نکته لفهم در می آید کامجوی گفت از حسد دشمنان و تکمه حسودان
چه باک آید که سخن دروغ فروغی ندارد و حیلهٔ بی هنران در جنب فضائل هنرمندان چون سها
با تاب آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا شکست
حاسد رونق خردمند شکسته نگردد و بغیبت بدگوئی مرد پاک دامن معیوب نشود **قطعه** گر بدی
گفت ترا دشمن دون باکی نیست ✦ بس آنست که او مرتبه زر شکند ✦ طعن خفاش کجا رونق خورشید
برد ✦ سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند ✦ و تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان ایمن باش که بار حقیقت اقوال
غرض آمیز ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فرسیه گفت با این همه میترسم که عیاذا بالله خصمان
بار دیگر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال آن بدست بر سید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد
که گویند در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطهٔ آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بجای او نخوتی راه
یافته بدان سبب که در عنایت او افزودی و امروز ازین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد
را شاید و نه در خدمت افزاید ع غافل مشو از سرکه دلش آزردی ✦ و چون بدین حیله در مزاج ملک
مدخل کنند دور نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند
از بنده که جفا دیده باشد یا از منزلت خویش بیفتاده و بعزبی مبتلا گشته ✦ یا خصمی را که در رتبت از و کمتر باشد
بروی تقدمی پیدا شده باشد کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این خلل را بچه
تدبیر توان بست فرسیه جواب داد که سخن ایشان درین باره بغایت بی اصل است جز نمایشی و مغلطهٔ
ندارد چه پس از چنین حال دو شها اعتقاد جانبین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب ابتلائی

که از جهت خدمتگاری دریافته باشد کراهتی بوده چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی بدهد لا
اثر کراهیت زائل گردد و از اندک و بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه بی اعتباری تمویهات قاصدان هم
بشناسد و بیش بفتهای صاحب غرضان التفات ننماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت
آنکس بهتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتگاری نیز خوفی و هراسی باشد چون بالتشی یافت امین گردد و
از انتظار بلا فارغ شود بیت در غم افتادم و زاندوه غم آزاد شدم * در بلا ماندم و از بیم و بلا
وارستم * شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه
جاهی دارد و باهمال مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بر وی بیرون آیند و بسبب عنایتی
پادشاه بر وی غلبه کنند سوم آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از دست
او بشود کامجوی گفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم
حاصل آید و اعتماد پادشاه بر وی تازه گردد هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته
مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه چیز غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت ملوک
اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خوشنودی تمام حاصل شده آزار بچه وجه
باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با این همه امیدوارم که ملک معذور داشته بار دیگر
در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان امن و مرفه میگردم و وظائف دعا و ثنا از روی صدق
عقیدت بادا میرسانم فرد بروز درس ثنای تو میکنم تلقین * بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار * کامجو
گفت که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها را در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز
در بارهٔ تو بمحل قبول رسانند و ما ترا بحقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی
و در نعمت باداء شکر معروف و هر چه خلاف مروت و دیانت است آنرا مستکره میشماری و رعایت
فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس برعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب
کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع
نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند بر قصد صریح حمل خواهد افتاد بیت زین پس سخنان فتنه انگیز حسود
در بارهٔ دوستان نخواهیم شنود * فرسیه گفت با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک *
با دولت رضای شهنشاهی از ناخشنودی خصمان چه غم * فرد بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز حسود * چون بمحبوب

کمان ابروی خود دیوستم، پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبه تقویت او تزاید می یافت و درجه تمشیت و تربیتش بتصاعد می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت بیت نهالش بدان گونه شد سر بلند، که از آسمان سایه بر تر فگند، این داستان ملوک درانچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود پس از اظهار سخط و کراهیت بمقام رضا و ملامت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد که وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده درج کرده اند و هر که بتایید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی مؤید گشت تمام همت بر فهم اشارات حکما مقصور دارد و تمامی همت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح عمزدای حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجت حکما روحانی از علت خطر آمیز جهالت و نادانی بر رهد قطعه در تربیت از سر طربستان، کادمی را تبرا از علت نادانی نیست، روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد، نتوان دید در آئینه که نورانی نیست، عابد و زاهد و صوفی همه اطفال ره اند، مرد گر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بید پا حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریبنده کامجوی و آن مثلی ست مر خردمندان را درانچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایت از حد حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان کسیکه برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم مثل انچه از وصادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بر ایذا حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فایده نفع و غایله ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیده سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دلش بسوائح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هرچه بخویشتن نپسندد در باب هیچ خودی چگونه روا دارد و هیچ نپسندد بلکه انچه بخود نپسندد بدیگری نپسندد و باید دانست که هر کردار را جزائی مقررست و هر آینه بار بار

آن برسد و بتأخیر یکه درمیان افتد مغرور نباید شد که بفحوای اِنَّ اللهَ یُمْهِلُ وَلَا یُهْمِلُ شاید امهالی
باشد لیکن اهمال نخواهد بود دو سه روزه مهلت را عجال است و اندیشهٔ نایافتن سزا و جزا خیال
محال * هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکارند نسبی برنیاید که بران بردارند پس هر که طلب نکوئی دارد باید که
بجز تخم نیکی نکارد * بانگی خواهی که ترا هیچ بدی پیش نآید * تا بتوانی بدی بکس کم و بیش * چون
نیک و بد تو با تو میگردد باز * بنگر که چه کار میکنی در حق خویش * و اگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را
بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق و شعبدهٔ خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بجدیکه مردمان
بر وی ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سائر شده بدور و نزدیک رسد بدین وسیله نتیجهٔ
افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر بوی رسد چنانچه
دهقان تخم حنظل مثلاً در زمین افگند و روی آنرا بخاک پوشانیده چنان بازنماید که درین زمین شکر
کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که دران مزرعه نیشکر خواهد رست بی شبهه بدین حیله زراعت وی متغیر
نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته برخود بظهور خواهد رسانید **مثنوی** چونکه بدکردی بترس ایمن
مباش * زانکه تخم است و برویاند خداش * چند گاهی او بپوشاند که تا * آیدت زان کرده‌ها بد حیا *
داد حق با ان از مکافات آگهی * گفت اِنْ عُدْتُمْ عُدْنَا بِهٖ * نشاید که چون کسی حقیقت مکافات
دریابد و سر آیهٔ فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْرًا یَرَهٗ وَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا یَرَهٗ در دل وی سرایت
کند از بدیها اعراض نموده سوی نکوئی گراید و از ستمگاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه
شفقت و مرحمت پیش گیرد ع وین نیز بتوفیق تواند بودن * و از نظائر این کلمات و امثال
این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیر افگن است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشهٔ بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض
و انهار **بیت** گل و بید و شمشاد و سرو و خدنگ * بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ * و دران بیشه
شیری بود بادمه و نره بر جنگ و پرخاش را آماده میل تیغ بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از
شکوه صولتش چون گاو زمین تحت الثری فرار نمودی **مثنوی** چو نمودی بوقت خشم دندان *
شدی از هیبتش چون آب سندان * دو چشمش چون دو کانون پر آذر * دهانش همچو غاری پر ز خنجر *
همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی و سیاه گوش که ملازم او بودی

چون صورت حال برین منوال دید از نتیجهٔ ستمگاری ثمرهٔ خونخواری بترسید و از وعید مَنْ اَعَانَ ظَالِمًا سَلَّطَهُ اللّٰهُ عَلَيْهِ اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد بیت بترس از صحبت آنکس که زو خلقی بیازارد * باتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد * درین فکر روی بصحرا نهاد بر کنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی می برد و بدندان اره صفت اجزای عروق او را منفصل میسازد و درخت بزبان حال او میگوید ای ستمگار دل آزار چرا بی آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر میسازی و رشتهای جان مرا که عبارت از عروق آنگشت ست بتیغ بیدادی قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم میگردانی بیت مکن بد که بد بی را جزا بدی باشد * بکیش اهل مروت بدی و دنی باشد * موش بزاری او التفات نانموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت * که ناگاه ماری دهان کشاده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربهٔ دیگر برداشت و دانست که آزارندهٔ جز آزار نبیند و نشانندهٔ خار گل مراد نچیند بیت بد میکنی و نیک طمع میداری * جز بد نبود سزای بدکرداری * و درهمین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زد خارپشتی در آمد و دم مار بدهن گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بر وی میزد تا همه اعضاش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد سیاه گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده بعضی از احشای مار که غذای او را موافق بود تناول نمود و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در میدان صحرا بهیئت گوی بیفتاد سیاه گوش مترصد حال خارپشت میبود که ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود و بران دست منع دید دانست که باوجود حدت خار از گل مقصود بوی نتوان شنود جز کلید حیله و مکر در آرزو نتوان کشود لیس خارپشت را بر پشت افگنده قطرهٔ چند بول از شکم وی ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورد روباه در جست و حلقش گرفت و سرش بر کنده باقی اجزا با اشتها تمام بخورد چنانچه از وی جز پوستی باقی نماند و هنوز روباه را فراغتی کلی حاصل نشده که سگی جهنده چون گرگ درنده از گوشه در آمد و روباه را از هم بردرید و بمقداری از وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشه بخفت سیاه گوش این همه را که هریک دلیلی روشن بود بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا بفضای صحرای قدر آید میبود ناگاه پلنگی دید که از یک گوشهٔ بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شد بنخن جانشکار دلش را از سینه بیرون کشید قضا را

ترجمہ شعر: ہر کہ مدد کند ظالم را مسلط کند خدا آن ظالم را بر وی ... پنج / تہ / بمعنی ... شکر ... جانور ... روباہ ... گروہ ... زمین ... عنایات ... اللغات ... ای ہلاک شد ... ای جدا خوردن ... واشتہای طعام ... ورحم برماکولات ...

پلنگ از کمین گاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او نشسته چون
پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افگند و بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ
بیرون رفت **بیت** فلک گفته خوش دست آن قبضه و شست ✤ زمین گفته آفرین بادا بر آن دست
هنوز پلنگ بتمامی از پای در نیامده صیاد بسکه دستی پوست از سرش در کشید و سراسر سواری بدان موضع
رسیده بدان پوست پلنگ که الغایت منقش و رنگین بود طمع در بست و صیاد در آن باب مضایقه نمود هم در آن
بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود
جنبیدن صیاد سرش بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورد و هنوز قریب صد گام
نرفته بود که اسپش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست ع زبان تا دو ساعت ماتش نداد
سیاه گوش را این تجربها موجب مزید الیقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن از آن بیشه طلبید
شیر گفت که در سایهٔ دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مائدهٔ انعام من بهره می یابی سبب
رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ایملک مرا خیالی روی نموده
و اندیشه از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم بگداختن ست و در گفتنش خوف جان باختن
بیت حال دل خویش از تو نهفتن مشکل ✤ وز بیم رقیب باز گفتن مشکل ✤ و اگر همت ملوکانه میثاقی
که شکستن آنرا هیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال براستی باز نمایم شیر او را امان
داده بران معنی عهد کرده بسوگندها موکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوفست
و عنان قدرتش بر ایذای بیگناهان معطوف دلها به نیش جفای او ریش گشته و سینها بداغ ابتلای او
مجروح شده **بیت** ترک ستم کن ز ندامت بترس ✤ وز فزع روز قیامت بترس ✤ و من بغایت
ازین صورت ترسانم و ازین معنی هراسانم شیر چون پیمان امان عهد کرده بود آن سخن سخت تحمل
نمود و گفت چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت
از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلوم نیارد
مثنوی وجودت پریشانی خلق از وست ✤ ندارم پریشانی خلق دوست ✤ من از بینوائی نیم روی
زرد ✤ غم بینوایان دلم خسته کرد ✤ دوم آنکه مبادا که شومی این افعال در تو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت در
آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک ✤ شیر گفت تو شامت فعل بد

از کجا دانسته و همین عمل نیک است که آموخته سیاه گوش جواب داد که هر کرا رایحه از گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه آسایش نچیند و جهان را که دار مکافات است بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد باوی بگوئی جواب خود بطریق صدا همان شنوی **مثنوی** این جهان کوه است و فعل ما ندا * سوی ما آید نداها را صدا * گرچه دیوار افگند سایه دراز * باز گردد سوی او آن سایه باز * و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد قصه موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت برید طعمه مار شد و مار که آزار بدو رسانیده ببلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را کشت در دام حیله روباه افتاد و روباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه و مار از روزگار او بر آورد و سگ بواسطه آن بیداد در پنجه پلنگ شکنجه هلاک کشید و پلنگ بشامت ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بیرحمی سر بباد داد و سوار بدان بیرحمی و خون ناحق دلخسته و گردن شکسته بماند و فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود بسم جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را لازم است و کار خود باصلاح آوردن و همت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان را از فرائض و لوازم مبیت نخستین نشان خرد آن بود * که از بد همه سال ترسان بود * شیر جنان به نخوت قوت خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت و نصائح او را بازیچه تصور میکرد چندانچه ازین باب دم میدمید آتش حرص و شره شیر زیاده میشد **فرد** ای آنکه پند میدهیم از برای عشق * چندین مدم که آتش من تیز میکنی * سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مورچه را بر صخره و پولاد و موعظتش در سینه او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزه خار بر جوشن خاراع بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا * شیر را بگذاشت و بگوشه بیرون رفت شیر از قضیه سیاه گوش خشم آلوده شده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در بوته خاری نهان کرد شیر از و بگذشت و دو آهو بره دید در فضای آن صحرا چرا کنان و مادر مهربان بر سم نگهبان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد بر کشید که ای ملک از صید کردن این دو نو رسیده چه آید و از خوردن اینها چه بند دو چه کشاید و دیده مرا بفراق قرة العین گریان مساز

و دل مرا بآتش هجران جگر گوشها بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند ازان بر اندیش که نسبت ایشان
همین وقوع یابد که نسبت بفرزندان من ع با من آن کن که اگر با تو رود پسندی + قضارا شیر
دو بچه داشت که جمال روشن بر روی ایشان دیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی
محل که اینجا قصد آهو بچگان کرده بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر برای
آهو التفات نانموده بچگانش بکشت و آنجا صیاد هر دو بچه او بکشت و پوست بکشید بیت
بگرد شمع خاندان خودی + که بر خاندانها پسندی بدی + آهو از پیش شیر رمیده و فراق فرزندان از زمین
کشیده بهر طرف سراسیمه میدوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون بکماهی حال
مطلع شد دلش بر زاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد بیت هر گه که دلم از غم دلدار بنالد
از ناله زارش در و دیوار بنالد + بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش او را
تسلی داد و گفت غم مخور اندک فرصتی را سزا و جزا خواهد یافت فرد شمع پروانه را بسوخت ولی + زود
بریان شود بروغن خویش + اما ازان جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را ازان گونه بر زمین افگنده دید
فریاد و نفیر بر آسمان رسانید و گفت بیت دردی بدل رسید که آرام جان برفت + شد حالتی پدید که
تاب و توان برفت + شیر خروشی کشیده بود و فغان دردناک در گرفته بنوعی مینالید که وحوش آن بیشه
از وحشت ناله او زاری میکردند و بصفتی می زارید که مرغان هوا از سوز گریه او در ناله می آمدند
بیت چو سیل خون ز دو دیده بارید زخم من + چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من + در همسایگی
شیر شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و نکته من قنع شبع از لوح توکل و تفویض فرو
خوانده بیت فارس میدان توکل شده + خیمه بصحرای قناعت زده + بر رسم تعزیت نزدیک شیر آمد
و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست + شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبایی
پیش آر که هیچ مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی
نچشیده رباعی از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت + وز گردش ایام صفائی نتوان یافت + زخم دل
مجروح جگر سوختگان را + سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت + زمانی دل با خود آر و گوش هوش گشاده دار
تا دو سه نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را با تو باز نمایم در باطن شیر از جوش و
خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصائح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام

استماع کلام سست سخن دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقررست و آغاز هر کاری را
انجامی معتبر هرگاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد
فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ بر اثر هر غمی شادی چشم میباید داشت و در عقب
هر سوری توقع شیونی باید کرد **فرد** سالها دل چون صبا طوف ریاض هر کرد :: در فضای او گلی گر یافت
بی خاری نیافت .. در همه حال بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فائده ندارند در توقف
افگند **فرد** جان سپر کن چرا که تیر قضا :: یک سر مو خطا نخواهد شد :: شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا
رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بتو رسیده چه آنچه تیر انداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران
کرده و این مکافات عمل تست که روی بتو آورده کَمَا تَدِينُ تُدَانُ و بغایت شبیه است قصهٔ تو بقصهٔ آن
هیزم فروش که میگفت این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان بتسلط و حیف بخریدی و در
بهای آن مضائقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی
باضعاف آنچه قیمت عدل باشد بها بستاندی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران
از جفای او بفغان **بیت** سینهٔ دل سوختگان زو کباب :: کلبهٔ محنت زدگان زو خراب :: روزی
هیزم درویشی بزور بکشید و از نیمهٔ بها بدان فقیر بی نوا بیش نداد درویش دست دعا بر آسمان برداشت
و روی نیاز بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد **فرد** ای ظالم از دعا بد امین مشو که شب :: گریان دعا کنند که خون
از دعا چکد :: درین محل صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بگشود و گفت
بیت بترس از تیر بالای ضعیفان در کمین شب :: که هر گز ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش ::
با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان
که همه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار خانهٔ سینهٔ غریبان را باسیب بیداد
ویران مساز و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام انتقام مریز **ع** مخور این قدح که فردا خمار
خواهی آمد :: آن ستمگر بر غرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی در هم کشید
و گفت **بیت** برو ای شیخ ازین بیش مده دردسرم :: که نه و صد خرمن افسانه بیک جو نخورم :: درویش
روی ازوی بتافت و بگوشهٔ خلوت خود شتافت قضا را همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از انجا

بخانه ومنزل سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک بسوخت وآن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم
نشانید + قضارا بامداد همان عزیزی که روز گذشته نصیحت میفرمود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان
میگوید نمیدانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد + آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان وسوز
سینهٔ دلریشان **فرد** حذر کن ز دود درونهای ریش + که ریش درون عاقبت سر کند + ظالم
سر در پیش افگند وبا خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت + تخم جفائی که ما کاشته ایم بهتر ازین
بر نخواهد داد **بیت** همه تخم نیکو همی کاشتی + ببین لاجرم بر که برداشتی + واین مثل برای آن
آوردم تا بدانی انچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده + وایشان
همین جزع واضطراب در میان آورده باشند که تو آورده + وباز بضرورت همه صبر پیش گرفته باشند
پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش + شیر گفت این سخن را بحجت و
برهان موکد گردانیده خاطرنشان من کن + شغال گفت عمر تو چند است + جواب داد که چهل سال + شغال
فرمود که درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده است + گفت از گوشت وحوش وآدمیان که شکار میکردم
شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر ومادر نداشتند وعزیزان
ایشان از سوز مفارقت ودرد مهاجرت در جزع وفزع نیاورده بودند اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی از
خون ریختن اجتناب نموده درین وقت این واقعه روی ننمودی وبهیچ حال حادثه پیش نیامدی **مثنوی**
تو ناکرده بر خلق بخشایشی + کجا بینی از دولت آسایشی + که بر جان ریشت نهد مرهمی + که دلها ز ریشت
بنالد همی + واگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود وبرهمین صفت خونخوار وجفاکار خواهی بود آماده باش
که ازینها بسیار خواهی دید تا وقتیکه خلق از تو خائف باشد بوی امنیت وآسایش نخواهی شنید + اخلاق
خود را برفق ورحمت آراسته گردان + وگرد آزار جانوران وایذای ایشان مگرد که آزارنده روی
راحت نه بیند وبیاد که هرگز بمقصد ومقصود نرسد ع کشند دست ازین کمان تیر مراد بر هدف + چون
شیر این سخن بشنود حقیقت حال بروی منکشف شد دانست که نتیجهٔ عملی که بنای آن بر آزار باشد
جز ناکامی وبد فرجامی نخواهد بود + با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری وناتوانی
مبدل شد ودم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد + وسفر دور ودراز پیش می باید گرفت + هیچ بار آن نیست که
زاد ومعاد مهیا سازم + وترک آزار وجفاکاری گرفته باندکی از قوت قناعت کنم + وغم بیش وکم ناخورده زنگ

ونیست بگذرم **قطعه** نیست مرنجان ضمیر خوش دل باش * که نیست سرانجام هر کمال که هست *
ازین رباط دودر چون ضرورتست رحیل * رواق وطاق معیشت چه سربلند وچه پست + بس از خوردن
خون وگوشت باز ایستاد وبمیوه ها قناعت کرده طریق خرسندی پیش گرفت + وچون شغال دید که شیر بمیوه
خوردن درآمد واگر بدان مداومت نماید آنچه قوت یکساله شغالست بده روز خورده میشود ملالت
بروی غلبه کرد + باری دیگر پیش شیر آمد وگفت ملک بچه مشغولست شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام
ومجاهدت وریاضت را میان بسته **فرد** زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد * دل را زآب شور جهان
سرد کرده ایم * شغال گفت چنین است که ملک میفرماید اما به ضرر خلق آزوقه حاصل کردن بیشتر از پیشترست
شیر گفت بچه سبب که از من متضرر باشند ومن دهن بخون نمی آلایم ونه پنجه بآزار شخصی میگشایم **فرد** زم خنجر بیداد
پاره پاره کند * بهیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش * شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته + واز رزق
دیگر جانوران که دران حقی ندارند میخوری ومیوه این بیشه بقوت ده روزه تو وفا میکند وکسانی که قوت
ایشان بدین میوه ها متعلق است زود هلاک شوند ووبال آن در گردن تو بماند وممکن که سم رسیدن هلاک آن بتو
رسد ومن میترسم که حال تو همچو حال آن خوک نشود که میوه بوزنه را غصب کرد + شیر گفت بیان کن که چگونه بوده آن
حکایت گفت آورده اند که در وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت واز میان ابنای جنس کناره گرفته
بگوشه بیشه متوطن شد + ودران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذائی چاره نیست
ودرین صنع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیر ها در تری وتازگی خورده شود زمستان بی برگ ونوا
باید بود هیچ به ازان نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم + وانچه سد رمق باشد ازان تناول نمودہ
باقی را خشک میسازم + تا همه تابستان بفراغت گذرد وهم زمستان برفاهیت باشد **فرد** زبهر توشه
باید کشیدن رنج تابستان * اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش * همچنین چند درخت را باز پرداخت
واز میوه ماندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت + روزی بالای درخت انجیر برآمده برقاعده هر روزه بعضی ازان
میخورد + وبعضی بجهت خشک کردن می چید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افگنده وبهم
درختی که میرسید بران میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران بالا بود وانجیر میچید + چون چشم بوزنه
بر خوک افتاد دلش بتپید + وگفت **بیت** از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان * زین بلای ناگهان
مارا خدایا وارهان * خوک چون بوزنه را دید مرحبا زده شرط تحیت بجای آورده گفت مهمان نمیخواهی

بوزنه نیز از روی نفاق جوابی منافقانه باز داد و گفت **بیت** باغ امیدم مرا سرو خرامانی رسید ❊
کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسید ❊ رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد اگر بیشتر قاصدی
از قدوم عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آینه فراخور حال شرائط ضیافت تقدیم می یافت. حالا
انفعالی که هست از قصور اسباب مهمانی ست ع زحمت بود درویش را ناگه چو مهمان در رسد ❊ خوک
گفت حالا از راه میرسیم و بما حضری که باشد اشتیاق تمام هست ع تکلف مکن آنچه داری بیار ❊
بوزنه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای کلی میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند ❊ روی ببوزنه
آورد که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب ست و نفس حریص از برای طلب غذا
در اضطراب درختی دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان ❊ بوزنه طوعاً و کرهاً درختی دیگر بیفشاند
و باندک فرصتی از میوهٔ آن نیز اثری نماند ❊ خوک بدرختی دیگر اشارت کرد ❊ بوزنه گفت ای مهمان عزیز
رسم مروت فرو مگذار آنچه نثار تو کردم یک ماهه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع
زین بیش کرم نمیتوان کرد ❊ خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده گو حالا
بمن متعلق باش ❊ بوزنه جواب داد که غصب کردن ملک دیگران شوم ست و عاقبت تغلب و تهور
ناپسندیده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و رنجانیدن
بیکسان ثمرهٔ نیکو نباشد **بیت** گر بدندانش گزی پر خون کنی ❊ درد دندانت بگیرد چون کنی ❊ خوک را
بدین سخن حرارت خشم منتشر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزا باشد در کنارت
کنم پس بدرخت بر آمد تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول قرار نا گرفته که شاخ بشکست و سرنگون افتاد
روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان
را طعمهٔ خود میسازی ❊ چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد ❊
و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگوئی غافل نباشند ❊ و اگر بیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود
اکنون خبر زهد تو بر زبانها جاری شده و در هر حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی معرض
تهور و فساد و خواهی در لباس صلاح و سداد و خود آنچه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی
و از لذت حسی جسمانی باکتساب لذت عقلی روحانی نپردازی **فرد** اسیر لذت تن مانده وگرنه ترا ❊ چه
عیش هست که در ملک جان مهیا نیست ❊ چون شیر این فصل بشنود از خوردن طعمه نیز اعراض نمود و باب و گیاهی

قناعت کرده در وظائف طاعت و عبادت افزود و گاه بیگاه مضمون این ابیات حقائق سمات با خود تکرار میکرد **قطعه** ای دل ازین جهان پر آزار درگذر ٭ وز تنگنای گنبد دوار درگذر ٭ کار جهان نه لائق اهل بصیرت ست ٭ مردانه وار ازسر این کار درگذر ٭ چون میتوان بکشتی روحانیان رسید ٭ سعی نما و زین ره پر خار درگذر ٭ در بحر غم ز حرص چه غواص شوخ چشم ٭ غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر ٭ این ست داستان بدکردار مشهور که جهانیان را مسخر عذاب خود دارد و از وخامت عواقب آن نیندیشد ٭ تا آخر الامر بمانند آن بلا که از و بخلق رسیدی مبتلا گردد آنگاه وجه صواب و طریق رشاد بشناسد ٭ مانند شیر که تا هر دو جگر گوشه خود را در آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری برنداشت ٭ و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده و دیگر باره به آرایش بی اصل او التفات جایز نشمرد ٭ و بهیچ وجه عشوه این بیوفا جادو وش نخرید **فرد** نوشته اند بر ایوان جنة الماوی ٭ که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی ٭ و خردمندان سزاوار تر اند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را ذخیره حال و مآل خود دارند ٭ و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هرچه خود را و فرزندان و متعلقان خود را نه پسندند در باره دیگران روا ندارند ٭ تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشد و در دنیا و عقبی از تبعه بدکرداری و اذیه ستمگاری مسلم مانند **قطعه** دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی ٭ زنهار بد مکن که نکردست عاقلی ٭ دنیا مثال بحر عمیق ست پر نهنگ ٭ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی ٭

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صائب تدبیر به برهانی روشن و دلیلی واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشه عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را بمثل آن مبتلا سازند به پناه توبه و انابت در آید ٭ اکنون التماس مینمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمائی و حقیقت آنکس که مائل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائی ٭ حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت مشابه آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیره شربت نبات **قطعه** سخنهای بپاکی از گهر به ٭ بشیرینی ز حلوای شکر به ٭ کسی کان سخن در گوش رفتی ٭ گر افلاطون بدی از هوش رفتی ٭ فرمود که ای شاه عالم پناه **بیت** کام تو در دامن امید باد ٭ ملک تو چون عمر تو

جامه باید باد ٭ بزرگان قدیم فرموده اند لکلّ عملٍ رجالٌ ولکلّ مقامٍ مقالٌ در جامه خانه غیب لباس عملی خاص بر بالا و بالای هر کس دوخته اند و از خزانه موهبت الهی خلعت مهمی مخصوص فراخور قامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و هر مرد عملی را شاید **مثنوی** هر کسی را بهر کاری ساختند میل آنرا در دلش انداختند ٭ ملح را فر عشقبازی نداده اند ٭ زهر که آرزوی می نشاید ٭ نسیم گل بخار خشک ناید ٭ ساقی الطاف یزدانی از خمخانه کلّ حزبٍ بما لدیهم فرحون هر کس را فراخور او ساغری داده و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمه رعایت محروم نساخته **بیت** کس نیست که نیست بهره مند از تو و لیک اندر خور خود بجرعه یا جامی ٭ پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حواله او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را بسبیل تدریج بمرتبه کمال رساند **بیت** بالا نگری بغایت خود ٭ بهتر ز کلاه دوزی بد ٭ و هر که پیشه خود بگذارد و بمهمی که ملایم او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده اعراض نماید بیشک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و میان این و آن سرآسیمه حال و سرگردان ماند ع نی راه پیش رفتن و نی روی بازگشتن ٭ پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و به آرزو دست در هر شاخ هوسی نزند و افزون طلبی که غالبا عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجه چیزی یافته بزودی آسانی از دست نهد تا مضمون حدیث شریف من رزق من شیء فلیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته ٭ و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدین حالت اشارت مینماید آنجا که میفرماید **بیت** انجیر فروش را چه بهتر ٭ کانجیر فروشد ای برادر ٭ و از امثال که لائق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبانست و مهمان عرب پیشه که داعیه تعلم آن لغت داشت و رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود بصلاح و پرهیزگاری متعفف و دیندار بر وظائف عبادت مداومتی بشرط مینمود و مراسم طاعت را بر وجه اخلاص بجای می آورد صفا صفوتش اثر کدورات علائق را از ایل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوائق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته ٭ حاشیه سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و آستانه خلوتش مستقر واردات عالم لاریبی **مثنوی** بر سر زشین شرع ساخته تاج ٭ دل او عرش و سجده اش معراج ٭ شرف کارخانه ملکوت کار فرمای عرصه جبروت ٭ بوده شیطان کش فرشته شیم ٭ و زروش بر هوا نهاده قدم ٭ بتمامی همت بر احیا

رسوم شرع مصروف داشتی و همگی نهمت بر اقتضای لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت بنیاد در ساحت سینهٔ او
آشیانه نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره و حش نیفتاده و نخافته **فرد** خوش آنکسانکه
گذشتند پاک چون خورشید که سایه لبسوای این جهان نیفگنده‌اند و با وجود این همه زهادت و ورع
آنچه خزانه و لِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ نصیب وی شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت
چاشت و شام خود را القوت فتوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی **فرد** رسان کواکب ایثار بر سپهر
اثیر زبرج بذل که ایثار را لبسی اثر است روزی مسافر بزاویهٔ او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم
میزبانان کریم باشد که خوان ایشان بی سرکه ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و تهنیت
و نشاطی هر چه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام لبساط کلام بگسترد زاهد پرسید
که از کجا می آئی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصهٔ من غصة البیت دور و دراز و
حکایتی ست مرکب از دقائق حقیقت و رقائق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر
سبیل ایجاز شمهٔ باز توان نمود زاهد گفت هر که گوش هوش گشاده دارد از هر قصه حصهٔ توان گرفت
و از قنطرهٔ مجاز به منهج حقیقت عبور توان نمود **فرد** ز هر بازیچه رمزی میتوان خواند ز هر افسانه فیضی
میتوان یافت تو بی دهشت سرگذشت خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته بتمامی
باز نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بخبازی مشغول
بودم و پیوسته تنور سینه بتاب آتش حرص تافتمی و بهزار محنت از مائدهٔ روزگار یکتا نان یافتمی **فرد**
گرده ام خون میشود تا گرده از تنور رزق بیرون میکشم و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام
میان ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددگاری غله
که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آن از امروز و فردا نستاندی و در ادای آن مهلتی و فرصتی بود بر من آسان
گذشتی روزی مرا ابکی از باغها خود بمهمانی برد و شرائط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد
رعایت نمود بعد از آنکه از تناول اطعمه بپرداخت بمفاوضت مشغول شدیم پرسید که منفعت
کسب تو چه مقدار است و مایه و سود تو بر چه منوال شمهٔ از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من بیست
خروار گندم است و سودی که بران متفرع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تومان
بود **بیت** چو زین پر نفع ترکاری ندارم برین دستور روزی میگذارم دهقان گفت سبحان الله نفع

۱ ... کردن
۲ ... پس دیگر ...
۳ ... خداست
۴ ...
۵ ...
۶ ...
۷ ای حاصل ...
۸ ...
۹ همنشین بودن
۱۰ ...
۱۱ ...
۱۲ ...
۱۳ ...
۱۴ ...
۱۵ ...
۱۶ ...

کار تو دران مرتبه نبوده که بنای بران توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمارست

ع خود غلط بود انچه ما پنداشتیم ٭ من گفتم اے خواجه کار تو چگونه است و سود مایه آن چیست ٭ جواب داد که

کار مرا مایه اندک و سود فراوان ست بجنس تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت

بسود ده چند قناعت نداریم ٭ من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود ٭ دهقان گفت عجب مدار که سود

زیادت ازین نیز هست ٭ یکدانه خشخاش که خرد ترین حبوبات ست چون در زمین نیکو افتد و سبز شود

قریب لبست تیر میکشد ٭ و زیاده نیز ممکن ست ٭ و بر سر هر تیری قبه خشخاش باشد که شمار آنرا کس نداند ٭ و

ازینجا قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون ست ٭ و نفع زراعت ازانچه در شمار آید افزون ست ٭

و مزارعان مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرف ست دو حرف اول وی زرست ٭ و حرف آخر که

عین باشد آن نیز نام زرست ٭ پس این پیشه زر بر زر باشد **فرد** دو حرف زرع زرست و یکی که میانه

همان زرست پس اینجا زرست بر سر زر ٭ و از اعتقاد اکسیریان کارخانه دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر

اشارت بعمل زراعت ست کما قیل **فرد** جستن گوگرد احمر عمر ضائع کردن ست ٭ روی بر خاک سیاه آور

که اکسیر کیمیاست ٭ چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده

در دکان دربستم ٭ و به تهیه اسباب زراعت مشغول شدم ٭ و در محله من درویشی بود بکمال النفس موصوف و به نیکوئی

اخلاق معروف **بیت** بگذشت از تکلف و بنشسته گوشهٔ ٭ ز اسباب این جهان شده قانع بتوشهٔ ٭ چون

دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال مینمایم مرا بطلبید و زبان ملامت کشوده گفت ٭

ای استاد بدانچه حواله تو شده راضی باش ٭ و طلب افزونی مکن ٭ که صفت حرص شوم ست ٭ و عاقبت

حریصان مذموم ٭ و هر که نقد قناعت بدست آرد پادشاه وقت خود ست ٭ و هر که بذلت حرص گرفتار

شد در پایه دیو و دد **بیت** قرص جوین می شکن و می شکیب ٭ تا نخوری گندم آدم فریب ٭ گفتم ای

شیخ مرا ازین کار که مباشر آنم چندان فائده نمیرسد و دانسته ام که منافع دهقنت بسیارست ٭ خیال می بندم که شاید

ازان شغل منتفع گردم ٭ و معاش من بسهولت گذرد ٭ پیر زاهد فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو بهمین

حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا ٭ و این عمل که حالا در صدد

مباشرت آنی بکاری پر شغله است ٭ شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود ٭ و از عهده مراسم آن کما ینبغی

بیرون نتوانی آمد ٭ و نه هر چه از نهانخانه آرزو سر برزند بر وفق مراد محصل تواند شد **فرد** دانند فیقان

۳۴۰

معروفست بعض ازان سفید باشد و بعض ازان سیاه در منتخب مرقوم ست که خشخاش سفید بستانی ست و سیاه بری و در تقویم ست که خشخاش سفید دو قسم است بری و بستانی و همچنین سیاه گفت نخخ بستانی بارد یابس ست در ثانیه و سیاه در ثالثه و بعض قائل شده تا رابعه ... سیاه و سرخ ... صاحب منتخب ... نافع ست ... سعال و نزله ... مرا ...

که ره دور و دراز است ۞ از کوچهٔ مقصود بباز آ تمنا ۞ فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشهٔ
خود بگذارد و چیزی که موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید گفت من پرسیدم که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که گازری بر کنارهٔ رودی بکار خود مشغول بودی هر روز
کلنگی میدید که بر کنارهٔ رود نشسته حیواناتی که در میان گل باشند میگرفت و بدان قناعت نموده با آشیان
خود باز میرفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد و تیهوی فربه صید کرده پارهٔ خورد باقی بگذاشت و
برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین هیکلی
عظیم بحقیری قناعت مینمایم و هر آینه این صورت از دنائت همت ست چرا باید که من از همت عالی
بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین مختصرات سر فرو نیاورم و کمند قصد جز در کنگرهٔ سپهر برین
نیفگنم **مثنوی** دود که تشنه است بجز کبود ۞ سر نهم ابر نیارد فرود ۞ زنده دلانی که ببالا پرند ۞ از اثر
همت والا پرند ۞ پس ترک شکار کرمان کرده و ترصد صید کبوتر و تیهو بایستاد و گازر از دور تماشای
حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیدهٔ تفرج بگشاد و از قضا
کبوتری دران فضا پدید آمد و کلنگ پریده قصد کبوتر کرده کبوتر میل بکنارهٔ آب نموده از پیش وی
در گذشت و کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بنشست و پایش در گل بماند هر چند جهد میکرد که برپرد پایش
در وحل غوطه بیشتر میخورد و پر و بالش بگل آلوده تر میشد گازر بیامد او را بگرفت و روی بخانه نهاد
در راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست گازر گفت هذا کمن یتصید این کلنگی ست منحوس است
که کار باشه کند خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود
و حرفتی که نه لائق اوست بباید گذاشت چون پیر عابد آن مثل آورد دغدغهٔ حرص من زیادت شد و
آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال بایستادم و ترک نانوائی گرفته بجهت
سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درین
حال معیشت بر من و عیال تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی
و حالا یک ساله منتظر می بایست بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردم که سخن پیران و بزرگان نشنیدم
و اکنون باخراجات یومیه درمانده و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح دران است که مبلغی برسم قرض بستانم
و باز دکان نانوائی گشوده با سر کار خود روم **بیت** آنکس که بکار خویش سرگشته شود ۞ بهزاران نبود که با سر

رشته شود * پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان گشودم و یکی از
خدمتگاران را بر سر آن شغل گذاشته خود تردد می نمودم گاه بجهت تنسیق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای
رونق دکان بجازار آمدمی چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانتها ورزیده در دکان
از مایه و سود چیزی نمانده و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع
بدان همسایه نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم و کیفیت دکان و کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم *
پیر عابد بخندید و گفت چه مانند ست حال تو بحال آن مرد دو موی که ریش و سر و کار زنان کرد * من پرسیدم
که چگونه بوده است **حکایت** گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگر جوان و خود
دو موی بود و هر دو عورت را دوست میداشت و شبها روزی در خانهٔ هر یک بودی و عادت کرده بود که چون
بخانه درآمدی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانهٔ زال رفته آمد و بحکم عادت سر در کنار او
نهاده در خواب شد * زال در روی و موی وی نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این
این شخص چند موی سیاه ست برکنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبت نماند و چون از آن
زن رغبتی نه بیند و نفرتی و ملالی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از وی بردارد و بکلی با من سر دارد *
پس آن قدر که توانست موی سیاه از ریش او برکند ع برکنده به آن ریش که در دست زنان ست * روز دیگر
آن شخص بخانهٔ زن جوان شد و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی
سفید دید با خود اندیشید که این موهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی
بیند سر آینه از صحبت پیر زن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود از موهای
سفید برکند * چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرو آورد * دید که
موی بر جا نمانده و خرمن ریش بتمامی باد برده * فریاد برکشید و هیچ جا نرسید و حال تو نیز برهمین منوال است
برخی از مایه و سود بدکان نا روائی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان که در می نگری
نه در تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعهٔ زندگانی خرمنی اندوخته **بیت** روزی بجهان
گذشت و روزی بحنین * اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این * چون این حکایت شنیدم دانستم
که پیر عابد آنچه میگوید واقعی ست و مرا ازین عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست * و هر چه دارم
بقرض و وام میکنند مصلحت در آن دیدم که بحکم الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین شب از آن

نقصان
کرپاه
دیمنیدم و دو داشت
شب و روز
از
رنجش
خواهش
ای خاموش گشته
مشغول شود
امکان داشت
ای زنان
تجارت نا شده
ای فکر کرده
چنانکه معمول صاحب
پریشان است
ای ضائع ساخت
شده
آتش پیدا شد
جمع کرده
ای مرد و فنا پذیر شده
ای نه این و نه آن
خلاصی نیست
کرده بخشش از آنچه طاقت
و توانائی نداشته باشند
از سنتهای
پیغمبرانست

٣٤٣

شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان هراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی
خبر شنیدم که عیالان من مردند و جهات مرا قرضخواهان بحساب وام خود تصرف کردند و من از مراجعت
باوطن ناامید گشته مراحل و منازل می پیمایم و در دل خود را بملاقات هر صاحبدلی دوائی میکنم و جراحت
تعب سفر را بلقاء اهل الله مرهم راحتی می نهم تا این ساعت که آئینهٔ دلم بصیقل مجاورت این جناب از
زنگار هموم مصفا شد و شربت عطشم بشیرینی کلام شکربار این حضرت مهیا گشت **بیت** المنة لله که
اگر رنج کشیدیم ٭ دیدیم ترا و ز تو بمقصود رسیدیم ٭ این بود شمهٔ از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد
زاهد فرمود که از سخنان تو رایحهٔ صدق شنیدم و دل من براستی گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند
زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربهای نیکو ترا بدست آمده بر اطوار و آداب امم
وقوفی تمام حاصل شده و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید ع شام غم آخر شد و صبح
طرب خواهد دمید ٭ مهمان بدیدار میزبان خوش شد آمد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز
مباسطت کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه باکثر لغتها عالم بود و
به بیشتر زبانها تکلم میشد فاما چون لغت عبری سورۀ داشت فصاحت او در آن بیشتر مینمود پیوسته بالخصوص
خود بدان زبان سخن میگفت و مهمان فرنگی اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان
او را خوش می آمد و اغلب اوقات استدعا مینمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز بجهت رضای خاطر و میل
طبیعت او زبان فصاحت گشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی ٭ مهمان عاشق آن زبان
شد از غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد **مثنوی**
بشیرین نکتها هر لحظه پرقند ٭ شدی لعل شکربارش شکرخند ٭ چو مهمان دید شکر بانحروارها چو
طوطی شکستش را شد خریدار ٭ چند روزی برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی
به یگانگی مبدل شد و از مقدمات وداد نتیجهٔ اتحاد حاصل آمد **فرد** باهم بمراد دل توانند نشست ٭ وقتی
که تکلف از میان برخیزد ٭ مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت **بیت** ای نطق تو کلید
نهانخانهٔ کمال ٭ تقریر تو نتیجهٔ تائید ذو الجلال ٭ این چه طرز سخن رانی و شیوهٔ عبارت پردازیست که
دیدهٔ عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کاملتر ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر
نشنیده **فرد** من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست ٭ نی نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری ٭ توقع

میدانم که این زبان را بمن بیاموزی والتماس می نمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه بسابقهٔ
معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف در ضیافت
رعایت کردی امروز که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا
باجابت مقرون سازی و رقم شاگردی باهتزاز و مسرت بر صفحهٔ حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته
وظیفهٔ ذکر مروت و طریقهٔ شکر نعمت مرعی افتد **فرد** جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت * من بندهٔ پروردهٔ
احسان تو باشم * زاهد گفت مرا درین چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش
ترقی دهم و متعلمی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که
میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار و مباینت بسیارست مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر
رسد و ذهن بسبب کند تیزی از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من ضایع شده
باشد و هم اوقات تو فایت گشته * مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه ارتکاب شداید را با خود
باید گفت و آنکه روی بکعبهٔ مقصودی آرد از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید **فرد** در بیابان چون بشوق
کعبه خواهی زد قدم * سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور * و من درین نیت بمثابهٔ صادق قدمم که اگر بر موی
سر من تیغی گردد ازین کار روی نتابم و اگر بر مژه در دیدهٔ من سنانی شود نظر بمهمی دیگر نیفگنم **ع** هر که میل
گنج دارد رنج میباید کشید * و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع
نمیگردد چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بجزئی خدمتی که بنسبت علما از وی صادر
شده نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده
معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و هنگام قصد مرغان از
هر موی بدان حلقه ساختی **ع** نه مرغ از دام او جستی نه ماهی * روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت
سه مرغ را بحوالی دام آورده و خود در کمین گاه منتظر آنکه حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام در آرد نشسته
در اثنای این حال آواز عربده آمیزی شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا بپرند از کمین گاه بیرون
آمد دو طالب علم را دید که در مسئلهٔ فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع
بسیار کرد که فریاد مکنید تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد **ع** دم در کشید تا نخورد صید دام رم

ایشان گفتند اگر یارا درین صید شریک بسازی و هر یک را مرغی بدهی با تو در می سازیم و بجنگ و عربده نمی پردازیم صیاد گفت ایها العزیزان من فقیری عیال مندم و قوت چند تن کس بسته این مرغان است و بعد ازان که شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار میکنی و مدتی ست تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان ببرند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بتعظیم مدرس ببریم و طلبه مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نبافته و دست طلبه رسن من نتافته نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه حبه از غله مدرسه پاشیده ام و بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم بهیچ جا نرسید آخر ایشان را عهده مرغ داد و رسن از کشیده مرغان را بدام آورد و دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقال درگذر شرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردند بمن آموزید شاید که روزی مرا فائده دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث خنثی تنازع داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکر است و نه مونث صیاد آن لفظ را یاد گرفته با ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانید روز دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت شهباز شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند بیت چرخ صیاد و شش شبه زرد ماهی مهر را بدام آورد بس صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکلی تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا را ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیئت که آب زره گر چون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیده مردم آبی مانند او لعبتی در عرصه بحار ندیده مثنوی سینه پاک همچو سیم سفید چشم روشن چو چشمه خورشید پشت او چون لباس لوح قلمونی نگهداشت از قیاس افزون صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده با خود اندیشید که من همه عمر ماهی بدین هیئت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده بر سبیل تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افگنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص

در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر خام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ دران
انداخته بیت همه سیمین بران بازی گر ÷ گوش ایشان گران ز حلقهٔ زر ÷ و زورقی نمود از شکل هلال
بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده بیت اندران کشتی ز پارهٔ عود ÷ چون مه نو بر آسمان کبود ÷
هر روز شاه بر لب حوض بتماشا حاضر شدی و به آشنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی و درین وقت
نیز بیت درون حوض را نظاره میکرد ÷ تماشای سیاره میکرد ÷ که ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی
زیبا هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار
دینار بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبهٔ گستاخی و منصب جرأت داشت زبان بنصیحت بگشود و آهسته
بپادشاه گفت بیت دل روشنت چشمهٔ نور باد ÷ سر سبزت از سرزنش دور باد ÷ صیاد بسیارانند و دریا
پر ماهی ست اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت بآن
برآید و پیداست که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور
استحقاق باید و جزا مناسب عمل شاید بیت هران حوضی که صد من آب گیرد ÷ دو صد من
نقصان پذیرد ÷ شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده داده ام این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد
وزیر جواب داد که من این را حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود صلاح
در آنست که شما از وی سوال کنید که این ماهی مذکر ست یا مؤنث اگر گوید نر ست گوئیم ماده او را
بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید مؤنث ست گوئیم مذکر او را حاضر گردان و هر آینه
درین ماده عاجز خواهد شد آنزمان باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش بدست آریم پس شاه رو بصیاد
آورد و گفت این ماهی نر ست یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر
در ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان
توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب
داد که ایشان جهان پناه این ماهی خنثی ست یعنی نه مذکر ست و نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر را
بدان تدبیر نکوهش فرمود و یکهزار دیگر بران انعام نمود و دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان ندیمان
گردانید و این مثل را فائده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرد دو هزار
دینار یافت و بعنایت سلطان سرفراز شد پس رنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند

۳۴۷

مثنوی بیاموز علمی که گردی عزیز * که بی دانش انسان نیرزد پشیز * ز دانش فزاید ترا جاه و قدر *
ز صف نعالت رساند بصدر * زاهد گفت این زمان که بمبالغه مینمائی و راه طلب مدرسه اکتساب بقدم جد
و جهد می پیمائی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه
فرو نگذارم مهمان روی بدان کار آورد و مدتی دراز به تعلم لغت عبری بسر برد طبیعت او را هیچ نوع
بآن لغت ملایمتی نیفتاد و ذهن او را بادراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر مییافت
تصرفش در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال التلقین در گلشن خیال میکاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ عمل زیاده
میشد **بیت** اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد * سعی سود نکند جهد بجائی نرسد * روزی زاهد او را گفت
دشوار کاری گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری نمیگردد و طبع تو با این سخن
مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و میدانی که لائق جولان تو نیست قدم منه **رباعی** در هر چه نمیتوان ابد بست
آوردن * حیف ست بهرزه عمر ضایع کردن * پند حکما بشنود در گوش بگیر * راهی که بپایان نتوانی بردن *
زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور ست *
مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد و من بدین صعوبت به تقلید
کسی راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کمند اضطراب شیاطین ست و تحقیق هادی منهاج صدق
یقین نکتهٔ انا وجدنا آبائنا علی امة گوشمالی ست طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آباد گمان
بدار السلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند **مثنوی**
آنکه او از پردهٔ تقلید جست * هم بنور حق ببیند هر چه هست * از محقق تا مقلد فرقهاست * این چو
داود ست و آن دیگر صداست * خلق را تقلید شان بر باد داد * که دو صد لعنت برین تقلید باد * زاهد گفت
شرائط نصیحت بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت بندامت کشد و حالا تو بر زبان فرنگ
کلمهٔ نمیتوانی گفت و بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی میتوانی راند ممکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای
این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود
فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که
بر عرصهٔ زمین مسخر امید و بدان رفتار شیرین خرامیدن بیادل نظارگی صید میکرد **فرد** یک نوبت که سوی من
خرامیدی و کم بردی * خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان برافشانم * زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات

ای نثار تو سازم

چستی و چالاکی متحیر شد آرزوی رفتن او بران منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن
بهمان شیوه از سویدای دلش ظهور کرد ملازمت کبک را کمر خدمت بربست و ترک خواب و خور گرفته متوجه
آن تگاپوی شد پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشای جلوهای او میکرد **فرد** ای کبک دری جلوه
کنان میگذری + لنگان لنگان من از عقب می آیم + روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار
می بینمت که همواره گرد من میگردی و حرکات و سکنات مرا مترصد میباشی داعیه تو چیست
زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی **فرد** رفتار تو دل برد و من اکنون بیت + فریاد کنان در پی
دل میگردم + بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده مدتی ست که در قدم تو می باشم و میخواهم که آن
رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم + کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات ع
آیا تو کجا و ما کجا ایم + خرامیدن من امریست ذاتی + و رفتن تو صفتی ست جبلی ذاتیات بهیچ
وجه زائل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد راه من بر وضعی دیگر ست
و روش تو بر وضعی دیگر ع ببین تفاوت راه از کجاست تا بکجا + ازین خیال بگذر و این اندیشه را
از دست بدار ع بگذار که این کمان ببازوی تو نیست + زاغ جواب داد که اکنون شروع ملزم چون در
کاری خوض کرده ام بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید
فرد کشتی صبر بدریای غم انداخته ایم + یا بمیریم در و یا بکف آریم گهر + بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید
و رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر هیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این
مثل بدان آوردم تا بدانی که رنجی ضائع پیش گرفته و سعیی باطل مینمائی + و گفته اند جاهلترین خلائق
آنست که خود را در کاری افگند که لائق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج
دارد که نانوائی را بگذاشتی و بدهقانی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشته هر دو مهم از دست رفته برنج غربت
و بلای بیکسی درمانده بیت گفتم بدهم جان تو وصلش بسم حیف + جان دادم و آخر بوصالی نرسیدم + معان
نصیحت زاهد را بتلقی قبول نفرمود اندک زمانی را زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت
ع آن نیز شد از دست و این نیز بدست نیامد + آنست داستان کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که نه لائق او باشد
پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق است تا هر والیی که او ضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و
تربیت دوستان و استیصال دشمنان مشغول باشد در حفظ قانون تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نا اهل و بدگوهر

١ کوه و دشت ١٢
٢ ای در زیر ١٢
٣ تفارق
٤ ای در نفع نمیکرد ١٢
٥ ای اب ار د فرق ١٢
٦ آغاز کردن در کار لازم کرده شده است ١٢
٧ ای ناز ا لازم
٨ ای از نعمت ١٢
٩ ای ترک دیده ١٢
١٠ آسایش دادن ١٢

خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرند چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان فخر

همعنان می پندارند و در مضمار کفایت لاشهٔ فرومانده خود را با براق برق رو همت ایشان هم تگ می شناسند

و حال آنکه اگر دو اسپه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند **فرد** با جام جم چگونه تواند معارضه * ور خود بدر و

لعل مرصع شود سفال * پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست و اگر عیاذاً بالله

تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک طبقه نشینند و اوساط

با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و از

جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا و سیاق بدانند

زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت

نتوانند کرد هر آینه مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل

پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که

محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فواید آن انتفاع یافته ثمرات تجربه بروزگار او رسد و کارش

از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند **مثنوی** کسی گوی در گیتی خردمند * که دل بر نکته دارد

گوش بر پند * سخن گوهر شد و گوینده غواص * به سختی در کف آید گوهر خاص * درین شکل صدف معناها نهانی * بسی جو تا که یابی از معانی

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکرنثار بیت ثنا گفتش که ای پیر یگانه * ندیده چون تو نوعی چشم زمانه * بیان کردی داستان کسی که از حرفت و نعمت اسلاف انحراف ورزیده بچیزی

که لائق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیدهٔ ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصل ممکن

نباشد و یکی از دست رفته و دیگر بدست نیاید * اکنون باز گو که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر

و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلهای نزدیکتر و من در وصیت دوازدهم دیده ام

که سلاطین باید که حلم را پیرایهٔ روزگار و بردباری را سرمایهٔ کار سازند و مرا شبهه افتاده است

که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو لطف عقده کشای گره از رشتهٔ این مشکل باز کشای

و برای صواب نمای سر این مسئله را بخوبتر وجهی باز نمای **مثنوی** مردانا که این سخن بشنود *

مصدر مجنبه سخن بکشود* گفت انجسرو زبان زمین* زیر فرمان تو همان و همین* بدانکه ستوده تر صفتی و
پسندیده تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان مهیب و معظم تواند بود و هم لشکر و رعیت ازان خشنود تواند شد
حلم و حسن خلق ست و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و از کلام میامن انجام
سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت علیه افضل صلوات المصلین چنان مفهوم میشود
که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکو خوی متفرع ست کما قال من سعادة المرء حسن الخلق
وکاد الحلیم ان یکون نبیا و این خصلت که ملک بدان مشغوف ست با آنکه تفضیل یکی
از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان حاجت
افتد و سخاوت و حلم همه وقت در کار اند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشد* و باز فوائد سخاوت
مخصوص بطائفه باشد* و گروهی خاص از فوائد انعام سلاطین بهره مند توانند شد و لیکن
خرد و بزرگ را بحلم حاجت ست* و منافع خوشخوئی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس
هر آینه حلم ازان دیگری فاضلتر ست **مثنوی** هر که در سیرت نیکو بود*: آدمی آدمیان او بود*
نیکی مردم نه بنکو روئی ست*: خوی نکو مایه نیکوئی ست* و یکی از بزرگان گفته ست که اگر میان
من و تمامی مردمان تار موئی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد* زیراکه
اگر ایشان سست بگذارند من بکشم* و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم* یعنی کمال حلم و سعت
عفو من تا آن حدست که با اهل علم توانم زیست* و با عامی و عالم بیگناه و مجرم و توانم ساخت **فرد** من بحمد
آورم و بمراد خویشتن* گر نرود بطبع من من بروم بخوی او*: بباید دانست که ثبات و وقار پادشاهان از زیبا
حلیه ست و حلم و تانی فرمان دهان جهان از انکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ ست
و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را
بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیک درشت خوئی اهل اقلیمی نفور سازند و از خفت و سبکساری
عالمی را آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد **رباعی** هر حکم که سلطان
زمان فرماید* انرا بعد تامل فراوان باید* ور زانچه تاملی در آن ننماید*: شاید که ازان بسی خللها زاید*
و اگر پادشاه بآب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا باتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان
را بسوزد چون از سرمایه حلم بی بهره باشد بیک جفا سر چشمه سخا را تیره سازد* و بیک عربده هزار دشمن

جانی را بر انگیزد اما اگر در باب سخاوت قصوری رود و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی
و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسلهٔ خدمتگاری
تواند کشید **قطعه** چون گل آن به که خوش بو در رویت * تا در آفاق خوش بود بویت * خلق را آن زمان
بکار آئی * که بخلقت جهان بیارائی * و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره‌مند باشد که
حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار سفاهت تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه
بتقدیم رساند چون عاقبت آن تهتک کشد و خاتمت آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها
ضایع و بی بهره خواهد گشت **بیت** باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه * هر که تمکینش بیش دارد
بیشتر دارد شکوه * و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان
روا ندارد که غضب شعله‌ایست از آتش شیطانی * و شجره‌ایست ثمره‌اش ملالت و پشیمانی * و گفته‌اند حلم از
جملهٔ اخلاق پیغامبران است و غضب خوی سگان و وسوسهٔ شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر
که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرگی را
التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک
غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصال است و راندن غضب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال
مثنوی خشم و کین وصف سباع است و ددان * هر کرا خشم است و کین هست از بدان * اصل خشم از دوزخ
است و کین تو * جزو آن کل است و خصم دین تو * چون تو جزو دوزخی پس هوش دار * جزو سوی کل خود گیرد
قرار * و دیگر بباید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست
تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صایب تدبیرش
بطریق مناصحت براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوشداروی موعظت
انحراف مزاج عدالت را زائل ساخته بسمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا بموجب فضل کردگار
و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که
روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیانا بحسب
موافقت هوا و مطاوعت نفس بی دغا در کاری حکم فرماید و بی تامل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبر
پروانچه دهد برای روشن جهان وزیر مخلص شر ضررش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن

در حیز تعذر نماند چنانچه در خصوصیت پادشاه هند و قوم او بود رای جهان آرای پرسید که چگونه بوده آن

حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود هبلار نام با کنوز و دفائن بیکران

واموال و خزائن بی پایان **فرد** محیط دولت پرورش را ملک و ملت در پناه ÷ تیغ نصرت گسترش را

دین و دنیا در ضمان ÷ و او از سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامگار

باصناف مآثر اختصاص پذیرفته و دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی

و ماه تابان از زیبائی رخسار و تازگی عذار شان رسیدان سپهر گشته گشتی یکی لقامت چون تیر

چاله نشینان گوشهای انزوا را بر امثال کمان ابرو خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان

سلسلهٔ محبت را موی کشان به بیمارستان آوردی در نظارهٔ اعتدال بالای جانفزای یکی سرو سهی

از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار دل فریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده

بیت یکی چون لاله باروی درخشان ÷ یکی چون گل بخوبی دامن افشان ÷ با وجود حسن صورت

بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را باز بار فضل و کمال پیوسته صورتی در غایت زیبائی و معنی در

نهایت لربائی **بیت** چشم گردون صورت و معنی ندیدست این چنین ÷ بر چنین معنی و صورت آفرین باد

آفرین ÷ یکی را اسمعیل مینی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از

رشک عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طرهٔ چین بر چینش جعد سنبل

پر پیچ و تاب گشتی **مثنوی** تبی فرق گیسو بر آراسته ÷ مرادی بصد آرزو خواسته ÷ رخش بر بنفشه

گل انداخته ÷ بنفشه نگهبان گل ساخته ÷ سر زلفش از چنبر مشکناب ÷ رسن کرده در گردن آفتاب ÷

دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان

آرام دل و سرور سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلار گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه

مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلائل کیاست

و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال و ناصیهٔ احوالش لائح و آثار اخلاص هواداری و میامن

اختصاص و رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیلهٔ اش ظاهر و واضح ÷ زبان زبان در وصف

کمالش بدین مقال ترنم نمودی و در ادای شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی **قطعه**

ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را ÷ در مجلس تو منصب بالانمیرسد ÷ آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند ÷

ای ستارهٔ مشتری که سعد اکبرست ÷

۳۵۲

ب جوزا منبر ست ۞ و دبیر خاصش که کمال تمام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کم
ید و منشی فلک سابق القدم تامل بر مدارج مصنوعات بیانش نیارستی رسید
ارش مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامه ظرافت آثارش مطلع انوا
و الفکر السبقی نظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب کالماء ... جیا انحط
المیزان تدبیر سنجیده ی دلال فکر صائبش تعریفات کامل توصیفات شا
دری آورد قطعه معانی تقریر او جانفزای ۞ مبانی تحریر او دلپذیری
ده از لعبهای سحر ۞ و آن مراکب خاصه یلی سفید داشت که در میدان جنگ چو
بدندان خاراشکن سینه کوه سنگین دل را انشگافتی ۞ همیشه آهن در کوه نهان باشد و ا
د در آهن نهان و پیوسته چون کوه بیستون بریک جای ثابت بودی و نه برسم عهد
مثنوی شکوده بگردون برشنجرف سای ۞ رنگ شفق زو شده شنگرف زای
سند اثر ذرا افتاده زکوهی بلند ۞ روشپرانگیزی سهمناک ۞ در ته پالیش سپری گشت
زه بودند لغایت شکوه مند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بحر طو
گردن کشان اگوی میدان ساختندی و بد سنها عمود کردار گردنهای سرکش
ند و دندان بلورنمای شان از سینه اعدا شاخ مرجان برآوردندی و همیشه بن عاج
نیمسان توده لعل بدخشان ظاهر کردندی قطعه ابر اندر ولی قطره الیتیاب سر خنجر ۞
ان صف هیجا ۞ دندان یکی سخت شده در دل مریخ ۞ خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا ۞
دهان هامون نورد داشت که لشبی اقلیمی طی کردندی بلا بدیمی عالمی زیر پی آوردندی
یلمان است کرده و از دست و سینه هیئت گرز و سپر نموده ۞ بوقت پویه عرصه خاک ر
ی و گاه سیر پای چوگان مثال از بر بدیر گام ماه گوی سبقت ربودندی فرد هامون
تحمل کرده خوش ۞ تا روز هر شب بارکش سر روز تا شب خارکش ۞ و سمندی بود ش
ین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبا جهان پیمایی پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد
تی تا بسر خنگ فلک بر حوالی کره خاک میگردد نظیر آن مرکبی ندیده بود ۞ ابلق روزگا
مایه شبه چنان بارگی نشنیده مثنوی گرد هامون گردی زمین نوردی ۞ که چشمه

مهر آب خوردی * هر بار که در عرق شدی غرق * باران بودی در میان برق * هر گاه که در نبرد
رفتی * صد باد صبا بگرد رفتی * و تیغی و حشت بگوهر نگاشته و بلآلی قیمتی آراسته گفتی برگ صفحهٔ سبز را
بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب بین کرده جواهر
صیقلی ادیم صفحهٔ الماس شکل او که مورهای مینمود و در تختهٔ مینا فشان نرگس بظهور میرسانید و آن نه
شمشیر بلکه برقی بود خون فشان یا برقی آتش نشان **قطعه** چون برگ گندناست اگر سبز ولی نمود
در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان * نیلوفر ار در آب نهان باشد این عجب * نیلوفریست آن که شود
آب اندرون نهان * ملک بدیهیا که مذکور شد بدل بستگی تمام داشتی و همواره بر سلاطین سایر دیار هند
بمجموع اینها مباهات نمودی و در ولایت او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهما دانستندی و به پیغمبری
او معترف گشته از دین حق و راه راست انحراف ورزیدندی و خلائق را در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ جهالت
سرگردان ساختندی چندانچه ملک ایشانرا از اضلال و اغوای خلائق منع مینمود متنزجر ناشده آن عادت
ذمیمه را ترک نمیدادند و مهم بدان انجامید که شاه تعصب بن حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان
بکشت و خانهای ایشانرا بغیما داده زن و فرزند ایشان باسیری برد و ازان جماعت چهار صد تن
که بفنون علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید ایشان بناکام
خدمت بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک بسر
عشرت با سترسی مشغول بود نهفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متامل و متفکر
گشت در اثنای این حال بار دیگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع
ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده و برابر چهار زدند ملک دیگر باره متنبه شد و باندیشه دور و دراز
افتاده بخواب فرو رفت دوم باره دید که دو بط رنگین و غازی بزرگ از عقبش میپریدند و آخر پیش وی
فرود آمده آغاز دعاگوئی کردند باز از خواب در آمده و در صورت واقعه حیران ماند دیگر باره در خواب دید چنان
که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر گرد پای وی میگردد و آن افعی نا خوش طلعت بران شاخ
صندل می پیچید ملک از ترس بیدار شد و ازان بازیها که در پردهٔ خیال ملاحظه مینمود اندیشه گشت کرت
دیگر موکل خواب در اکشان کشان بعالم منال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سرتا پای او بر مثال شاخ مرجان
بخون آلوده است و گوئیا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی بر آراسته ملک بیدار گشت

اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب بر وی غالب شد و چنان
دید که بر اشتر سفید راهوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده
و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند چندانچه می نگرد از ملازمان جز دو فراش پیاده کسی را نمی بیند
باز از خوف این واقعه از خواب بجست و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته
شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهده این صورت هراسان گشته باز بیدار
شد هفتم بار از شراب خواب بخود افتاده مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرق وی میزند
این نوبت شاه از عربده زد که ملازمان بر حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایه سریر رسانیدند
ملک ایشانرا تسلی داده باز گردانید و از هیبت آن خوابهای هایل چون مار دم بریده و مردم مار گزیده
بر خود می پیچید و با خود میگفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه
لشکرهای فتنه بود که پی در پی فرو ریخت فرو نشسته یکی عربده آشوب دیگر خاست نارفته یکی فتنه
بلای دیگر آمد آیا صورت این واقعات با که درمیان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست
توان کرد و کرا محرم این اسرار توان ساخت نرد القصه با چه کس توان باخت ع این دکر اگویم
زبان که بریم القصه بقیه شب را ابن از غصه بروز آورد و با شب تیره از دیر و درازی شکایت میکرد
میگفت **مثنوی** تو ای شب نه روز رستخیزی چرا آخر سبکتر بر نخیزی دلم را چند بریان داری
ای صبح وی آن خراز جانداری ای صبح تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف تابدار شب تار
درخشیدن آغاز کرد و شمامهای کافور بعوض غالیه های عنبر بیز بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت
بیت دماغ زمین از زلف آفتاب بشست سام سودا در آمد ز خواب چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت
از پیش جمال روز جهان افروز برداشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر برآمده آوازه عدل و بخشش مسامع
عالمیان رسانید شاه برخاست و براهمنان که حلال مشکلات و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت
کارها تاملی فرماید تمامی خوابها بران منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیدند و از
خوف و هراس ناصیه شاه دیده گفتند این خوابها سهمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی
ندیده و گوش هیچ معبر برین منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر
اتفاق نموده مطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و باستقصای هرچه تمامتر دران تامل

۳۵۵

بجای آریم پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر از او
باندیشه راند کلام * که بی فکر باشد سخن ناتمام * شاه ایشانرا اجازت داد
آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر ناپاکی سیرت سلسله انتقام را تحریک داد
ظالم جفا کار درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما به
سر رشته بدست ما افتاده که بدین وسیله کینهٔ خویش باز توانیم خواست و خلل اح
توانیم نمود و چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعت
نباید کرد و در باز خواستن کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز سینه گر
از و بر آر که فرصت غنیمت است * طریق صواب آنست که درین باب سخن
هر چه تمامتر او را ترسانیم و گوئیم که این خوابها دلیل آنست که هفت مخاطرهٔ عظیم
جان با شد پیش آید و دفع این مضرتها بدان تواند بود که طائفهٔ از ارکان دولت و ا
خاصه را بشمشیر گوهر نگار بکشند و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک ساعتی در آ
افسونها بران دمیم و از آن خون بر اندام وی بمالیم پس آب خالص او را اشته
امین و فارغ بمجلس باز رویم و بعد ما که مقربان وی را بدین حیله هلاک سازیم بر و زمان
بکار وی توانیم پرداخت و اگر چه درین قتها با هی ال انجار آزار او مجروح بود اما امید
گل مراد بچینیم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم فرد دل اگر خار
باد * گل مقصود بچیند ز گلستان مراد * پس بدین غدر حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش
بیت شها بخت و جاه تو پاینده باد * مه و سال میمون و فرخنده باد * بر ضمیر انور شاه
که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا و فزود محنت و عنا نیست و ما دفع مضرت این وقائع را وجهی
اگر ملک سخن ما را که از عین دعاگوئی و محض رضاجوئی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آینه شر
مترتب تعبیر اند بود مندفع میگردد و اگر از فرموده ما ابا نماید بلای عظیم منتظر بلکه زوال پادشاهی و
زندگانی را ترصد باید بود ملک تبرسید و در دائرهٔ حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل
بلا باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد تدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم دیده
در بستند و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار

هیچیده بود ایران خفته است و آن ولط رنگین پیلانند و قماز بزرگ پیل سفیدست و آن استر
راهوار سمند خوش رفتار شهریارست و دو فراش پیاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق هوشنگ دبلار وزیرست
و آن مرغ که منقار بر سر شاه میزد کمال زیرست و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده اثر غمیست
گوهرنگارست که بر فرق ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب بدین نوع ساخته ایم
که هر دو پسر پادشاه و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری
گرفته یکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا
آمیخته در آبزنی ریزیم و ملک را دران نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره ازان خون بر پیشانی
شاه طلسمات نویسیم و کتف و سینه او را بدان خون ناب آلوده ساخته یک ساعت بگذاریم پس آب چشمه سر و
تن ملک را بشسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مدفوع گردد و بجز این
حیله هیچ چیز دستگیری نماید **بیت** در دفع بلائی که نصیب تو مباد * تدبیر همین است که تقریر افتاد *
شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی و حلمش
برباد داد و گفت ای دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی مرگ ازین تدبیر شما
بهترست و آشامیدن شربت اجل ازین تقریر پر خلل شما خوشتر چون این طایفه را که بعضی عدیل
نفس من اند و جمعی مدار ملک و مال و سبب زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی
چه فائده **بیت** مرا عمر از برای وصل یاران نازنین باید * گران دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید *
و مگر شما حکایت سلیمان علیه السلام و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بشما نرسیده
براهمه التماس نمودند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله و
سلامه علی نبینا و علیه پادشاهی بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و
مطاوعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع وَهَبْ لِی مُلْکاً لَا یَنْبَغِی لِاَحَدٍ مِنْ بَعْدِی موشح
ساخته و سایس قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا که غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَ رَوَاحُهَا شَهْرٌ نمونه سیر اوست نهاده
مثنوی فلک بنده و آفتابش غلام * زمانه مطیع و جهانش بکام * بنده انس چون جن جان چاکرش *
دده و وحش چون طیر صف بر درش * روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از
آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانه و عم نواله سلطانه ترا مخیر گردانیده است

٣٥٧

و فرموده که اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زبان از چشیدن شربت کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ ایمن باش
و اگر میل داری زودتر قدم بردار و از گوشهٔ زندان ناسوت بروضهٔ صافی و موامع سبع الفضای
لاهوت متوجه شو سلیمان باخود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود
فراوان بدست توان آورد و عرصهٔ زندگانی مزرعه ایست که در وی تخم دولت وجهانی و نهال سعادت
جاودانی توان کاشت **فرد** دست این روزگار کوتاه است ✣ که بدان دولت دراز رسد پس بهیج حال
نشای حیات را بر شیوهٔ فنا و فوات اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در
تحصیل رضای پروردگار کوشش نمودن عمر آن بود که در غم جانان بسر شود ✣ باز تامل فرمود که اکابر جن و
انس حاضر اند و اماثل وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هر چه همه بدان متفق گردد پیش نهاد
این کار باید ساخت پس با مجمع پریان و آدمیان و مرغان و سائر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت
فرمود همه بآشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن
مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند **فرد** برخور ز حیات ابد و عمر مخلد ✣ کاین است دعا شام و سحر پیر و جوان را ✣
سلیمان فرمود که از اهل مملکت من هیچکس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین
مجمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد سلیمان اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد
نوبت ثانی سگ را فرمود که برود و بوتیمار را بیارد ✣ سگ بیامد و بوتیمار قول ورا اجابت
کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از انکه در میان آرم مشکل مرا
حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت **بیت** من کیم باشم که بر لب خاطر عاطر گذرم ✣ لطفها میکنی
ای خاک درت تاج سرم ✣ بنده را قوت آن که مشکل حل سازد یا چون تو پادشاهی او را العز مشورت
بنوازد نیست فاما تفقد حال کهتران عیب از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید **فرد** تو آفتابی و من
ذرهٔ بغایت پست ✣ بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن ✣ اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن
مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان فرمود که بعد از انسان
اشرف حیوانات اسپ است و اخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف ترین حیوانی
نیامدی و بسخن خسیس تر جانوری قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسپ را جمال شرف ظاهر است و کمال هنر
لائح و باهر اما در مرغزار وفا نچریده است و از سر چشمهٔ حق شناسی قطرهٔ نچشیده **فرد** از اسپ وفا طمع

قاموس ۵۳ هندی بکلا ۱۲ ۵۴ ای چه حقیقت دارم ۱۲ ۵۵ سرفراز فرماید ۱۲

لاهوت گویند و مرتبهٔ صفات را جبروت خوانند و مرتبهٔ اسما را ملکوت نامند خدا را و محمد را و آدم را از ینجا معلوم کن **قطعه** واحدیت و ذات هم قائم وحدت اوست عالم اجمال واحدیت چو عالم تفصیل کن ضلالات از و گرفت کمال ✣ کشف اللغات ۵۲ بعضی گویند که لاهوت لاهو است و حرف تا زائد و قانون عرب است که چون کلمات مغلق گویند یا حرفی حذف نمایند و حرفی زیاده کنند تا امتحان از حقیقت آن محروم مانند پس لاهوت نفی است یعنی نیست تجلی صفات ...

نمی باید کرد ❊ کاسپ و زن و شمشیر وفادار که دید ❊ و هر چند سگ نخست موصوفست و بناپاکی معروف
ولیکن لقمهٔ وفاداری خورده است و برسم حق گذاری عادت کرده **بیت** سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش ❊
یک لقمه نمیکند فراموش ❊ و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست
قول بوفا را استماع نکردم و بسخن وفادار توجه نمودم سلیمان بپسندید و بی خوردن آب حیات باز
در میان نهاد بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز دران شرکت
میدهی سلیمان فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگرانرا ازان بهره و نصیبی نداده بوتیمار
گفت یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از همدمان و یاران و فرزندان و حق گذاران
در پیش تو میرند گمان نبرم که ازان زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سراسر لفراق گذرد چه
تصور توان کرد **قطعه** صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی ❊ خاص از بهر نثار صحبت یاران خوش
است ❊ خوش بود هر تماشا گلشن عمر عزیز ❊ وان تماشا هم بدیدار هواداران خوش است ❊ سلیمان سخن
استحسان فرموده از شربت زهر آمیز فراق اجتناب نموده و آب حیات را ناچشیده بهمان جایی که
آورده بودند باز فرستاد و این مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم
گر خود تا فنای ایشان فرقی نمیدانم و هر آینه هر ملکی در صدد زوال است و هر ملکی در شرف ارتحال
و انتقال و لعاقبت این راه خطرناک رفتنی است و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی برای دو سه روزهٔ عمر فانی
چرا بر چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر بتوانید
حیلهٔ دیگر انگیزید و چارهٔ این غائله بوجهی آسان تر ازین بسازید که من از عهدهٔ این کار بر نیایم بیرون ❊
براهمه گفتند ملک را بقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک آرای
ملک که دیگرانرا بالنفس و ذات خویشتن برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث
میگذرد نصیحت مشفقان بباید شنود و سخن بی غرضانرا اعتبار باید نمود نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض
همه فوایت باید شمرد و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عامست بی تردد و تغییر شروع
باید کرد و هر آینه خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجهٔ استقلال
رسد و کلید خزاین بکوشش بیشمار بدست افتد حالا ترک مرتبهٔ زندگانی گفتن و سر دولت و کامرانی را باز نداشتن
از روش خرد دور مینماید و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است اسباب تجمل

قبول کردن ۱۲
جناب نبوت مآب سلیمان علیه السلام است ۱۲
در گور و شگافتن
بکسر اول گور لحد بالضم لغة فیه ع الفتحها و لحدت للقبر والحدت له
ای من سرانجام دادن این مهم

وزینت خدمتگاران کافی بادیانت هیچ قصوری وفتوری نمی افتد اگر هیچ نباشد چو تو باشی همه
هست + ملک که این فصول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید بغایت متألم گشته
از بارگاه بخلوتخانه خرامید و از صفهٔ ایوان وی بگوشهٔ بیت الاحزان بنهاد **بیت** چو نتوانم که باکس
حال روز خویشتن گویم + روم در کلبهٔ احزان وهم با خود سخن گویم + پس روی نیاز بر خاک نهاده آب
حسرت از دیده میکشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد و میگفت
این ابر فتنه که باران بلامی بارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که خرمن متاع حیات بیغما میبرد از کدام
هجوم کرد **فرد** من بودم و کنجی و حریفی و سرودی + غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد + آخر مرگ عزیزان را
چه سان آسان توان گفت و بی جمال فرزندان همدمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت + و مرا
بی پسران که روشنائی چشم و میوهٔ دل اند و استظهار من در حال حیات و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات
بدیشان تواند بود پادشاهی بچه کار آید **بیت** ندارد دیده هیچ بایسته تر + ز فرزند شایسته شایسته تر +
وایران دخت که چشمهٔ خورشید تابان رشحه از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس
روی درخشان او + رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم **مثنوی**
رخش چون مهر بی همتا در آفاق + بجفت ابروان چون ماه نو طاق + ز رویش پرتو خورشید در تاب +
ز لعلش جوهر یاقوت سیراب + مجالستی دارد دلربا و مصاحبتی جانفزای و من بی او از زندگانی چه
برخورداری یابم + و اگر بلار وزیر که رای منیرش در شب حادثه آفتابی است روشنی فزای و پرتو
شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نوریست ظلمت زدای **فرد** بی دستیاری قلم بی قرار او + تخت ملوک را
نبود پای برقرار + بیتش سر برید عزم من نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزائن و حصول اموال
چگونه دست دهد و چون صحیفهٔ تدبیر کمال دبیر که نقشبند سپهر بلند شاگرد بنان او + و دبیر زیبا تقریر که ریزه خوار
خوان بیان اوست + لفظی چون لآلی منظوم دلگشای و خطی چون در منثور طرب افزای **فرد** لطف
لفظش داده با هم آب و آتش را قرار + حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین + در نظر نباشد مصالح
اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و عزائم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هرگاه رقم
فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین و عامل کافی که بدن ملک را بمثابهٔ دست گیرا و دیدهٔ بینا اند کشیده شود هر آینه
فوائد نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهام از قبیل محالات خواهد بود

و بی فیل سفید که شخص او چون حرم ماه تابان ست و چون چرخ دوار آراسته و روان **بیت**
بند حصن حصار او آهن ٭ زخم دندان و حصار افگن ٭ پیش دشمن چگونه روم ٭ و بی آن دو پیل
که در صف هیجا لبسان سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گردباد مرد را در ربایند
بیت ز خرطوم سازند پیچان کمند ٭ در آرند پای یلان را به بند ٭ در روز نبرد مصاف خصمان
را چگونه بشکنم و بهنگام رزم معرکهٔ مخالفان را چسان برهم زنم ٭ و بی جمازگان تندرو که بوقت
تک و دو بیک صبا گرد ایشان از دور نه بیند و برید شمال همراهی با غبار رهگذرشان خیال نه بندد
بیت چو آتش خار خوار و سر کشنده ٭ ولی چون باد در صحرا دونده ٭ چگونه بر اطراف و قوف
یابم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریب سانم ٭ و بی آن سمند دونده
صرصر تک پولاد رگ صاعقه کردار بارقه رفتار که رخشندگی رخش آتش بلا در دل رخش رستم بر فروزد
و سرعت سیرش از دیدهٔ شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد **فرد** تگاوری که بیک حمله زیر پا
آرد ٭ اگر درازی امید باشد میدان ٭ چگونه عزم انبساط و نشاط کنم ٭ و گوی طرب از میدان بهجت
بچوگان مسرت چه نوع ربایم ٭ و بی شمشیر بران که آب تشکلیست آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته
و آتش فعلیست که آبروی مملکت از سطوت او بجا مانده **فرد** نموده تیغ کبود تو جوهر از تن خویش ٭
چو بنفشهٔ سیراب قطرهٔ باران ٭ در جنگها چه اثر نمایم ٭ و هرگاه که ازین اسباب بی بهره مانم و جماعت
متعلقان را بدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت ٭ و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد ٭
و فی الحقیقة **ع** عمری که آنچنان گذرد در حساب نیست ٭ حاصل القصه ملک یک شبانروز در دریای
فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان سر رشتهٔ امید بدست آید نیافت ٭ میان ارکان دولت ذکر فکرت
پادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک به جمیع محرمان حرم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر
در استکشاف سخن ابتدا کنم و به تحقیق اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد
افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیرم ملائم
اخلاص و اختصاص نباشد پس نزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفهٔ ثناخوانی طریقهٔ دعاگوئی
آغاز نهاده گفت **بیت** ای سراپردهٔ عصمت زده بر علیین ٭ پرده دار حرم حرمت تو روح امین ٭
بر رای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این ساعت

ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقائق و جلائل اعمال بی مشورت من خود فرمودن جائز نشمرده دیروز یک دو نوبت براهمه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو مایه روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکری لیجدا از عنایت ملک بعطوفت تو امیدوار میباشند و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی اثنین فرمان سلطانی می شناسند صلاح آنست که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانیده عز اعلام ارزانی داری تا زود تر بتدارک آن مشغول گردیم چه براهمه غدر پیشه بد اندیشه مبادا که از روی حیلت او را بر کاری تحریص کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بجنایت و ایما سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم و زبان باستفسار مهمی بگشایم وزیر گفت ای ملکه جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعده مودت و مصاحبت است فرد نازی ز تو باشد و عتابی از ما بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد در ین محل عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک بفکری در مانده باشد و اندیشه دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتگاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در نتواند کشود و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگرچه اندهگین باشم شاد شوم و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را دریاب و برکاف خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت فرد غمت مبادا گزندت مباد و رنج مباد که راحت دل و آرام جان و دفع غمی موجب حیرت و سبب فکرت چیست و اگر از براهمه چیزی استماع افتاده بندگان را بران حسب وقوف باید گردانید تا دران موافقت کرده شرائط خدمتگاری بجا آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد و لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم ایران دخت گفت اگر این رنج بجمعی از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات می کند ع هزار جان گرامی فدای جان تو باد و اگر عیاذا بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد دران نیز اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه که آئین عزیمت من

عقوبات الملوک نشانهٔ آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنج
را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوش وقت و مسرور و دوست را بد حال و رنجور سازد و در هر حسیبه
بر آدمی حادث گردد چون بعروة الوثقای صبر تمسک نماید عاقبت الامر چهرهٔ مراد در نظر آید
و بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات الٰهی از و فائت نشود **فرد** ای دل صبور باش
بر آفات روزگار ٭ نیکو شود بصبر سر انجام کار تو ٭ و پادشاه را موافق آنست که چون مهمی سانح
گردد و حادثهٔ واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست او مشتبه
و پوشیده نماند خصوصاً که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال
و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیاست **قطعه** هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم ٭
بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم ٭ رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن ٭ احباب را
خشنود کن بردار از دل بار غم ٭ ملک گفت از انچه براهمه اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه
فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی از هم بشگافته صفت و بُسَّتِ الْجِبَالُ بَسًّا بر وی پدید آید
و اگر رمزی بر روز روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار بر آمده آثار ظلمات بعضها فوق
بعض از وی ظاهر شود **فرد** گر همه سینه نیوشد ازین غم سیاه روست ٭ ور ابر خون نگرید ازین غصه
بیجاست ٭ تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرما که من قوت گفتن آن ندارم و نه تو طاقت
شنیدن آن ایران دخت دیگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمهٔ از مکنون باطن ظاهر گردانیده گفت
من درین شبها واقعهٔ دیدم و از هول آن ترسیده بجهت تاویل و تعبیر با براهمه در میان آوردم
و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر و کنیزک و بختیار عالی مقدار و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر
و پیل سفید مردافگن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان خارا پیمای خار کن و سمند زیبا رفتار را
بشمشیر گوهر نگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب دفع گردد ایران دخت چون این سخن بشنود دود اندوه از
آتشکدهٔ دلش بر وزن دماغ بر آمد و نزدیک بود که قطرات حسرات از فوارهٔ دیده ریختن آغاز کند ولی
از انجا که زیرکی و کیاست او بود آن غصهٔ جانگداز را فرو خورده دل از جای نبرد و گفت **بیت** من ار
بعشق تو فانی شوم لقای تو باد ٭ هزار جان من و صد چو من فدای تو باد ٭ پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود
که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و در تبهٔ اهل آن

بالضم ترسیدن و دلتنگ
گوشه و خزان و انکه
باین گردان را کنند
...
مایکران و غضب
کرامی کار و غصب ...
۳۶۳
طوری طور اینی مردم ...
و کوه ...
بابا طور ...
ریزه ریزه کردن بسیار
فتح الرحمن
تا بر یکدیگر بعض
آن بالای بعض دیگر
فتح الرحمن

ثابت ست اهالی و اولاد کم نباید و خدمتگاران و اسباب تجمل نقصانی نپذیرد اما چون شرّ خواب و نوع
گرد خاطر مبارک ازین ملال نگرانی فارغ شود برین طائفهٔ غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را بکشتن جمعی فرمایند
بی تامل و تران شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب است و اساس حیات جانوری را منهدم
ساختن مهمی دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب سقیم خواهد بود
و پشیمانی حسرت و تاسف و ضجرت در آن مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن
از دایرهٔ قدرت بشری خارج ست و این کار زردست من و تو بر نیاید ملک را بباید دانست که بر همه
اوراد وست نمیدارند و هر چند در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال مسئله چند دانسته اما حکمای
دین برین مقال متفق اند که بدگوهر لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال و را بزیور وفا و کرم آراسته نگرداند
چنانکه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افگنند نجاست و متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند
خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت و نکتهٔ کمثل الحمار یحمل اسفارا موید این معنی ست بیت
علم چون بر دل زند یاری بود * علم چون بر تن زند باری بود * و دانش بمثابه تیغی ست که بدان
همه کس را توان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشت اند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمن
بدتر ندارد بدان شمشیر بقتل میرسانند و بعضی که بی همت و ناپاک سیرت اند خرد و روح را که انسان
جز بدیشان مرتبهٔ شرف نیابد بهمان تیغ می آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان ست دست افزار دوستان
میسازند و آن محقق کامل بدین معنی اشارتی نموده آنجا که فرموده **مثنوی** بدگهر را علم و فن آموختن
همچو تیغی وان بدست راهزن * تیغ دادن در کف زنگی مست * به که آید علم ناکس را بدست * حیله
آموزان جگر ها سوخته * فعلها و مکرها آموخته * و غرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام
فوت نشود و زخمهایی که از سیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکن ست بدین اشارت حیله آمیز که قانون
شفا نام نهاده اند مرهم یابد اول فرزندان را که نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی توانند بود
از پیش بردارند تا ملک وارث نماند پس بزرگان متفق را که ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و
معموری خزائن بکفایت ایشان بازبسته ست ضائع گردانند تا رعیت و لشکری نا امید شوند و دیگر
اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسب و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده خود محلی
ندارم و امثال من در خدمت بسیار اند اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیهٔ انتقام پدید آورده

هر چه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوة بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظهٔ ایشان از
روی عجز و اضطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاد مدعی گردند
و آشوب در مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود سازد هم
لشکریان نا امید شوند و هم رعیت را بدگمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان دل مرده زبان شدند موجب
استیلا و استعلای خصمان گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و روح روان در معرض تلف باشد
و پادشاهان را از مکر و حیلهٔ دشمنان غافل نباید بود **مثنوی** مشو ایمن از خصم بیدادجو * که غدار پیشه است
و ناپاک خوی * بظاهر دم آشنائی زند * بباطن در بیوفائی زند * و با این همه اگر دلائلی که براهمه صواب
دیده اند فرجی و گشایشی میتواند بود البته تاخیر نشاید کرد و اگر توقف را مجال است یک احتیاط دیگر با
و بفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود ملک شاد شد و گفت آنچه تو گوئی باعتقاد من از شوب
شبهت خالیست و هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که موسس مبانی
فضائل و سالک مسالک اخلاق و شمائل است با طبعی مخزن نفائس اسرار و حکم و ذهنی معدن سرائر
خواص حادث و قدیم **فرد** رای تیزش شق ستر قضا را محرم * دل پاکش نظر لطف خدا را منظور *
درین اوقات در کوه خضرا گوشهٔ غاری اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند اگر چه
اصل او به براهمه نزدیک است اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در
عواقب امور کاملتر است و دفع حوادث و وقائع را تدبیر صائب او شاملتر اگر رای ملک اقتضا نماید او را
کرامت محرمیت ارزانی باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه بر او منکشف ساخت و شک نیست
که او بر وجه راستی از حقائق آن ملک را تنبیه خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل واقعات مختفی نخواهد داشت
اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد شبهت زائل شده مقتضای همان عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن
اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این
سخن موافق افتاد و فی الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجمع فیضات
نامتناهی بود شرف استسعاد یافته لوازم تواضع بجا آورد و حکیم نیز شرائط التعظیم تقدیم نموده گفت **بیت**
کلبهٔ تار و تنم روشن شد چون بقدم رضوان رسید * دیده روشن شد چو بوی یوسف بکنعان رسید * **نظم** بشرف رکاب
دولت انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لائق تر که خادمان

بخدمت آیند **فرد** طریق خدمت و آیین بندگی کردن ÷ خدای را تو رها کن بما و سلطان باش و وزیر آخر

تغیر بر بشره مبارک میتواند دید و نشان غم از غره همایون تفرس میتوان نمود صورت حال بیان

باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل باز گفت کاریدون

سر تحیر در جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده است

چه این سر با آن طایفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز راندنی نبود ع هر گوش کجا محرم اسرار

بود ÷ و بر رای ملک آرای ملک مخفی نماند که این تدابیر بر تزویر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست

جهت آنکه نه عقلی رهنمای دارند و نه دیانتی پای بر جای ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود

و جهت شکرانه صدقات بیکرانه بمستحقان رسانید چه دلایل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات

تعبیرات این وقایع پیدا و هویداست دمبدم مجاری امور مرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام

دولت و ابهت در سلک انتظام **بیت** سپهر تابع و دوران غلام گردون رام ÷ فلک مطیع و ملک داعی

و زمانه بکام ÷ و من همین زمان تعبیر هر واقعه مستوفی باز گویم و تیر بگیدیت آن مدبران لسیر و حکمت

دفع کنم **ع** گر بدست تو خدنگیست مراهم سپریست ÷ اولا آن دو ماهی که بر دم ایستاده بودند رسولی باشد که

از جانب سراندیب بیاید و دو پیل قوی ہیکل با چهار صد رطل قوت ثانی که دل انار از رشک رنگش پر خون

باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهان خانه سنگ مختفی گردد در پیش شاه بخدمت باز دارد و آن بط

و قازی که از عقب ملک پریده در پیش روی وی فرود آمدند دو اسپ باشد و استری که شاه دهلی بر سبیل هدیه

بحضرت فرستد و آن دو اسپ باشند رعد خروش برق جوش تیز هوش سخت کوش **قطعه** ز نعلهاشان سطح

زمین گرفته هلال ÷ ز گوشهاشان روی هوا نموده سنان ÷ نه در مفاصل آن سستی نه تاب رکاب ÷

نه در طبیعت این نفرتی ز زور عنان ÷ و آن استر بارگیری باشد باد جنبش آتش جوشش که برق وار از مسالک

و مضایق زود گذرد و صاعقه کردار بضرب نعل از سنگ آتش افروزد **فرد** سیم سم زر لگام تند رو تیز گام

باغ سپهرش کنام چشمه مهر آب خور ÷ و آن مار که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار که روز

هیجا از چشمه مینا سیل یاقوت مذاب راند و بر صفحه الماس رنگ خرده عقیق و ریزه مرجان افشاند

فرد فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قایم اند ÷ نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است ÷ و آن خون که ملک خود را

بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجامه خانه ملک آرند

۳۶۶

وآن استر سفید که ملک سوار بوده پیلی باشد سفید که سلطان بیجانگر بخدمت ملک فرستد و ملک بران
پیل بنشاط حرکت فرماید وآن پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم زبرجد رنگ را لعل
سیراب سازد و بدان اژدهای دمان که از کوه آهن معلق شده در رزمی عالمی را نابود گرداند **بیت**
پیکری پر شکوه او بامون + بی ستونی روان بچار ستون + وآنچه بر فرق مبارک پادشاه چون
آتش میدرخشید تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستد وآن تاجی باشد که کنگرهٔ قدرش با غرفهٔ قصر
مینا رنگ آسمان سر در سر آورد و دانه گوهر فشانی هر مهی را بر سر شاه تاجدار رشتهٔ گوهر گرداند
بیت رسیده عکس آن تاج مرصع + بچرخ ماه چون ماه مقنع + و مرغی که منقار بر سر ملک میزد
دران توقع اندک مکروهی هست اما چندان اثری ضرری بران مترتب نیاید غایتش آنکه چند روز
از دوستی عزیز و یار مهربان اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد این است داستان
تاویل خوابهای ملک و آنچه هفت کرت دیده دلیل است بران که رسولان هفت نوبت با هدیهای
ملوک بدرگاه دولت پناه ملک آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل
گردد و به ثبات دولت و دوام عمر شادیها یابد و باید که من بعد شهنشاه عالم نااهلان را محرم اسرار
خویش ندارد و تا خردمندی آزموده نیابد در مهم بلاد مشورت نفرماید **بیت** کسی را امتحان ناکرده صد بار
مگردان پیش خویشتن صاحب اسرار + و اصل خرد آنست که مطلقا از صحبت مردم بیباک ناپاک
بدگوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون
همت لئیم مشرب منتظم نسازد **فرد** آب را این که چون همی نالد + هردم از همنشین ناهموار + ملک چون
این باب استماع نموده فی الحال سجدات شکر بتقدیم رسانید وآن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت
دل مرده اش را حیاتی تازه و سینهٔ پژمرده اش را انشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواست و گفت
عنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی فرموده مرا بدین جناب حکمت اياب مسرت نصاب راه نمود تا
بیامن انفاس متبرکهٔ این حضرت شدائد محنت بفوائد راحت مبدل گشت **فرد** بار غمی که خاطر ما
خسته کرده بود + عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت + الحمد لله حمدا دائما ابدا ابدا پس ملک با دل شادمان مستقر
دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع
که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز هفتم ملک فرزندان

وبلار وزیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را بدشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب مکیدت ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع ادا کردی و هر کرا سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی مددگاری نماید هر آینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها پس از تامل و تدبیر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد که گفته اند ع هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت * پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی از ملالی نبود لازم آنست که این هدیها بر ایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت را که تدارک این واقعه امر فرمود بلار گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان باز نمانند ع هر کو سر تو دارد پروای سر ندارد * و اگر کسی را بیاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سیرت و احیای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی النعمت نهد بر آن مزد عطائی چشم نتوان داشت و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه را درین معنی سعی بسیار بوده ازین متبرکات تاج مرصع یا جامه ارغوانی مکلل مناسب اوست هر کدام که قبول ملک را عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را بحجره خاص بردند و خود با بلار وزیر در آمد و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده تواری بالحجاب کشیدی و گلبرگ طری از خجالتش در زیر نقاب مردی نهان گشتی نظم دهن تنگ و سر کرده او را فراخ * رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ * شکر خنده ای است چون نیشکر * لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر * بهر خنده کز لب انگیختی * نمک بر دل خستگان ریختی * ملک را با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحت فتنه جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی و از هر دو شب یک شب در خانه وی بودی ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج و جامه حاضر گردانیدند و اشارت کرد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصه بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر می نمود بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد بلار بچشم سوی جامه اشارت کرد و در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید

که ملک را آن مفاوضه مشاهده افتاد تاج بر گرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد بلار چشم خود را
همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از ان چهل سال دیگر ملازم بود هر گاه نزدیک شاه
آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک بتحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر و زیرکی او بودی هر دو جان
بباد دادندی **بیت** هر کس که مدار کار بر عقل نهاد * بی شبهه شد از بند بلاها آزاد * و چون
ایران دخت بقبول تاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی سرخ رو شد
و چنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضارا شبی
که نوبت حجره ایران دخت بود ملک بر حکم معتاد آنجا خرامید و ایران دخت با روی دلفروز
و زلفی دلاویز **بیت** ز مشک تازه یک یک موی شسته * بآب زندگانی روی شسته
تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد ملک از ان طبق نواله
تناول میفرمود و بمجاورت او مؤانستی حاصل کرده دیده دل از تماشای جمالش روشن میساخت
درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل شگفته
و رخساری مانند ماه دو هفته **مثنوی** لباس ارغوانی کرده در بر * تو گوئی بست سرو از لاله
زیور * دو چشم ترک بر دلها کمین ساز * دو ابرو بر جگرها ناوک انداز * رخش تابان ز چین زلف پرتاب *
چنان کاندر شب تاریک مهتاب * ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبهٔ میل طبیعت
بدو و صدق رغبت بمؤانست او عنان تمالک از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد
و متوجه بزم افروز گشته زبان بتحسین و آفرین بگشاد **بیت** کای سرو خرامان و گل تازه رسیده * نرگس گل و
سروی چو تو در خواب ندیده * بدین آمدن در تا سرور بر سینهٔ من گشادی * و از ین خرامیدن خرمن شکیبائی و
قرارم برباد دادی زهی با مدنت بخت مرحبا کرده * انگاه ایران دخت را گفت این تاج لائق فرق بزم افروز
بود که تو بر داشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطهٔ خطا میل کردی ایران دخت را غیرت عشق
دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشک در کانون سینه افتاده از ین سخن انفعال یافت و بیخود وار طبق برنج بر سر
شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم بوقوع آن
تعرض کرده بود هم متحقق گشت ملک را آتش غضب برافروخت بلار وزیر را طلبید و استخفافی که از و
صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بدانند که امثال

۳۶۹

آن کس که در هوش خود نبود

او را آن وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نماید و ما از سر آن در گذریم بلا ملکه را بیرون آورد
و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زن در صباحت و ملاحت بی مثل و در
کیاست و فراست بی شبیه است و ملک از دیدار او شکیبد و ببرکت نفس پاک و یمن رای روشن او
چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاص یافتند و ممکن که ملک درین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک
در امثال این کارها شتابکاری نیکو نمی نماید و هیچ به از ان نیست که اساس این کار بر تامل نهم
تا بوقت سوال و جواب الفغان نایم مبیت چو قاضی بفکرت نویسد سجل * نگردد ز دستار بندان
خجل * و مرا دو سه روز توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک
فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصرار و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تاخیر
منفعت کلی حاصل است اول ثبوت ابقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد
سوم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذاردم که خیرات او همه را شامل است و آثار مبرّش
شایع و کامل پس او را با طایفهٔ محرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانهٔ خود برد و فرمود که باحتیاط
هرچه تمامتر نگاهدارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده و چون
اندیشه مندان سر در پیش افگنده به بارگاه در آمد و گفت فرمان ملک بجای آوردم و آن بی ادب را
که قدم بر بساط جرأت نهاده بود بسزای او جزا رسانیدم و ملک را فی الجمله سورت غضب تسکین یافته بود و دریای
خشمش را تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور
گشت و شرم و ندامت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض و ابرام با یکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد
از خود فرا نماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناهیست که حلم تابی را بر طرف نهادی و
محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع در ان محق میتواند بود عرصهٔ تلف ساختی و بایستی که
بدین قدر جرأت چنین حکمی نکردمی و بآب حلم آتش خشم را تسکین دادمی مثنوی پارهٔ آتش بود آن
بر گزند * کو همی شعله بر آرد بلند * آدمی آتش خورد از حد فزون * کز دم او دود نباید برون *
اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از
شست جسته باز نتوان آورد و کشته را بزور و زر زنده نتوان کرد و اندوه بیفایده خوردن تن را نزار
و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس بشنود که ملک حکمی کرد و امضا

بدان پیوسته فی الفور پشیمان شد در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک
درین قضیه ملائمت ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرقاع بر غضب خویش مستولی
بودی تا ندامت روی نمودی و اگر فرماید متن قضیه او را لعرض رسانم ملک فرمود که هر آینه باز باید نمود که
چگونه بوده است آن **حکایت** و زیر صائب تدبیر گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی
بود روشن روان و شهریاری بارای پیر و بخت جوان دیده گردون تیز گرد در مدت سیاحت مانند او
آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار مردان های بصفت او جهانداری در عرصه زمانه نشنیده
مثنوی بزم آفتابی رخ افروخته ٭ بزم اژدهای جهان سوخته ٭ جهان از ابر داد و دهش کرده رام ٭
زمانش مطیع و سپهرش بکام ٭ و این پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از
چپ و راست میتاخت و نظر عبرت بهر جانبی می انداخت در ان حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و
جانوری که شکار شاه را شاید بنظرش در نیامد ملک ازین صورت متحیر وار می نگریست قضا را خارکشی از
غایت احتیاج و مسکنت جامه از پوست آهو پوشیده وران بیابان خار بسیار زده بود و از تعب
آن شغل نیک مانده گشته در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد و گمان برد که آهوی
باشد خدنگ دل شگاف بر وی گشاد **مثنوی** شعله تیری که در آورد غرق ٭ جست بران سوخته
خرمن چو برق ٭ فتنه محابا بلای نکرد ٭ کرد خطائی و خطائی نکرد ٭ القصه ملک چون بسر شکار رسید
و او را با سینه مجروح و با دل پر خون بدید سخت غمناک و متاسف گشت و بناخن ملامت چهره ندامت
خراشیدن گرفت و ازان تهور و عجلت که موجب تحسر و خجلت بود متالم خاطر گشته خارکش را عذر
بسیار خواست و جهت مرهم بهانه هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنت
بر تافته بصومعه زاهدی که دران شهر بعفت و عبادت مشهور بود بلکه در عرصه دهر بارشاد و هدایت
موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود و از زاهد استدعای نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه
تواند بود استدعا نمود زاهد بطریق کشف کرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی
جامع تواند بود خشم فرو خوردنست و در وقت غلبه غضب حلم ورزیدن **مثنوی** کسی کو بر فروزد آتش
خشم ٭ مدارا زوی طریق مردمی چشم ٭ غضب چون نفس توسن الکند گرم ٭ عنانش وا کش آنجا تا شود نرم ٭
ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهرآمیز سرد باری در کام عقل ذوقی تمام دارد فاما در وقت خشمناکی حلم ابر هوای نفس

در زرنشانه
ترکیب مقلوب ای بهای مرهم
بردباری
ای هر که در غضب آید
ای چالاک نماید
بقابوی خود آرد
فواحش نفسانی

حاکم نمی توانم ساخت و هنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد زاهد فرمود که
سه رقعه می نویسم تو بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغییر مزاج بر
ناصیهٔ تو مشاهده کند و نایرهٔ خشم و سکساری ترا مشتعل بیند یکی از آنها بر تو عرض کند تمکین که
فایدهٔ آن ظهور نموده نفس را سکینه پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد
رقعهٔ دوم را بجد دارد و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعهٔ سوم را بتو نماید امیدوارم که غائلهٔ
آن خشونت بشفقت و ملائمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم رانی مندفع شد هر آینه لمعهٔ حلم و
مهربانی بجای آن خواهد آمد ع دیو چو بیرون رود فرشته درآید * ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد
سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان شاه سپرد و مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار
در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم
بر زیردستان رحیم باش تا بوقت جزا زبردستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سوم آنکه در
حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف در مگذر **قطعه** اگرچه حکم تو جاریست در جهاندار
جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری * مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندانست * که هست
دیدهٔ مظلوم ابر آذاری * مباش غره به بستان سرای دولت خویش * که عنقریب ازو بگذری و
بگذاری * ملک نامه را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصاً در وقت
خشم این سه رقعه بر وعرض کردندی و او را ملک ذو الرقاع باعتبار این رقعها گفتندی و این
ملک را کنیزکی بود خوبروی پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار
طوطی گفتار **بیت** ماه روی مشکبوی زرکشی * جانفزائی دلفریبی مهوشی * نرگس مخمور شیفتهٔ
چشم بیمار او بوده و عقیق یمانی دل خون شدهٔ لعل شکربار او خوبرویان خطهٔ خطا در بند چین
زلفش اسیر و عشوه فروشان کشمیر بهوای سلسلهٔ جعد تابدار پیچش پای دل در زنجیر **بیت**
رخسار ترا با تو چه خوبیست که نیست * در شیوهٔ دلبری ترا چیست که نیست * جمال حال او بخال
پاکدامنی تزیین یافته بود و حجلهٔ حسنش بنور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمائل او چنان
مائل بودی که از مونست حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه
همواره خوناب حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک و حسد هر گونه حیله انگیختی القصه غصهٔ خود را باشاطهٔ حرم

بازگفت وازو درباب قتل شاه ودفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست دارد ونظر برکدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت مشاهده افتاد که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفاگوئی آبیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق ایستاده یا آبی نازک که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید **فرد** بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای که این سیب زنخ زان بوستان به ✱ مشاطه گفت طریق آسان یافتم دران که ملک را بزودی ازین تعب توان برداشت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا بنیل بیامیزم و بحجرهٔ کنیزک رفته خالی بر حوالی ذقن و غبغب او زنم و ملک چون در حالت مستی لب بآن رساند برجای سرد شود و توازین رنج فرح یابی خاتون ازین فکر دل شاد شده انچه اورا بایست مهیا گردانید و مشاطه برین منوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و در حقهٔ تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه زد و هاروت تیره روئی را بر کنارهٔ چاه بابل جای قرار آماده ساخت **فرد** بدانه ایست آن خال افتاده بر زنخدان ✱ یارب نگاه داری ز آسیب روزگارش ✱ و ملک را غلامی بود که در حرم سرا محرمیت داشتی قضارا ازپس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه دید داعیهٔ وفاداری و حق گذاری او را بران داشت که کنیزک را ازان مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف آن سر با او بهیچ وجه میسر نمیشد اخر ملک بعادت مالوف و معهود بخوابگاه کنیزک در آمده از غایت مستی در خواب رفت غلام را شفقت حق شناسی دامنگیر شده آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین اثر نیل از ذقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوت سرا بیرون دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود و رقعها بردست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه نمود دریای خشم او از موج فرونشست دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین یافت رقعهٔ سوم که بموقف عرض رسید ملک لختی صبر و سکون بخود راه داد و شربت ناخوشگوار غضب را تجرع فرمود و بسبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرأت چرا کردی غلام از راستی صورت واقعه باز نمود ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن عذر و تحقیق آن مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ می گوید

ومن بارها دیده ام که این فاجر نابکار با آن کنیزک مثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم
که باظهار آن جرأت نمایم و یمکن که بر ان حمل غمازی که بسبب شنک افترائی واقع شده است و بحمد الله
که ملک برأی العین مشاهده نمود اکنون در هلاک مفسد توقف جایز داشتن سیاست سلطانی را زیان
دارد و غضب چون بموقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود **بیت** خار کز بهر سوختن شاید
در گریبان تهی نه نیک آید ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران و واسطهٔ امان
زمان امکان دارد که هنوز بقیهٔ این نیل در حقهٔ مشاطه باشد اگر بحضور او مثال همایون ارزانی دارند
شاید که بکلی این شبهت زائل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از ان
نیل بوی خورانیدند خوردن آن همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس
را بند کرده غلام را خط آزادی داد و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه
جهان پناه چون چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید و ببرکت
بردباری از ضرر آن سیه کاری امین گشت چنان سری خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست
و دشمن وقوف یافت و این مثل بدان آوردم تا در آئینهٔ رای روشن ملک این صورت جمال نماید که
پادشاهان را در هیچکار تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی امضا نباید فرمود **قطعه** حکم سلطان بسان آتش و
آب ٭ در دمی عالمی خراب کند ٭ پس چنین حکم را روا نبود ٭ که شه از روی اضطراب کند ٭ ملک
گفت مرا درین حکم خطائی افتاد و کلمهٔ در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو دران حینا
لائق حال ناصحان باشد تاملی بجا می آوردی و از تو غریب نمود که خفت و رزیده همچنان بی نظیری را
هلاک گردانیدی وزیر جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد
تا از تمتع صحبت خدمتگاران دیگر که در سرا حرم اند باز نماند **بیت** گر سرو رفت نارون هست
ور لاله نماند یاسمن هست ٭ ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران درخت کشته گشته
آه از نهاد وی برآمد و در گرداب اندوه افتاده با خود میگفت **فرد** خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل
نیز ٭ بهمین کار میان بسته و برخاسته است ٭ دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود حیف
از ان نهال ریاض کامرانی که بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت **قطعه** سرو بالای تو در خاک دریغ
و دریغ ٭ زیر خاک آن گهر پاک دریغ ست و دریغ ٭ جای آن بود که جای تو بود در دیده ٭ داشتی جای تو در خاک

۱ نالائق و ناتجربه کار ۱۲
۲ بشتابد ۱۲
۳ بر بدن خشم ۱۲
۴ علم آراستن کردن ۱۲
۵ ای روشن
۳۷۴
۶ نمود ۱۲
۷ ای ایران ۱۲
۸ ایستادن و بسر دو ۱۲
۹ ای شده ۱۲

۳۷۵

دریغ ست و دریغ. پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران‌دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بستهٔ بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد. دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه نااندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت کشد ملک گفت ای بلار در خون ایران‌دخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه تن باطل ست شخصی که جامهٔ سفید پوشد و شیشه‌گری کند و گاذری که بالباس تکلف درمیان آب ایستد و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند و من در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عاید بدان حضرت ست که با آنکه تامل او از خواتم کارها قاصر نباید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد درین مثال ای ثاقب را از ملاحظه معزول و فکر صائب را از تدبیر مهجور گردانید **بیت** مثال شاه بایستی که از روی خرد بودی دراز روی خرد بودی چنین یاروی ننمودی. ملک گفت ازین سخن درگذر و دران باب فکری کن که مرا آرزوی دیدار او اندوهگین دارد و چارهٔ این کار نمیدانم که بر چه وجه توان ساخت وزیر گفت دست تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هرکه نااندیشیده در مهمی خوض نماید و کاری که ندامت دران نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانهٔ چند فراهم آوردند و در گوشهٔ جهت زمستان ذخیره نهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان باخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانها خشک شد و از انچه بیشتر بودی کمتر می نمود کبوتر نر درین وقت از خانه غایب بود چون باز آمد و دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز کرده و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف دانه در صحرا نماند بدان گذرانیم درین اوقات که در کوه و دشت چینه یافت شود تو ذخیره را چرا خوردی و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیده که حکما گفته اند **فرد** کنون که برگ و نوبت هست جهدی کن. ذخیره بنه از بهر بینوائی خویش. کبوتر ماده گفت ازین دانها من نخورده ام و بهیچ وجه دران تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر میدید انکار او را باور نداشت و میزدش تا بمیری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقرار اصل باز رفت و وقوف یافت که سبب نقصان چه بود

جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و میگفت مهاجرت
دوست صعبست و صعب تر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت فرد بکار خویش تامل نمای گر تعجیل
زیان کنی و کسی زیان ندارد سود و فایدهٔ این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید
تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قتل شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا
درین رنج افگندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود
تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث ببرند و وبال بر و
باقی ماند سوم آنکه پیر مردی که زن نابکار و جوان عقد آرد و دل در و بندد و آن زن هر روز مرگ او
از خدا میخواهد و با او نمی سازد ملک گفت ازین عمل بر تهتک و شتابزدگی تو دلیل توان گرفت
جواب داد که تهتک بحرکات و سکنات و کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه و دیعت نهد دوم
ابلهی را میان خود و خصم حکم سازد و من درین کار تهتک نورزیده ام غایتش آنکه در امضای فرمان
شاه متابعت جسته ام ملک گفت مراجعت ایران دخت غم بسیارست وزیر جواب داد که از جهت
پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد
دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد سوم آنکه در همه ابواب نصیحت و رزد و در حضور و غیبت
مشفق بود چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد پنجم آنکه
خجسته فال و مبارک نفس بود و یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود
اگر ملک برای او اظهار ملال کند محقق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتیست و نه در زندگانی راحت
فرد ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی ٭ بیدوست زندگانی ذوقی چنان ندارد ٭ ملک گفت
ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز مینمائی و چنان پندارم که از تو دوری لازم ست
وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی
را نابود انگارد دوم آنکه ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت با در چشم تو حقیر می نمایم
که در ادای این کلمات جرأت جایز میشمری وزیر گفت بزرگان چشم سه طایفه سبک نمایند اول بنده
گستاخ که گاه بیگاه در نشست و برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی
هزل کند و فحش دوست دارد دوم بنده خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در آن بگشاید

چنانچه اندک مدتی رمال وی از مال خواجه برگذرد و خود را بر ولی نعمت ترجیح داند سوم بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده‌ام و ناآزموده بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت مواضع شجاع را در جنگ و برزگر را در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را در هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم اصلی را در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر هرچند که ملک مفاوضات کراهیت آمیز با وزیر سفیر مود و زیر جوابی تیزتر از سنان زهرآب داده باز میداد و سخنی در حدت چون شمشیر الماس دم او نهاده میگفت و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار را نوش میکرد

مثنوی تحمل کند هر کرا عقل هست ❊ نه عقلی که خشمش کند زیردست ❊ تحمل چو زهرت نماید نخست ❊ ولی شهد گردد چو در طبع رست ❊

عاقبت زبان ثنا گوئی بگشاد و گفت سایه دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروه عظمت تابنده من بنده که باقدام جرأت بساط مباسطت می‌پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام مینمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود والمنة لله تعالی اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید

ع خبرد آئینه و آبش نتوان یافت نظیر ❊ این چه بزرگوار ذاتی ست بجمال حلم و تمکنت آراسته و این چه نفس نفیسی ست بزینت صبر و وقار خوشخوئی متحلی گشته و هر آینه بزرگی چنین شخصی را مسلّم بود و نام بزرگوار بر مثل چنین نامداری اطلاق افتد

مثنوی بزرگی بناموس و گفتار نیست ❊ بلندی بدعوی و پندار نیست ❊ از آن نامورتر کسی را مجوی ❊ که خوانند خلقش پسندیده خوی ❊

ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر مرحمت و رافت نهاده‌ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی نخوت تمرد اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت آداب ناموس و تمهید قاعدهٔ پادشاهی ست و گرنه سعت دریای همت عالی رتبت من دران مرتبه است که تجربهٔ امثال این سخنان موج خشم برآرد

قطعه من نه بیدم که بهر بادی بلرزد برگ من ❊ یا نه کاهم که بکاهد تنش از شعلهٔ نار ❊ یا نه کوهم که بنالد بصدا هر دم ❊ یا نه ابرم که بگرید بهوا صد بار ❊

و من در حکم القتیل ایران رخت بی اختیار بودم و گفته اند اگر خواهد قدر یکسو یعنی

ع اسپ خوش تر و تیز که گاهی سکندر میخورد ❊

وزیر گفت آن نوع حلم نادر بود و النادر کالمعدوم و حلم امروز تدارک آن کرد چه در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاهی

کامگار و والی صاحب اقتدار با شمشیری بران و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بنده
جرمکار در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازه خود فراتر نهاده آنچه خواهد
بزبان آرد مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود ع هر چند گنه بیش کنم
لطف تو بیش است ✦ ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات
حالات خود معائنه بیند هر آیینه در مقام اعتذار خواهد بود ✦ و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست
ع وَالعُذرُ عِندَ کِرَامِ النَّاسِ مَقبُولٌ ✦ وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم ✦ و گناه
من آنست که در امضای فرمان ملک تاخیری جائز داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف
گردانیده و از بیم این مقال هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون
حکم و فرمان ملک راست **فرد** گر لطف مینمائی وگر تیغ میزنی ✦ گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو ✦
چندانکه ملک این سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیه مبارکش
ظاهر گشته رایت ادای محامد الهی باوج علیین رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجا آورده نعره شادی
از ذروه سپهر برین گذرانید و گفت **قطعه** مژده ای بخت که مقصود زدر باز آمد ✦ به تن خسته
دلان جان دگر باز آمد ✦ آنکه چون غنچه بمویش لب جان میخندید ✦ رخ دولت زگل افروخته تر باز آمد ✦
پس بفرمود که عجب مانده بودم در آنکه سخن بر وجهی میرانند که هلاک ایران دخت مفهوم میشد ✦ و من صدق
اخلاص و مناصحت تو می شناختم و میدانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد ✦ وزیر جواب داد که سفاوضه
من بنا بر آن بود که تا عزیمت ملک را نیکو بشناسم ✦ و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه ✦ اگر شمارا بر همان
عزم قتل او میافتم غائبانه بدان مهم میشتافتم ✦ اما چون دیدم که خاطر با بقای او مائل تر است گناه خود اظهار
کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ✦ ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر گشت ✦ و اعتماد بر
ذهن و فراست تو بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد ✦ و ثمرات آن هر چند زودتر
بتو خواهد رسید این ساعت باستظهار تمام بباید رفت ✦ و معذرت فراوان با ایران دخت رسانید ✦
والتماس آمدن او که کلید ابواب حصول آمانی و سرمایه وصول فرح و شادمانی همان تواند بود بجوی تر و
نمود **بیت** بیا که وصل ترا از خدا همی خواهم ✦ بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم ✦ بلا را نه نزدیک ملک
بیرون آمد و ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید **فرد** لا چو غنچه شکایت

زکار بسته مکن چون که باد صبح نسیم گره کشا آورد ✦ ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت
ملک شتافت و شرط بندگی بجا آورد ✦ و زبان منت داری و شکر گذاری بر کشاد ✦ ملک گفت این منت
از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجا آورد و در ادای این عزیمت تانی فرمود ✦ بلار گفت مرا
بکمال حلم و رأفت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود ✦ و این تامل بسبب آن وجود گرفت
و اگر بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ✦ ملک فرمود که ای بلار قوی دل باش که دست
تو در مملکت ما کشاده است ✦ و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته است ✦ و بر هر چه گوئی
و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت ✦ بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت
پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد ✦ و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی آنرا شکر نتوانم گزارد بیت
با آنکه بصد زبان بر آید سوسن ✦ کی شکر بهار او تواند کردن ✦ اما حاجت بندگان آن ست که پس
ازین در کارها تعجیل نماید ✦ تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ✦ ملک گفت این مناصحت
را بسمع قبول اصغا فرمودیم ✦ و در مستقبل بے مشاورت و استجازت مثال نخواهم داد ✦ پس
وزیر و ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت ✦ و از کلبۀ مفارقت بحجلۀ مواصلت خرامیده
مجلس طرب بیاراست بیت یکی معتبر جشنی آراستند ✦ گلستان عشرت به پیراستند ✦
ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت ✦ و بادۀ خوشگوار نهال نشاط را در جویبار
سینه آب میداد بیت حبذا بادۀ نشاط انگیز ✦ کرده بازار لهو و عشرت تیز ✦ مطرب خوش آواز
با آهنگ نوای هر گونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آورده ✦ و نغمات اغانی بنوید عیش و شادمانی
اشارت کرده ✦ لطافت دستان عود و نغمۀ هزار دستان بنمود ✦ و نالۀ دلکش چنگ از آئینه سینۀ مستان
زنگ می زدود مثنوی مغنی چو زهرا بر امشگری ✦ صراحی درخشنده چون مشتری ✦ بقانون نوای طرب گشته
راست ✦ بنوعی که طبع فریبنده خواست ✦ بقیۀ آن روز تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند بیت
چو روز دگر صبح گیتی فروز ✦ بفیروزی آورد خسرا بروز ✦ ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت
و بلار وزیر شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک آن براهمه را طلبید و تعبیر
خوابهائیکه بر نمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون
حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود ✦ کاریدون صواب چنان دید که

٣٧٩

بعضی را بر دار کشیدند و جمعی را در پای فیل افگنده با خاک رهگذار یکسان ساختند و گفت جزای خائنان و سزای غداران اینست **مثنوی** هر آن کز ستم خنجری بر کشید ❊ فلک هم بدان خنجرش سر برید ❊ چو سندان کسی سخت رویی نکرد ❊ که خایسک تادیب بر سر نخورد ❊ بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت و خود با ایران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد **فرد** شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان ❊ که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را ❊ اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند که فائده از بیان این حکایت اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان ست تا تجربت متقدمان و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا بر قاعده حکمت و آساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گریزند و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد بهر آینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت ❊ چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتبه اقربا رساند **قطعه** با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی ❊ اغیار تو شود بوفا یار غار تو ❊ با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن ❊ تا بر مراد دوست و در روزگار تو ❊

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای ❊ سخن را چنین گشت برقع کشای ❊ که چون رای دابشلیم این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنائی که از فحوای آن روائح محبت بمشام قدوسیان رسید و مضمونش از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر و به تقدیم فرمود گفت **بیت** ای عقل را ز رایت روشن شده مسائل ❊ وی وهم را ز ذهنت حل گشته جمله مشکل ❊ شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکساری و تفصیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران بشناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طائفه قدر تربیت نیکوتر شناسند و شکر نعمت کامله گزارند برهمن در مقابله ثنای ملک هدیه دعا مترتب فرموده گفت هر تحفه دولتی که از کارخانه نَصْرٌ مِّنَ اللّٰهِ وَفَتْحٌ قَرِيْبٌ چهره کشاید و عطیه

سعادتی که بر منصهٔ وَمَا النَّصرُ اِلَّا مِن عِندِ اللّٰه جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم ازان بجناب سلطنت
قباب مخصوص باد **قطعه** تا بستر دید دست صبا دایهٔ چمن + گردد ز حسن بین لاله و رخسار ارغوان + گلزار
دولت تو که دار نسیم خلد + محفوظ باد از اثر غارت خزان + قوی تر رکنی در انچه ملک فرمود
شناختن موضع اصطناع ست + و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک
آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت هر یکی معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و
صلاحیت و امانت و داری و صیانت ایشان کند که سرمایهٔ خدمت ملوک راستی ست و راستی
بی خداترسی و دیانت و جود نگیرد + و سر همه دانشها خوف و خشیت باشد اِنَّمَا یَخشَی اللّٰهَ مِن عِبَادِهِ
العُلَمَاءُ هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را مادهٔ استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت
را عمده امیدواری نماید **مثنوی** خداترس را بر رعیت گمار + که معمار ملک ست پرهیزگار +
وزیر از خدا باید اندیشناک + نه از خوف سلطان و بیم هلاک + و البته دروغگوے
و ناراست نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد + که ازان
خللها زاید و اثر ضرر آن بمدتهای مدید پدید آید رای فرمود که این باب به تفصیل احتیاج دارد +
چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته میباشند و باخر مهم ایشان روی بتراجع نهاده
موجب انفعال تربیت کننده میشود **بیت** ناپاک اصل گرچه در اول وفا کند + آخر ازان نگردد
و عزم جفا کند + برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتگار پادشاه را سه صفت میباید اول امانت
در فعل که مرد امین پسندیدهٔ خالق خلائق ست و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را
شایسته و لائق + دوم راستی در قول چه وصمت دروغ عیبی عظیم ست + و پادشاه را
از دروغگویان احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسے را همه فضائل جمع گردد و بحق گذاری
و وفاداری شهرت یابد چون دروغگوی بود اعتماد را نشاید سوم اصلی پاک و همتی عالی که فرو تن
و بی همت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد
ع اِذَا الرِّیحُ مَالَت مَالَ حَیثُ تَمِیلُ + و نسبت با بی وفایان گفته اند **فرد** در طریق دوستی
ثابت قدم چون کوه باش + چون صبا تا چند هردم بر سر کوے دگر + و پادشاه باید که نظر
بمحاسن اخلاق چاکران کند نه تجمل و استظهار ایشان + چه زینت خدمتگاران سلاطین عقل و کفایت

واستظهار این طائفه دانش و درایت و چون کسی بحلیهٔ فضائل حالی و از ضیمهٔ رذائل خالی افتد و
عفاف موروث و صلاح مکتسب که باکید نگینه جمع کند و از بوتهٔ امتحان برین نسق که تقریر افتاد مخلص و
بی غش بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت و ترتیب مصالح نگاهدارد و بآهستگی و تدریج
بمراتب تقرب و مدارج تمکن رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته‌اند
پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و
کمیت علت و اسباب و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی ننماید و بر کلیات و جزئیات و
دلائل نبض و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند بمعالجت شروع و در مداوات خوض
نفرماید و همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتگاران از جزئی و کلی بکند و اندازهٔ کردار و مقدار
گفتار و طریق هنجار هر یک بشناسد آنگه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب
حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف
اغیار مصئون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله
بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول یابد بسا یکی که بیگناهی در معرض تلف افگند
و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظائر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است
رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که در دار الملک حلب پادشاهی نامدار
و فرماندهی کامگار بود و اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین
جهاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته **قطعه** سروری کز فر عدلش بست آیینها زمین ❊ قیصری کز
نور رایش داشت آیینها زمان ❊ هر کجا عزم جهان گیرش گران کردی رکاب ❊ فتح و نصرت را بدان جانب
سبک گشتی عنان ❊ و این پادشاه دختری داشت مهرپیکر ماه‌منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور
کرده بود و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته **مثنوی** لب لعلش نگین خاتم جم ❊ دهان
از حلقهٔ انگشتری کم ❊ ز رنگ عارضش روی هوا لعل ❊ خم زلفش در آتش کرده صد نعل ❊ عذارش
قبلهٔ آتش پرستان ❊ دهانش آرزوی تنگدستان ❊ پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار
نهان داشتی و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی، روزی جهت این دختر
پیرایهٔ ترتیب می‌نمودند و باوستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد

و دران شهر زرگری بود که کورهٔ تفتان آفتاب برای گداز زر او لایق بودی و بوتهٔ رخشان ماه
کارگاه سیم پالای او را موافق نمودی در جوهرشناسی بمثابهٔ که بمجرد دیدن صدف قیمت دُر یکه
در درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزلهٔ که بی تجربهٔ محک از غش و صفای زر خبر دادی
مثنوی روز و شب کوشش هنر کرده ÷ وز هنر کارِ خود چو زر کرده ÷ هرچه بتوان ز سیم و زر پرداخت
ساختی آنچنانکه نتوان ساخت ÷ ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعاتِ زیبا و کارهای
اعلای او دیده درین وقت او را بحرم طلبیده و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت
مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات بمقالات او مایل شد
و خاطرِ مبارک را بملاقاتِ دائمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز بهنرهای غریب و سخنهای عجیب
پادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقریب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم
سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بروی نیفگنده بود او را در پس پرده راه داد
ع هر که شد محرم دل در حرم یار بماند ÷ و این پادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور و اصابت
رای معروف و مذکور رقم کلک جهان کشایش فتح نامهٔ نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش طراز
جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت را برای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را از
خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی فرد کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده ÷ صد چشمه
آب حیوان از قطرهٔ سیاهی ÷ چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از سر حد اعتدال درگذشته
و مبالغهٔ اعزاز و اکرام او را باقصی الغایه رسانیده از محض نصیحت و دولت خواهی در محل صالح
و وقت پسندیده بتقریبی که از دائرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جوادِ کلام بجانب مهم زرگر
منعطف ساخت و فرمود که شاها سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب مکنت بنا ورده اند
و ایشان را هم درمیان اقران و همسران بزرگ نگردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبل
ازین قابلیت آن او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصر
پاک ندارد و چه پیوسته سخنان او بر آزار و ایذای مردم موقوف ست و همتش بر اجرای اوامر و نواهی
نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم آیین وفاداری و رسم حق گذاری توقع نتوان کرد فرد هر که از
ناکس طمع دارد وفا ÷ از درخت بید میجوید ثمر ÷ و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک به نسبت شخصی در

مقام انعام واحسان بوده آن سفلهٔ دنی از غایت ملال بنا بودن خود راضی گشته و حکما گفته اند
علامت اراذل آنست که قوت دیدن کرم دیگری با دیگری نداشته باشد **مثنوی** سفله نخواهد دگری را
بکام * خس نگذارد مگسی را بجام * گنده نمک چو نشانی بخوان * بیشتر از نان خورد افسوس نان *
و سزاوار تر بصحبت ملک طائفه توانند بود که عز اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت
جاهل بد گوهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبقه انواع خللها زاید و آنرا که خست ذات
وطینت باطن باشد ملاحظهٔ دیانت و رعایت امانت نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد
هر عیبی که در حیز امکان داخل ست از مرد خائن توقع توان کرد **مثنوی** کسی کز امانت ندارد نصیب *
اگر بد کند نبود از وی غریب * خیانت ز هر فعل بد بدتر ست * تمامی بدیها در و مضمر ست * ملک گفت
این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت بر زیبائی معنی دلیل ست که الظاهر عنوان الباطن
و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد **فرد** هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند
که دران نامه خبرهای نکو خواهد بود * و آنکه حضرت رسالت رتبت علیه من الصلوات افضلها و
اتمها فرمود که رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید که صفحهٔ عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد و نیکوئی از تازه
روئی چشم دارید که رخسار حالش بخال خوبی آراسته بود اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت
بدانست که حسن صورت نمونهٔ لطافت معنی ست **فرد** هر کرا اخلاق ظاهرش با خلق * نیک بینی
گمان بد مبرش * وزیر گفت در دبیرستان حکمت سورهٔ حسن صورت نمیخوانند و آیت کمال از روی حقیقت
جز اوصاف پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد معنی او
بر محک امتحان زنند هیچ چیز را نشاید در امثال حکما وارد ست که حکیمی جوانی خوبصورت بدید و دلش
بمصاحبت او مائل شد پیش آمده سکهٔ حقیقتش را باز مود عیاری که از ان بازه توان گفت نداشت
حکیم در گذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی **فرد** ره بمعنی بر که در صورت دو مانند بهم *
از یکی خیزد شکر زان یک نی بوریاست * ملک فرمود که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال
توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته
ممکن که بعضی اخلاق وی از منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر گماریم تا اکتساب
اوصاف ستوده بمرتبهٔ کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خارا را یاقوت فرح افزا و لعل آبدار دلگشا میسازد

وهمین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای شاهوار می شود
رباعی از تربیت ست کآب گوهر گردد ٭ خون در رتهٔ نافه مشک اذفر گردد ٭ وان آهن
تیره روی بی قیمت را ٭ اکسیر چو تربیت کند زر گردد ٭ وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر
اصلی ندارد تربیت فرمودن نه لائق ست چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر
ناکس هزار سال تربیت یابد از و توقع نیکوئی نتوان داشت **فرد** بید را اگر بپرورند چو عود ٭
بر نیاید نسیم عود از بید ٭ و کریم را صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت
و عزیزی درین باب نیکو فرموده است **قطعه** هر که در اصل ناکس افتاد ست ٭ به تقالیب دهر کس
نشود ٭ سگ نگس را اگر کنی مقلوب ٭ قلب او غیر سگ نگس نشود ٭ و چون این معنی محقق شد باید که
کسی با چنین ناکس اختلاط نه ورزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملکزاده از صحبت کفشگر
به ذل بندگی افتاد و از مؤانست جوهری بسر حد و الا ملک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سرشت اساس
جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد رحمت گستری داده **فرد** گشاده
حشمت او دست عدل بر عالم ٭ کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر ٭ او را پسری در وجود آمد آثار رشد و
نجابت بر ناصیهٔ او پیدا و امارات جهان کشائی در طلعت خوشش هویدا **فرد** روز ولادتش چو نظر کرده
مشتری ٭ انصاف داد و گفت که این سعد اکبر ست ٭ و بر کتف این پسر بمقدار کف دستی خالی سیاه بود ملک از
مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوائل
دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد اما العاقبت کشورگیر و جهان کشای گردد ملک بدان
مژده خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال او میساخت و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک زاده
ملک حق رعایت همسائگی بجای آورده او را مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات
ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهار سالگی رسید و طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته
در حجرهٔ کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود
و گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکی ست و آنرا بهر طرف که میل دهند بر آینه مائل گردد و بران
دستور بماند صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت

ملکزاده سرایت نکند و همت فردوس منزلت آن کواکب سپهر سلطنت را چنین ضلالت نفیگند و دیگر انواع
خطرات از و متصور میتواند بود ع کز نفس خبیث هر چه گوئی آید ملک فرمود که او کودکیست با کفشگر
خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز است ممکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او موجب
اندوه دل من شود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگاه بنصیحت حال او را اصلاح
آوریم وزیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف درباره وی ارزانی داشت و بمواعید
خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو مارا همسایه و این جگر گوشه ما بتو الفت گرفته است چنان
میخواهم که انیس و رقیب او باشی و از آب و آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد
و گفت **بیت** گل باغ شه عالم افروز باد چراغ شبش مشعل روز باد من بنده خود را قابلیت
این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصای انام ست از خود مشاهده نمی نمایم
لیکن نظر شهنشاهی کیمیائیست که خاک تیره را از صافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند
بیت خاکی که برو گذر کنی جان بخشد سنگی که درو نظر کنی زر گردد امید آنکه بیامن خسروانه
شرائط ملازمت بروجهی مرعی افتد که بعز استحسان اقتران توان یافت القصه خدمت ملکزاده
قبول کرد و بی دهشت او را برداشته بکلبه خود آوردی و بسیار گاه بشاه بردی و گاه گاه نیز ملکزاده شب در
حجره او بودی و پادشاه باستیناس او با کفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت
که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده میشد تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت گوی شرف
از اقران در ربود ع بچوگان خدمت توان برد گوی روزها شاهزاده را بگشت بوستانها بردی
و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی و احیانا تا شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی وقتی از
اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده
کفشگر را طلبید و مجددا شاهزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات محافظت او بظهور رسانید و
کفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده بتازگی کمر خدمت بربست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونه
روضه خلد برین و انموذج نزهتگاه اعلی علیین صبا از زلف پرتاب بنفشه او نافه مشکناب کشوده
و عطار شمال از جعد پرشکن مشکینش عنبر تر ربوده ریاحین جنان از روائح گلهایش سرانداخته و طراوت
جستنی و شگوفهای نهالش سدره و طوبی از انوار اشجار سرافرازش صفت فیض لطافت وام کردندی **مثنوی** بجوی

جمع نور بالفتح یعنی شگوفه سفید ۱۲

باغ چون خلد برین بود * دران خلد برین گل حور عین بود * سمن ساقی و نرگس جام در دست * بنفشه پرخمار و سرخ گل مست * فگنده سنبل تر زلف بر دوش * کشاده باد نسرین را بناگوش * نوای بلبل و آواز دُراج * شکیب عاشقان را کرده تاراج * شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ میل کردی * درین محل که شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاد * و کفشگر دید که امروز ملکزاده تاج مرصع بر سر دارد * و جامهٔ مکلل بجواهر در بر گوهر خسیس و سرشت لئیم او را بر مکر و خیانت تحریص نمود * و با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایهٔ صد بازرگان ست * بلکه راس المال هزار دریا و کان * حالا پدرش از دار الملک دور افتاده * و مادرش با همه اهل حرم از جانب من ایمن * صلاح آن ست که این پسر را بردارم * و بشهری دور دست برده پیرایه و لباسش را به بهای شگرف بفروشم * و باقی عمر برفاهیت و فراغت بسر برم * **بیت** فرصتی یافته خیز و غنیمت دارش * دولتی رو بتو آورد ز کف مگذارش * عاقبت آن بی عاقبت خاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنه برانگیخت * و آبروی امانت بر زمین جفا ریخته قصد مخدوم زادهٔ خود کرد * با غلامان کاردان که محرم او بود این راز در میان آورده * و هر یک از ملازمان را بنوعی دارو بیهوشی خورانید * و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید * و چون شب در آمد صندوق را بر پشت جمازه بسته * که ماه تیز گرد بسرعت سیر او آفرین کردی * و سپهر جهان پیما سبکپایی او را تعریف نمودی * **مثنوی** بسرعت با فلک پیشی گرفتی * بپویه با قمر خویشی گرفتی * گهی سوی نشیبش عزم چون سیل * گهی همچون بخارش بر هوا میل * و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر کامران رونده بود * و چون اجل ناگهان رسنده * تیر را در روندگی پی زده * و برق را در جهندگی جگر سوخته * اگر عنان بدو سپردندی گوی سابقت از وهم در ربودی * و اگر تازیانه بدو نمودندی از کرهٔ خاک برتبهٔ افلاک جستی * **مثنوی** ز آسیب گامش و سمش گاه تک * نشان بر رخ ماه و پشت سمک * بجا یک دمی از فلک کم نبود * صبا مرد میدان او هم نبود * و غلام را نیز بر اسپی دیگر باد پیما آتش خاصیت برق نما عرصهٔ عالم را سوار کرد * **فرد** زمین نورد چو شوق و فراخ گام چو هوش * سبک گذر چو جوانی قیمتی چو روان * و دو اسپ دیگر کوتل کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند * و تا روز روشن بدن مسافتی دور و دراز طی کردند علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند * و چون برق

در سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده دو روزه راه از سر حد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند
ازان جانب خادمان و غلامان مبهوش افتاده تا نیم روز متنبه نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان
اطلاع یافته روغن بادام با سرکهٔ کهن در دماغ هر یک ریخت تا بهوش آمدند و چون از شاهزاده و گفشگر
نشانی ندیدند روی بشهر نهاده حال ما در پسر در میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و ازان گل
رعنا بوی بمشام او نرسید **قطعه** رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود ٭ وان نو شگفته غنچهٔ خندان من نبود ٭
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم ٭ کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود ٭ اما چون مادر از نور دیدهٔ خود خبر
نیافت فریاد بر کشید و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانیده بفرمود تا همه در اطراف و جوانب باغ بقدم طلب
بپیمایند و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جست و جوی نمایند و چون از تفحص فراوان و تجسس
بی پایان بهیچ وجه راهی بسر منزل مقصود نرسید قاصدان نا امید باز گشته صورت حال بعرض رسانیدند
ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت غریزی در گداز آمد و شمع وار از شعلهٔ هجران می سوخت و از
مضمون حالش فحوای این بیت مستفاد میشد **فرد** دارم امشب گرمیی در سر که نشینم زپای ٭
تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع ٭ شب همه شب بسوز دل میگذرانید تا صبح بر آمد و درد دل بنهایت
رسیده آهی سرد از سینهٔ پر درد بر آورد و گفت **فرد** همچو صبحم یک نفس باقیست کو دیدار یار ٭
دلبرم گر رخ نماید جان بر افشانم چو شمع ٭ بآخر پروانهٔ ارجعی الی ربک در رسیده شمع حیاتش
به تند باد کل من علیها فان کشته شد **ع** رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پا بماند ٭ مجاوران حرم
صورت واقعه بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال ساخت و در فراق
زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده پیش
شکیبائی پیش گرفت **فرد** در چنین حالی چو با پیر خرد کردم رجوع ٭ گفت مرجع نیست جز انا الیه
راجعون ٭ اما کفشگر شاهزاده را بملک شام برده بعد ازانکه جواهر را تصرف کرده بود او را ببازار گانی
داد و ملکزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را کاسد ساخت
فرد اگر همسر مشکش بخر بدندی ٭ تو قابل آنی که بجانها بخریدندت ٭ هر گاه که آن سرو ناز پرور
از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار جهت جان
درازی آن سهی قامت دست دعا بر آوردندی **بیت** هر ره که گذشتی برای دیدهٔ بد ٭ هزار

دست در عانه آستین برون آمد بازرگان مردی متمیز و کافی بود و فطنت و زکائی تمام داشت باخود گفت مصاحبت این غلام پس ازین بار اصرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت دیدن آن روی ندارد **فرد** رسید دلبر من ای نظارگی زنهار به بند دیده گرت جان بکار می آید صواب آن ست که این غلام را تحفه نزدیک پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس ست یقین که باضعاف قیمت غلام مرا انعامی فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده بسبیل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسیده **فرد** چارده ساله بتی چابک شیرین دارم که بجان حلقه بگوش ست مه چاردهمش بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل هدیه بازرگان را تشریف قبول ارزانی داشت و بخانه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت او می افزود تا باندک مدتی از سائر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و پیرایه با بدو تفویض یافتی انس گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از تحفه که ملک بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید گوهر طمع خام در بست و باخود گفت غلام را بفریبم تا انگشتری خاص ملک بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیرهٔ وافر و مالی نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روز اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول فرمائی و من میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی از آن را مکافات کنم بدانک بر خاتم مبارک نقشی ست که هر کرا بدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد **بیت** گوئیا مهر سلیمان ست نقش خاتمش هر که باخود دارد آید در نگین ملک جمش اگر متحمل این جهت شوی در وقتی که ملک آشکه خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از تو بر دارم و عنقریب سر سلطنت بفر جمال تو مزین شود و بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری **ع** بخشی مرا زخوان نوالت نواله جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا شبی هنگامی بخوابگاه ملک در آمده دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد و نائرهٔ غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف

نخست جامه از برش برکشید آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهدهٔ آن خال بهوش شد
و سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای
نور دیده صحبت کفشگر زراق ما را در نیران فراق انداخت پسر نیز عذرها خواست و گفت دو
جوهری مرا برین بی ادبی تحریص نموده شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها
کرد که در مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان دامن چیند تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فائدهٔ
این مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بداصلان شاه را بنده و بنده را سرافگنده میسازد
و زرگر از جملهٔ آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او را بسر حد
افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقریب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که
تدارک آن از حد امکان خارج افتد بران متفرع گردد شاه بسخن وزیر التفات ننمود و گفت سلاطین ملقب
دولت در کاری شروع نمایند و بی مدد الهام مهمات خطیر خوض نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در
شرافت ذات و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد سبب احترام و واسطهٔ اجلال و اکرام مآثر فضل و
ادب است نه مفاخر اصل و نسب **مثنوی** از سر خویش گشا سینه را ٭ مگسل نسبت دیرینه را ٭ آب گهرهای کهن
را مجوی ٭ در چو کهن گشت شود زرد روی ٭ شریف و بزرگوار آن کس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند
و یکی از ملوک عالی قدر گفته است نَحْنُ الزَّمَانُ مَنْ رَفَعْنَاهُ ارْتَفَعَ وَمَنْ وَضَعْنَاهُ اتَّضَعَ هر کرا ما بر داریم
سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هر کرا فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر
بر شورستان وزد در رشک گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار
بسوزد **مثنوی** سلاطین هر کرا از مهر رانند ٭ ز اوج چرخ بر خاکش نشانند ٭ چو چشم صبح بر هر کس
دمیدند ٭ پلاس ظلمتش را بر کشیدند ٭ و ما این جوان را بر داشته ایم و فرق حرمتش بذروهٔ رفعت برافراشته
امید چنانست که گمان ها در و بخطا نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید
و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی چند بر آمد زرگر دست اختیار گشاده دید پای از مرکز
اعتدال بیرون نهاده بامید و بیم و وعد و وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایهٔ
دختر شاه بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بود نه در خزانهٔ شاه یافتند و نه در بازار جوهریان
بدست آمد زرگر بتفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدینگونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر کسی نزد

وی فرستاد دختر بانکار پیش آمده چند انچه مبالغه کردند فائده نداد القصه او را طلبیدند وزرگر
دختر شاه را فرمود که من شنیده ام که این بازرگان بچه دُرهای شاهوار دارد که تا جوهری فلک در انبانی
جواهر زواهر انجم را بر طبق زبرجد نگار سپهر جلوه داده بصفا و روشنی آن لآلی آبدار ندیده و تا دایهٔ
دریا دُرّ یتیم را در مهد صدف پرورش فرموده غواص بصیرت نظر آن گوهر یکدانه مشاهده نموده **بیت**
چو زهره بخوبی درخشندگی ٭ گرو برده از مه بتابندگی ٭ و در تصرف او یاقوتهای خوش آبست که مادر
خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگرش پرورش داده و کوه خارا با آن همه سنگدلی در صمیم
سینه اش بهزار ناز نگاه داشته **فرد** قطره هائی باده را ماند که در هنگام دی ٭ منعقد گردد درون جامهای
لعل فام ٭ و چند پارهٔ زمرد سبز ریحانی دارد که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده
را از مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلگشای روشنی افزاید **فرد** زو نور بصر فزود و معلوم شد ٭ کز سبزه شود روشنی
چشم فزون ٭ و در درج جواهر او لعلی چندست یمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد
و فیروزه چند خوش رنگ صافی که سپهر مینائی لطافت از لون آن اکتساب نماید **فرد** لعلش نمونه ز سهیل
عقیق رنگ ٭ فیروزه اش نشانه از چرخ سبزفام ٭ ملکه را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گرداند
بقیمت وقت بما فروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند به تکلیف و تشدید او را حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده
را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خرده ریزه که داشت از او [illegible]
آورد وزرگر آنرا نه پسندید و ملکه را بر تعذیب او تحریص کرد دختر شاه از جام جهالت انجام من ناقصات
العقول مست و بیخود بود و بدمدمهٔ دیو مردم با آن یار شده و نخوت سلطنت و کامگاری دغدغهٔ
نفس ستم پیشه را مددگار گشته بشکنجهٔ بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را آن عجوزهٔ بیچاره
بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجهٔ هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر بفراز چرخ
اثیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ملک را از دود
بدنامی چنین کار از روزنهٔ حرم بر آمده بود زاویهٔ سینه تیره شد و بطریق تلطف اقارب بازرگان زاده
را بنواخت و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفگند و ترک تربیت زرگر گرفت
و بشامت صحبت آن لئیم ستمگار شاهزاده نامدار از مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و زرگر بعاقبت از انتقام
سلطانی ترسیده بگریخت اما دختر صلاح وقت آن دید که چند روزی از شهر بیرون رفته در چارباغ

ملک سالگی گردد وقتی که خواطف عواطف قهر شهریاری تسکین یابد و زبانهٔ غضب جهان سوز پادشاهی انطفا پذیرد بشفاعت بعضی از خواص بحرم آید دختر بتماشای باغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار

فرد حیف باشد نظر بد گوهری + که بر و صورت نگار کنند + باز آمدی تا فتنهٔ دیگر برانگیزی +

و حیله از راه طمع و غرض بر کار کنی برو که دیگر ملاقات تو بر من وبال ست و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده نا امید بیرون آمد و روی در بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب در آمد و ابر تیره سراپردهٔ سیاه خام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان را فرو نشاند بیچاره زرگر در چنان وقتی که غبار نیل در عرصهٔ زمین بیخته بودند و دود زنگبار بر بالای قطران ریخته

بیت شبی چون روی زنگی از سیاهی + رسیده رنگ شب تا پشت ماهی +

بیخود وار قدم میگذارد قضا را در ان صحرا برای شکار دزدان چاهی فرو برده بودند و ببری و بوزنه و ماری در ان چاه افتاده زرگر که براه مردمان از جفا چاه کندی از گرد راه رسیده بر اثر جانوران در چاه افتاد

مثنوی ای که تو از ظلم چاهی میکنی + از برای خویش چاهی میکنی + گرد خود چون کرم پیله بر متن + بهر خود چه میکنی اندازه کن + این جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود باین ای دیگری نپرداختند و روزها بر همان قرار در تنگ چاه بماندند تا یک روز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدم ست و درین ورطه سخت گرفتار آمده بباديهٔ ممات نزدیکتر ست از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ ذخیره نهم پس رسنی فرو گذاشت بوزنه در ان آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر مار سابقت کرد سوم نوبت ببر بنچه در رسن زد و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند

فرد کار دولت باشد آن نه سعی ما گاه گاه + چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاران رسد +

بدانکه ترا بر هر یک ازما منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و درین وقت مجازات و مکافات آن میسر نمیگردد بوزنه گفت مرا در دامن آن کوه که بشهر متصل ست میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم همیون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر

بفلان بیشه وطن گرفته ام و ممکن که اگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند بود رسم خدمت
بجای آرم، باز گفت من در بارهٔ شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت
نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم، و حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض است این
مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بدعهد باشد، و پاداش نیکی ببدی لازم داند، بجمال ظاهر ایشان
فریفته نباید گشت، و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان ایمن نباید بود **بیت** بگذر از صورت و سیرت
بصفا دار از آنکه، آدمی شکل بود گو بتر از دد باشد، و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند، و
از اصلاح معنی غافل، لاجرم **ع** دیده را یوسف اند و دل را گرگ، علی الخصوص این مرد که روزها
رفیق ما بوده و خوی خصلت او نیکو شناخته ایم البته در بشرهٔ او علامت مروت ندیده ایم، و از
گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده **فرد** وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید، بهیچ دور ز گلزار دهر
بوی وفا، و اگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی، سیاح سخن ایشان
التفات نانموده رشته فروگذاشت، و مناصحت بیغرضی را بسمع قبول استماع نکرده زرگر را بسر چاه
آورد، مرد زرگر سیاح را عذرها خواست، و شمهٔ از احوال بعنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت، و با این
همه التماس نمود که روزی بر وی بگذرد شاید که مکافاتی بجای تواند آورد، سیاح گفت حالا پای توکل
در طریق عزیمت نهاده ام، و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد، اما شرط کردم که اگر از قضا
امانی باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت دریابم **ع** گر عمر بود باز بخدمت برسیم،
بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند، و هر کس بجای خود باز گشتند، سیاح روی براه آورد، و زرگر بشهر
باز آمده در گوشهٔ متواری شد، و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل
بجانب دختر التفات نمیکرد، و چندانچه اکابر بوسائل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بموقف
قبول نمیرسید، تا برین قضیه یکسال بگذشت، و سیاح برخی از بلاد و ولایت را تماشا فرموده سعید
درشت زبردست آورد، آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مرا در غربت کار ما بر حسب
مراد است و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی را زیاد، لیکن هوای مولد با طبع سازگار تر
و آب چشمهٔ وطن در کام دل خوشگوار تر **فرد** اگر چه نرگس دانها ز سیم و زر سازند،
برای نرگس هم خاک نرگستان به، پس از غربت روی بمسکن نهاد، و شب هنگامی بمن آن

دوست داشتن شهر ۱۲

آن زمین که نرگس در آن روئیده شده و نشو و نما یافته ۱۲

کوه که بر موضع بوزنه رسیده بود فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجر گذار
از خدنگ سینه شکاف او بر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکار شان سپر ترس در
روی کشیدی **بیت** چو چشم دلبران پر کین خونریز ٭ بقصد خون مردم تیغها تیز ٭ ببالین وی
درآمدند و نقد و جنس کنز و ثبت تصرف کرده دست و پایش بخم کمند محکم بربستند و در کره کوه خطرناک که از شارع
دور بود همچنان بسته بیفگندند بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات داری و رقمی از صفحه زندگانی
میخوانی **ع** جای گله نیست شکر باید کردن ٭ شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا او
فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پا بی طاقت شده فریاد آغاز کرد **فرد** میرسد
گر کند دلم فریاد ٭ لیک فریادرس نمی بینم ٭ اشک حسرت از دیده میبارید و بسوز سینه غم اندوز مینالید
و میگفت دریغ درین مهلکه عنا ناچیز شدم و کس از حال من وقوف نیافت و با اینهمه درد جان عزیز در
ورطه فنا افتادم و بوی دوا بمشام امید نرسید **فرد** دل کرا سوزد درین غم بر من دل سوخته ٭ جز دل من
چون کسی پهلوی من سوزنده نیست ٭ درین وقت بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن کره کوه میگشت
آوازی دردناک شنید و از آن صدای بوی آشنائی احساس کرد در عقب کره کوه رفته ببر وقت سیاح رسید
چون یار خود را پابند بلا دید سیلاب خونین از چشمه چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون
افتاده و احوال تو بر چه منوال است سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه
جراحتی نرسد و در خرابه روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید **بیت**
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد ٭ کس گلی بی خار زین بستان نچید ٭ و هر گاه کسی بدین نکته دانا شد
و حقیقت این حال بروی منکشف گشت نه از غصه خار آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت
باید ریخت و نه بر جلوه گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را
مداری نیست و نه شادی او را قراری **مثنوی** درین مستی که با نیستی زود ٭ نباید شد به هستی خشنود
چشاند آب بر آتش نشاند ٭ ببخشد چیز و آنگه واستاند ٭ دهد بستاند و عاری ندارد ٭ بجز داد و ستد
کاری ندارد ٭ پس قصه دزدان و زر بردن او را و بسته آنجا افگندن تمامی باز راند بوزنه گفت خوشدل
باش که **بیت** در نومیدی بسی امید است ٭ پایان شب سیه سفید است ٭ و من بقدر طاقت در تدارک
آن خلل سعی خواهم نمود و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را

بخانهٔ که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانیده میوهای تر و خشک حاضر گردانیدند و التماس کرد که امروز
ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده
پی دزدان بر داشت و در عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر برداشته همه شب راه بر رفتند
و صباح را کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز
گرفتند و بخفتند و بدل ایمن و خاطر مطمئن در خواب رفتند چاشتگاهی بوزنه بسر وقت ایشان رسید و ایشان را
غافل یافته فرصت غنیمت شمرد و پشتوارهٔ رخت را بشگافته و اول بدرهٔ زر را برداشته بگوشه برده
در خاک پنهان کرده باز آمد ایشان هنوز متنبه نشده بودند پارهٔ دیگر از سر و پای سیاح ببرد و در موضعی مخفی
ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح را بالبعض از وصلها دزدان که بر آن قدرت یافت برداشته
جایها بنهاد و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت چون ساعتی برآمد دزدان از خواب
در آمدند و چون از زر و رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند یکی که بر آن
دیگری بجودت ذهن فائق بود گفت ای برادر این سر چشمه جای آمد و شد آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر
اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه نمی نماید این صورت هیچ وجه از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست
که این سر چشمه جای دیوان و پریان ست و ما گستاخانه اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این
حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر ست که قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست که زود تر
بگریزیم و نیم جانی که مانده است بتگ پای بیرون بریم **مثنوی** هست درین بادیهٔ دیولاخ * خانهٔ دل تنگ و غم
دل فراخ * هر که درین بادیه با طبع ساخت * چون جگر افسرد و چو زهره گداخت * هر که درین راه کند خوابگاه *
یا سرش از دست رود یا کلاه * پس دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان
خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال باز گفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که
دزد شب با لباس ظلمانی از چشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح مهربان گرد از بند تیرگی خلاص
یافته روی بمقصد نهاد **بیت** چو ظاهر گشت در صحرای افلاک * درست زر زیر تودهٔ خاک *
بوزنه سیاح را بدان سر چشمه برد و زر و لباس و آنچه از دزدان بوده پیش آورد و سیاح بحق خود
قانع شده رخوت ایشان را تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد قضا را
گذرش بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد و از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت

بدون از زیر گرفته نمی شود

با مجموع سنگلاخ و دیولاخ

و در بعض نسخ خون دل افسرد واقع شده

وسیاح از و ترسیده خواست که احتراز نماید بر آواز داد که ایمن باش ع مارا حق نعمت تو
یاد ست هنوز پس پیش آمد و در عذر خواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یکساعت توقف
فرماید سیاح بنابر تراضی خاطر او متوقف شد و بر در طلب تحفه که لائق مهمان باشد بر طرف شهر
میگشت تا بدر قصر چهار باغ دختر شاه رسید و در آمد دختر را دید که بر لب حوض نشسته پیرایه قیمتی در
گردن دارد ببر بیک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم اعتذار رعایت
نمود سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال آشنائی زرگر براندیشید
بخاطر گذرانیده که از بهائم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت انسان چندین
ثمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آینه بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود و در
تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم خواهد داشت و بامداد و معاونت او درستهای زر بقیمتی
تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینهٔ جواهر ست و بهای نیک در گذار خواهد رفت چه بصارت او
درین باب و وقوف او بر نرخ هر یک از آن بیشتر از دیگران ست سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید
و دران وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی ببارگاه سلطان نهاده
زرگر نیز جهت تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را ببیند و کیفیت
آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح را دید استبشاری تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد
بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعهٔ خود و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبه او را واقع
شده بود و مبلغی مال و منال از دست رفته به تفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در
اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده و ارکان ثروت تو به تندباد حوادث در هم شکسته غم مخور که مرا
درستی چند هست و پیرایه نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی
اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هر چه تو خواهی بردار که دران مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید
و چون نگاه کرد پیرایهٔ دختر ملک دید تازه روئی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده
از ان ست که محاسب وهم از عهدهٔ شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا
فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافتم و غنیمتی
شگرف بدست آوردم اگر اهمالی ورزیده آنرا ضایع گردانم از فواید حزم و خرد بی بهره خواهم ماند

پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هر آینه متألم و
اندیشناک قاتل دختر را میطلبید هیچ به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رسانند
شاید که ملک از من خشنود گشته بار دیگر بمرتبهٔ خود ترقی نمایم انگه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه پادشاه رفت
و خبر داد که کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفته ام شاه او را طلبید و پیرایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر
گردانیدند سیاح بیچاره چون هنجار کار ندید زرگر را گفت **فرد** کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود نه
زین زار تر کسی را هرگز بدشمنی ؛ این سزای من است و هر چند این جزای من ملک گمان برد که او گناهگار
است و این سخن برای مکافات بدکرداری میگوید و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا او را
گرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روزی دیگر که از شرائط تعذیب بپردازند او را بقصاص رسانند درین
وقت که او را گرد شهر میگردانیدند مار از بالا باره دیدهٔ نظاره گشوده بود چون یار خود را بدان حال دید
در پی استاد و بعد از آن که او را بزندان باز داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته تحسر ورزید
و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد و در مقابلهٔ احسان و یاری طریقهٔ دغل و جفاکاری بجای
آرد نشنیدی سخن همان سوز که تو روی از قول یاران برتافتی و ناصحیت خالی از شائبهٔ اغراض
استماع نکردی دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد انجامید **فرد** من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم که عنان
دل شیدا بکف شیرین داد ؛ سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت من
میریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمیشود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت
بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان هم ؛ اکنون چاره اندیش که دفع این غائله و علاج این واقعه توان بود
مار گفت دیروز مادر شاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجهٔ آن عاجز اند این گیاه را نگاهدار و علی الصباح
که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو و پس از آنکه صورت حادثهٔ خود تقریر کرده باشی
این گیاه را بدو ده تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست
و مار بسوراخ خود معاودت کرد و وقت سحر بر بام کوشک پادشاه بر آمده از روزنه آواز داد که علاج مار گزیده
نزدیک سیاح بیگناه است که ملک دیروز او را در زندان کرده در آن وقت ملک ببالین مادر نشسته
بود و غم فوت دختر با اندوه زخم مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد و چندانکه تریاقات
و دوافع سموم معالجه مینمودند فایده نمیداد ؛ چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید که بر بام چه کس است

۳۹۸

واین سخن از کجا میگوید چند انچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بر آن افتاد که هاتف غیبی این صدا در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده به تحقیق قضیهٔ علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک **فرد** همیشه درگه عدل جناب احسانت ٭ چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد ٭ علاج این هنر نزدیک من سهلست و همین دم ملکهٔ جهان صحت کامل خواهد یافت طمع دارم که نکتهٔ از حال پریشان خود بمسامع اجلال رسانم و از عدل ملک نزدیک که بنفس گوش هوش باصغای حال مظلومان بکشاید **مثنوی** چنان خسپ کاید فغانت بگوش ٭ اگر داد خواهی بر آرد خروش ٭ درین دستگه هر که بیدار نیست ٭ جهانبانی او را سزاوار نیست ٭ دل ملک از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبدا تا منتهی بازگوی و بی دهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جرأتی که راست گویان را باشد دلیروار قصهٔ خود را فرو خواند و برارت ذمهٔ او از ان گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بملکه خورانیدند و فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی فاخر بهمت پادشاهانه پوشانید و زرگر در پای دار انتظار سیاح میکشید تا زود تر گشته گردد و دستهای زربا او بماند و نزد پادشاه بهمان تقرب جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک رسید که بعوض سیاح زرگر را بردار کشند و حداقل اوران مان آن بود که اگر تمامی کسی را در بلا افگندی چون افترای او دران ظاهر گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستندی که بجای آورده شود در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بیوفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند و عرصهٔ وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و افساد بود پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید **مثنوی** درین دار المکافات آنکه بد کرد ٭ نه با جان کسان با جان خود کرد ٭ اگر خواهی نکو باشی نکو باش ٭ همیشه راست کار و راست خو باش ٭ اینست مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک طلب آن صندل بی ادب را تربیت نکردی دست ستمش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جزاء السیئه بنجهٔ بسرگشته نگشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستمدیده نه کشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بدینه در حق هیچکس و اله سیاست نهند و یقین شناسند که هرگز نیکوکاری ضائع نشود و جزای بدکرداران هیچ وجه در توقف نماند پس درین وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته است و کارفرمای قدر نوبت

کامگاری و جهانداری با ایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب رجات و نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید **قطعه** هر دمی نظر به کسی میکند سپهر ÷ هر نوبتی زمین به کسی میدهد زمان ÷ چون کام جاودان متصور نمی شود ÷ خرم کسی که ماند ازو نام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشور آرای این داستان پر فائده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانهٔ مشحون بنقود موعظت استماع نمود از حکیم کامل فنون بجان و دل ممنون گشته گفت **قطعه** ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته ÷ از بحر طبع روشنت آب زلال علم ÷ برداشته ضمیر منیرت بدست فکر ÷ روزی هزار بار نقاب از جمال علم ÷ تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیارت اقدام بر ابرام بسر حد بی ادبی کشیده و نزدیک آمد که طناب اطناب بریده گردد چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی داد و داستان ملوک و تربیت ندما و متعلقان شنیدم و بر خللهائی که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین به تفصیل باز باید نمود و در همین سخن راند که چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بستهٔ بند بلا و خستهٔ زخم عنا می باشد و لئیم جاهل و نادان غافل در رفاغت و رفاهیت روزگار میگذرانند نه آن را عقل و کیاست دست گیر و نه این را جهل و حماقت از پای در آرد ÷ و دیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر از میامن سعادت محظوظ تواند شد و بکدام چاره راه بمنزل مرادات تواند برد ÷ برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسباب ست که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و مکنت و شایستهٔ عز و رفعت گردد اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق ست و اصل همه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و قضا وسائط و وسائل ضائع و باطل باشد چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بودند و بسی جاهلان بی استعداد شوکت و مکنت بر سریر سرور نشستند **قطعه** گنج شاهی دهند دونان را ÷ هنر پیشه نیم نان ندهند ÷ سفله بر صدر و اهل دانش را ÷ بغلط ره بآستان ندهند ÷ و هر آینه این حالت جز وابسته بحکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند بود و یا حرفهٔ پرفائده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت

یا جمالی زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی بآن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاهزاده این مسئله را بر دروازهٔ شهر نسطور نوشته است و از وی یادگار مانده و این سخن داستان نگین و قصهٔ شیرین هست رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامگار و جهاندار عالیمقدار بوده

بیت بد آتش نژ رگ و بهمت بلند ✤ بازو دلیر و بدل هوشمند ✤

دو پسر داشت بانواع آداب متحلی گشته و باصناف فضائل آراسته شده

بیت یکی دلها بجمعیت شاد کرده ✤ یکی جانها بعدل آباد کرده ✤

چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزائن پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید آورده و بکمال تخلق و تملق صید کرده بجای پدر نشست

بیت بفرخ ترزمان شاه جوان بخت ✤ به آئین پدر شد بر سر تخت ✤

برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقد سای برادر مهتر افگند و قائد دولت زمام توسن ایام را در قبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا به نسبت حال وی عذری انگیزد رخت رحیل بر راحلهٔ فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه برداشته روی براه آورد

بیت ز شهر خویش ملول سفر دارم ✤ بجز غم تو ندارم چه توشه بردارم ✤

شهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزلی رسیده بر تنهائی و غریبی خود گریان و غریوان میگفت

فرد بر دو گامی کرد چشمم چشمهٔ خونین روان ✤ حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل است ✤

القصه آن شب به تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از تتق افق جمال نمود و نگار خاوری از پس پردهٔ نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد

بیت در مهر بگشاد گردان سپهر ✤ بیاراست روی زمین را بمهر ✤

ملکزاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه روی سلسله موی با ظرافتی بغایت و لطافتی بی نهایت با او همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گوئی قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه را از غیرت رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشهٔ تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده یا دائرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ لالهٔ سیراب کشیده

مثنوی خطش چون مورچه پیرامن گل ✤ که عنبر ریزه می چیند ز سنبل ✤ خطی زنجیر گرد ماه گشته ✤ خرد سر بر خطش گمراه گشته ✤

شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش وش مشاهده کرد

فرد خطی عجب دمیده رخی بر فروخته ✤ چون سبزهٔ خلیل که ز آتش برآمده است ✤

مشتعل و روشن شده — مانند — ای ظهور کرده است

نسطور یعنی شهر در برهان و غیره یافته شده و صاحب برهان در تحقیق آن می نویسد که نسطور با طای حطی بروزن فغفور نام صاحب مذهب فقیه و مجتهد ترسایان است در منتخب الفضلا نسطو نوشته شده است بحذف رای قرشت

سه ای بردو قسم یعنی بقطع کردن اندک راه مال من این شد که

[illegible]

با خود گفت مگر بار رحمت هجر از نا القوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایهٔ این سرو گلعذار از تاب

این باد آتش بار امان توان یافت ع خوش ست آوارگی او را که همراهی چنین باشد پس آن

دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی مصاحبت یکدیگر خوش می آمد بیابان پر الم را

گلستان ارم تصور میکردند و خارستان شقت را گلشن نزهت افزای جنت خیال می بستند **باعی**

در دوزخم از زلف تو در جنگ آید * از حال بهشتیان مرا ننگ آید * ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند *

صحرای بهشت بر دلم تنگ آید * در منزل دیگر بازرگان بچهٔ هوشیار کاردان صائب تدبیر دور اندیش

تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشتهٔ شب را بر گردن روز بستی * و در وقت معامله بچستی و

چالاکی در دست خورشید را از چار بازار افلاک بدست آوردی **بیت** حریفی چابکی شیرین

زبانی * بدانش کارسازی کاردانی * بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع

یافت روز سوم دهقان زادهٔ توانائی زور مند که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف

دهقانی مهارتی کامل داشت برومندی دستش در دهقانی تا بحدی بود که هر چوب خشک

که در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوه های تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی

تا غایتی که پای بر سر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم در و فشاندی بر دادی **بیت** باغ از و گشته

تازه و شاداب * زرع را منتظم بدو اسباب * مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن عنصر سموم موت

خانهٔ مرافقت با تمام رسید و سر خبر الرفیق ثم الطریق ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر

غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل می پیمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرامیده

دل می بودند **مثنوی** هر که باشد همنشین دوستان * هست در گلخن میان بوستان * هر چه

میجوئی بصحبت قائم ست * نه ریاضت کار می آید نه دست * دل ز هر یاری غذائی میخورد * جان

ز هر علمی صفائی می برد * از لقای هر کسی فیضی بری * وز قران هر قرین چیزی خوری * چون

ستاره با ستاره شد قرین * لایق هر دو اثر زاید یقین * بعد از قطع مسافت بعید بشهر نسطور رسیدند

و بر کرانهٔ شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند هیچکدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار

نیز نداشتند یکی از یاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک سیر و کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد و سعی

بدست آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بمقادیر الهی باز بسته است

وبکوشش و جهد آدمی زیادت و نقصانی دران پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمندتر باشد هر آینه در طلب او خوض ننماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند **قطعه**

این جهان بر مثال مرداریست ❊ کرکسان گرد او هزار هزار ❊ این مر آنرا همی زند مخلب ❊ وان مر این را همی زند منقار ❊ آخر الامر بر پرند همه ❊ وز همه باز ماند این مردار ❊

روزی کم و زیاده در کارخانهٔ نحن قسمنا بینهم معیشتهم قسمت یافته باشد بجد و حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال و نکال چیزی نباشد **مثنوی**

گرچه بسی لقمه بدست آوریم ❊ بیشتر از روزی خود کی خوریم ❊ پس زپی آنچه نه روزی ماست ❊ این همه تشویش کشیدن چراست ❊ راه رضا گیر و برومند شو ❊ حرص بیکسو نه و خرسند شو ❊

جوان زیبا روی گفت حسن شرطی معتبرست در ادراک نعمت و جمال سببی موکد در احراز مال و ثروت هر کجا جسیم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که طلای طراوت ظهور نماید الفت و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت **بیت**

ناچار هر که صاحب روی نکو بود ❊ هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود ❊

بازرگان بچه نیز نقشی از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست و اندک زمانی را از پایه و سود چیزی بدست نمیماند ❊ منافع رای راست و فوائد تدبیر درست و کارشناسی در معامله گزاری بر همه اسباب سابق است و هرگاه پای معیشت در سنگ فاقه آمد بتلافی آن جز نتایج عقل دستگیری نخواهد کرد و هرگاه سرمایهٔ معاش بدست نماند در تدارک آن جز وقوف بر معاملات پای مردی نخواهد نمود **بیت**

اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود ❊ در فراغت دل بر رخت کشاده شود ❊

دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت از و فایده روی ننماید و اگر دانش در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی که هر که بدانائی از همه بیش و برای و رویت از همه در پیش بودی گوی دولت او در فضای سلطنت برافراشتندی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی کاشتندی و ما بسی خردمندان بر آستانهٔ نادان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از گلزار کفایت و کارگذاری بوی نشنیده در بوستان تنعم و مالداری تماشاکنان مشاهده کردیم و از اینجا گفته اند **فرد**

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد ❊ تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس ❊

پس برکات کسب و میامن محاسن مردم در معرض کامگاری و مسرت آرد و آدمی بوسائل هنر و فوائد حرفت بزیور شاد کامی و بهجت آراسته گردد **مثنوی**

کسب کن تا زری بدست آید ❊ کز عقل تو هیچ نگشاید ❊ شاه با آنکه تخت دارد و تاج ❊ نزر کاسبان

بود محتاج ؛ چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان فرمائید و از سر این مقوله که در میان ست شمه باز نمائید شاهزاده فرمود **فرد** ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم ٭ با پادشه بگوی که روزی مقدرست ٭ من بر همان مذهب ام که پیش ازین شمه از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن رفیقان را نیز که میگویند به پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید مسلم نیستم اما مدعا آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نور افشان حسن از افق اقبال طلوع نمیتواند نمود و تا کارگذار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار قبول رواج نمی تواند یافت فائده مائده کسب نوالیست که بحواله تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد و نفع کسب و زراعت خوشه توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزرع حرفت رسد و بی مقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کشد آخر نقش خرابی پذیرد و هر افسونی که عزیمت خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد **فرد** نقشها که بر انگیختم و سود نداشت فسون ها بر او گشته است افسانه ٭ پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب بدست او آید و اگر اراده ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فائده ندهد پس حکم الهی بر گردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد و در بان ها رضا بقضا دادن ست و بس ٭ چنانچه آن پیر دهقان مهم خود بعنایت الهی تفویض نمود با اندک زمانی بر مطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست و دلی گشاده و اسباب زراعتش در دست رهم داده وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و دویست دینار زر جمع گردید و بدان مایه زر نیک دلشاد بودی و بهیچ وجه قدری ازان در وجه نفقات خود صرف ننمودی هر روز صره زر پیش آوردی و شمار کردی و بدان زعفران طرب افزا لب عیش را خندان ساختی **بیت** زر ان میوه زعفران ریز شد ٭ که چون زعفران شادی انگیز شد ٭ روزی بر طریق معهود زر را شمرده در صره کرده بود و میخواست که جائی مضبوط بنهد دوستی عزیز بر در خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه در نیاید و بران عروس خشنده روی که بحکم انتشر ذهبک و ذهابک و مذهبک حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد به ضبط آن نپرداخت و برداشته در سبوی آب انداخت و با یار خود جهت مهمی ضروری عزیمت راهی نمود و بهنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش برد سبو را از آب تهی دید برداشت

وبار رخانه آمده منتظر آنکه آشنائی در رگذر آید بایستاد قضارا روستائی قصاب جهت خریدن گاو
آمده بود آنجا رسید زن دهقان را آشنا در نظر آمد زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شود
مقداری آب از برای من بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب دستگیری فرومانده یافته روستائی
قبول کرد زن آن سبو که صره زر در آن بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد
و در راه حرکت چیزی از درون سبو احساس نمود تفحص بجای آورد صره زر دید بنشاطی در آستین
آنرا کشید و گفت **فرد** دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ٭ ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه
نیست ٭ سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی شائبه محنت و غائله رنج و اذیت نعمتی وافر
و ثروتی متکاثر ارزانی داشت حالا شکر گزاری این دولت غیر مترقب الاهم میباید دانست و از جهت
خود ذخیره ای می باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره می باید نهاد پس روستائی را بشادی
از آب سبو فراموش شد و بزری که با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از
شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر
جائی دفن کنم از مشغولی خاطر و وسوسه دمی بخوشدلی نتوانم زد و بر هیچ کس اعتماد آن نیست که بامانت
بدو توان سپرد **ع** مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست ٭ مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو
بندم و نوعی سازم که بگلوی او فرو رود و بعد از آنکه ذبح کرده باشم صره زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را
بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گوساله سامری از گنج زر پر ساخت و روی بوطن آورد قضارا
در راه ابری پیش آمد و مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود قصاب را تدارک آن می بایست کرد
باز گردید قصاب بجهت کفایت مهمات بشهر معاودت نمود گاو را به پسر سپرد و درین محل دهقان
با یار خود از ده مراجعت کرده بود و مدتی بود که دهقان نذر کرده که گاوی فربه قربان کند چون گاو وی
بدان فربهی دید متوجه خریدن شد و از آنچه قصاب را داده توقع سودی داشت چیزی زیاده داده بیع کرد
و گاو را بخانه آورده طرح قربانی افگند درین محل قصه زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع بردارد
جائی مضبوط دفن کند چندانچه سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست ٭
زن بصورت حال باز گفت دود از دل دهقان بر آمده دیده حرصش از حسرت زر بگریست و خرد عاقبت
بینش رسوائی حال او می خندید **فرد** جماعتی که بگرسنه بهر مال و منال ٭ یقین بدان تو که بر خویشتن

همی خندند. دهقان ساعتی بیخبر در ورطهٔ تفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحیر اضطراب کرد عاقبت
رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت ع بگذاشتیم تا کرم او چه میکند. پس بفرمود تا گاو را قربان کردند و
چون کار به تنقیهٔ احشا رسید چشمش به صرهٔ زر افتاده از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد
صره را برداشته و از الواث پاک کرده زرها بیرون آورد و هر زمان در دستی برداشتی و بوسه دادی
و بر چشم مالیده بر جای باز نهادی و گفتی ع هرگز خللی بروزگار تو مرساد. پس با خود اندیشه کرد که
این نوبت بحسن اتفاق چنین امری عجیب و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این زر
بدست آمد بعد ازین جا این صرهٔ زر جز کمر من نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد
فرد جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد. کسی بجان گرامی چرا جدا باشد. از آن پس دهقان
همواره آن صره با خود داشتی و خاتون و را بر آن ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور است
چه ذخیره نهادن بر رزاق حق اعتماد ناکردن است و چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق روزی از
خزانهٔ کرم او باید جست که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیدهٔ توکل بضیافتی حق که هیچ
فردی از خوان احسان او بی بهره نیست بگشاید و یقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده
و امر لم یزل مقرر فرموده زیادت و نقصان بدان راه ندارد ع که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نگنجد. دهقان
گفت ای زن در عالم اسباب ملاحظهٔ وسائط چاره نیست لیکن بصورت محافظت اسباب میباید کرد و معنی
شراب تفویض از ساغر توکل میباید چشید **فرد** غافل منشین که عالم اسباب است. اسباب نگهدار و توکل
می کن. زن دم در کشید و دهقان صرهٔ زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل
میکرد و صرهٔ زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زر همانجا فراموش
کرده روی براه آورد متعاقب او شبانی آب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر لب چشمه دید
بر داشت و باد فور سرور و نشاط باز گشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود گفت
... ی تمام است هر چه ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر بار بهمین عقد نرسد
... تا صبر باید نمود و این مبلغ را جهت روز بینوائی ذخیره ساخت. پس آن ساده دل نیز دل از زر و دست
... بل در کشیده و خاک خموشی بر لب مالیده همان کار شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را از زر یاد آمد
... پر خون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از میان ...

دویدن آغاز کرد ع بسیار بجست ولی بمقصود نبرد* آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال
با عیال اظهار نمود دل آن زن از غصه شوهر مالامال بود و چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت گشوده گفت
ای بی عاقبت بر حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال
تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن گریان و غمناک میباش دهقان گفت راست میگوئی فرد
بدرد دوری اگر مبتلا شدیم سزاست * چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش * محض غلط و غلط محض بود
که در اندوختن سعی نمودم و از اهل عیال اظهار گرفته در نهفتن آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرهٔ زر
بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسایش نسیه برنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانه تقدیر نقشی
که بر لوح تصور نبوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات دور ماند مثنوی
آنکه گوهر دارد و کان میکند * جان ز بهر آن گران میکند * چند با فزون غم افزون خوری * شیر و بیت
هست و چرا خون خوری * چند کشتی از بی بیشی گزند * کوش تا خرسندی و باش ارجمند * پس دهقان
بتوبه و انابت اشتغال نمود و نذر کرده که دیگر مال ذخیره ننهد و هر چه بدستش آید بی توقف انفاق نماید *
پس بتوکل توسل جسته مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داد و سر انقیاد
بر خط تسلیم نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن * از آن جانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفند میچرانید *
روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از
خوف آن که مبادا زر را از وی بستانند صرهٔ زر در آن چاه انداخت * و آخر روز بود گوسفندان را
بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت بادی سخت جستن گرفت * و
عمامهٔ او در ربوده بهمان چاه انداخت * دهقان سبک بچاه فرو شد و دستار میطلبید ناگاه صرهٔ
زر بدستش آمد ع یکی گوهر بجست و یاقوت یافت * شکر الهی بجای آورده باز گشت * و قصهٔ آن
با عیال در میان آورد * و چون شمار کرد همان سیصد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی
همان مقدار که از من غائب شده بود من از غیب رسانید * پس نذری که کرده بود وفا نموده مال بذل
کردن گرفت و بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف مینمود تا دویست دینار خرج شده *
اما بعد از رفتن دهقان شبان دل از مهم گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد * و یوسف روشن
روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر وا یوسفاه بکشید و گفت مرا بعد از این زیان از سرمایه حیات

چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد **فرد** نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین ÷ ماند چون پدر از ان نعمت و پدار جدا ÷ پس شبان روز ان شبان متاسف و حیران میگشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر زاویهٔ دهقان افتاد دهقان بر حسب عادت کرم کرده شبان را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آوردند شبان حکایتی می گفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور می پیوست و احیانا در میان سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده می بارید دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم **بیت** انچه از من گم شده است ار از سلیمان گم شدی ÷ هر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی ÷ بدانکه سیصد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینه من از ان افزودی فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته بر خاست و پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال پنداشتیم و دست اسراف و اتلاف بران دراز کرده بی دریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطهٔ وزر و وبال افتادیم اکنون محقری که مانده است بر طریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آییم زن با او درین را موافقت نمود و گفت حق بمستحق باز باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حقتعالی عوض آن باز دهد **بیت** هر که یقینش بتوکل کشید ÷ چهرهٔ مقصود بزودی بدید ÷ دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته زر بر داشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمهٔ دولت است و امید دارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر بچنین سختی در نیفتی که لا یلدغ المومن من جحر واحد مرتین پس چوب دستی سطبر داشت که بدان گوسفند چرانیدی پارهٔ از وی مجوف ساخته زرها را دران تعبیه نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب دستی از دست وی دران رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب بر در شهر بود دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصائی دید که آب بجانب او می آرد بر گرفت و بخانه برد خاتون طبخ میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را باتمام رساند که ناگاه دامنش چون طبق فلک پر از زر آتشین شد زرها بر داشت و بشمرد صد دینار

۳ ای کار و شغلی

۴ بجز پشیمان تو منظور ندارم

چون آن زر را زینب ۱۲

۴۰۷ تحقیق الفاظ و معانی این بالا مذکور شد از انجا یاد باید گرفت و در بعض نسخ ذکر این دزدین مقام وارد نشده ۱۲

تمام بود بسجدهٔ شکر در افتاد و دیگر باره دست بذل و انفاق بگشاده دو سه روزی بر آمد شبان باز
بمنزل دهقان رسید و از نوبت اول سراسیمه تر حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که
راست بگو تا آن زرها که اول بار از تو غائب شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی
شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان سر چشمه صرهٔ یافتم که درو سیصد دینار زر بود
و همان را در چاه انداختم و این صد دینار خود تو من هدیه داده بودی دهقان تبسم کرد و گفت سپاس
و ستایش خداوندی را که حق را در مرکز خود قرار داد بدانکه صره از من بود بسر چشمه فراموش کرده بودم
و در چاه نیز من یافتم و صد دینار تتمهٔ آن بود که من تو دادم و باز عصا بدست من آمد صد دینار
انیست که خرج می نمایم شبان متحیر فرو ماند و گفت از بو العجبیهای این حکایت معلوم شد که روزی
کس کس نمیخورد غرض از ایراد این مثل این بود که تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم
از دائرهٔ توکل بیرون ننهند و از عجوبهای زمانه که نتیجهٔ قضا و قدرست غافل نباشند و فرصت حیات را
غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور در این پردهٔ قضا مخفی و مستورست کس را وقوف
نیست که انجام کار چیست القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت کل
صد برگ آفتاب را در چمن افق بصد آب و رنگ نمود و سنبل غالیه بار شب تار و بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا
در روی کشید بیت چو لالهٔ چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد شگوفهای کواکب ز دیده پنهان شد بدر گزیده بر خاست
و گفت شما فارغ باشید تا من امروز ثمرهٔ اجتهاد خود نصیب نظر آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک
بنوبت تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن همداستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده
پرسید که درین شهر کدام کار بهترست گفتند حالا هیزم عزتی دارد و بقیمت تمام می خرند جوان
فی الحال بکوه رفت و پشتوارهٔ گران از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید و به ده درم بفروخت و طعامهای
لذیذ خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یکروزه
ده درم ست حاصل الامر یاران آن روز از مائدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول کردند و دیگر روز که حسن
جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را لمعهٔ جمال با کمال درخشان گردانید بیت بروی تازه مهر
عالم افروز بهر بیرون آورد سر از غرفهٔ روز جوان بیاروی گفتند امروز بجمال خویش حیلهٔ اندیش که سبب
فراغت و موجب رفاهیت یاران باشد جوان بر خاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از

کاری نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت + و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن دارم و نه یارای گفتن
بیت کارم از زلف تو در هم شد و مشکل اینست + که گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی + درین فکرت
بشهر درآمد + و اندیشه ناک بر سر کوچه بنشست + ناگهان زن پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر و تجمل
فراوان داشت بر وی بگذشت + و آن روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد
عشق برداد **مثنوی** بدان سان در دلش افتاد خوشی + که پیدا شد ز هر مویش خروشی + بزد دست
و قصب از مه بفگند + کمند دلشکن در ره بفگند + کنیزک خود را گفت درین رخساره زیبا نگر
که گل فردا از خجالت طراوت آن چون سمن زرد منفعل گشته + و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی
از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده **فرد** سروی از چمن جان و دل آمد بیرون +
نسبتش نیست بدان سرو که از آب و گل ست + اگر حدیث آن لب گویم لعلی ست شکر آمیز + و اگر رقم
آن خط خوانم بلائی ست فتنه انگیز **فرد** تبارک الله تا این چه روی و آنچه خطست + گلی و سبزه از رحمت
خدا کرده + و بر هر تقدیری ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم **ع** که این جمال نه در حد آدمی
زاد ست + ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد + و حیله ساز که این نگار نازنین
بدست آید + کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمد و گفت **قطعه** ای نور دیده آرزوی جان کیستی + شیرین
لب که و شکرستان کیستی + شوریست از لب تو ببازار کائنات + آخر بگوی تا نمک خوان کیستی + ای
نازنین بی بی من ترا نیازمندی رسانیده میگوید که درین شهر غریب می نمائی + و غریبان شکسته دل می باشند +
و ما موضعی نزه و تازه و منزلی خرم داریم + اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساعتی میزبانی کنی من عمر
جاویدانی یابم و ترا زیانی ندارد + جوان جواب داد که فرمان بردارم + و هیچ عذر نیست پس بمهمانی زن رفت
و تا آخر روز با او بسر برد **مثنوی** هوای حال هوس را شد عنان گیر + شکیب از سینه بیرون جست
چون تیر + عروسی دید زیبا دل درو بست + تنور گرم خالی نان فرو بست + بیگاهان که متوجه همراهان
شد زن صد درم پیش نهاده عذر خواهی نمود و جوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه
جمال صد درم ست دیگر روز که بازارگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در بازار گشاد و دیبای زربفت
آفتاب را از دکان سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد **بیت** فرو ریخت زر چرخ گوهر فروش +
ز بازار گردون برآمد خروش + بازرگان بچه را گفتند که امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده

قبول کرد و بدر شهر آمد سراسر کشتی مشحون بانواع نفائس از راه آب بدروازه رسید و اهل شهر در
خریدن آن توقفی میکردند تا کسادی پذیرد بازرگان بچه آنرا بقیمتی لائق بخرید و همان روز بنقد
فروخته هزار دینار سود کرده اسباب یاران مهیا گردانیده بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل یکروزه
خرد و کفایت هزار دینار است روز دیگر که شاه انجم بتخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک
سپهر برافراخت **بیت** صبح سیمین قبا زرین تاج ٭ تاج از زر نهاده تخت از عاج ٭ پادشاهزاده را
گفتند تو همواره لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ترا ازین صفتها ثمره خواهد بود
تیمار کار ما باید داشت شاهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرمود و باهمتی عالی و عزیمتی از شائبه تردد
خالی روی بشهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بسبیل نظاره
بر کوشک ملک رفت و بر طرفی نشسته دم درکشید دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغول اند و یکی در
گوشهٔ خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفا کرد
شاهزاده آتش غضب را باب تحمل فرو نشانیده میگفت **مثنوی** سفیه ار درشتی کند از غرور ٭ زمین
غیر نرمی نیابد ظهور ٭ و راز ناکسی بر کشد صد خروش ٭ مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش ٭ چون جنازه
بیرون بردند و کوشک خالی شد شاهزاده همان جا باز مانده باطراف و جوانب قصر می نگریست دربان
دیگر بار در سفاهت بیفزود و او را بزندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید
بایکدیگر گفتند که این جوان بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون ازان صورت فائده نیافت از صحبت
ما روی برتافت کاشکی ما او را این تکلیف نمیکردیم و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم ایشان این جا زبان
ملامت کشاده و آنجا شاهزاده به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام میفرستاد **فرد**
خبر من برسانید بمرغان چمن ٭ که هم آواز شما در قفسی افتادست ٭ دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول و
ارکان ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود درین
مفاوضت خوض نموده از هر باب رائی میزدند دربان ایشان را گفت این کار پوشیده مگذارید که من جاسوسی
گرفته ام و ممکن که او رفیقی نیز باشد مبادا که بر مجادلهٔ شما وقوف یابند و ازان خللی برآید پس حکایت
ملکزاده و حضور او و جفای خود باز راند صواب دران دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت
و ملکزاده را از محبس بمجلس حاضر گردانید چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد دانستند که آن

...دی سیمای جاسوسی ندارد و از چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شرایط تعظیم
... داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و منشا کدام شهرست **بیت** تو بدین حسن و لطافت
... نشین گزیده برای فال آمده ❊ شاهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو ادا کرد و از اصل و نسب
... ایشانرا اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود اتفاقا جمعی از بزرگان
بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشهٔ تخت شاهنشاهی دیده فی
الحال بشناختند و با سائر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند
و مجموع اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لائق
حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بیشک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت
بر رعیت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیدهٔ ایشان نموده و
فضائل موروثی با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایهٔ رعایت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فر
یزدانی که از جبین مبین او لامع ست بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع
است و علامت شهریاری و امارت نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند **فرد** بر حشمت سلیمان
آنکس که شک نماید ❊ بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی ❊ پس همان زمان بر وی بیعت کردند و ملکی بدین آسانی
بدست وی افتاد و از میامن توکل ثمره بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق
نیت را با خلوص طویت قرین سازد نتائج آن در دین و دنیا یافته بهر دو سرا کام روا گردد **قطعه**
گر آید بدست ❊ در گنج اقبال بتوان کشود ❊ بچوگان صدق اندرین عرصه گاه ❊ ز میدان توان گوی دولت ربود ❊
و در آن شهر سنتی بود که پادشاهان را روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر آوردندی جهت و نیز همان
سنت رعایت کردند و شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید
فرمود تا پیوسته آن بنوشتند که کسب و جمال و عقل و کمال آنگاه ثمره دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال
کسی که در اول روز بزندان محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای
عبرت کفایت است پس بی شک باز آمد و بر تخت نشست و ملک بروی قرار گرفت **قطعه** بخت چون بر تخت
دیدش تهنیت ها کرد و گفت ❊ ای که بر تخت جهاندار تو میسزد نشست ❊ چون جهانداران کمر بند و عالم گشای
وقت کار آمد دگر بیکار نتوانی نشست ❊ پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد

وبذر گزبچه را بر سر املاک و اسباب خاصه باز داشت و منا چمال اخلعتے گران و بالی بکیران ارزانی داشته فرمود که هرچند مفارقت دوست عزیز صعبت اما تا در ین خطه بودن صلاح نیست تا زنان برحال دلفریب تو مفتون نگردند و ازان مجور و فساد تولد نکند پس و بزرگان مجلس آورد و گفت در بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر بکفایت بر من راجح ست اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزد یافت چنانچه از منطوق تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشَاءُ مفهوم میشود **مثنوی** ای مقصد همت بلندان + مقصود دل نیاز مندان + از قسمت بندگی و شاهی + دولت تو دهی بهر که خواهی + توفیق تو گر نه رهنماید + این راه بعقل کے کشاید + همراهان من در کسب کوشیده‌اند و هر کس را دست و نیزی حاصل بود و من بر داشن و وقوف خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی استظهار جستم + بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای آلهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم **فرد** سر قبول بباید نهاد و گردن طوع + که هرچه حاکم عادل کند همه داد ست + از میان حاضران مرد سخندان بر پا خواست و گفت انچه بر لفظ ملک میگذرد گوهریست بالماس خرد سفته + و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان آفرین خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت ست اَللّٰهُ اَعْلَمُ حَیْثُ یَجْعَلُ رِسَالَتَهٗ **فرد** ز خوان نعمت بی منتهای او هر کس + بقدر حوصله خود نواله می یابند + و سعادت این ناحیت تا بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایه همایون چون تو همای بر سر مرغان شکسته بال رعیت گستراند **بیت** مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی + همایون عرصه که آرد بسوی خویش رخ چنین شاهی + دیگری برخاست و زبان بثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد **قطعه** ایا شهی که بکف کامگار زر بخشت + کمند در سر گردن کامران انداخت + شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن + بر آن دیار که چتر تو سایبان انداخت + همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال سخنی میراندند و از صحائف مناقب خسروی نکته میخواندند تا آخر پیری پاک ضمیر نیکو تقریر برپای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهر افشان شاه بادل مجلس نکته ازان بیان فرمود این بنده را سر گذشتی هست اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد باز گویم و بیان کنم + ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده ست آن

۱ بدی بادشاهی بکسی را که خواهی از خلق خود ۱۲ جالین ۲ خدا بسیار دانا ست آن موضع را که گرداند پیغام رسان خود ۱۲ ۳ بجمع و افراد در قراءت واقع شده و حیث مفعول بفعلیست که دلالت ۴ ۱۲ میکند برآن اعلم ... ای نه باب ... ای یعلم ... پس معنی ... اورا و این گروه ... الاعلم ... رسالت ... لاین

حکایت پیری گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی و چون بیوفائی دنیا شناختم و از فریب این
زال دستان نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهرکش دنیا الست شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد
نا امید کرده و این معشوق غدار ناسازگار بسیار عاشقان سرانداز را از پای در آورده با خود گفتم ای ابله
دل در دوستی کسی می بندی که دست در سینه صد هزار پادشاه کامگار نهاده است و خرمن جمعیت
چندین شهریاران نامدار بباد نیستی برداده از سر این معامله درگذر و بر رهگذری که دمیدم عزم رحیل
میباید کرد خانه مساز **رباعی** هر کس که ره ورسم جهان نیک شناخت * از بهر اقامت اندرو خانه نساخت *
این کهنه رباط را عمارت چه کنی * آخر چو بدیکی ایش بباید پرداخت * از خواب غفلت بیدار شو که وقت
تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است و تاب آتش بادیه
جان گداز **مثنوی** آن جب هر روز بهر گوشه * کز پی فردات بود توشه * راه تو دور آمد و منزل دراز
برگ ره و توشه منزل بساز * عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش انتباهی یافت و نشاطی تمام
در عیتی صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی
در بازار دیدم که صیادی دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان حال با یکدگر غم دل میخوردند و از گرفتاری
پژمرده شده مژده آزادی از حد ابیطلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت
ایشانرا بخرم و از آن بند رهاینده دولت آزادی را از حبس عذاب ایزدی بتر صید باشم صیاد ایشانرا
بدو درم بها کرد و من مالک خود همان داشتم بتردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد
و خاطر بنجات مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان
بالای دیواری برآمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند حالا که
ما بمجازات و مکافات تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صندوقچه پر از جواهر قیمتی ست بشکاف و بردار
مرا از گفتار ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیست که صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینید و از دام
در زیر خاک غافل میگردید جواب دادند که قضا چون نازل شد دیده عقل خیره و روز خرد خرده بین تیره گردد
بهیچ گونه مقتضای قدر مندفع نشود و در آن محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند و این همه برای
آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرموده گواهی عدل است
و حکما مؤید این معنی فرموده اند **رباعی** گر کار تو نیک ست بتدبیر تو نیست * ور نیز بدست هم بتقصیر تو

نیست * تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی * کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست * کیس گفت ای شاه من
زیر آن دیوار را بکاویدم و صندوق جواهر در ضبط آورده باز می نمایم تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد
که آنرا بخزانهٔ عامره رسانند شاهزاده فرمود که تخمی کاشته و بر آن برداشته شرکت کسی را تو در آن شرط
نیست * و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشتهٔ تقریر کشیده مارا کفایت ست * چه هیچ گوهری زیباتر از
سخن نیکو نتواند بود و بکیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار توان ساخت **مثنوی** بگوای سخن کیمیای چیست
عیارت که کیمیا ساز کیست * که چندین نگار از تو برساختند * هنوز از تو حرفی نپرداختند * ندانم چه مرا
بدین نیکوئی * ز ما یادگاری که ماند توئی * حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و بیکبارگی دل در
پیمان او بسته و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات
میگذرانیدند ع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد * **بیت** داستان بنامۂ توکل و تفویض و نتائج
قضا و قدر * و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گزیر نیست * که اگر عنان اختیار در دست قضا و قدر
سپارد همه نیکوئی یابد که هیچ مهم او بر خلاف مراد وجود نگیرد و حال آنکه **فرد** هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنانچه در آیینهٔ تصور ماست * و در اول این قصیده چه نیکو گفته است **بیت** اگر محول حال جهانیان نه
قضاست * چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست * چون برهمن این فصل بپرداخت و مضمون وصایای
هوشنگ بادای این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که بهمین همت
حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود برافتاد و مطلوبی که بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت
بحصول پیوست ع منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد * اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه از
من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشهٔ
و توشهٔ قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که بهیچ وجه باز دیگر
بقاذورات متعلقات او آلوده توانم شد **بیت** بدنیا تا توان آسوده بودن * دریغ آید مرا آلوده بودن *
و اگر ملک میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منتی در گردن من افگند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز
را در رشتهٔ تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر
خاطر گذرانیده دعا دریغ ندارد که بحکم دعاءُ الامامِ العادلِ لا یُرَدّ * دعوت دعای پادشاهان عادل
بعز اجابت قرین ست * رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد * و آنچه از

جواهر حکمت بدست آورده بود در رشتهٔ تالیف انتظام داد - و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی

و در وقائع بزرگ استمداد ازین نصائح کردی **قطعه** آن که او پیروی پند خردمندان کرد + آخر الامر بسر منزل مقصود

رسید + وآنکه شد منحرف از جادهٔ آن راست روان + راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید + چون خجسته رائی این حکایت

دلپذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر لبساط

نشاط شگفتن گرفت و نهال ...... حالتش در چمن اقبال سرفرازی آغاز کرد و وزیر را بعواطف

پادشاهانه امیدوار ساخته دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت **بیت** زهی لقمه

دلجویت تماشاگاه روحانی + بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی + بادای این قصهٔ شیرین کلام

جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی

و بعد الیوم دستور حکمرانی من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر ازین موعظتهای شافی

نخواهیم شناخت و این سخنان در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز بحبث نور اخلاص و راستی تو نیست

چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قائل نتیجهٔ مصفانه بخشد و موعظت با آنکه از محض حکمت

زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ تاثیری نکند **قطعه** دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید + بسخن گفتن

زیباش بدان نشنوند + وانکه پاکیزه دل است ار بنشیند خاموش + همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند + وزیر

شاه را دعا کرد و گفت انچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب است + چه سخن

ارباب تزویر و ریا فروغی دروغ دارد و بانک زمانی چون آتش در منه فرو میرد و کلام صدق و صفا مانند تباشیر

صبح هر دم در روشنی بر فزاید و چون مشعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید **بیت** سخن کز نفس زاید

بر ندارد روح از جالیش + و گر از دل برون آید ز جان سازند ماوایش + بار دیگر همایون فال وزیر را بنواخت

و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت و وزیر آثار صفات پسندیدهٔ شاهی و انوار اخلاق ستودهٔ

شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنا و دعا بدین نوع تمهید داده **مثنوی** توای شه بخوبی اخلاق خویش

سبق بردی از پادشاهان پیش + زهی در دانش زهی عدل و داد + زهی ملک و دولت که پاینده باد

مجلس چون سخن ختم شد همایون فال از دستور دانشمند بلطائف این حکایات بر اوراق اعمال خود

ثبت نموده در تشیید مبانی نیکوکاری و ادای رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار

گذاشت **قطعه** دو چیز حاصل عمر است خیر و نام نکو + چو زین دو درگذری کل من علیها فان + مباش در پی

آزار و داد خلق برآر + کزین دو کار بیابی سعادت دو جهان + این بود کلمهٔ چند که بمقتضائے زمان زبان قلم بالنشائے آن مسافت نمود و بر وجہے که فریحهٔ خامه اقتضا کرد بے رقم زده کلک بیان شد و امید وارے بمکارم اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار امیر عالی مقام چنانست که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیدهٔ این کمینه پوشند و از روی ذره پروری و فقیر نوازی ع با آنکه سراسر همه عیب افتادست + بعین الرضا درنظر باز ندمثنوی + ره درین سینه نهان داشتم + یک سبک از دل بزبان داشتم + گر بد و گر نیک فگندم به پیش + پوشد امن + نکوئی خویش + چونکه بدین پایه رسانده کلام + به که کنم ختم سخن والسلام

ای اغماض فرمائد

خاتمة الطبع

حمد بیحد دانش آفرینی را سزد که نوع بشر را بحکمت بالغهٔ خود عقل معاش و معاد عطا کرد جل جلاله و ثنای لاتعد رسالت نشینی را زیبد که بفطنت کاملهٔ خویش طریقهٔ حسن معاشرت مصلح مصالح دنیا و آخرت ایجاد فرمود علیه افضل الصلوة وعلی آله و اصحابه اما بعد امیدوار رحمت یزدان محمد عبد الواحد بن محمد عبد الواحد خان مغفور بخدمت ارباب فهم و فراست گزارش میکند که این کارنامهٔ آگاهی دستور العمل سلطنت و پادشاهی زین نژاد فلک اساس هندی صنم پارسی لباس کتاب لاجواب مفید هر شیخ و شاب حاوی فوائد حکمت عملی نتیجهٔ فیض انتساب انوار سهیلی تصنیف لطیف فاضل المعی کامل لوذعی حسین بن علی الواعظ که از اعاظم زمانه و در فن نثر و نظم یگانه بوده و بحضور سلطان میرزا نبیرهٔ صاحبقران امیر تیمور گورگانی انار الله برهانه بکمال عزت و اعتبار داشت + تفسیر حسینی و اخلاق محسنی و غیره از افادات آن مجمع کمالات مسر روزگارست بظاهر اگرچه کتابی ست مملو از قصص و افسانه فاما بباطن خزینه ایست پر از جواهر موعظتهای مفید ارباب زمانه چند بار در مطابع متفرقهٔ کلکته و بمبئی طبع گردیده لیکن غلط مانده بعده جناب جد امجدم محمد مصطفی خان مغفور در سنه ۱۲۶۵ هجری بزین تحشی کنانیده حلیهٔ طبع پوشانیدند پس ازان برادر محمد عبد الرحمن خانصاحب مرحوم در سنه ۱۲۸۳ هجری طبع فرمودند بعد ازان جناب والد صاحب مغفور در سنه ۱۲۹۶ مرة و در سنه ۱۳۱۳ هجری آخری طبع کنانیده بنظر نظارگیان در آوردند آنهم نماند فی الحال این احقر بتاریخ دوازدهم شهر رمضان المبارک سنه ۱۳۱۷ هجری طبع کنانیده تیار نموده بمنه و کرمه فقط